

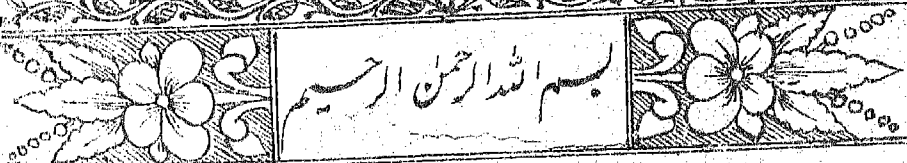
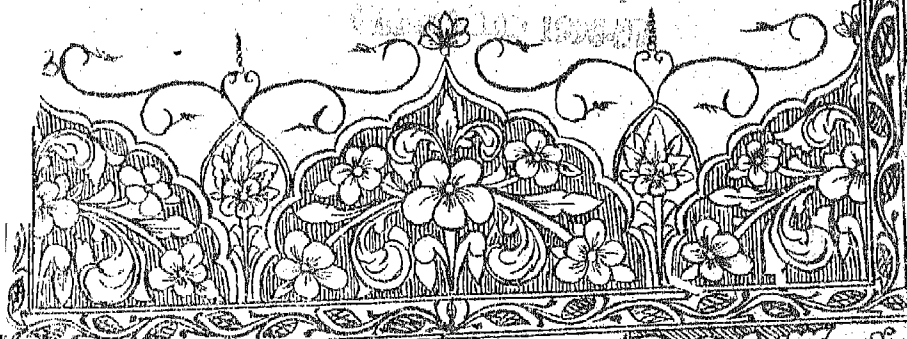
بِعَوْنِ صَنَاءِ بَیِّنِ کُلِّ فُضْلٍ خَالِصٍ زَیْرِ دُرِّ هَیْکَلِ

چهار کار کان شریعت و طریقت مزاج باغت و فصاحت و فصاحت



که هر غرض صریح و باهری و باطنی و کمال بل و ان و عروج و جلال است

در مطبوعه فقهیه نوبل کتب و مطبعه یزدی مقتول جهان



بسم الله الرحمن الرحيم

حمدی که بقیه نفیة آن در تحسیر برابر آید آن در شمار آمد و شمایسته که حلیه جللیه آن
 در تقصیر یزفزاید و صفحات و رموز اسرار مر آن خالق که مخلوقات و مصنوعات
 بهدایع و صنایع کتم عدم بصحراے وجود پدید آورد و در دفتر آسمان بر مدار زمین
 بیاض و زو ظلمت شب را مندرج گرداند مگر در کنه و کیفیت آن قلم اوصاف اصفهان
 شکسته و مرغ روح عاقلان در کشف حقیقت آن پراخته خلعت ضعیف ناسوتی را
 مستعد بر اسرار لا هوت ساخته و ملک ملکوت را بصفت غریب بهر صورت که خواست از جناب
 کبریا و جبروت پراخته ز سبب حکمی که نیم حکمش خدین هزار دقایق حکمت از دو حرف نخست
 او را که در نامحیط فضا استخراج کرد لغت هر چه از ۲۰ گاه آرد و هر چه از ۱۰ گاه آرد و هر چه از ۱۰ گاه آرد

سپهر اولاک لما خلقت الافلاک که شکل پر کار دار و دور و دور و نزدیک بعضی حکما نقطه
 و بیرون دارد و نقطه وجود محمدی علیه السلام منور در عدم بود که اثره موجودات بود نقطه او
 در مرکز کون یافت اینک هنوز دست عدم در وی بود و ظرفیت و الحمد لله تعالی مصرعه
 ظرفیت که هستی بهره یافت نمود و بدینکه او یان و ر که روز معانی بر ایشان دست
 و اند که صف کاتب هر قسمی از اقسام منظوم و منثور بنماست عالیست که خبر قرآن حادث
 و افاضل علمای دین بالائی آن صحیفه نتوان گذشتن و نکاشتن از آن و که هر توحید و
 شفاعت از آب مثل نور که مشکاة فیها مصباح و هر صورت هر مصباح و نعمت گوئی که
 خالیست از حقیقت پس و القرآن حکیم و سواد سخن نصاب او گوئی سایه است از شجره طیب
 صله ثاب و فرمائی اسرار و غنچه هر قطع گوئی عصاره است از خلاصه نطق حکم ترجمان
 و روح هر غزل که گوئی شمه است از انی لاحدیج یوسف و لوازم هر صفت او گوئی راحه است
 از روح لغت خلقنا الانسان فی حسن تقویم فاما حاصل در اوصاف نظم و شعر و خیال خدا
 صفای طبعی که عطیه آیت الهی بکار ریاضه تیشی حیوانی از نس و کامی از کوهی بیرون
 توانم داد و چنانکه عنصر بان مصنوعات کاتب از انجا که در طبع گرد و زیر که در نیوت که طبع
 بغزل میل دارد و از ازوز بازار فارس گرم است و راویان سخن میخوانند تا از شعله عسل
 محرق مجلس اگر گردانند اکنون مصلحت آن یدم که بهلوی دل خویش که شافت طبعیت او
 آب گشته است از ناره مستم روانه گردانم و در اوصاف هر غزل چهار تشبیه چهار عنصر است
 نموده شعر را تشبیل حکما از چهار طبع خویش و آن سازم تا بداند شعر تا بداند که یک طبع
 رسیده است چهار که همه را ناز و معدن حیوان و نبات و معلوم خواطر اصحاب طبع با
 که بر تبه اول غزلیات بشاید خاک سرد و خشک و کثیف و نازک است این غزلیات بر تبه

صنائع و بلایع خشک و تکلیفات سرد و کثیف تکلیفات و بکثافت میل کن چون
 بکام پر دخت آن دیوان اول تخمه حضرت این طفل خاک که ایام خاکباز نیست
 با طفلان و هر عین رغبت تمام غزلهاے دیوان برین افتاده است شمع سهل باشد
 نیاشته آن بسیار + کانچنان اندکست سته بسیار + مرتبه آن بود و مرتبه دوم غزلها
 آب بود چون آب بنیال لطیف از خاک برترست و از کدورات الفاظ کشف مصفا
 وسطا بحیوة است گرم و تر افتاده است گونی آبست که از آتش طبع خویش جوش
 بسیار یافته است از محل آیت بر تبه هویت رسیده و در مایت خویش مانده و مرتبه
 سوم غزلها مایت برشته باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است و این غزلها
 لطیف ترست روان تر و برتر ازین لطافت خلل پذیر نبود و این غزلها نیز مانند باد گرم
 افتاده است از غزلهای که مانند آب لطیف تر است و آن تر و عالم بلبل پر و از آتش طبع قوت بسیار
 یافته است از مقام هویت بر تبه مایت رسیده و این از ان عنده است
 غزلها عرا و نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده طبع و قادیان و مل نمایند و مرتبه چهارم
 غزلهاے مثال آتش است چنانکه آتش بعلو مل از و هیچ سر پستی فرو دنیا زد و منزل را
 در می آه نبود و هیچ طبعی از و بلند تر نبود و با و نرسد چنانکه حرارت خاصه آتش است در لهما
 نرم چون آتش در نیه گیر و دل آهینین اقد و نرم سازد و اگر دلیست که در عشق جای
 دارد و نیک بوزاند و خاکستر گرداند غزلهاے بقیه نقیه و بعد ازین اگر شعله روشن و آتش
 طبع و قادیان در شمع بود امید است که ازین غزلهاے سوزان بلند کرده بسیار را بر آتش
 پائے گردانم بنای که شعله سوزان آن از غزلهاے آن و در خوشه عطار دگر و چنانکه شیراز
 آن در برنخ افتد و شعله آفتاب را آب گرداند خسرو انجن بسیار میگویی و با لفت میبند

و قدرت متفقا زن که وقت است الهی بغیرت صفدری که گفت انا فصیح العربی العجمی که یار یار
اتش در و غمهای رست کرده را از فرسای دل من تو و دین شاعر و شمع زن را بسوی
راستی راه نمایی که از دور و غلوئی خود چنان به تنگ کرده ام که نیامش که این تیغ بلکه خلاصه کفر
خویش ستایش یاب و خویش کرده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده است که
کل شاعر کذیب است که حاصل ایمان من چو باشد که کذب بکمال رسانیده ام و خود را بکمال
دین من مدعی ام و قصه کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است و اهل ادب گفته اند که
کاذب فاعلمت از کذب زبان قوی تر است اگر در شروع هر یک قیام نهام از غرض اصل
باز مانم الغرض نهام که این در و رن زانند و رست آرند و شعرند خاصه من که بسیار گفتاریم
گاست رسیده است شمع که اگر هست خویشی خسرو را و کذب یا بیخا خلاصه کذب است
اے کشایند زبان در بار صدیقان بیخج ذکر خویش ای آرنده و آرننده دل گهر بار
مجان پهلایل و تمیید خویش که من در آمده را چون هنگام صدق صدق بر سبیل
و انفرق حوج لا اله الا الله محمد رسول الله را بکشد آن صدق گردان و خاتمه کار کاتب ناظم
و قاری و ناظر را بجلالت ایمان شرف گردان بحق محمد و آله و صحبه اجمعین و الحمد لله رب العالمین
وله فی التوسید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

زبان کہ بردمنے کیس گفزارست
تہار کا اندھا کن ز نور عسہ فانیست
وہ حرف لای شہادت و خار تر تیر است
فرگنج ستر نش کے بسیر یا بد کس
خیال میر و فضل مسرت سخت است
بدل ز لعل گرانمایہ ورہ خاک است
بند کنگر شاہ کند عیارے
لوا معفتش بہت چشم پوش عقول
حکیم گفت شناسم بعقل نیروان را
کینہ جو ہر عشق بہ پیش کلب حکیم
ازین چہ سود و زبان در کمال حکمت اور

زہر شکر و سپاس یکے جہا نداشت
سناخ سوز تہرار ان خیال فکارست
کہ پامی سرت افکار ان ل فکارست
چو بر خرد مسہ در نای از مسارست
نسیم سے وز و جھنہ کوہ و ثوارست
بزخم صورت اگر گاہ گاہ کسارست
ضعیف بر شتہ و بار یک تار و یکارست
چو آفتاب کہ نورش حجاب ابھارست
تہ کمال طاقت دین چہ گفزارست
ز مردیت کہ در پیش دیدہ ہارست
کہ بوئے محتر دار سلو بانہارست

چه آهویت بزرگ این کشادگان نافت
 کجا بحسب رخ رسد تیرش کرا فراطون
 سپهر پیرندار و خبر مرهبات خویش
 نهجی که کند صمد غلط بختی خاک
 کی که لاف ستمائیش بعلم زند
 ز گنج حسانه سلطان کجا خبر دارد
 بکنه حق ز رسد عارف ارچه دانسته
 باو عنان ادب و رکشم درین میدان
 ز غم که غرت تحقیق نیست اندر و سه
 روان بیدیه گویان بدان بجزس ناند
 ز تیره دل مشنوا نکه علتش گوید
 بزرگ نور ندارد چو تدرست نورشید
 بهو نیست قادر مطلق که عاقبت چو هوا
 دران محصل که وز و باد قدرش عالم
 به نیست که به صمد هزار عالم صنع
 جهان نوشته ملکاش در از طواریت
 ز بحر صنع جابیهیت سخت است بقا
 بنین که نه فلک عالمست نبرده نبر
 گلو که هست ز نامشترین چرخ گران

که بوسه مشک اثبات زلفی عطار است
 که تیر چرخ بهم اینجا بپای خود خاست
 که ثابت این چه شده و ان چه شد که سیار
 ز نور چرخ چه داند اگر چه پیشا است
 یقین بدان که بهیون بار گیر اسفار است
 گره برے که ز بهر دو فلس طرار است
 بر آسمان نیز و جعبه رار چه طیار است
 که نه فراز و نشیبش سیای ریوار است
 چو بانگ گاد نیز دیک طاقان خوار است
 که در گلوئے سحران بنانه زار است
 چو آفتاب که غلت ز بهر انوار است
 که که مضطرب و عاجز بود نه داوار است
 نه خالقیت که خلقش همیشه ناجار است
 میان صدمه و صدمه رخسے بسکارت
 به ناپدید سے هزاره پدیدار است
 که عقل نفس و فلک پیچ پیچ طوار است
 که پیش دید که مانه سپهر و وار است
 که نیست یک اثر از صدمه زار آثار است
 که در اصحاب زحمانش فی جوسے بار است

از دست تو روم و مهر نه ز گردش پریخ
 پدید کرد جو اهر محب و از ماه
 یکمیت نفس که هست او در برابر
 و گردوم طبعی عفتل جو هست که آن
 نیس عجب تائب صفتش که در روح کن
 نبات معده تیوان ترین حد قیقه کنون
 یکمیت سنگ و جادو سے ملون سنا
 دو دم چو شعله دران تکیه کرد بر بالش
 سوم روزه و گردان خزانہ خانہ نبات
 وزان خزینہ چهارم گرانہا گریست
 ازان سه حاصل تو زبان لذت فوق
 و جو آدمی از عین غرتش عکس است
 تراست دیدہ بے نور اگر به نشانی
 حکم حسن تقویم بر ماه نو است
 چو منشی است پس و پیش این روز خیال
 چرا بخاک نسایم پیش او رخ و چشم
 ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست
 در و کشیدہ چو عنصر چهار باز آری
 خزینہ دار فائن سینه دل راست

شرح و تفسیر

اشعار
میرزا

دیوان

که دانه زنگار نه نه ز پر کار است
 که در خزانه ملکش بسبک اظهار است
 که بهر هر بدنه روز و شب تیار است
 نه در قلع کار و دیار و دیار است
 و در نه شب نه در و نه هفت تن چار است
 سه میوه است که از یک خت ان بارت
 که از مشا بہت دو شریک بنیارت
 گنجی بچم حرم که بعضی نہ نار است
 که بهر نقیب خزانہ بسببش شجارت
 که قمیشت نہ دو و عاشق خریدار است
 برن یکے که یگانہ است جلا اثار است
 چو عکس آب که از آدمی نمودار است
 که شعل حبشی بر سر و فرخار است
 بہت ما سزاخن کہ ماہ نمودار است
 معمران ہما زاجہ لاف اعمار است
 کہ از خاک مرادادہ چشم و رخسار است
 بشکل تنگ و بے جہان اسرار است
 کہ زخت ہر دو جہانش بچار باز است
 خرد و زیر شدہ جان سپاہ سالار است

نخست صحن دین را بجز بت بنگر
 و گریه و این دین بینی آن خود اندر تن
 تو حسن مشترک و دو هم فصوص است کن
 بشیر مژم اگر پیش ازین دین نیرم
 دی بجام و هم شربت نبات بخلاق
 نماند نشوید آنست تو در حسین دانی
 نمونه سیره برآرد همی سیر از بالش
 هر صحنه برگ است نور حسکت او
 رنگ آب و گل نازنین و دانه ناز
 بین که چند هر یک نقاره و عنایت
 و گر بجان درآیم که جان همون داده
 تطهیر نیست نه عدد را نیک در جرید زرق
 ز طوطیست گیس پیشتر تجربه کو
 بے نیازی او کعبه چون نراست
 نه زاوی و ملک نقش بتشش خرمست
 چه رمز است تعالی اندرین ملک قدیم
 شده بلال سیه بر جمال ایمان خال
 حرارتی زبان کرد در پیش منصور
 چو دیر منافق کیسکه رو سیست

که دوق و فائده در هر کجاست
 نه از عالم مستور حاصل ستارست
 که هر اک آینه جان بغیر زنگارست
 صحنه گرو که آرد که آسان بایست
 که این شراب نماند در دکان نزارست
 که لوح خاک زمره را بر در بایست
 که خفتش به نهالی گرم گلزارست
 نوشته چون لقب شهبود و دیارست
 که این جو قطره آب آن خود آینه نازست
 رنگ اگر چه گل ناز سحر گلزارست
 بر نع و ماهی انسان گرگ گفتارست
 بزی سلیم دل از بهر گرگ غدارست
 بفرق شاه و گدایان این پنج دیوارست
 در آتش نیش او مکه چون طیارست
 نه از ستور و محس آفرینش عیارست
 که نیت سگ و سگ صاحب غارست
 ز کفر غر عرب عسم مصطفی خوارست
 که از حرارت خود جلوه کرده بر دوارست
 به از کیسکه ز پیسے سفید ز سارست

ایستدق اسن ابرار بگیر کان بادی
 یه پاک ره هر دحق را که ره نه است
 و یکن افسر دولت بانکس را یه
 ملک یه نیست که عرش فرید هر چه درو
 به یون کلاه سر می دهد تیا جور
 که است و سر یاهیم بخار و ارش است
 یکم تر یه پیش باد شاه هر جهان
 که اند به و شش آمانک سنگ بنده خن
 بدست اوست غنان ارادت به کس
 بسو کعبه بتجانه رنبا به یه نیست
 عشق و کفر غزون می دهد کس ایل
 کلید و الفت امر اوست در قفسه
 بره بر شمشیر کش شکر ان احمد را
 هم از ولایت رو فاض شانه لعنت
 همون فگند به لمار بو تراب غبار
 دو اسی این منهایست خیر پنج ترینه
 کمال حکم خدا دان سگه کاین فن ازو
 هر آن دس که نه بر باد آورده ز نای
 تیر زینک کجاست هر که زو خاست

که باد و چش آوری باد ابرار است
 چه غم که تر ج را که ره نه بود است
 کش از خزانه اقبال در شهب است
 نوشته نقش ملک در سر و قهر گار است
 که از کلاه سلاطین بایش افزا است
 که گاه خار بایست و گاه سر خار است
 یکم امیر خراسان غور خیار است
 در سیم جهنه شایان چون سنگ بیار است
 که هر طرف ز پله هر ضمیمه صبار است
 که هر کس از پله مبدو و به پیکار است
 که هر کس نه نمرای بهشت و انهار است
 که بر دمان دل آهین کفار است
 که طعن شان پس از ان نمر نش بخار است
 که سنگ ز نیست پیر نشان مکر نه مهار است
 که خاک بر سر مردن بفر سیار است
 جو تندرستی خرکان ز پیش بیطار است
 و از سید بدش رشته کرده قمار است
 نه آن هست که بادی و رون مضار است
 کلوخ و شک چو از ذکر و بختار است

چہ خاکسار بو و طینتے کہ طاعت او
 جز از راضیت توفیق او شود تا مضی
 خوشا کیسکہ از ویافت رہ بہ سبائی
 کہ ہم بندہ نواز اتونیک میدانی
 دو کاتب از پے جرم قلم جو حد کنند
 فرشتہ کو کہ سر کلک خود سہ کنند
 تنم نہارست کہ بران رود سوا تش
 مرا بر بدل جملہ خلق در روزخ
 بد و زنی کہ دم من را مکن دگرے
 چنین کہ از گل من چون گل و فانی
 چگونہ من ز تو سرشتہ امان یابم
 امید وارم دبا اینہم ز عین عطا
 اگر تو فضل نہائی بلید پاک کیست
 ز بہر شستن لوح ہمہ شتمکاران
 گناہ من نزدیک آسیب باو هست تو
 خیال بسوے خود کس کہ دارم بفرش
 بقلب من درستی بد کہ نمیدیشم
 جلا حرص جدا کن دے سپاہ مر
 بحریت عشقم بران کن آن پردہ

خیال کند کہ خرس زیر گل بہ بگارت
 ہر آن شوس کہ در راہ او بر تارست
 کہ از عنایت و توفیق در خواہ تارست
 کہ ہستی من پر شمر رنگا شمر است
 کہ موبو ز پریشا نیم در اقرارست
 ز حرف من کہ از و دیو ہم دراز است
 ہمہ پریدن من چون بال اشعارست
 کہ تیغ دوزخی نے چون شکارست
 کہ جملہ دوزخیان را چون غارت
 حساب من در فردوس ثبہ از خارت
 کہ ہر رنگے کہ مراد نیست ز تارست
 سپیدی رخ خود کو سوا دش آثارست
 ز فیض بالان شس بہرہ در جواز است
 ز عین عفو تو یک قطرہ نیز بسیارست
 بریزد از مثل افزون برگ اشعارست
 کہ با من از پے گراہیم در اصرارست
 ز دیو ہر طرف از صد سپاہ ہزارست
 کہ چو زانغ دوان در قفا و مردارست
 کہ عقل نفس و دجائی مردارست

بد بختیم دلم روشنی جز از خاک کے
وایت بدر دجی کا نذر آسمان شرف
دوم عمر کہ تو ان خواہند عمر نایش
سوم پیرایع و دوزخ آنکہ دودہش
چهارمین علی آن در کشای علم و غزا
و گر صحابہ والا کہ مکہ باہمہ و تد
نصیحتی دل ایشان کہ ز مریز صفات
بدین قصیدہ کہ کردم قبول باطن نام
فصول چند گنم ز درت زدنم عفو
حایت چو منی کرد رک خلاص نیم

کہ آن ز شایع شرع رسول مختار است
نجوم اوست ہما جز صعودش انصار است
بد ہر عام عدل و بشرع عمار است
زلوچ پاک خداوند کحل ابصار است
کہ این دو فتح اثر زان ستودہ کرد آت
بگر و شان شدہ طائف بسان و آت
بصحت دل من کن دان کہ بیار است
وزان نسیم قبول ارچہ بحر اسرار است
نہ حد حسد و مردم نمای سگسار است
ہمین بس است کہ نامت عفو و عفا

ترجمہ بند فی لغت انہی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بند ۶

احمال و جان ماندہ خیرہ سو جان طلب
پردہ اعلیٰ ست فقر کز تلکے این کشای
مکتہ مردانت بہت کج سلامت کز
محنت تاج و سریر کفایت دود
چند مراوت ز فقر کشف کرامات خشک
شیر شود صید اور تیر چنگال کش
بہت مرا و کسان ولت روز وصال
ہر کہ شبہ زندہ دہا بہم روح اللہ

در نفس اعلیٰ در ومانہ در مان طلب
لجہ دریا ست عشق کز گری آن طلب
منطق مرغانت بہت ملک سلیمان طلب
تو بگدایان گزید و ملت از ایشان طلب
چون حضرت آشنا ست چشمہ حیوان طلب
مرد شو و حصم را بر سر میدان طلب
انچہ مرا و نیست دشب تیران طلب
نان چہ ربائی ز خواش چاشنی جان طلب

سست شوای پوشیا لیک اویں باد تہیز	از قبح مصطفیٰ چرخہ احسان طلب
احمد مرسل کرو چرخ علویا مست نامہ تلک الرسل فصل از ویانستہ	
سندت عشاق نیت دل پہوں شوق ز رنگی مرد چسپیت خواب نہاوں زہر شگفتہ گھدن بود در صفت مران عیب ترسنت انجام کار بار ستوران کنند نما صیہ طفل رست تعلیم گوہرے مرد ترسد ز فقر شیر ترسد ز جسم ہست درویش بس خلدے داکبین غدر و دسان بود دعوی مردی و بس گندم آدم مجوسے کز صفت مصطفیٰ ست	قالب خاکی چو باد سہرہ خس و شبنم پس چو برون رفت خواب پس نفس شبنم و ادہ تبلیغ را دام ہو جس و شبنم بانگ و میان تہی ہجو جس و شبنم ز رصفت خسروست نعل فرس و شبنم غلبہ عیار نیست عیم جس و شبنم بند ز را نگہ درو شیر جس و شبنم گاہ و غامیش خصم روی پس و شبنم ہجو یتیم خلیل طاس عدس و شبنم
مہم کہ در احمد ست چون بجز در بیکرے ہست بقیش احد خاتم پیغمبرے	
ہر کہ براہ و فنا خاک تر از خاک نیست ہر چہ با غازیان پا بر کاب آورد بر تو کہ شید است و ہر دم در شتی نیست سبقت شیر ست خصم باں کم از از نہ خاک و عاشقان سرنہ ختم ست لیک	در صفت اہل صفا عاشق چالاک نیست آنکہ سرش بہر تنہ و رحم قراک نیست راہ چو صحرا بود سل شغب مالک نیست خبر مرہ یای گوزن در خور یا ک نیست چون کم از دست چون تہ من مالک نیست

بر شرف نیستی ره نبرد هر هستی	مرانکه بایم بهشت ز خجالت خاک نیست
بهستی خواجہ چه شور و ران چونگیر در مراد	گنج بویرانہ در غیر خورش خاک نیست
انچه بقدر شدست چون نشویش دم	گر بسد خرمیم و رنرسد پاک نیست
حرص بجاکت کشد شایع دین گیر از انکه	بے روش مصطفیٰ راہ برانلاک نیست

علم آدم خط از رفتن و لبتش
کنت نملط از بر علم و لبتش

عشق نہ جا نیست کش خیرے را منہ	اشک نہ لعیت کان گہرے را منہ
تیر جو جانان زند جلوہ دلی را کنند	تیغ چو سلطان کشد شمر دہ سہ را منہ
چاشنی در در اسجدہ شکر اگر از انکہ	ز ہر نجویان ملک نامور سے را منہ
در دو بلاوان کست گرد مژنی نی	کن تر نے اعتراف تاو گرے را منہ
بادہ عشاق چیت خواندن است	دای گرین دور ما بیگیرے را منہ
دیدہ مروید ہر شربت اولی را منہ	چاشنی قے نخست در دہور سے را منہ
بیش دو بنیان نہ صورت اسرار عشق	آہ گر این آئینہ گر نطفہ سے را منہ
چشم نم پاو شرع گرچہ کہ حقیقت از انکہ	خاک رہ مصطفیٰ بے بہرے را منہ

ہیچ نخواندہ دے خواندہ ہر دوسرا
خانہ ادبے شکم حامل وحی خداے

ای زورم زند گے صہم تو جان ہمہ	خلق ہمہ گوہر ہند سنگ گوکان ہمہ
از ظلمات عدم راہ کہ بردو برون	گر نشدے نور تو شمع روان ہمہ
بر ورق کاف و نوان ز سر کلکت چکید	ہر چہ آیات لطف بود نشان ہمہ

<p>نابۀ فیض جان رسید گوهر لفظ تو شد تیغ یار الله توئی با گیسو اکتلوا بر سر مه بر زو خبر تو کسی تیر از آنکه ما و گناه چو کوه هر دم و غم تو که هست طرفه که چون آفتاب سایه بنداری و گرچه بخوانی بلطف در چه برانی بهر</p>	<p>ز خنۀ زد اندانند سیخ زبان همه ز آنکه ترا بر کشید حق ز میان همه نیست ز تون و اقلیم تر و کمان همه بر کتف نماز کت بارگران همه از قف خورشید خشر از تو امان همه با همه زان تو نیم این تو از ان همه</p>
<p>با تو دلی کافران گرد و درون را ز گفت نیست عجب ز آنکه شک با تو سخن با گفت</p>	
<p>بر اعم از عون تو هست حق بیش باد کور که پلیم شد تیز رکیش تو خورد نایه عصیان ما هست ز انداز کیش باد بدین نور است دیو دلم چون شهاب با تو چه ز بهر هرا لاف محبت و لے چون شرافت مراد ره تاریک کور از بد و لغو و دروغ کاظم المم هستیش نوش شنایت مرا کرد ز بان کیش گل نعت تو بجنبه ایست نقد و د عالم در</p>	<p>هست در خلد باز نعت در کیش باد سهم سعادت یا یارب از ان کیش باد در حق ما عاصیان عون تو زان کیش باد سوخته این شهاب یو بد اندیش باد دوستی بند گانت دل من خویش باد پر تو دین تو ام مشعل در پیش باد نام تو ام بر زبان مریم این کیش باد شد شهادت دم بر سر این کیش باد طعمه زان تا ابد جسم و درویش باد</p>
<p>گم شده ام در تو خواست اهل حق میکنم ره سو قرآن بس ختم برین میت کنم</p>	

کیسکه از اولش عین غیب یار بود قصیده
 تنه که هست سده وحش یکه از ان گشت شرم
 چون سنگ نیست ز طینت چه معرفت خیزد
 عشق با شش بکلی که مرغ آتشخوار
 حقیر کش بر یا خست عقیده محکم نیست
 ز نفس بوالهوس فصل زشت خوب بود
 چو نیست خوی تو شیرین شکر چه در نام
 ز آب مهر تو دل مردم آتش یابد
 کند فروزش شب یک سوزش نکند
 بکار بر سر آن باغی گرانبارے
 با اختیار طلب یاری از خداے وود
 چو فصل نیست به بالا چو ستار طمان
 ز بهر و عن آب کسان جوین مشو
 شکم پرست شو باز خربشیت لبهر
 روح نری نه به تن تا همیشه مانی از انکه
 ز زنده گیت که پیلے شکار از در است
 بر دیکے به و گر با صفا کنه عملے
 عمل نکر ز بشرد ز درم جو گوش گرت
 بکار دین چو بکارست سنگ استیجا

همیشه کوشش او در صلاح کار بود
 خطے که هست سده صفتش یکجے نزار بود
 کجا زشت زرد و نقره را عیار بود
 نه نچته باشد اگر کمر زود و خار بود
 نگا در لیت کش از گن زافسار بود
 و گرنه زانغ کے از نغمه همجو سار بود
 که نیشکر لبهر قند و قند یار بود
 که نور اورا سوزند گے چو نار بود
 اگر چه کر یک شب تاب چون شرار بود
 که یک شکم بهمه دندانبش چون نار بود
 بسان یار که در لفظ اختیار بود
 که عار لازمت و نقص مستعار بود
 چو ریگ کج که بر جوے رود و بار بود
 اسیر یار شکم بن که آن چه بار بود
 بنائے عمر نه ز آب و گل استوار بود
 چو اثر دایم و کرم را شکار بود
 که پیش آینه گرد و دهنے چسار بود
 چه سود اگر ز و لعلش بگو شوار بود
 اگر تو کمتر از آنے به بین چه عار بود

بکار چون من استر دلاں پلنگ سپید
 بملک ل نشد این که او گران جاست
 بسک شوازی اهی که جان ان سنگ
 چو مورچه ز کبوتر رسد براوج هوا
 هوا نیز قدم کن اگر سته خواهی
 تو خود فرشته شوا از خویش توان
 فرشته میشود و جبریل روحانی
 نظام دین که ز نیروش ایل دین پیوست
 ز تیری فطرش بسکه خاک شد نه چیخ
 همیشه نور تجلیست شمع مجلس او
 خزینه خرد و بارگاه حسانه دل
 همیشه مهر فلک در جوار است چنانکه
 شیوخ خفته از ان زنده گشته ان ار
 بفر خاک در او که سر عنایت فقر
 ز دست آئنه خواهند گان که و بیگا
 اولی چار همه دستهای دارند
 شود خراب بسط زمین ز خیل فتن
 و گرنه رابطه دهر نو کند ز بهمان
 بر سحر که سر دولت و البجبال ادا ما و

که مویش خرد دل نقاب صد حصار بود
 سحر ای جل نشد استر که بر بار بود
 در و ثقیل تراز کوه کو هر بار بود
 بگو کجا رسد آن کو هوا سوار بود
 بارگاه فرشته و شانت بار بود
 خبر آنکه صحبت خاصان کردگار بود
 کسی که در پسته غوث دزگار بود
 ز حادثات سماوی ز بهیسا ر بود
 همه سیرا ز زیباش در چهار بود
 درون پرده باری شبی که بار بود
 مدام از فلکش پر ز یادگار بود
 مسح را بفلک مهر در جوار بود
 نیام را همه ر ذوق ز و لطف را بود
 هزار کوه زرش همچو کوه خار بود
 هوا س پیش درش چون مهر خیار بود
 از و بود همه پر گر چه بے شمار بود
 اگر نه در پسته این بر ر گوار بود
 در خلق او همه فصل جهان بهار بود
 که وصف آن دتد الارض و قار بود

کسے کہ دید ترا گر چه دوزخیت بجرم
کلاه دار و قبا پوش نیز هست بسی
تجاک پاک کہ بنیم و را می عیش و
مرید فقر تر از قہارے بر مشہ است
ولی تو زندہ و آنکس دست کشتہ خا
بدور دولت امید خسرو سکیں ست
چونام روشن این شعر نایب التور
قبول کن بر من سنگ زنی ہاے گہر
صلہ بخش درین مدح آنکہ در حضرت
زابر رحمت زردان پاکت نشیند

لساط آتش سوز آتش لاله زار بود
کہ ذرہ ذرہ دلش بچو کو کسار بود
کہ خاک پایے تو در چشم اعتبار بود
مرحمت غیب ہر رقمہ صفت نگار بود
بجاورست کہ رشوت خور مرار بود
رشیق حق کہ بناخور دلش حار بود
نہر اگر کہ زمینوشن بگ و بار بود
چہ نقص کعبہ اگر در پیش حار بود
نخواہے آنکہ چو این سگ نجو غار بود
نبار ہاکہ درین خاک خاکار بود

شعر ۷	فی الموعظۃ و فیصلح	قصیدہ ۴۵
<p>شخص موطن خجیل و خوار بہ کابل بیکار بہ پیگار بہ روسک بازار مفت دار بہ مروصنم حایضہ بسیار بہ خارکش سوختہ صد بار بہ کار تو صد سال اگر پار بہ احمد پارینہ ز بیمار بہ</p>		<p>مرد ہمہ جا بہ سہ کار بہ ہرہ مقصود چو بے زنجیت مرد کہ شیلہ نشو د گاہ کار ہر کہ نرید بغز خون خویش ران تن کابل کہ گل نازت گر چه کہ پیرے تننت اموز ز عین زبرد گیت کہ گویند</p>
بے عمل آن کار پسندار بہ		کار زبرد گیت کہ خوانند علم

عسکرم که از جبر فریب نداشت	کون حسد از عالم عندار به
<p>سفله که شد با سم خرمیخ دوز سرعت جاہل که بسک شد بڑ مگر تو پیاده روی از تو بے راہ بدل رو کہ وندہ دست راہر دو کو برہ دل رود دل کہ بگل ماند نیامد بڑ آنکہ سولک ابد کرد غم چون نیرو ہر چہ بسک شہ بند پر کمان پشت بفرست و آنکہ جویش زیری بہ است دائرہ میم مرا و آنکہ بہ است آنکہ کند نفقہ الکی طلب عرق فقیر ارہو اسر کشد مرغ کہ در باد بہ شد خون ریز عشق خوشست از ہمہ با مجا کز لطر صدق اصغر خداست مرتبه عشق چو بیچارگیست</p>	<p>و وختہ چون نسل سبار بہ از کسل حال اسفبار بہ اشتر لنگ و حسد ہوا بہ رہر و اسرے سوا اسرار بہ از تن خود نیز بسکبار بہ سنگ گر نیست بدیوار بہ از خسرو و زہمہ بینار بہ نورہ گر داز کہ و کسار بہ بورشتا بندہ یہ بلغار بہ خلوتش از صحبت انہار بہ ساکن گردندہ چو پرکار بہ اثر در گنج ست ترغار بہ از رنگ اور شستہ ز نار بہ خار و شمش از گل گلزار بہ لیک ز شہوت دم انگار بہ دیو بچشم از بیت فرخار بہ فخر بدین مرتبہ ناچار بہ</p>
مسکنت از بہت بہ پندار و بکر	مسکنت از کبوتر پسندار بہ

<p>بر سر او خاک بانبار به</p>	<p>دون که بود باد سرے در سرش</p>
<p>چون گل کعبه شرف آثار به خاک حرم بر سر زوار به سیلیش از دیو شنگار به تر بیت گرگ کم آزار به جل متین بر سرش انبار به زند گیت زرین دم بار به دوخت از سوزن پندار به حله خورشید ز انوار به کاسه که خالیست بگونسار به برگ گل از تنگه و نیار به کیسه پر از صوفی زردار به نور نشاطش چو شب تار به خون همان ظالم خونخوار به حرص کم از طاعت بسیار به دام شکم دوخت از خار به ماش و نخود از در شهوار به از خمر شه زندگه اخبار به</p>	<p>وانکه بود خاک راه حسن خلق سرکش از گرد و ره رهبران مرد که گردن کشد از حکم سیر در حق میشه که رسید از شبان نفس حرون گر حضرت فیت زنم اخلاص بطاعت از آ خرقه زویر که پوشد فقیر ابر چه پوشد صوفی خورشید طاعت اگر از دُ مال و زرت نزد معاشر که نباشد شمس چون بشکم گرفت به توت از بے ظلم آنکه صبحی کند شریت نوشه که بظالم دهنده فرض بجای آورد پیش از آنکه تن چو بخر با سبکسان بیل کرد پیر که چور خسته شده بیکتا صوبه چون ره مصر که جوید سوا</p>
<p>از قلم او لے و مزار به</p>	<p>خوا به که از خون کسان خورد می</p>

کے کند اندیشہ روز حساب	تذکرہ آن را کہ ز طومار بہ
<p>در عطاش و فکر نبرد حریف از سر شانه که خورد آب غیر نشسته کز افسون بخور خون خلق سخت سیریا کہ سر خلق کو انت ابر بار و چو بگوئے بار گر ز تیر نیرم و یک عطا سائل تو گر چه چو دجلہ است کیستہ بے خود بریدہ نیست ویدہ کہ با شہ بخواتین زمین سیر چو آن بر نمد از ہر مال آب ز چہ از بے کافر کشند آنکہ ز پرہیز نگیر و نصیب صعوه کہ خواہد خورد و انجیر خام یہ خون خورش تن ہمہ بیماریہ کہ خور و کم گوست چو باز ملک نفس کہ در دل گہری از حیا ہر نخنہ در محل خود نکوست</p>	<p>از چہ ز مرزم چشم خمار بہ خوردن نارا از جوشن تار بہ ز دہنر جاد و گداز بہ پشک و سحر از نانہ تا نانہ دست خنمی زاہد گہر بار بہ آن تہرا از قیشہ بخار بہ از تو بر و قطرہ قطار بہ سز نش از کوشش چہار بہ تیرشش انداز کہ افکار بہ بد خاشش از گنج زیاںکار بہ رشتہ آن ہمہ رنگ کفار بہ بستہ لب از ماندن ناچار بہ شیرہ پشانش بنقار بہ فاقہ علاج دل بیمار بہ طعمہ او کبک و بط و سار بہ بر در و لب بستہ صدف ار بہ ز فرمہ مرغ بگلزار بہ</p>
چون سخن خوش گہر و دمست	باہک بک از لہرہ جاندار بہ

شکر زرق و خورش عوان	بر سر حیلت گریه تر ارب
<p>جو زلفیه ست دوای خجلیت پند و نصیحت ز سفیهان بهوش بر چهل اجل زنگ تر در پس مشک تبری چه بی کس نشوق کن منوم چه ز سینه پیش او را نکه بود قابل پندی در نام شد انجیر نه این شعر را پرده بر افکنم ازین خامه گرچه که خشم و خفت گوشت هست چو گفت تو گناه بزرگ هر نخته کو بدلت به نمود</p>	<p>سگ بدم رو به مکار به آینه در زنگ بزرگاری به در و خنجر از دار و بیلار به سیر فرود شدند در عطار به کس و دم مو به ز مستی قار به خواندن این شعر در اسرار به گو به بهی از همه اشعار به زخت فرو شدند به بازار به هم شست از به گنار به برگنه خویش تن اقرار به خوانده بدان کار مینگار به</p>
تصیّد	<p>هست همان به که بگوئی بصدق منفرت از دغف ارب</p>

شعر ۳

فی المرح سلطان علاء الدین از غرة الکمال

<p>نشاط انگیز و عیش افزا در حیت بخش چای چه ریحان و چه نسیم چه شاد و چه نخل و در لاله چید سنبل قند نسیم پر و غبر چمن روح و سمن طیب صبا مشک و گلاب</p>	<p>در ای بختیخ گل لطیف نازنین تر ز زیبائی و لطیف و نازکی نازکی پیشیت ز عکس رض و جد بنا گوش و دوشتم تو ز گلگشت و جو و آفتان نسیم عطر تو جوید</p>
---	--

تن بر روی خط و خرد و بر قد لب لطافت
 شبنم در بحر و بیداری شوق در غم بود تو
 ز سحر از ابرو و شمرگان حسرت از زکس انعمه
 بیات آتشاید من خرم را سوده و خندان
 که هست از عین عدل بدل احسان عالم
 جهاندار و نیکو کار و فاکت ز ملک خندان
 ز فراز و سراز و جهانگیر مخالف کش
 ره را دوم خلق و فن علم و هنر صافش
 امان است عدل را حست اند زمان
 جمال و زیب من گرفت از خطبه ناهش
 بزرگ خرد و خاص عام را در ذکر دست او
 ربود و در شکست شد باد سنان او
 در از و کر که از سهم لو او خاک خون کرد
 سواران یلان پر دلا صفا ان بی
 باهنک و درنگ و حیل و حیل شود پیدا
 کند شاه از سنان تیر و عرز و گریه گزوا
 سود و دشمن بدخواه و همش را بر دهم
 شست برودت کرد و شست و شست
 ز رعب و بیم و ترس و بیست شه کم کند انعمه

به مهر و شرب روز و گل و سر و دس و شک
 نفس و نس حیر لبش خست بالین زین ستر
 خصومت سازد عاشق سوز و خون از اجاد
 شوم بهرم کفر عشرت خورم با ده کشم سا
 جهان نغم امان حکم طرب بهی خوشی بمر
 علام الدین علوق احمد بنام احمد فر
 ظفر یاب گم پایش جهان سخن و گم ستر
 نرد رایت و جانرا شاخ و تن اگر حق را
 بشرق غرب شهر و دیه و کوه و شست و بمر
 رخ جمه صفت قبله و سجد و سجد
 صفت در و لقب مرز و عیاد و عیاد
 زمران ل ز شیران جان خصمان نشان
 جهان دهم سوا ابرش قضا ابلق سوا
 کند انداز و خنجر گم و ناوک با و جولان
 بل از شست بزار و گر و سکن شیر و شیر
 فلک بر زمین بالا و دوران شست و بمر
 بدل ناوک بجای دین تبین انیر و شیر
 رود ناوک و دیک یک جبهه سوری بر و بمر
 ثوابت جاثریاره کوکب یا ملاک یا

کساید چارخیزار چار جایک زخم تیر او بهر جا وصف در کوسن رکاب کیش را جهاندارا بعلوم و علم و مهر و کین سر آید و سریر و ملت و ملک جهان غبطه خود کرد ز غنیمت و لطف تو هستند مردم عاشق مخلص و قلبت ابرم و بهیوان گردد و لشکر کش حیریم بار و خیر ملک نعل اسپ و پایوست منور رضوان خود افتاب زهره در زینت بر طبع و ذوق فم و دهن صبر یافت و رخت همیشه تا شکل طول و عرض و عمق پیرخ آمد	بر تن خون ز ابر آب زکوه و دوز سنگ آید شرف موبک علو بیت بقا ساقه طغر ز بهر تن عالم دل در پاکت معدن لبت بکار و بار و دین کوشش و پشت بست و زکوه بنار و نور و دود و دود و دود و ساز خیر و تهنیت تن سیایش و ش فریدن سکندر در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر نشاط آغاز دست زینت نقل آرا و خنیاگر زبان گوهر سخن هدیه قلم طایفه و رقی و قمر ره قوس و جلی و سر قطب و خط محور
---	---

تبصیه ۴۵ بجزم و غرم و نرم و نرم بادت هر کجا خواهی قدر حالی فلک خام قضا حافظ خدا یاور	شعر ۱۱
--	--------

فی حق سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط محو

گمانیخرد چو تو سر و جوان نازک و نوبر نباشد چون لب اندام و گیسو زخمت هرگز بزر اندیشه مهر و فراق و آرز و درستی تو ز شوق عشق روز و ساز و آوازه نیک بگویند ندیدم چو تن تو از شکل ناز و شوخی و خنده جو انان عاشق و حیران است و بنجو و خواب	شکر گفتار و شیرین کار و گلزار و بهر شکر شیرین گل و گلشن و شبکین و صبح آفر ز شخصم تاب و درویم آب و چشم خواب و جانم خوا و هم دو و غم سو و دود و دلم عود و دهنم و هم برین رنگ و در آن خنک و بدل رنگ و لب گوهر ز سبب انگیر و رنگ میزدی بر بهر و عاز نگار
--	---

چو در سحر و دم فتن و نیزنگ من از گفست شور نیسان چو ز چشم و رخسائی بدخونی مکن چندین بدین آخر که دیگاره در دوزخ نماند کس بعبر و دولت و نور و شکوه آری	ز نیم جویس و نیم جویس و نیم جویس و نیم جویس جگر خار و دل زار و خفا کار و ستم گستر قضا بیشک نیان اندک بقا کو چک فنا میر سر شاهان جم دوران ایوان شیر کشور
--	--

علاء الدین بود نه کز کف ترا و دل و دین شد

درا فشان و پنهان جهانان جهان داور

محمد شاه کر عفو و جهاد و علم و علم آمد شهنشاه سیکه است از تاج و تیغ و شمشیر بطوع و غیبت عشق و یونانی شد در پیش برزم اندر و لیر پهلوان و ترک بند و ش کشید و راند و بزد و کوفت اندر از ملک او شوند از حربه سهم و سیب خوف در پیش ز هر کس با فتح و نصرت و فیروزی بخت ترا دیدم بگاه و باز گشت و حمله و حیا ترا و او ایرد اندر ملک تخت بالاس و مسند جهان پیش از تو بداد بار و ظلم و ظلمت و بران بهد و نوبت و دوران ملک شد بجهاد رعیت از لطف خلق و خیر دین تو گشته یکان کس او بی زانعام و جور و رحمت و	خطاپوش و غراکوش و قبی پوش و علی مخیر خداوند و پنهان و عذیب و دوسه پرور تساره راه زهره گاه و درگاه کیوان در چه با مان چه پیران و چه دستان چه زال در سان تاران قلم با مان علم خاقان و بل سحر فلک از ان ملک بجان حیران و حیران دری سجد فرادان سد قلعه صد و صد لشکر علا گردن ساتوسن بقا جوشن ظفر سفر جلال قدر و غر صد و زیب بد و نور خور رهنیزه صف و دشته شب و روزی سب و ز فلک خوشخو ترین و بخو ترین منو سا از هر خسکت تان خوش بجان نیم مر جان و گل غنبر بد ریاد و بخت آستر بوج اختر بوج آستر
---	---

<p>دل عالم سرخ نامه سحر خانه خط و شمشیر مخالف سوز گنج اندر و فرخ و زو نیک اختر نزار و زار و تنگ تار و پست و خار و کو و کر بهر منضم شکرتیون در کانون گهر مضمهر گل از خار و خزار تار و پست از نار و زحار دل و لکش سر و خوش نشد کین کش نوا و تر عذر فرسای نیم آرای ملک افزائی عالم خو</p>	<p>از خط سیر نقش شرح مثبت استا تو شد بزر کس که از خون دل فصل لطافت خاص شد گرو بازدیشان دولت راتن وین دل و سر فریح تست در طبع دل و ملک خط و رسم الاما زاید عائد الاما خیر و تا بد بوجود حال ذوق و ذوق در بخت کشد بزر بشار فی همانانی و دینداری و سلطانی</p>
--	--

<p>مباد و سحر روز و ساعت و وقت نفس حالی نگین نگشت و جام زشت هزار شست تاج ازهر</p>	<p>بصیرت</p>
---	--------------

فی المده سلطان الاعظم جلال الدین و الدین فیروز شاه

<p>سپید و دم که فلک جام زربگیان او چو چرخ پیر بر رخ زو سپیده و سرخی نماند چون فلک کوز پشت اودان درست منفر بے آفتاب را که فلک ساره راز چه شد ویده خیره از خورشید چو شعل نخستن جان داد با در ساقی بصبح با ده جوان نخواند بهر لذت عمر زمر دگان تبرست آنکه صبح زنده اند علام باد صبا ام که با مداد و پگاه</p>	<p>سپید خالیه در دامن گلستان او پرستش آینه و آفتاب و خندان او ز ماه قرص سپید خود شش امان او نهاد زیر زمین با مداد تابان او چو شب زخه میانش سمره چندان او خضر نیابت شغلش باب حیوان او که داد عمر و جوانی ببا و توان او که با ده خوش نفس صبح مره راجان او صلای عیش لبشیرت سحر آستان او</p>
---	--

<p>که نخت نقل مرادش بزم سلطان داد بروز نامه خورشید ریب عنوان داد که از سریر جهان را چسار کان داد سپهر گوش همه تن بهر چه فسرمان داد که دهر نه که را دور دور میدان داد میان فوق سهایش اگر چه جولان داد پس انگلی برکات تن خضر جان داد که فتح باب سپهر کلید گیسان داد و لیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد که زارغ بر سر قآن ندای قآن داد جهان بهر کس از آن سر نه سپان داد کس این محفل نه چنان سگر نه کان داد</p>	<p>بر آن خریب ز بی نشاط علای دنیا و دین که خطاب فرخ خوش سپهر پایه محمد شته بلند سریر ستاره چشم همه به بهره اشارت کرد مخصوصا از بی تعظیم دور داخل است انگ و رش سر موتی بر ره نشد کیست گرفت گنج همه خسروان دولت نین جهان کشای تیغ تو تیغ نتوان گفت ز نامه نامه فتح و طعنه به تیر تو بست چنان ز سر همه بوم لعل پراگندی بخوابست خاک و رت را ملون از چشم انگین چگونه زیر دست چون تویی بشنید</p>
<p>شعر ۱۳۰</p>	<p>قصیده بمان بسند ملک از دعای خضر شاد که حیرت دولت و عمر تو بس خردان داد</p>
<p>بساط خاک زویا و پریان فرمود که لاله حسن خطه سبزه را نشان فرمود ز نامه بر سرش از ابر سائبان فرمود ز ابر خواست زمین شربت روان فرمود علاج ز کس مخور ناتوان فرمود</p>	<p>پسیده دم حور هو اگشت بوستان فرمود کنون گل زمین ندان درم و دهر سرور چو ز کوناوک گل تابک نقاب بندست ز لاله خواست چین ساغر و سبک بخشید ز نوشدارو باران که رخت ساتی ابر</p>

<p>حراره دین خورشید بین کنون بهو پراخیه در ورق خویش غنچه مشکست اصول فاخته چون شده دست بیل علای نیمی دین آن شمس که عالم را بجای هست او چون پرید برگردون کمان ترا جویندیده نیست ابر چرا شهابشکوه تو بگست عقد جوارا خور و میر تم لاف عطار وی حصرو</p>	<p>که باد جلوه گیران بوستان فرمود نبشته گوش نهاد و صبا بیان فرمود گلش ترنم نیرم حسد ایگان فرمود بعدل خویشین از حادثات مان فرمود قدر به کنگره عرشش شیان فرمود بر اے شاه بر قوس قزح کمان فرمود وزان حامل شمشیر خضر خان فرمود فلک دعا و شنایش با متحان فرمود</p>
---	--

<p>قصیده ۹۵</p>	<p>بان بدولت اقبال بر سریر بلند که کردگار ترا عمر جاودان فرمود</p>	<p>شعر ۳</p>
-----------------	---	--------------

<p>شیرین دمان یار که رحمت بجان دهد اینک ترکستان فواقت سیکه منم عمر سے رو د که یار و نیاز دوز و دستان کم شد و کم کنون من و شهاد کو خود شیرین سوار من چه خبر دار از جهان لای باغبان ز سوز دل بلبلان تبر بوسه طلب کنم بگز و گل ز کیست یز خون شد از پیاله در و نم که تا چرا ساقی منگر که دشمن جان شد مرا که من</p>	<p>آب حیات از ان لب شکر فشان دهد کس ارباب دکان لب شیرین زبان دهد آن شوخ را خدا سے دل مهربان دهد باشد کسی رگم شده من نشان دهد مسکین کسی که بنیدش ز دور جان دهد گل ارباب من که صبار اعمان دهد چون نخت در نواله مرا استخوان دهد هر خطه بوسه بلب آں جوان دهد مست و خواب او چه رطل گران دهد</p>
--	--

کارین از شراب بدین جا یک رسیده
 آخر رسیده و درین آنست ناز کو
 کارم شدست هم نزم گریه را
 ز آب حیات شست دهن را نه بار بار
 اندیشه کے رسد که بوسه رکاب شاد
 و انسوی کون گریه اندیشه تابان
 سلطان جلال دین که تخت پر شدن
 فیروز شه که صیت بلندش مان زمان
 آندم که گرد لشکر او برود و بپر خ
 نصرت از ان عمار بگرداب آسمان
 احوسایه خداے که چتر بلند تو
 عیبه بچرخ سوزن ان برو کزسانت
 تیرت که در حجاب برگان پرو
 تیرتر است تیزی پیکان بپا چنانکه
 تاجست وید جامه انصاف بر تو ماه
 از دیوان پرده بسته رو پیا زیر فلک
 دریا کجا رسد بکف درفشش کو
 هر خط که هست در کف او از کتاب جو
 شا با لبیب شعر رسد تمییز گزید

دیوان کا خدا ترس ان خود بیان دهد
 تا یکدی می زد دست خودم در دیان دهد
 خود و چاشنی کندین با توان دهد
 تا بوسه بر رکاب شه کاران دهد
 گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
 نتواند آنکه یوسف آن آستان دهد
 چرخش ز رفعت کرسی خود در دیان دهد
 از شرق تا غرب ندایه امان دهد
 پیشش بنماک بوسه مه آسمان دهد
 سازد جزیره در دهان جسم بران دهد
 خورشید را ز ابر سیه ساسان دهد
 چون چرخ باره گرد و چون دیوان دهد
 نسرین چرخ طلعه نزع کمان دهد
 یکدم بد شمنت خبیر انجمن دهد
 شهاب چرخ تار بیتار کمان دهد
 دیش بقیعش از نه کلید از بنان دهد
 خاشاک و خس کین نه بر کران دهد
 هست آتی که فتوی خود نماید کمان دهد
 بے دید ده دوسه که خدا آسمان دهد

<p>و اما تر از تو لیست زردانندگان هر بادت مردم دولت و انگاه دولتی بخت خیا نکه و می یابونت را قضا</p>	<p>کام صاف شعر خضر سحر البیان و هر کز قدر گرفته فلکت زیر آن و هر هر دم نوید سلکت جاودان و هر</p>
<p>تقصید نست از دور که شد بخت سلطانی شه مغالدین که دنیا که از دیوان عیب کی قباد آن گوهر تاج کیان کز خرم تیغ تخت انبوک این پیشانی دولت کمر بست رتبه دریا نگر بر گوهر والا سیه خوش بر سرش چون سائبان خیر میگفت آسمان نیز نتواند به عالم دیدن اکنون آفتاب انس جان زهر گردون خیال افشاده اند تا غبار باد بایش چشم جانرا سمرمه داد از زبان تیغ تا از هر سر با شانه خواست روزی سجا از خیال ناوک ترکان او دوئل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت ابرو ستاد او بر دست خدایتی چو آب چون بخت سلطنت شستی از حکم ازل خطبه از نام تو تا آسمان آواره گشت</p>	<p>فی المرحه سلطان مغالدین کی قباد علیه الرحمة شعر ۳ در دماغ مملکت باو سلیمانی نشست نام او بر نامه دولت بغولانی نشست تاج از ایران بسته و بخت تورانی نشست تاج نریش که بر بالا پیشانی نشست تا بگساختی چرا تاج سلطانی نشست سایه اید می که با خورشید نورانی نشست چون ز قبرش عالمی در ظل زردانی نشست فرو تا در خیال انسی و جانی نشست خاک را برینت نه بریده تابانی نشست در سر بر کس که بدی بریشانی نشست نیستانی در دل شیر نیستانی نشست گویند رنگ خار لعل پیکانی نشست تا غبار کا فراز راه سلمانی نشست تا انبشین که آنجا هم تو میدانی نشست سکه مخو استی در ملک بنشانی نشست</p>

<p>زبان کمران و خورشید بر بستند خلق تو ابرصد بار بر آید کوشش را بر خاک نیت ابرمیان سگر گرم آواز در عالم فکند بر در قصر جو فرو دوس تو دیوان نشست دید قصر شاه را بار بر چ جو را هم کمر چشم تو بیدار دولت با دانا چون نخت</p>	<p>بر نیز رگے تا کرد در گوهر کانی نشست پیش ابر دست تو کاند در افشانی نشست آن همه و از لای ابر نیانی نشست شاخ طوبی را عصا کرد بر بانی نشست بنده مهر و چون عطار و شفا خوانی نشست جای بیدار آن خمیند تو توانی نشست</p>
---	--

قصیدہ ۱۱

فی الملک سلطان جلال الدین

شعر ۱۰

<p>چو زلف یار شکن یر شکن سہمے چید و لم زلف بہ چید و سحر بن کہ چیان زلف پر شکست آب می کہ ز تری بنا زطرہ سہمے چید و ندانم حسیت بتا بنا ز مہج انچین کہ ہر ساعت زبان توصف میان تو مو گشت منور ز ہر بند گیت گلشن و ش رہنبر ز جو رہاے تو بس قصہ کہ بسیار ہی شہم و لم ز جو تو بجا نست چون وال ترن</p>	<p>در و نہر ار دل مردوزن سہمے چید ز مو بر آتش سوزان سن سہمے چید گئے کہ زلف تو مو بر شکن سہمے چید کہ باز بر سر آن پر فتن سہمے چید پیچ پیچ تو ام جان و تن ہی چید زبان قوی شدہ دشمن سہمے چید کہ ر لسان بگلوے سخن سہمے چید سوا دیکم و جان من سہمے چید کہ در عنان شہ صف شکن ہی چید</p>
--	---

جلال دینی و دین خسروی کا از پیشش

عنان کینہ دو پہن سہمے چید

<p>بہ پنجہ باز و روئینہ تن سہمے چید</p>	<p>بہ پوشش زرہ آن پہن نست کہ ام</p>
---	-------------------------------------

<p> پتینگ سے میرود با کتف ہر آن تر نار چمکند بجمان روز شبنمش روشن حسود ارجم کہ بوسیدند میان کفن گل از چہ بوسے بگرد و ملخ گشت مگر شہنشاہن خن خسر و چو موسے بارگشت باستان خن بھیر با نوح و گریے یہ بین کہ لقمہ چنان کر و ش کہ لذت آن بطریق من چہ چید آری از سببم کہ دعوات کہ طومار نفست آکیل چرخ بساطت در تو گسترده باد تا گویند </p>	<p> کہ کفر بر کتف بر زمین ہے چید زبان شمع گراں در کفری ہے چید ہنوز از حسد اندر کفن ہے چید کہ مشک خلق تو در پیرین ہی چید نگر ز مریح تو کو در چمن ہے چید ردیف چستی ازین سخن ہے چید نوا کہ ز پے ہر دہن ہے چید شبہ بر شتہ در عدن ہے چید حضرت ملک دوامن ہی چید کہ بوریائے قیامت سن ہی چید </p>
--	--

قصیدہ انی مرح ملک العہد چھو اطاب شاہ شعر ۱۹

<p> صبح چون از سوئے مشرق رونمود گیسو شب شد سفید و آفتاب ہند و شب مژ و خورشید آتش سوئے ساقی ماہ باریک اسے سحر ماہ شب روزا چو گردون سبک کرد بندہ حیر و دل بساقی عرضہ کرد جام آمینہ است لیکن بے شراب بود پنهان آفتاب آندم کہ صبح </p>	<p> سخن مینار و ضحہ مینو نمود نور سیبش از تہر گیسو نمود از برائے سوز آن ہند و نمود بس اشارت کہ حنیم ابر و نمود استخوانش از تہر پہلو نمود در دول را پیش جان ابر و نمود مردمان را کے تواند و نمود بہد سے باباد عنبر و نمود </p>
---	--

<p>آسمان روئے ملک چھو نمود تاپہ سحر شرق زرد لو نمود شیر پیشیت یوز چون آہو نمود صد در کپہ بر سر یک ہو نمود دست پر زور تو و بازو نمود پیش تو چون خشک زرد آو نمود ان ہمہ جامہ کہ تو پر تو نمود آب روئے خلق آب ہو نمود روئے از ان آئینہ زانو نمود از قیامت نمرے ز ان سونو</p>	<p>صبح را گفتم کہ خورشیدت کجاست تا بج دولت آنکہ زوہر سرور سے شہسوار اکاہ بچید آمدن تیر تو نطفہ آردہ صدر چشم را یہ رخ را گفتم ستونی پشت بہت دشمنت نالان بود روز و شب کمل ز خلعت پیش بلبل پارہ کرد از عرفا ہے جبین بر آستان را نویت بوسیدم و دولت مرا جسم از گردون قیاس عمر تو</p>
---	--

بایقفا شاعر

شاخ عمرت سبز با و آتا اید
ز و تواند صبر گل خود رو نمود

قصیدہ

<p>با صفت تو عقل الاف کمال کے سہ دامن غرت ترا گرد زوال کے سہ طاثر مادران ہوا بوی پر وبال کے سہ تشنہ ہاند برگہ ز تانہ لال کے سہ ایک بجلوہ چنان شہم خیال کے سہ گلننیاں خاک را بوی وصال کے سہ آنکہ تواد سرکش بہر حال کے سہ</p>	<p>اے زخیال مایون در تو خیال کے سہ گر ہمہ دم و ملک خاک شو نہ بردت گلنگر کبریائی تو بہت فراز لا مکان بر در بجا ریت صد چو حسین کر بلا ہست تبخشاہ دل جلوہ قرب و زوہر ز ان چو کیلیدش روح قدس کے سہ توسن چا پکان سبک عرصہ کو خنکوا</p>
---	---

حریر و عاشقان بسروین می نسزد	ار اهران پاک الوث بہال کر سید
شعر	آیت رحمت از حرم ہست براسے حاجیان خسرو بت پرست را بحر خط و خال کے سید
<p>اے سپہر آفریدہ و اہم ای پریدار گشتہ از تو جهان در حریم سہر اقتدرت ہست و صفت ز ساکنان جہان چہ شناسد کمال و ہتقان را خبرنے از کبریات در ادراک گہ کنے نسو حریج را مرغش یارب از دوزخ ماں ازانکہ وہ حق رضا بمن زان پیش استقم میکنم بے دروین</p>	<p>نہ ملک بدرک تو نہ مردم باز کار جهان بکار تو کم نہ فلک محرم ست و نہ آبہم حسن گرامہ و ترنم حسہم وانہ در چاہ و کرم و رکنم دیدہ عفتل را شدہ کژدم گہ کنے زان شام را مدہ دم سنگ آن آہست و این نیم کہ کشیشہ فلک مستہم تم غفور از خسرو این شکر</p>
شعر	کیں را ایشان مرا کہ پایہ شائست رہا المبتعان من دعوم
<p>اے بد زماند گے پناہ ہمہ گردن فہلین رہروان رہت قطرہ را بر رحمت تو بے است از رہے بر مرا کہ در تو رسم</p>	<p>کہم نسبت عند خواہ ہمہ شرف یکمہ کلاہ ہمہ شستن نامہ سیاہ ہمہ اے بسوئے در تو را ہمہ</p>

گسسته با همه فنون ز قیاس	عفت افزون ترا ز گناه همه
تفسیر ۱۶۵ بیت ای پناه من و پناه همه	خمسرو از تو پناه همه جوید بیت ای پناه من و پناه همه
<p>ای رسالت را علم افراخته مرکبت کو بر مکان بنهاد پای آدم و من و نه تحت اللو نه قبا ی چرخ را حیات وضع سیم خمد را اگر نیده بعد از ان هر که از میم احمد طوق یافت خز خد کس حد تو شناخت ز آنکه تافته نور تو از روز ازل ویده کش در نظر ناید بهشت عاصیان زرد و راکر دگار بنده خسرو تا نوید نعت تو</p>	<p>دست تو تیغ شریعت آخته قدر تو بر لامکانش تاخته آمن چون تو لوا و شناخته خاص بهر قامت پرخته خاتم مهر نبوت ساخته در یکے گوئی رو و چون فاخته کس خدا را بهیچ تو نشناخته پر تو خود تا ابد انداخت عشق با خاک جنابت باخته از برائے رے تو نبوخته ترا تش دل جان خود بگذاخته</p>
تفسیر ۱۶۶ ایضا که فی نعت البقی صلی الله علیه و آله وسلم	بیت بصحت نصح جمل ملتین مشور مشکینیت
<p>زیر از جوهر قرآن همه پیرایه نیت دو مشور نیز دازد دیوان نشا بهر آن اوده ز ظلمات عدم محو آمدی پیش رو آدم بنی لسنفی دیار بچه اینوست دشت</p>	<p>که قطع هری در دو عالم کز ویت چرخ بود بر و تشش هم از نور شکینیت که وجه شد را بیشک ان دیدن نیت</p>

یاد کند کوست اندر کسین غیب شود نماند و آیین رنج در راه نیست	مکات جان باروح الله و روح الامین جمله برن یک خنده تا نهیر یکیش نیست
مادرین نعت سلطان سخن خواند بگریه و زیر سلطان خسته گریه خواند بگریه	

قیه اینست چو در هر بیت نیست است جای سجده مومن را توانست الهش خواندن برای عزت نیست	
---	--

زین روشن رویت خیم بنفش وجودت کیما سے آفرینش	مبارک نامه قرآن تو داری که مرغ نامه شد روح الایین
چه بنید مردم از خاک پایت نباشد به زمین آفرینش	که در و خیز تو دست آن که نامش کلیه نه فلک در آفرینش
زل آوات تست آخا چشمش که قرآن آفره نقش آفرینش	ملاک چون ملک و زانینش پس از آب حوضه کرد آفرینش
لبش چون آبین نرود در آفتاب و قافله رنج خسته ز نیست	

تیسره دل فی نعت الهی صلی الله علیه وسلم دو کون آفرینش	اسے نہ گردون براق بلعینت قاب قوسین ز ابروان آفرینت
هر کجا افتاده از روئے تو خوی سرخ گل خون خود آنجا رخت	گشت زلفت لیل المعراج دل رر و گشته در زمین بگرخت
توبه نبوده دست و آفتاب و دیده ام بسیار بر خود بخت	توبه نبوده دست و آفتاب گر نه با خاک بود آفرینت
حاطرم خاک درت را کرده و دل را بوی خون آید ز مشک	

تفسیر	تفسیر	خسرو از بجز نثار مدح تو عقد شکر سے ہر زمان کیستہ	شعر
	ای خاصہ قرب لی مع اللہ ای اسے دوستیہ ہواست ہر کس کہ شفیع برداشت تقدیر برون نداده روز ای صوت ہزار سخنے چرخ مہ کفش تو کبر سبر نکرده چون شد دل خسرو از تو زند	سرخیل مست زبان در گاہ دادہ بد و چشم خود ترا کارش بنظام شد ہم آنگاہ تارے تراند کردہ آگاہ بر قامت ہمت تو کوتاہ راخم مردہ کفش بر رخ ماہ حاک اللہ نے رضا اللہ	
تفسیر	تفسیر	ایضاً نے مدح اشع نطن اقدس اللہ روحہ	شعر
	اسے شربت غائی بہامت در سیر وصال ہر دو عالم شد سلک فرید از تو منطوب صد جان شریف پاک راجح در گاہ تو قبلہ و ملائک سو و از دگان شوق حق را	وز دوست مان زمان بیت داخل بسافت و گمانت ز نیست کہ شد لقب نظامت بکہ اختہ و نوشتہ نامت یران چو کبوتران بہامت تسکین ز مفرح کلامت	
غزل از دیوان خسرو	جاوید بقاست بندہ خسرو	چون شد ہزار جان غلامت	شعر
ایر می بار و من شدم از یار جدا	چون گم دل بچین روز زد لدا جدا		

<p>ایرو باران من یار ستاده لوبوع سبزه نوخیز و هوا خرم و تبان سبزه ای مراد رتبه هر بند زلفت بندی دیده ام بهر تو خوشتر شدی و حشمت نقصت دیده نخواهم که باندین این دیده صد خنده شد از تیر تو خاک ز رست سید هم جان مرو از من گرت باورست</p>	<p>من جدا گریه کنان از جد ایا جدا بابل وی سیه مانده ز گنار حسد چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا مردمی کن مشوا ز دیده و خونبار جدا مانده چون دید از آن نعمت دیدار جدا زود برگرد و گمان رخنه سپه نار جدا پیش از آن خواهی تو بشان نگار جدا</p>
<p>غزل از دیوان حسن تو دیر نما ند چو خشم و نفی گل بے دیر نما ند خوشد از خار جدا</p>	<p>غزل از دیوان حسن تو دیر نما ند چو خشم و نفی گل بے دیر نما ند خوشد از خار جدا</p>
<p>ای لبت چلیپا سے تو غارتگر دنیا کافر نکند باول من آنچه تو کردی بریتان که بکشتی بشکرنده جهان از ناصیه مان شو و خاک درت دور من خود شدم از دست کی گزینم ای و رعبه مقصود رسیدن که تواند نالم سیر کوے تو هر صبح با مید گر مهر گویا بدیت ای دست طلب کن</p>	<p>وی کرده کمان و نهبت رفیع نقین یعنی که در اسلام روا باشد از دنیا خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینه چون صندل بت بر منیا ز او چه منیا بسیار شود در سر و کارش دل و دنیا در بادیه حیر تو از فتنه کینه چون مطرب در ماز کرم یاس نشین هر جا که حکم آید و چشم بر منیا</p>
<p>غزل از دیوان دشوار رود مهر تو کاندر دل خشم ماندست چون نقشه که بماند بکینیا</p>	<p>غزل از دیوان دشوار رود مهر تو کاندر دل خشم ماندست چون نقشه که بماند بکینیا</p>

<p>دیوید که صفر کفم آبی بزن این خاک را یا جان من بستان غم بادل دانه نمناک را کالو و دیدن چون آن آن ستان پاک را پوشید دارا و چشم ما آن قامت لاک را تاراج جان تلقین مکن آن دودنیاک را ز نسیان میگویند برین بناله فتراک را پرده درخی نوحی این من صد چاک را ایم جو نزدیک دهن ره گم شود ادراک را این از بهر بگذشت از فزون کین تر پاک را آندم که از بهر صبح تاب تشنم فلالاک را</p>	<p>ای باد برقع بنگن آن دیو آشاک را ایدره که ز تیغ ستم ریزی انوش بدم رزمی تو خون برستان تیغ لعل آشاک را آندم که بهیوشی قبا خرام از بهر حسدا ران غمزه غم دین بکن کانه قصد کین را سرکس بازان دین سبی جو بفرق کین را چون تیغ حسن از فرختی پرانه وارم سوخته هرگز لبه ندیدی من در بوسه گوشتی بزن جانم جو رفت از تن بزن و صلم چه کار کنون گوئی برآمدگاه جواب دل شب آفتاب</p>
--	---

<p>غزل ای دیوان</p>	<p>خسرو که دین خس بود از روز عشق از بس بود کینه آتش بس بود صد خس من جاشاک را</p>	<p>نخچه شعر</p>
-------------------------	--	---------------------

<p>ای شسوار نرم ترک ران سمندر را بهر نیت را ترسد دست سلطیت را پایه گر نرم او شکن کیست تو نیست چشم از تو دور دانه دل که ز تو بخت ز آمد شد خیال تو ترسم که بغیرض پند کسم بدل نشیند که دل از شوق</p>	<p>بین زیر پای دیده این دمنده را یوسف رخا کشته ترک ران سمندر را میکش خیال که دانی اسیر کیند را از سوختن گر تر نباشد سپندر را قصاب پرورشش نکند گو سپندر را پر شد خیال که جاع نماید دست پندر را</p>
---	---

در عاشقته ملامت خسرو بود چنانکه

غزل از دیوان	بر ریش تازه داغ نسیم در دست را	شعر
<p>بار دل گم گشت در کوشش من یوانه را گماه گاه ای باد کاخ نبات می افتد کدر شب از هر سو می آیدم در دل خیال غم بگذشت و حدیث درد ما آفریند شعله گو در جان بگیر سینه گوارتش بسوز جان نظاره نراب ناز از انداز پیش آفرایدل وقتی اندر کوی مابودت گذر حاجتم نبود که فرمائی تبرک نام و</p>	<p>از کجا کردم نگاه آن شکل قلا شانه را از آشنایان کس یاد کرده آن بیکانه را از کد این سو نگه دارم من این ویرانه را شب با فرشت کنون کوی کتم افسانه را شمع از بنیانیت کوی حمت کند پیرانه را ما بوی ست و ساقی پر و دهم پیرانه را انجمن کبارگی کردی خورشید خانه را مرا که رسوائی نیاموزد کسی یوانه را</p>	<p>شعر</p>
غزل از دیوان	خمس دست و سوز دل و ذوق عالم خیر	شعر
<p>آورده ام شفیع دل ترا ز خویش را ای دوستی که هست خراش لم رتو مردم ز نازکی و گرانبار میروی از رشک چشم خویش نه بیم رخ تو من آزاد زنده که بسایت فتاده مرد بناست قد خویش که از بهر دیدش دشنام از زبان تو اجم می کند پس</p>	<p>پندی بده دوزخس بیا ز خویش را مرهم نمایی دل افکار خویش را جانم که بر تو نه فلک باز خویش را تو هم بدین در آینه رخسار خویش را و از اد کرد جان گرفتار خویش را سر کینم بخت بگفت از خویش را تغییم کن بدین دست از خویش را</p>	<p>شعر</p>
<p>چون خسرو از دیده خور و خون سرده که</p>		

نزل، از دیوان	ساز و نمک و دوشیم جگر یاز خوشش	غرة الکمال شعر
همیست که سودایت دیوانه کند مارا بهر تو ز عقل و دین بیکانه شدم آری در بحر خیال گشتم تا چیزی که مرگ خواهد داد ز نیکو نه ضعیف آرم در دلف آفریم زان سلسله گیسو نشود و نجاستم ده	در شهر بدنامی افسانه کند مارا ترسم که غمت از جان بیکانه کند مارا زلفت بیک موصد خانه کند مارا مشاطه بجای مودر شانه کند مارا زان پیش که ز خیمت دیوانه کند مارا	
غزل از دیوان	چون سمع بیان کشتی پیش آری که تا خیمت بر آتش روئے تو پروانه کند مارا	شعر
بشکافت غم این جان جگر خواره مارا زفتند رفیقان دل صد پاره بریزند گر مهره ایشان شوی ای بادورین آ شهادت ز سوز خبر میکنند آه رو کند یاد که شبهای جدائی بوسه جگر سوخته بگرفت بر کوسه	یارب چه وبال آمد سیاره مارا کردند را دامن صد سیاره مارا ز بهار فحش دل آواره مارا آه از خبر دل بت عیاره مارا چون میکند عاشق بچاره مارا آتش تریب این کلبه خوشخواره مارا	
غزل	ز خسته و افکار نخواهد دل خسرو خو نیست بدین بخت ستمکار مارا	شعر
باز خدنگ شوق ز عشق در خاک هر چه و قصه در چه که پوشم آستین شاد است بنیخه خفته چه دارد آگه	نطق حرف مست شد من چشم پاک پرده راز که شود دامن چاک چاک تا به شب چه میرود در دل ز دناک	

تا بنو و بملک تو پیش دعوی اشتراک ما	زبانکه نباشد آن قدر مرتبه بملک ما
جان و دولت در تنم بدل سگان این	نیکویم به تیغ کش نه بنو و نستم

غزل از دیوان	ایکه بکشتی از جفا خسرو مستمند را
پای و ناله از گداز رخه کنی بخاک ما	چرخه شعله

بس بود آنکه سوی خود راه دهی سیم را	چشم زد خسان بکن رضای سیم را
باکو نسیم صمد بوی تو و بملک جان	فیست ایند لستین سوخت ز جیم را
من بهو آیک سخن تو به تیغ بر زبان	چند نمک تو آن دن این جگر و نیم را
تو چه بهشت در زمان او در او شور و ش	دورخی از کجا خور و مانده نعیم را
خانه خفین در خود شد مشهور شهر گویا	شدخ نیکو آن بلا غمشل دل سلیم را
شیشه رخ تیان باز نیاید از سخن	مست بگویش و کند کن بکن سلیم را
عشق چو سرور کشد موی کشان بسکیده	موی سفید نسک و دیر سه گلیم را
چون نغم شراب در غرقه بنامد چون مئی	هم ز شراب غسل ده در دوش قدم را

غزل از دیوان	قصه خسرو از درون گریخت دل بر و ن فند
دشمنه سینها کند ز فرسندیم را	چرخه شعله

بگفت گل در تیان آن غمخیزند آن کجا	شد وقت عیش و تیان آن لاله تیان کجا
هر بار کو در خنده شد چون من نه از شنیده	صد ده آن لب بده شد در دمر در مان کجا
گویند ترک غم بگو تدبیر سامانے بگو	در مانده تدبیر کو دیوانه سامان کجا
از نجات روزی با طرب خضر انجو و دوست	پو یان سکندر در طلب تیا چشمه دیوان کجا
نیگفت با من زبان گریان بی مانی امان	من بچشم فریان بجان آن یار بفرمان کجا

<p>آفتاب توئی این در تنم تا هست جان ششم گفتی صیغوی پیش کن مسکینی از حدش کن پیدا گرت بعد از مرور کو می ماند و در سه</p>	<p>گفتی که آری این منم که این فی لیسان کجا ز بیم از این پیش کن من کردم من آن کجا از نوک مرغ کان که گویند پرش پنهان کجا</p>
<p>غزل ۱۱ از دیوان خسرو نده هست آخر جهان آن عهد آن بیجان کجا</p>	<p>زین پیش با تو هر زمان من بودم این نه پنهان خسرو نده هست آخر جهان آن عهد آن بیجان کجا</p>
<p>جان من آرام فیت آرام جان من کجا آمد بهار شکدم سنبیل و میوه لاله هم از گریه ماندم پایگل در دستان گردنم در کار غم شد سویم بپرده شد مستوریم شخص ضعیف دیده تر زین لیسان در آن کار هرم جگر و روز و تاب دیده نرم خون تاب دل فیت در همان و گفت آن نیم خون من آن تا مهران دارم ز جاموشی نهان</p>	<p>بهرم نشان نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا سبزه بهار از قدم سرور و آن من کجا جان از جهان یک بست دل جان من کجا نخست عیش از دویم شکر نشان من کجا ایک همیشه مگر لا عین من کجا ایک می اینک یک با آن میمان من کجا اگر هست این آن آینه از آن من کجا او هم نیاز بر زبان گوئی زبان من کجا</p>
<p>غزل ۱۲ از دیوان گرد دل فیت است این گویان گو که جان من کجا</p>	<p>جانست آن یار نکو رفت دل خسرو بدو گرد دل فیت است این گویان گو که جان من کجا</p>
<p>بر او یار پیش دیگران جلوه بستانا کز فانیات لبش گشته یقین باشد سیه کردی به لب چون خوابم تا نیست بدین مقدار بر بزم بران خاطر نمی خواهم</p>	<p>مرا بکند از تاملی بنم آن سرخرمان را اثر هر که گس در خواب بنده شکرستان را مرا بکند از ماباری بوم هم هر عنوان را که او خنم پریشانی بود آن پشیمان را</p>

پرس از من که چون می باشد از جهان گشت ز ندم سنگ مهرت که هم بفرست یک سنگ درت پناهیست از من بکن غمگین ترا چون خواهی گشتم جان به این یک نشین	که من دیرت گزیداش فرمش کرده جان را که میرم بهمان دق و بجان دهم آنرا چرا بر خویش مشکل میکنی این کار ساز را یک مرد زنی شفیع من کن آن بجای خندان را
---	---

غزل ۱۳	پیشانی که من دارم ز زلفت هم مرا با دوا چگونه گوید این خسرو که آن زلفت پریشان را	شعر
--------	--	-----

بے روی تو خوش کردم من تلخی بجز آنرا از بسکه دل خلقی کم شد ز نخواست دو شانه روی کیسوا افتاد بس و لما در حبیب جو کس نماند آشته نقدی تو میروی و دلا و نهال و دوان هر دو بخت دلس دارم دیوانه بت و پنا	با شربت دیدارت بدو نگویم جان را نخون پر شود ار کاوندان چاه ز نخل آن گر دآرد و آخر دلهای پریشان را یک لطف بکن بین پس کشا و گریان را چون خلق که بستاند نظاره سلطان را یارب که مباد این دل هند و مسلمان را
--	--

غزل ۱۵	گویند که از خوابان بد نام شدی خسرو چون دل ننگد فرمان خسرو چه کند آن	شعر
--------	--	-----

برقع بر افکن ای بری حسن بلا انگیز را شب خوش خفتم بهیچیکه اندم که بجان من دادم قیاس بخت خود کم زانم ز زلفت سخن بگفت کار از زیستن خیر از بدیست چون خاک گشتم بدرت گزینا دمی نیست	تا کلاک صورت بشکند این عقل رنگ آنیر را شد آشنائی با صبا آن زلفت عنبر نیر را لیکن تنها میبزم قمر اک دست و نیز را بیار سکین را بجو تا بشکند پر هیز را باری چو بر ما بگذری آهسته زان شهید را
---	---

<p>شد عشق جانم بلالی غمزه جان صنم</p>	<p>قصاب نامهربان چه جرم تیغ تیز را</p>
<p>غزل ۱۱ بکر ز کوه حسن خود بینی به حس و یک نظر انیک شفیق آورده ام این دیده خونریز را</p>	<p>بهر تو خلق میکشد هر سوسن بد نام را یکشنبامی دیدت و آنکه باید پاسبان تو خواهم که خون خودوی در گردن جانت کنم تا چند بزم از صبا و خنیش آید زلفت تو مگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم او جان گر آب چشمی نیست آخر کم از منط را من عاشقم ای بندگو بنود گو ارازم که تو ز نسیان که دل در عشق بگست تقوی را</p>
<p>بس می نیام چون کنم ده من دل خود کام ز نگین بساطی سیلتم از خون چشم آن بام وانی چه دولت میدی هر ساعت از جام را آخر دے آرام ده دلمان کوی آرام را دو زخ مگر خنچه کند این شعلها سے خام را ایندم که آتش در زوم باز از ننگ نام را از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را نتوان لگام از شرع زد این پس برام را</p>	<p>گر گشته شد خسرو ز غم همت چه بر تو بان هم چون چرخ منخبر میدهم در کشتنم بهرام را</p>
<p>غزل ۱۲ هر طرفی دلی فتنه شانه کند چو موسی را طعمه فراح میکند بهر سگان کوسه را چند باد میدهی طره مشکبوسه را داد بهانه به لبه جان بهانه جوسه را سجده روست هر طرف کینه چار سوسه را دور کن بدین گنه چشم ستانه نشوسه را</p>	<p>برده عاشقان در پرده کند چوری را دل که خلق میبرد نیست ز بهر فرومی ایکه نداری آگهی از دل بے قرا بر سر پاسبان بود نماز و کرشمه با تو روی پاک و مکن دیده باز خویش دور گرچه غبار عاشقان مرغ نشیند از درت</p>

<p>هر چه که پیشین بخت تیرا برست و ز من قصه من بگر کنون آید و چشم گویدت</p>	<p>منت آنکه منه بخت سپاه رو سے را زانکه به بخت حیرت تغه گفت و گو سے را</p>
<p>غزل ۱۸ بے شب بامو بودم کجالت آن بیهوشها خوش آن شبها که با دیو بودم گشت که خوشتر همیکو دم حدیث ابرو و ترنگان و هر دم چشم بگرش به رسد که در شبها سے تا آخر بیای جان هر قالب که تا زنده شوند از کبر</p>	<p>خسر و اگر گشت عورت ناله بسست خدش واجب چادشان هند از نی مای و هو سے ا شعر ۶</p>
<p>غزل ۱۹ چو در چمن روی از خنده لب مبدانجا رخ تو دیدم و گفتم سپند سوز اینجا کسان بگو سے تو پندم دهند هر جانے بنحانه تو هر سهر روز آفتاب بود شایسته است میان زلف چون نجیر کجا روم که ز رو سے تو هر کجا که روم زلفش آمد سے ای باو حال جانهاست</p>	<p>مکنون هم هست شب لیکن یار و دیار بها جهانم مشهود تار یک چون یار و آرم آن بها چو طفلان سوره نون و تعلیم خوانان کتبها غریبه ز یرو یو ارم چگونه میکشد تپها بکویت عاشقان از جان نمی گرد و قایلها</p>
<p>غزل ۲۰ که باشد غور و یازا بے زینت کونه فربهها مکن از بهر جانے خسر و اگر سے کشد یارت شعر ۷</p>	<p>که تا در گزند غشبه ز بهر خست اینجا چو جان بجاست چه سوز دگر سپند اینجا که دیده رو تو بید چه جاسے بند اینجا که آفتاب نیار و شدن لبند اینجا بگیر سخت که دیوانه است چند اینجا رسد ز جعد درازت خم کند اینجا بچگونه اندا سیران در و مند اینجا</p>
<p>بستان تو هر کس بر ختمت مخصوص</p>	

غزل ۲ از دیوان	مگر که خسرو بجای ره مستند آنجا نیست شعر
بیانان پیش یاد کن جان من گم بوده را ناخوانده نویست آدم تا گفته رفتی از برم رفته تو و دلم که من ندره تا تم از حمت باز آمی و من ساقی آخر حیه گم خواهد شدن کشتی مرا دینیت عمر الا غم نا دیدت و تو بسووم بر لب تلخی تا گفتی حلیت این	دختر حمت باز کن آن قسم خواب بوده را یعنی سیاست این بود فرمان فرموده را یارب کجا یابم کنون آن پیر دشتی بوده را اگر شاد گردانی دی یاران غم فرموده را گر معیوانی یاز بخش آن جان نایبشوده را کز زهر دادمی چاشنی چندان تبت موده را
غزل ۲ از دیوان	سودا خسرو هر چه پامان نداد تا سحر آخگره یزین یکے آن جعد نایم بوده را شعر
چه خواهی در و کعبه است این جان بقون تو میکن هر چه میخواهی نیارم دم زدن را نخواهم داد در بان ترا پیر درون حمت دل من نامه درد و غم بر چهره غمناک شب در روز عیشم را و من با سوخته جانی نه شبها من پدر روز ازین است بد پامان تو ای منی که از آدمی در دمی نیفتادی چو لیل بید و مجنون تیر لب خون خود نشود	که از گاه یمن بنام یار و صانع بچون را که گرچه خون کند سلطان بگیر از بی خون را بند است اینکه بنیم که گویو از بیرون را هم از غمازی عنوان نون حال مضمون را چویم جراح افروخته از روز میمون را ولی یارب نهاد از نیک بلف شبگون را نمودر خمر گونی روز و شب نجت بایون را باز شک شمعکاران نباشد نقل مجنون را
غزل ۲ از دیوان	همه کس فتنه شد برگشته خسرو و گشت حشمت کاش در جاودان چندان نباشد سحر و فنون شعر

<p>چه اقبالست این یارب چه دولت اوارا که خند من پیش من خنده ز زبان شب بجد افتد که بیداری سپه نام نشد ضلالت بتشویش دلیل رنجده ارے موتی شب کجا بودی ای گلگون خندان است گویا تویی با من آقا افتد تو کو آیدین یارب</p>	<p>که در کوئی نموشان گذر شد یار زیبارا توقف کن که یکدم منگرم درین جوارا بدیدم خفته در خوش جوان سر بالارا که خفتن بر یارست بیدارن شبهارا که چون حب اوده امروز گلبویان رعنا را نیم با تو معاد افتد مرا که باشد این یارا</p>
--	--

غزل ۲۳	<p>چه کوئی خسروا چندین هوای وصل نابوده نیالست اینکه ره اوی بسوی خویش سووارا</p>
--------	--

<p>جان بجا موشی بر آمدن بران چند را دی چو بیرون آمدی خود کرده از هر قطره من ز تو محروم و خلقی در گمان انیم خوست چند طعنه عاقلان از کیزمان بیرون اخرام یک یک اندر کویتو بیداع آه من نماند گزید و خاک در کویت چه کار آید تمیز</p>	<p>گو یک امروز نوازش میبان چند را گشت طوفان بلای خان مان چند را باد یارب وز نیکو بد گسان چند را سوخته چون سبکنی نامهربان چند را ده که آخر چند سوزم نیربان چند را بهارین بر در دم آخر استخوان چند را</p>
--	--

غزل ۲۴	<p>صد چو خسرو میکند جان پیش آخر خنده زانکه شد بهر کام بین ناقوا لے چند را</p>
--------	--

<p>دیوانه میسکنی دل و جان خراب را بے جرم اگر چه رنجین خون بو و بال بوی وصال و زور این وز گار نیست</p>	<p>مشکن بناس سلسله مشکنا ب را تو خون من بر زیر بر اے ثواب را ضائع کن بدلی گدایان گلاب را</p>
---	--

<p>ای عشق شغل تو بچو من ناکے رسید از چاشنی در و جدائی چاکہ بند طوفان نشان و دیده و فطوفان تا گفتش کش زمره تیغ رانده بود گر خاطرش بخشش بیچارگان خوش آفت جمال شاید و ساقیست بید خونابه بے چکانم ز دیده سوز دل</p>	<p>آخر کے ہنس اند جان خراب را یک شب کسان کہ لحنی نکرند خواب را تقوم حکم کے کنڈا این فتح باب را ماندہ ایم غمرہ حاضر جواب را یارب کہ یار ناوک او کن صواب را بدنام کردہ اندستی شراب را خوش گریہ است بر آتش کباب را</p>
---	---

غزل ۲۰	<p>خسرو و سوز گریہ نیسار و نگاہ است آرے سفال گرم بچوش را د آب است</p>	شعر
--------	---	-----

<p>دل در عاشقے آوارہ شد آوارہ تر باو بیا لاج اسیران زلف تو عیار میداو زجت تازه است بہر مردن دتازہ تر خواہم گر لے زاہد دعا خیر بخوار ہی مرا این گو دل میں بار گشت از غم نہ زانگو نہ کہ یہ گرو ہمہ گویند کہ خونخواریش خلقی بجان آمد</p>	<p>تم از بیدی بیچارہ شد بیچارہ تر باو بخونریز غریبان چشم تو عیارہ تر باو دلت خاست بہر کشتن میں خارہ تر باو کہ آن آوارہ کوئی تبار آوارہ تر باو اگر جانان میں شادست یاربہ تر باو میں این گویم کہ بہر جان میں خونخوارہ باو</p>
---	---

غزل ۲۱	<p>چو باز تو امی خو کرد خسرو باد و چشم تر بآب چشم فرگان دہنش ہوارہ تر باو</p>	شعر
--------	---	-----

<p>رفت آنکہ چشم رخت خوش مے غنود و مارا تاراج خو بروئے در ملک جان دارا</p>	<p>عشق آمد و براور داز سیتہ دود مارا آندل کہ بود دوستے گوی بنو دمارا</p>
---	--

<p>باشک خویش بودم در گوشه صبور امروز که بند هست و بت پرستم هر روز در شب غم خوش میکند مرا از خاک هستی ما گردم برآمد نکن گشت تو به بازار و سبزه بان تیغ زور و پاید تخت زوای عاشق</p>	<p>بادی ز سویت آمد از جابلو دمار انگه به نیکبانی کوسه ستود مار آن بدنت که اول خوش می نمود مار اے کاشکے نبود ی ننگ وجود مار گیتی بخت و غم چند از سود مار کز صقل محبت نمیتوان زد و دمار</p>
<p>غزل ۲۶</p>	<p>خسرو که نیت زانها کز تو برکشتن این بند مایه رستے دادن چو دمار شعر ۱۱</p>
<p>زنت صبور سے تمام سوخته شد سینہ را غم که مراد دست گرنگ بادرم نخ نما بر مزاد ورنه بخون من تو بزرے کرده بود دل چو توسا می شد من چو ز سر خواستم حشر تو بکار حسرت صوفی باشد خراب نشو یکبار شک</p>	<p>شعله فروزان بنور آتش دیرینه را پیش که باره کنم دامن این سینہ را آب بسیرے ده تشنه دیرینه را باز بهمان حال شد احمد یارینه را بخبر نود و ده دست ترک کن کینه را چشم بر شمشید خرقه پشمینه را</p>
<p>غزل ۲۷</p>	<p>بر سر خسرو اگر طغنه زند هر که روے سیاه مراست حرم نه آئینه را شعر ۱۲</p>
<p>رسید باد صبا تازه کرد جان مرا خفت ز گس فزاید کم کن ای بلبل چسبوا دچمن را چو نسجه کرد بر آب</p>	<p>نفته داد بمن جوے دستان مرا کنون که خواب ربو دست ناتوان مرا بگل نمود که بسنگ خط روان مرا</p>

<p>مرکز ز بگستان بوست یک چه سود گمان بهیر دم گرفت ارق آذریم نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او نغان من ترکجا بشنو و گوش از نشو و پرید جانب او مرغ روح با گفت خوش آنی که در آید سفید دم ز در نهاد بر لب من لب نماند جایی سخن رواے صبا تو بگو سوزفته را بار او ز رفتن تو بجان آدم نمیدانم</p>	<p>که سو من گذر نمیست گلستان مرا نعم نهفته یقین میکند گمان مرا که در کشد قلم این نقش بر نشان مرا که خود نمی شنود گوش من نغان مرا که من شدم تو نگار آشیان مرا پراز ستاره و سه کرده جانان مرا که مهر کرده بانگش ترین بان مرا بنو بهار بدل کن یکے نغان مرا که رفتنت ز کجا خوشست بهر جان مرا</p>
<p>غزل ۲۱۲ زیر بخت</p>	<p>دل شکسته خسرو بجانب تو شافت غریب تست نگار سپهان مرا</p>

<p>ز دور نیست میسر نظر بروی تو مارا از ان کنی که تو سلطان بصد جان بستی ز تیغ کش بجزو رم چو باد شاه تباری اگر چه بر دل من ماند یاد کار بغایت نواخته بسر کوسه که گیسو بکشمه درین جان که یکی پیش نیست زنده چو شیت مفرجه که طبع بیان دهند دو ندام چو بگذرم قدح سویم آوری که غزلیان</p>	<p>چه دولتیت تعالی الله از قد تو قبارا بساط خواب بشها حرام گشت گذارا بد و رباش فرا تم کش ز بهر جدارا مباد آنکه رود از در نه یاد تو مارا که زیر خاک کنی زنده کشتگان خمارا بیرنج نیک خریدن توان تیاع بالارا که بر دلزت در وقت کام خوش و ارا گلک ویرغ ندانند خاک اهل دافارا</p>
--	--

<p>نه من اسیر تبا نهم با خست یار و لیکن نسیم هم فرسود و گئی که زنده بهام</p>	<p>کست می نتواند کسی کند قضا را مگر که برسد کولیش گذر نماید صبارا</p>
<p>غزل ۳</p>	<p>بچشم خسرو از آنجا که جا گرفت خیالش ز آب چشمش بر سو گلی شگفت گیارا</p>
<p>شب فرا مدی کرد دل نهادی یاد را سر بدیوار سرایت می ز نغم تانگری باز در هجرت قوی در کشتن بیچارگان جان بفریادم بر بدلیک صند جان زد آنکه ایکه میگویی که دستت لوح صبرت یاد بر انهمه خونهایه کاشامم بجزین و زید چند گرم چون سیه روی عشقم از قضا تا بسوی گفت شیر نیست دل خارا و کوه</p>	<p>جان تن آمد برون بونی نهادی یاد را زانکه تا باز شکاری خوش بود و صیاد را چون قصاص فزون کند عادت جلا نشوئی راه ندی سومی جان فریاد را سالم باشد تا فراموش کرده ام آن یاد را بهترین دزی خلل اندازد این نیلاد را آب کوشستن تواند داغ ماوراد را کندن از ناخن چو گل چیدن بو فراد را</p>
<p>غزل ۴</p>	<p>نوک مرگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه در رگ بیمار نشسته بشکند قضا را</p>
<p>شبنم خیال تو بس با فرجه کار مرا من آستان تو بوسم حدیث لب نگفتم نه بیم آن لب خندان نه بیم جان سبک پدر که را و مرا بر آن که تو کشیم بطاعتم طلبند دبه عشرتم خوانند</p>	<p>من و چو کوه شبنم با سحر چه کار مرا چو من بختاک خوشم با شکر چه کار مرا ز دور رنگ خورم با گهر چه کار مرا و گرنه با چو تو زیبا پس چه کار مرا من و غنم تو بکار و گرنه چه کار مرا</p>

اگر قضاست کہ میرم لبش کو آن باد | بکار مائے قضا و قدر چه کار مرا

غزل ۳۲ زبیر
طلاق داده دل عقل و ہوش را خسرو
بگشت کوئے تو یا این حشر چه کار مرا

صد ہزار آن آفرین جان آفرین پاک را
تلخ نیکوئی و من مہینیت از دور پس
در چین ہم خوش نیم بگو تو ہم میدانی آنکہ
چون ترا بنیم چشم خود ہم در رشک از آنکہ
گر بگویت خاک گرد نیست علم الا علم است
شسو اعیب قر است خون چون منے
چون مچاک از تو شد ای پند را میگویم
چشمہ عمرست خلقی در پیش عیبی تو نیست

کافر بد آید گل سروی جو تو چالاک را
ز ہر کے آید فردا رستگارم تر پاک را
بوستان ندان نماید مردم عنناک را
کرد از دہن سخت این جہنما سے پاک را
کز سر کویت نخواہد باد برد این خاک را
گاہ بختن غدر ما خواہی ز من قراک را
از رگ جان خود داد و ز می این لاجاک را
آشنائی با چنان آسبے چمن خاشاک را

غزل ۳۳ زبیر
نالہ جانور خسرو کو بد لہا شعلہ زد
رحمتی ناموخت آن سگین دل بیباک را

بگذشت و نطس نکر دمارا
ما بے خبر از نطسارہ بودیم
گردید بخاک در نیس زد
اے بخیر آنکہ پند گویند
دانید کہ منے با حقیر است

بگذشت ز صبر و نکر دمارا
جان فتن و خیر نکر دمارا
از دور بشت گرد مارا
بہر دل یا وہ گرد مارا
چشم ترور و بے زرد مارا

صد شربت عافیت شمارست
یک چاشنی ز درد مارا

خاکسترے از وجود ما ماند	ایں کاش عشق خور و مارا
غزل ۳۳	هر چند بسوخت خسر و ارتوق این شعله بهاد سر و مارا
عشق از پیر جان گرفت مارا سروست او بنار و شوه خوسند بعباسیت نبودیم اسے دیدہ چه زیری از و آب ای خواب برو که باز آشب ترسم که برون بر دز عالم گویند که مرگ طرفه خوابیت	خلق بزبان گرفت مارا هر خطه روان گرفت مارا اینک حق آن گرفت مارا کین شعله بجان گرفت مارا سودای فلان گرفت مارا این غم که غمان گرفت مارا این خواب گران گرفت مارا
غزل ۳۵	خسندید بر اہل درد و خسرو درد دل شان گرفت مارا
ہر کہ زیر پیر ہن بنید مرا فرویش را من خود کشی و اہم آرزو دارم قصاص از دست دوست بر سر آہش کشیدم راز راز گر بیاید باز مرثیہ نام بید کے کش عیب بیکر ہم کجا	مردہ زیر کفن بیند مرا یار اگر از چشم من بنید مرا تا بد انسان مرد و زن بیند مرا بوکہ آن پیمان شکن بیند مرا طعمہ زانغ و زغن بیند مرا تا بکام خویشتن بیند مرا
ما ز نیست ازین ہوس مردم کہ خلق	با تور و زسے ہم سخن بیند مرا

باد ہر روز سے بچو لا فکاہ تو	خاک خوار سے دروہن بنید مرا
غزل ۳۱	<p>جو می خون را ند بجا بے جو می شیر خسر و اگر کو کہن بنید مرا</p>
<p>گر چہ بر بو عقل دین مرا کوشش از بار در گران گشتہ آخراے باغیان کی بنای گرنگے میکند رقیب خاک سوختہ ہمیش اگر اثر لیت</p>	<p>بدگو بسند نازنین مرا نشو دنا کہ خرین مرا بن آن سدر استین مرا کہ لیو ز دول عمین مرا در حسر آہ آتشین مرا</p>
غزل ۳۲	<p>خسر و ابگذر از سرم کہ زاشک بیم غرقست ہمیشین مرا</p>
<p>ز سہ وصف زنت مہر بانہا چو مے خند لب شکر نیست ز خیمت و دل انجم جفا نیست فلک را بین کہ ظلم و جوت مرا با شکل رسوائی خوش افتاد بسے کروم بہستان ناکہ درد</p>	<p>لقب گاہ سخن اسیر جانہا ز حیرت باز مے ماند دلہا مرا در سینہ مے رو پناہا چرا آتش نبار دوز آساہا بخندیدایم ز فغان از کرہا را کہ روند مرغان آشیانہا</p>
غزل ۳۳	<p>ازین رہ زنت خسر و خلق بند چو با شد جا بجا از خون نشانہا</p>
دسے دارم کہ سادایان نیست اورا	بدل در دسے کہ دربان نیست اورا

تیرامش کرد و عمرم روز رازانکه	سبب دارم که پایان نیست اورا
ما ملکیت است اساطان جان کدامین نور خطت را که هرگز رنج داری یگانہ در نکوئی	که خبر دلهائی یران نیست اورا بها ملک سلیمان نیست اورا دوم خرم ماه تابان نیست اورا
غزل ۳۹ دیوان	از خمر و رویح ارگشت ناچیز خیال نیست اگر جان نیست اورا
گیرم که منم من بند بدمی را غمزه زنجان چنین هم بهرم دار گذر آندم که من بیادت میرم بگوشتن غم از جان خویشین هم رازی نهفته دارم از شایخ عیش مارا برگه نماد بر جا با هر غمی که آید راضی شوای ل زار	آخر بپوشتم هم حالات آدمی را دانی که نیست آخر جانی هر آدمی را روح لایم نشاید از بخت بدمی را زیرا که من نشاید بیگانه محرمی را گوئی خندان در آمد گلها و خرمی را مارا نیا فریدند از بخت بدمی را
غزل ۴۰ دیوان	زان که تو گذشتی چون شرکش خزان خمس و بیاد یست و لوسدان ز می را
گذشته آرزو از حد بیامی بوس تو مارا تو میردی و بهر سو گزیده می چکید از تو سخن ز خوشتن زلف مشکبار تو گفتم مرست یا و جالت بدل خیال که بسینه برون خرم می تابرا و زنده شهادت	سلام مردم چشم که گوید آن کف یار که داد این روش و شکل سرو و شیر قنار بخاست موس بر اندم ناهما و خطار خیال خوان کرمیان بر و ز فاقه گذار چو بنگرند خلایق کمال صنع حنار

<p>میور و وفات میر غفر بخوانے آنکہ تو ششم فلک کہ میر و از تیغ بند مهر غریبان در آن مبین که شورست آب یدہ عاشق</p>	<p>بر آستان تو از خون یدہ حرف و فارا گمان مبر کہ رساند ہم دیار جدارا کہ پرورش بخراین آب نیست مهر گیارا</p>
<p>غزل ۳۱ صبا یسم تو آورد و مازہ شد دل خسرو</p>	<p>چنین گلے اشکفت ست ہیچ گاہ صبارا</p>
<p>گفتی ز دل برون کن نعمهای بیکران تا دل ز من بر روی از ناله شب خنجم بگذاشت از نهایت بخوابے من آخر سواے شهر گشتم از بکد یدہ من از آه سوزناکم و دود از جهان برآمد لے نازنین نگہ را یکدم مسوخی من کن</p>	<p>تو پیش چشم و آنکہ جای گلہ زبان ای دزد بشنو آخر فریاد پاسبان را و شوار صبح باشد شبهاے ناتوان را دم دم همه ترا و دخنایہ نہان را بے تو جهان چه باشد آتش زخم جهان را تا بیشتر نہ بنید نسیم از غوان را</p>
<p>غزل ۳۲ شاید اگر بخندد و بر روزگار خسرو</p>	<p>آنکس کہ دیدہ باشد خسارہ خنان را</p>
<p>من بهوس میخورم نادر سینه دوزرا دین هزار بار سادہ سر کیو تو شد گویم وصل گویم بر و کہ هنوز چندان کہ قصہ عشق خود رو پیش نسیرگان و ساتی نیم ست من بادہ لبالب آریا</p>	<p>تا کنی ملاستے غمزہ کیستہ تو زرا چند بنا کسان دہی سلسلہ رموز را و ای کہ چون برون برم دولت یں زرا سنگتراش کے فرد گو ہر شب فرور را نقل معاشران کم این ل خام سوز را</p>
<p>جان چو خسرو می پس زخم تو دہ کہ بر یکے</p>	

غزل ۳۳	بارے اگر ہمیں نے تیر درون و دورا	شعر
من بہت دوست ارم جان شوق اندیش را عشق پیش از پیش و من بسیار ارم کمتر نے غلط کردم کہ خوابان بخوابت رہ نہ وقت از خوش در بر و تبان چون نیست عقل اگر گوید کہ عشق از سر نہ مغد و ردار جان ہی دست کن کم زبان نہ ہند و نہ در گنج رختست ارم و ہ یابی طبع را من دل دیدہ نخواہم دشمن بازی درین	کز سگان اغ او کردم دل در پیش را من کم از کم چون کشم آن بارش از پیش را رہ مدہ دوست و غم و شوق غم و شوق را یا دکن اغ فراموش کشگان خویش را دور کن از سر زہم عقل خیال اندیش را کز دغای شومی در آتش بسوز و خوش را دغ عین مہمست از چہ بینی ریش را تیر تا باقی بود ترکان کاشت کیش را	
غزل ۳۴	خسرو اگر انگبین میخواستہ از شکر لبان اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را	شعر
من بیجا کلف آن بت و بیداری شہما ہمہ شب در تب غم میزیم باز کلف خال او گئے غم مخورم کہ خون و سیو زرم بصداری چہ باشد گردان کا فرجوی باشد مسلمانے دعای دوستی از خون نویسد اہل عشق و من ز خون ل و سوز سازم کم سجدہ بسوی او	کجا خسپد کس کوش میزند در سینہ عقربہا چہ سودا ہاست این یارب یا خود میزیم شہما چو پر ہیزی ارم جان نخواہم فرارین شہما چنین کز یاریم میخیزد از ہر گوشہ یارہما سخن دیدہ دشنام کہ بشندم از ان لہما بود عشاق آراے بسی ز نیگونہ ذہہما	
غزل ۳۵	بنا کہ ان کو اے سوز بیرون میکشد خسرو کہ جانہا پاسے کو بان میجہد بیرون ز قاہلہما	شعر

<p>نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را تا چو سگان نفعان کنند از زخمش ابله فلک عقل نماند در سر سے صبر نماند در غلے سوخته رخت اگر سوئے چمن گذر کند بوسه خود از سیر ہی بال لب خود حواله کن من بظارہ خوشم وصل نہ حد من بود دل خط قبض اوست ہوش و خرد سیر و تو زیالہ بحر خوری من ہمہ خون کہ بدیم</p>	<p>سوزم و بر نیارم پیش تو آہ و ناله را ساخت مہ چاوردہ آن مہ شردہ لہ را بر گل لالہ کس چنین گز نہند گلہ را در دل خود گمان کنند شعلہ گرم لالہ را رشوت تست جانمن از پی این حوالہ را حوصلہ بکس بدان کو بخورد و نوالہ را جانت منور دادنی پارہ بکن قبالہ را حق لیم ہمید ہی از لب خود بیالہ را</p>
<p>غزل ۳۶</p>	<p>دل کہ فسرده تر بود ہم بگذارش آورد نالہ خسر و ش چنان کاشش تیز لاله را</p>
<p>یارب کہ دل چو آئینہ آن خرد پست را خون منچور و بسینہ درون میر و بلاست دیوانہ تیان نکند رہ بقبلہ زانکہ جانانہ فتنست جو دلساز زلف تو مخرام زین نمط کہ بشہر از خمر اشت چندین چہ غمزہ میر نے از بہر کشتہ</p>	<p>کو دید روی خویش و ز ما بردہ ہست این می کہ راہ سید ہر آن بت پرست را تعلیم کعبہ کفر بود بت پرست را چندین گرہ چہ میزنی آن زلف پرست را بر جانانہ یک قدم اہل شہرست را صید تو زندہ نیست مکن ز شہرست را</p>
<p>غزل ۳۷</p>	<p>خسر و چو جان نہایت لبش تو مروت زین و بخون دیدہ خیالست دست را</p>
<p>ساقیا پیش آرجام با صفای خویش را</p>	<p>روی ما بین ببادہ رونما خویش را</p>

<p>کبک فتار کیے بچرام و پا پر لاله ساسے دی شدی باغ و گل از بہر گرد افشاندت ہر طرف بہر مبارکبا و نور و زری بہار کبک کساری بُرائی لاله بہر تیغ کوہ</p>	<p>ابی خناکن لعل پای لاله ساسی خویش را کر و صدیر کالہ و امان قبای خویش را میر ست گل کبک کردہ صبا ی خویش را گام چندان زد کہ پر خون کرد یا خویش را</p>	
<p>غزل ۲۸</p>	<p>یکدم امرو ز از زمین مار ای مجلس را دہ تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را</p>	<p>شعر</p>
<p>طاقت دُری نماند عاشق و تنگ را گاہ خرامیدنش یک نظرے ہر کہ وہ بندہ بخواند کنون بر غزل نو خطان اشک من کو ز پشت دید کہ نالہ جہر خوش سپرا چشم تست تنگ دُرم و عجب دوش بیا دخت آہ جگر سوز من باہول سنگینت یسج کرد نیارم ہمے در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند</p>	<p>داگھی کس نارد آن پسر شنگ را پیش فرامش نکر دُ آن قد آن نگا اکاب چشم بست دُش و فرنگ را گفت کہ امی خوش نو اتر کن این خپاک را تاز کجا میکشد این ہمہ نیرنگ را شد ہوا پر بسوخت مرغ شب آہنگ را گرچہ کہ از تیر آہ زخہ کم شنگ را بہج نیر سد بناز منزل و فرنگ را</p>	
<p>غزل ۲۹</p>	<p>گرد جان شہرہ شد قصہ خسر و از انکہ عشق بصر انہا در از دل تنگ را</p>	<p>شعر</p>
<p>دقتے اندر سر کوئی گزری بود مرا جان بجایست دل زندہ نیم زیراکہ مست گشتم کہ شبش دیدم و در خواب مست گشتم کہ شبش دیدم و در خواب</p>	<p>داند ران و دُ نہانی نظرے بود مرا مایہ عمر بجان جسد دگرے بود مرا بکہ صبح ز بستی اثرے بود مرا</p>	

همه کس را خور و خواب من بپاره خراب بازین بودم ازین پیش اگر تیسر نبود بر من از دیده مرزید گللابی که به عمر سج یاد آیدت ای فتنه که دمی زین پیش خو شتم دی که نازی بکنم پیش خیال نروم پیش که یاد آئے و دیوانه شوم	او خوشا وقت که خوابی و خورے بود مرا باری از خنس صوری قدرے بود مرا لذت از عشق تهرین درد سرے بود مرا عاشق سوخت در بدرے بود مرا لیکن آلوده بد این جگرے بود مرا آنکه که گه بگلستان گذرے بود مرا	
غزل ۵۰ رزیدین	پاسان روزیم از قصه خسرو بشنود که شب از چهر تو ناخوش سحر بود مرا	سجده ششم
دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمر است گفتم لب ترا که مرا عشوه بده بحون من ترا درون دل خویش دستم	فریاد از آن دو سلسله مشک تر مرا کوہ نعم است بر دل از آن سنگ مر مرا او خود نداد عشوه کس را مگر مرا آخر چه دشمنه داشته در جگر مرا	
غزل ۵۱ رزیدین	با خسرو ت شاد و صاست هر شب آخر شب طفلی خسرو شمر مرا	سجده ششم
گره کشود ندانم قباے تنگ ترا چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد نمیگذارد و دنبال چشم تو سر مه خندنگ غمزه ازین دیده بگذران دشمن چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند	که در کشید بر سر دلاله رنگ ترا که باز دار ازین خواب چشم تنگ ترا قوی بگو شته فدا دست نام و تنگ ترا کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا اگر تو خورده نگیرے دمان تنگ ترا	

گر شهماے تو از بس که هست جنگ گیر	نه آشتی تو داند کسے نه جنگ ترا
غزل ۵۱	و چشم خسرو ازین پس نیال آن خط سبز کزین دو آنه نتوان زد و درنگ ترا
بسکه اندر دل فرو برم بوی خوش را دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم عشق گنجد در دل تنگ و گنجد در جان حاشی در دل آنکس که نشناسد نقش اشک طوفان زیر جبر جبین و صلم چه سود	شعله افروخته تر بر آید سوز داغ خویش را زانکه تیری در زخو رست این کافور کیش را وین سخن در دل گنجد عقل در اندیش را در دل مجروح خود مرهم شناسد شیش را شست نتوان چون نوبخت برین ویش را
غزل ۵۲	خسرو ا دیده فرو بند مبین دی قریب زانکه مرهم خوش نباشد دیده های کیش را
باز نداری اسے سپر غمزه پنجو آب را از پی نقل ساقیم هست بر آتشم جگر از دید شتری چراوست نشواید آسمان بوسه بد که میرد از کسان بکشتنم	تا نبرد جسا و ولی جان من خراب را چاشنی نمیکنی گوشه این کباب را کاب بر خیت روی تو چشمه آفتاب را منظر لب تو ام از لولیک جواب را
غزل ۵۳	خسرو خسته را کس زانکه ندانست بود و ده که را نمیکند خوی تو این شتاب را
وقت گلست نوش کن با ده چون گل را ساغز لاله پیرمان یاد نشاط سنے و لا مرغ چو در سرود شد بار کشید در زمین	بلبل نغمه ساز کن بلبله شراب را مین که چه مویست خوش نقل دم کباب را سبزه بساط سبز و تر از پی قصص آب را

<p>ایست حیات شکرین کا خرب شکر لیان چون سوال گویدم ساقی ست در صبح چند ز قفل در و سر باد و بیار ساقیا کرد نصیحت پو اما بنشان در رفت را ز غلطی که آفتاب دج از آن گرفت تا خامه خسر و از روشن سبت چنانکه بر ما</p>	<p>هر طرفی بوی می تلخ کند خواب را ان قد می چگونه حاضر ام این جواب را درد ترا و سر مرا عقل شراب ناب را سج بلند میشود چست آفتاب را بوسه زند پیش شه حاشیه خواب را از رخ مکر مدح او دور کند نقاب را</p>
---	---

غزل ۵۵ از دیوان	روایت الباء	غزاة الکمال شکر
-----------------	-------------	-----------------

<p>اگر تمامی خواب من بر چه شتم میخواب تا برفت بر سر آلوده خون گمنامست رفت نشکینت کند فکند بر جو چین گل خیابان بر آتش در و زحمت که گر گر نقاب بر رخ نشان کشتی از ناز که خط نونا رسته نماید ز زیر پوست مست گشتم زان شراب آلوده لپها تنگ باز میگردد جوابم در سوال بوسه روز من سالیست بتوز آنکه ببرد نیست خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم گرم و سر و دیدن دل از خط و رخسار تو</p>	<p>و در سر شراب من آوده زلف نیم تاب گر نخواهی رخت خونم زلف ایندین تناب نامه را خون بسته شد در زلف آن مشکین طباب خبر من از گل بسوزی قطره نذر گللاب روی تو پیدا بود پنهان شود در نقاب چون خیال سنبه قورسته اندر زریاب مست چون گشتم من خمر گشتن آرد آن شراب یا گرفته میشود در لب ز شیرینی جواب عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب زلف در بازی در آرمی عوین آن در تاب نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب</p>
--	--

چشم تو در عین سستی تیغ ترکان بر گرفت

غزل ۵۵
خوبست بر خسرو ز زندگش ناگهان بگرفت خوب
خوبست بر خسرو ز زندگش ناگهان بگرفت خوب

ماهر و یاجنون من مشتاب چشم از خون من بخت چید تا گل از شرم رویت آب شود مثل خود در جهان کجا بینی آرزو میکند مرا با تو این تناست در سرم همه عمر هر که دعوی کند ز خوبان کس در غم روی شاهان مارا	کشتن عاشقان که دیداب ترک باتیغ مست بود و در آب یک زمان بگرین ز چهره نقابت گر در آئینه بگری و در آب گوشه خلوت و شراب کباب زین بوس شیم من بگیر و خوب نشوم کل مدعی کذاب تا بکس پند میدهند اصحاب
--	---

غزل ۵۶
چچ ملاست کنید خسرو را
فائقوا الله یا ولی الالباب

ای تو خورشید چرخ در مغز زلف و تاب چشمه خورشید را آب نباشد مگر زلف تو کنی بچهره هر سر موسی کرمی بسته زلف تو خوشتر است از من دل سیاه چند بوجم و خیال از لب تو جاسی من ز خیال لب نیستم آگه ز خویش بر من و رسوا نیم گر تو کسین خنده جان بفدی نمی کشی چو نظاره کنی	از من تاریک و ز طلعت و شن تاب چون تو زلف هوای کنی ای آفتاب کز نشیند دسلی راست بگوید خوب گور من آباد کرد خانه چشم خراب کام چه شیرین کند خوردن خلایق خوب هستی نقدم کرد نشه چو بنی شراب بس بودم تارجم از تو ام این فحش آب صبر نگیرد قرار غم نرند اند شتاب
--	---

غزل ۵۰	دست نشوید دل خسرو اگر چه بخت از پی پاشمنت خون دل او شد آب	سجده ششم
شکرت راشد اگر چه سیه مو مرتب بگرشتم ستر تو مکن از بهر حد انجم مکن خود دست نصیحت که مکن سجد تبار منم و قامت شاهد بر و آغوا به مودن دل دروش نذر و خبر از تاج سلطین بخمال سیر زلفت خبر از خواب ندرم خنه کز لب آید که مباد نشود پس اگر این سوزنه گوید سخن بوس کنارے	مکن نیز بخوار هم که کند سایه بران لب که ز محراب تو بر شد قبلک نعره یاریم چو بود و غریب پائین توان گشت در آب تو در سجده خود زان دلی رباب فارغ بر بی کمان لیر آید سر ما و هم مر کب چه در از دست شمع دید که سوز چشیم شب ز لب بردن و لاله چو سوسنیست محراب مکنش عیب که است این سخن گفتش آبرب	
غزل ۵۱	که بود خسرو مدبر که دهد سر بتو آری بسر کنگره زلفت سیر بران معترب	سجده ششم
ای ابرو دیده من جان خواب شب که خوابم نیست بهر دید چشم ایمان با خیال وی تو زان لب میگون که مژگان من بالت دارم سوالی چون کنم مست گشتم بسکه خورم خون دل	دیده بخوابم از تو جای آب چند سازم خویش را عهد خواب نیمه ابرست بستیم آفتاب خون بگیرم چو آتش کباب تنگ مگردید و آنست در جوار چون نگر دست بایند بر لب	
گل شد از عکس زخمت و حشر من	آتش دل سازم زان گل گلاب	

صد دوست پیش گشته تن من نیز دوستم کاغذ مگر نماند که آن با خدا سه ترس کردند اگر وفا کم و اگر بیش دستان	آخر چه شد که این کرم از من ریغ داشت از نوک خامه یک قلم از من ریغ داشت از هر چه هست پیش دم از من ریغ داشت
--	--

غزل ۶۲ خسرو و جلوه نه بند کند صبر را که یار مونی زلف خم خم از من ریغ داشت	سینه شعله
---	-----------

ای کجای کمان برو من گشته ابرویت گفته که بدین سوا نمناک میسرود وقتی لطیفم گو بنواز و سرمه آفت سحر چه روم چندین آخرت باز است این شهامت کس خفته خبر من که برنجوابی که نام گل گیرم که یاد گلستانه بو گل ازین پیشم در باغ نمودی راه پیش تو بگو کای بت سوزنده چونیدم	ملک همه بهند و چین به هم یکی موت آواره دلی دارم در حلقه کیسویت تا چند نهر خم حسرت خورم از کویت رویم بسو قبله دل جانب ابرویت افسانه دل گویم در پیش سبک کویت ز نیگونه در اندازم هر جا سخن ز رویت با دی بوزید از تو گمره شدم از رویت بر آینه ز رانگه خاکستر بهند ویت
---	--

غزل ۶۳ سر در خم چو گانت ز نیست بدن شمر آن بخت اگر کار و سر در خم باز ویت	سینه شعله
--	-----------

شب تاب مانور در متاب و گردشت دل هیچ بشیر نی جان میل نمیکرد هنگام تخریق بحراب و دل من قریان شدم و چون نشوم لری که آن چشم	در گریه شادی مژه ام آب گردشت سکین کس آرایش جلاب گردشت ز ابروی تپتی روی بحراب و گردشت بر جان من از هر مژه قصاب و گردشت
--	--

<p>ناله زار متاب سگان بن سگ گبر و گشته بخت مست و خسته تیر بایش جان گزیده ذوقی بدی اویدل آنکه رو صد گر خشت بد لبستگی من +</p>	<p>فریاد که فریاد ز متاب دگر دشت جان از سگرات اچم خواب گرو دشت هر غمزه او ناوک بر تاب دگر دشت ز نفس که مهر پوشکن تاب گرو دشت</p>
<p>نزل ۶۸ خمسرو که خرابی ز سینه تاب گرو دشت</p>	<p>نزل ۶۸ خمسرو که خرابی ز سینه تاب گرو دشت</p>
<p>ای دل همین مباش که جانان نیست ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن سکب دیده ز غیبتی کرد کن گسر پروانه وار پیش روم مهر سوختن در ره بساط احسن ز خون جگر کشم جانم که از فراق رها کرد خانه را باغ و بیش میزدیم که فراق از بهمن بوی</p>	<p>در کام تشنه چشمه حیوان سیدنی ست کان مرغ آشیان بگلستان سیدنی ست کان بادشاه دره ویران سیدنی ست کان شمع دیده در شب حیران سیدنی ست کان نازنین چو سحر خرامان سیدنی ست باز تو دید کار و جان سیدنی ست تیر بلا بسینه فراوان سیدنی ست</p>
<p>نزل ۶۹ خمسرو که کام درین دندان رسیدنی ست</p>	<p>نزل ۶۹ خمسرو که کام درین دندان رسیدنی ست</p>
<p>ای که بی خاک است در زمین خوریت روزی اندر کوخ و دینی نیاست خواب نخ چه پوشی چون ریش خنق نماند گر گناهم هست از رویت نظر خدودا</p>	<p>گر مثل جان میزد ترک نوم نقد و ریت زانکه او در دندان کم زلف خوریت گل بصد پشه در دواز نو خود سببیت کین گنبا جان و دوان نیز خندین دوریت</p>

<p>بهر پیش آمدی ز دینت جان میرد در شب تاریک تجار غم سیر شد روزگار دل سلطان خیال قطع غم شد چون غم گر دیگر لشکر گفتد ناله دل کو بد چه سود</p>	<p>کشتن ست این جان سپیدین بخوریت چون کج آن که شمع نجات از نوریت شعله جازار دیوان خسرو نشوریت چون هزار امید بر یک کام دل منصوریت</p>
<p>غزل ۶۶ بیت</p>	<p>ای خیال یا صورت یکنشی دل لکب صبر خسرو را قهر بر دقمر شایوریت</p>
<p>آفت دین مسلمانان خیران عیاریت ماو عشق یار اگر در تلبه گریست کده یکدم بر جان خود نه یکدم در کو بود بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی در جهان نفس عاشق را کم از غازی آن لے بر همین بار و ده زکوه اسلام را</p>	<p>آفت خون مسلمانان خیران خو خواریت عاشقان دست ابا کفر و ایمان کاریت زین نکوتر رنجان عشق را ز قماریت بر دل فرما د کوه بستون هم باریت گاه سربازی تمام کمتر از عیاریت با چو من گمراه را در پیش بت هم باریت</p>
<p>غزل ۶۷ بیت</p>	<p>چند گویندم بوزنار بند این بت پرست در تن خسرو کدین گ که آن نازیت</p>
<p>از آهنگی که دل من لبوبی یار نیست که تو خود کنی این لطف وز نه میدنم مرا بستی مغد و در آسای من بسیار چو لاله حامد از خون چو گل گریبان جان نهر بار بار میبویتم اے دل بد خوشت</p>	<p>لے دراز که شبهای انتظار نیست که آن جمال تو زور در روزگار نیست که این مرام نه در و اختیار نیست ز عشق شعله که سال نو بهار نیست که شقایق بانی کوالان نه کار نیست</p>

نشانِ خاکِ تهم گشته است در عشق	هر آن نهار که در و این نهار گشت
غزل ۶۰ رزید	بیتغ بر دل خسر و حق جفا نکند ارد خداش خبر دنا و آنکه حق گذار گشت
ای خوش آلِ لوقت که مارا دل نهم گود لذت عیش و طرب جمله زلفت از کافهم دل ندارم غم جانان بر چه نتوانم خورد دوش من بودم و تنهایی و در مجلس بود کس چو اند که چه زلفت از غم تو بر من دو صبر را داده ام آواز چو طاقت پرید دیدم م خوب لب و لیک چو تو کم دیدم عجیسه جانی و یک روز و دم میدادی	خاطر از دوسو عشق فرا غم بودست نور شمع گوی که میوسته بهین غم بودست پیش ازین گو چه نمی بود ولی هم بودست تعلیل تو و تو عاشک مادام بودست از شب تیره خبر بر پس که محرم بودست و دم زد گوی از این جانب عالم بودست عشق بودست مرا لیک شنیدن کم بودست از ندگانیم که بودست با غم بودست
غزل ۶۹ رزید	یک شبی شربت غم بخش که مسکین خسر صد شب از تلوسه بهر تو در هم بودست
ای غمزه زن که تیر خنجر در گمان گشت بنمای رخ که شاد و بر آید ز دیدنت جانها بسا و او که دانه شکسته باو و خصیت از شراره آهسته گشته سگر زبان منیریم که بر دین انگشتی نهم گفتم یکیش که یازدهم ناوک مره	آهسته زن که گردن در غمان گشت روزی و سه که غمزه در میان گشت آن کیسوی که بر سر سر روان گشت خال سیه که بر رخ چون رخوان گشت شهادت این خیال بزم کین مان گشت نبود آنکه این همه زهر جان گشت

نزل ۱۰۰	فریاد خسرو اربینو دی بکوسے خویش رخیمہ مشو کہ فاختہ بوستان تست	نصفہ ششم
	لے آر دی دیدہ و لم در جو اہست ہستند و زو عا سے رہی جامہ مردمان کہ غشوہ کہ کرشمہ گنہے ششم و گاہ ناز تا چند تیغ بر کشتی و سر طلب کنی ما جان و نہ اندو خبر تسلیم کردہ ایم گفتے کہ ابر گشت فلا نے ز آب چشم دل زفت و سینہ نیز تھی شد جان ہنوز اے خط سبیر رلب جانان خضر توئی	جانم ہیر سلسلہ شکسے تست بہر خجائت عشق و رہ دور و عیالت سیکمن کیسکہ شفقتہ و قبلایے تست اینک سرے کہ میطلبے زیر بابے تست خواہی بخش و خواہ کش ز اہلے تست این ابر و تینیت کہ اندر جو اہست ای صغیر باز گرد کہ اینجا نہ جائے تست مار کش کہ آب حیات آشناے تست
نزل ۱۰۱	اے ترصل نقاب کہ دور نمی دست ما آغز بے بخش کہ خسرو گد اے تست	نصفہ ششم
	ای خواندہ تہان چین شاہست و دوست آبرشت جہان سو شد و رنجت ہزار جان غرق ہر خطہ جہت در حبان دزد و نم نظر از دو دیدہ خویش شد گریہ ام ارچہ پایے گیت	از رنگ شکستگان سیاہست آن سبرہ کز آب شد سیاہست از خوئی پاب گشت چاہست بہیم چو زد و در گاہ گاہست دزدیدہ چون بگرم جاہست بردن توان چین ز رہاہست
گز خو نری مرصلہ چو خسرو		

غزل ۱۱	رخساره بس است عذر خواست	شیخ شعله
آنکه دلم شیفه روی اوست به که رخ از خلق بپوشد از آنکه دشمن بگفتم که دایمیت هست بستی من زلفت و خیالش باند عاشقم ارگرم کهنه عیب نیست ترک جهان خواهم با واصل یار	شیفته تر میکنم آنچه دوست و دیده بد آفت روی نکوست گفت که بسیار درین گفتگوست اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست آب که بر روی منست ابروست کار جهان بین که چپا از دوست	شیخ شعله
غزل ۱۲	خسرو ازین گونه که در خود گشت عاقبتش در طلب جستجو گشت	شیخ شعله
بند جانم زخم سلسله هو کیست شب نیم چون گذرانم من تنها مانده از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم بند خود بهیده ضلالت کن و صفا بپند دل من در زلفت ست نکو میدانم بو که زان گم شده خویش نشانی یابم از دل دیده جان هر که دهم اضمیست گر تو منکر شوی ای دوست بداند هر کس	زخم تیرم ترک ساخت خانه ابرو کیست ای شش آمل شده کیش تکیه بیلو کیست بو گل نیست که می دیدم این کیست کز تو ام نیست اثر زانکه دلم سوخت باز جوید همین جا که در مو کیست روزها گشتم و هر جا که سر کو کیست یارب این ترک خیابیشه چه بد کیست کین بلا و دلم از ترکس جادو کیست	شیخ شعله
غزل ۱۳	همه عیبر و ذکر است ز کاتر حسنت آخر این خسرو و بیچاره دعا گو کیست	شیخ شعله

بدان بهانه که هست پس فراوانست حس که چاکش امان جانم افکند مست کیسکه جان بسیریک نظاره خواند نزدوست تو لم باز گونه کن که درو نگر که از زحمت چند دل بجاده افتاد دروست در جگر دوخته کشم هر چند	جفا کن که بران کرد بهیست تاوانست همان بهیست که طالع شد زگر بمانست رهایش کن که نگه میکنم فراوانست کنی نظاره که نیدست داغ پنهانست که تالابست پر از جان چه زخم نهانست که سر بسوزنک ساخته ست یزدانست
--	---

نزل ۵۰ به نیم خند و چو صد جان دمی جو خسر و را به نیم جان چه کوان داد فرد و نداشت	نزل ۵۱ به نیم خند و چو صد جان دمی جو خسر و را به نیم جان چه کوان داد فرد و نداشت
--	--

بے تابد میر با تماشای توان رفت و سه رفت سو باغ نداشت غم را صحرا و زمین پهلون هست بسو لیک گفتیم که ز کویت بروم تا برم جان میستند که در پیش لب مرده بمانم لے قافله در راه و به ام پای فروماند	بے سرو و خرمند و بصحرای توان رفت آن نیز نداشت که بی مان توان رفت همره تو شوی دوست که تنها توان رفت گفتن بتوان جانمن مان توان رفت تاز لسته از پیش سیحان توان رفت بگذر کو دران که بدین پاتوان رفت
--	--

نزل ۵۲ خسر و پس ازین مذمب خورشید پرستی مومن شده و در قسده ترسان توان رفت	نزل ۵۳ خسر و پس ازین مذمب خورشید پرستی مومن شده و در قسده ترسان توان رفت
--	--

بیمار کسی کو نیم خوش بهر آن هست خور یافت کسی کو لب بچیل اثر و فون همچون کمر ز عهد با کوفت کی ساخت	کز دیده و دل در پی ایشان نگران هست تاز لست و از لسته شاد و لیران هست آن یار که پادشاه ترین کراان هست
---	--

چون یار از آن گران شد بکیش ای حیر اندروش زنده لایق نه کنیست چون غم کشدم زان لب زانو بکنم یاد	در یار استوانیم بجان و گران نیست خبر گشته خوابان که در آن و در آن نیست تا چند تو آن بر صفت چله گران نیست
--	--

غزل ترجم که بعبودت به نفس ملاصقت خشم و کینه بدینا که آن خوش بیلین نیست	خنده
--	------

باز خست خوشی ده شب گردی اری گشت خواب هم نماند گویا ویدی روی دیگر بر درش بودم شب بیدار چشم مرا نوش با دایره تو شربت خوش از چوبش مردمان گویند چونی در خیال زلفت او با بر آهوش میبسی که شب بیدار گرچه در بحر تو غم خورن غم نیست کجا صانع آنوقت که بزند دلان در عشق رفت	یاد میکردم از آن هر جا که داری گشت آن شب فرخ که با یارم به بیداری گشت غرتی بود از چه بزخاک درش خواری گشت بر تو دور و دور دین برین نجواری گشت چون تو مرغی که عمرش در گرفتاری گشت او سرت گردم چیرستی شوری گشت هم فوس من عمر و کان به بیداری گشت ناخوش آنروز بیکه رستان بشاری گشت
--	---

غزل دل گران از چه از بار غمت خسر و دله شخص چون جویم ز عالم با سبکباری گشت	خنده
---	------

باز شب آید خواب برین رفت ترجم نیست بجز گوشه غم به تو از آن سراپا این نهادم ز فراق تو سبشی آن شمار نیست که خبر خاک قبولش نکند	تا شمع چون گذر روز و زنده نم چون رفت هر که آمد ز یو دیدن من جز درین رفت که نه تار و زربالین و چشم خون رفت بر دست هر چه ازین میاید در محزون رفت
---	---

<p>دو خداوند بیک خانه موافق نبود نه که من تنها در غم تو بیدار اندیهم مرگ فرموده آن بود و هلاک محبوسین کشتن آن بود که شیرین سوختن بود</p>	<p>تو درون آیدیم در دل جان برین رفت که دل شهری از آن بر گشتن افسوس رفت که برایشان ز جلدی غم و در افزون رفت مردن این بود که لعلی لب بر محزون رفت</p>
<p>تا ندانی زه لم بار برین خواهد رفت ترک من تا خفتن آفرین جان خراب ست دیوانه و دل از خانه برین آفرینی سیر می بینم و من مردن خود میسدم غم میکنم شکر غمت کوست مرا همراه دل</p>	<p>گرچه بر تن ستم از شرح فروغ اهد رفت جان ازین پیش ز رفتن کنون خواهد رفت تا اگر بر سر باز آید خون خواهد رفت و ده که از پیش دل شکل تو چون اهد رفت جان آن و ز که از سینه بروی اهد رفت</p>
<p>تا بر سر باز آستی قدمش رفت هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود یوسف که گذر کرد و باز از جالش یکروز بشادی وصالش ز ساینده آلوده نشد هیچکس دامن پاکش سیار سر افکند و بشیر سیاست</p>	<p>بس خرم من مردان که بیا و تمش رفت اندر شکن سلسله غم بخش رفت هر مایه که بود دست به فده و دش رفت این عمر که انما به که مار آتش رفت زان خون غم زان که بر بر قش رفت ای دولت آنکس که بر بر قدش رفت</p>

بسته کفن و تیغ بر زیر علمش رفت	جان پد خو نوزیری سلطان خیالش
نخل ۱۰ در میان	بر یاد وی آتش شب و روز درازی کوتاه نشد گر چه می بیش و کمش رفت
هر ساعته بخون منش آبی دیگر است این چه خود بهره آقا ضای دیگر است این دزد و دغفخ کالای دیگر است من با تو هم ولی دل من جای دیگر است آزاد تو دل مگو که خارای دیگر است هر دم شهر فتنه و غوغای دیگر است کین زعفران و زخو خلای دیگر است	باز آن حریف بر سر و دانی دیگر است دل برونج بهره نهان میکند من رضی نمیشود بدل و دیده حیران بندم مده که نشنوم ای نیکخواه از آنکه خار و دست یار ولی کاندیش کشد دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او بگریه بوسه بخورد و درویشم
نخل ۱۱ در میان	خسرو بیک نظاره فریش ز دست تر وین دین را هنوز تمنای دیگر است
طلب مشک خطا بجنبید عاشقی را بجنبید باز بر جای ما بجنبید	باز باد صبا بجنبید بوی خون آمد از صبا ناکه ما و دیوانگی و گرگان لفت
نخل ۱۲ در میان	یاد خسرو بھی کند یارب گین تمن از کب بجنبید
از دل شد گان قرار بر خاست هر سوسه فغان زار بر خاست	بازش بوس شکار بر خاست او در کرب ناز راند و خنق

	عاشق نه یکے هزار جان و غوب دگرش بدیدن آید از بزم منش چه شد زیادت ای عقل بروز ماکه نتوان	نال نه یکے هزار بر بخت شاد آمد و شمسار بر بخت وز کشتن من چه کار بخت ازین میکده هوشیار بر بخت
غزل ۳۰۰	با در و خوشم که نام مرهم از خسر و دلفکار برخواست	خسته
	ترک من می سخن بره میگفت او بهیریت و خلق در عقش دل بصد حیا سیکر نخت عشق غلغل دل شنیدم از دقش	هر که دیدش دور میگفت و حده لا شریک میگفت و دیدم از خویش صد که میگفت که سخن از دین چه میگفت
غزل ۳۰۱	خسر و از دور همچو درهوشان نظری می کند و ده میگفت	خسته
	تن پاکت که ریر پیر نیست هست پیر این تو قطره آب با خودم کش درون پیر این تا زیم از غم تو جسامه درم اندر آدر میان جان نشین گفته ترک تو من نخواهم گفت	و حده لا شریک به نیست که تنک کرده بر گل نیست و آنکه یکبار هم ز پیر نیست از پس گ نوبت بقی نیست که تو جانی و جان من نیست ترک من گر چه جای نیست
	دل خسر و خوشست با منی	

غزل ۶ از دیوان	که مر یادگار از ان دین است	غزل ۷ از دیوان
چشمست که میان خواب باز است بر خطه مر پیش دیده او خونهایم خورد این شکست مقدوم خاک شد بنورش شبهانغم خود شمع گفتم سوزنده کینمست خبر شمع جانا تو خواب رو که مستی	یارب که چه شوخ دیده بارت صد رخنه یروزه و نهار است دلها همه برو این چادر است دل سوی کرشمه ایاز است کمان خنجره را سر که اور است کونیز زحرمان از است انسانه عاشقان در است	
غزل ۸ از دیوان	سوز دل آب جویم خورشید بندیر که از سر نیاز است	غزل ۹ از دیوان
حسن تو کا ندیشه کارش گشت پرده افکن که گم و گمش بارگه آهسته زای نه سوار این تن چو بن که بصد یار بخت بدم به نشود زاب چشم ایک نه می مرغ حرم نامن	که بعد معرفت مردم هست زانکه بی در تو در خود گشت زانکه صفت مور ز بر رسم بختن سودا ترا به نیز رسم زانکه سعادت نه درین گشت حسرت من بر کسان چشم	
غزل ۱۰ از دیوان	خسرو از عشق زید نعل بطع عقصر عشاق مگر نیم است	غزل ۱۱ از دیوان
خبا کردی برین جان بون رفت	آبجویم گریه اندک گفتن نزون رفت	

ہم اول روز کا مد پیش چشم نہ من زندہ نہ مردہ زانکہ ہر بار خطش آغاز شب بچارہ جانم دل میگفت از دشب سرگدشت ہمین دارم خبر کا مد سحر گاہ	ز راہ دیدہ در جانم درون رفت کہ او آمد بدل جانم برون رفت مرفقہ پیش ازین خواہد کہون رفت بہ شب تاب و زازو دیدہ خون رفت ز بہوشی نمیدانم کہ چون رفت
غزل ۸۹ نشد از جا دوے ہم جان خسرو ہمہ عمرش بہ تعویذ و شون رفت	حجۃ شاعر
دل برو بوی وفائے نہشت تجمل بسے کرد گل در بہار رہے جان بجان سپرد و درین مبوری برون شد ضروری زمین فلک عاشقے را چو برین گماشت چہ بینم بہ بہیودہ در باغ و ہر فراہم شد پیش عاشق گے	دل و نعم آشنائے نہاشت ولی پیش کرویش بقائے نہاشت کہ در خور دہمت حدائے نہاشت کہ در سینہ تنگ جائے نہاشت خبرین در خزینہ بلائے نہاشت کہ ہرگز بسم وفائے نہاشت کہ بیکان خوبان خطائے نہاشت
غزل ۹۰ ز بجز او خسرو اول بہت نہ کہ سلطان نظر برگدائے نہشت	حجۃ شاعر
تیر کہ امی بلاست کان بکان تویت و جہ ہمہ نکوان زول ماراج است عشق اگر می کشد تو کش اسی بند گو	دست کہ امی دست کو بنان تویت زانکہ ز خط ہای شان هیچ نشان تویت جان نہشت آخرا این ڈاکہ کہ جان تویت

بیدار گشت از آنکه صدش افزون بر لب نام و فاجده شرم نداری بر خلق بازدارا کنم رخته دل بر ز خاک	هر چه کشتم سوخ خود گوید ز آن بخت عرض متاع مکن کان بد کان تویت در و کش این دست غایبه ان تویت
---	---

غزل ۹۱ یغ زین و اربان خسرو در مانده سود و سیت و ازین هیچ زیان تویت	یغ زین و اربان خسرو در مانده سود و سیت و ازین هیچ زیان تویت
--	--

مرا عشق دل خویش نیز محرم سیت تو رخ نمودی عشاق را وجود نماند زلف تو برده لهای خسته رست گذر هر سال ترا بینم و نگر دم سپهر	که میزند دم بختاکی و بهر دم نیست که پیش چشمه خورشید و بهر دم نیست و گرنه حالش از نیگونی نیز در دم نیست و لے و دین که بنیاد عمر محکم نیست
--	---

غزل ۹۲ بجان خسرو اگر چه ز تو نه ارم سیت درون جان چو توئی نیست غم و غم نیست	بجان خسرو اگر چه ز تو نه ارم سیت درون جان چو توئی نیست غم و غم نیست
--	--

چه و اغماست که بهینه نگارم نیست دل ز کوشش خون گشت و کام دل بر سید بخاک کوی بسازم چو حاصل دست نیم خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی نفس باختم از آن دهن سخن ملا متش سید از غم این همی کشدم	چه در دماست که در جان بقرم نیست چه سود دارد کوشش بخت یارم نیست بر آستانه بپریم چو پیش یارم نیست که التفات کسی را بر دوز کارم نیست که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست و گرنه بیم ز شمشیر آید ارم نیست
--	--

غزل ۹۳ ز بسکه در دل خسرو سوارش نیست بهر یک نفس نیز به غبارم نیست	ز بسکه در دل خسرو سوارش نیست بهر یک نفس نیز به غبارم نیست
--	--

<p>چاکب تر از تو در همه گیتی سوار نیست صبرم بقدر آینه ششخاش بهم رساند آنرا که صد هزار دل آرمیده بود وادی نو به وصل توقف بردارد از وعده در گداز که شکیبا نیم نماند</p>	<p>ریاست از تو در همه عالم نگار نیست راغم بدیده خواب پشیمانست در نوبت غم تو یک ز صد هزار نیست وانی که اعتبار برین دگر کار نیست وز عشو بر شکن که آن انتظار نیست</p>
<p>غزل ۹۲ زین بیان آنها که کرد بر دل خمر و فراق تو از غم بهر بس گزشت استوار نیست</p>	<p>سر خجاکه آن سرور و آن خواهد داشت روزگار نه همه عمر جوان خواهد داشت فقد گر دست برین تیر و کمان خواهد داشت کمن این سو که روزیت ز یان خواهد داشت باز خوبی و جواریت برین خواهد داشت گفت من نیم و او چند نهان خواهد داشت این حکایت بسو گوی که جان خواهد داشت</p>
<p>آزید بنده غم عشق بجان خواهد داشت ای سیر عهد خویش ز کاسته بدی چشم جادو منازانکه بیا خواهد داشت سیکشی خلق که از من تو دم این سودا توبه کردی ز جفا نیست مریا و رازانکه عشق گفتیم ز دل راز نهان میدارد گفتی از من بروم هیچ مرایا دکنی</p>	<p>خمر و از تو چرا صبر گزیر است چنین چند ازین واقعه خود را گران خواهد داشت</p>
<p>غزل ۹۵ زین بیان بهار من که جنبیدن صبا خفتست درین غم که مباد اگر بهت آید کس که عکس بیداری صبا میکرد</p>	<p>بگوی بهر لم کای صبا کجا خفتست بران حریر که آن یار بوفانفتست بیک نظاره تو دیده ام کجا خفتست</p>

بنجامان همه کس خواب خوش بیدارند	زبانکه وز بیم اغوش خود جداخت است
غزل ۹۶ زین بیت	حساب وصل بدان خسرو اگر شیرین خواب در زفر او بخت ملاخت است
جانا کرشمه تو ره عقل و دین مردست نقشه بگو شماسه دوستیت نهان شده تا با و در بوی تو در باغ پیش سمر و از بهر آنکه لاف حال تو میسنند گفتم بدل که بر تو که ز دنا و کجفا چشم تو را سز زو که کشد شیده ابطلم	فریاد ازین کرشمه که راهم چنین زردست آفت بگو شمای دوستیت کین زردست از دست باد لاله کله بر زمین زردست صد بار باد بر دهن یا سیمین زردست سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زرد انصاف میدهم که چه را چنین زردست
غزل ۹۷ زین بیت	خسرو و تو کیستی که در آبی درین شمار کین عشق تیغ بر سر مردان زین زردست
مخوشوار چشم تو که ز مردوزن زردست من خاک آه بوسم و از خود بغیر تم دل دانت گرفت را چون کند بکوی گه گم بیایدی سوما کاروان صبر ساقی بیا که شب بیدار کرد و بدو رفت ای بار ساجه سز ز نیم زانکه بیفروش دی گفت آه میکنی از تاب شرم نیست روزم ز دور گشت وین خواب یداه	هر شب خوابگاه من ممتحن زردست آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زردست بیرمیکه بوی یوسفش از پیرهن زردست لیکن بلا سغره تو راه من زردست زان یک غزل که صبحم آن بهرن زردست صد کوره بر سر من تو به شکن زردست آتش زردست و دین زان یک سخن زردست کان جان پاک تکیه بپلوی من زردست

غزل ۹۰ زبیر	بر کوه باد ناله خسرو نه بر دوش کین تیشه است سخت که بر کنون دوش	غزل ۹۱ شاعر
نهر می بین ای باد که جانان نیست با که می بخود آن ظالم و در خوردن می روز باشد که دلم رفت و این لفت با گل سخنانی نماز است مجلس بارے هم جان سر جانان که کم دیش گوے خفا نیست درین عهد و غار آشوب	آن گل تازه و آن عنجه خندان چو آن رخ بر خوی آن لفت پریشان چو یار آن یوسف گم گشته بزندان چو حال آن بلبل بجایه لیسان چو نیست گو بهین یک سخن بر آن که جانان چو نیست زان خوالی که تومی آغی باران چو نیست	غزل ۹۲ زبیر
غزل ۹۹ زبیر	بست شد خسرو سکیں بلکد کوب اق مور در خاک فرو رفت سلیمان چو نیست	غزل ۹۳ شاعر
یارب اندر ل چاک آن گل خندان چو نیست من چو یعقوب نس که شدیم دیده شنید من این خاک بزندان غم از دوری گوهری بود که زین دیده لعل طبع خاک سیره چون حضرت پیرهن خاکش بر خاک	ماه تابان من اندر شب بهران چو نیست آخر آن یوسف گم گشته بزندان چو نیست اوز من در صحر و بیابان چو نیست دید خود خاک شد آن گوهر سلطان چو نیست در بوی عدم آن چشمه حیوان چو نیست	غزل ۱۰۰ زبیر
غزل ۱۰۱ زبیر	مردمان باز می رسید ز خسرو که کنون در غم دوست ترا دیده گریان چو نیست	غزل ۱۰۲ شاعر
در بحر تو ام کار بخراة فنان نیست بے دوست اگر خلق بجان میرید و	در پیش تو ام و آن ز باغم بدن نیست هم جان شردست که از استرانی نیست	

سهلست اگر هر دو جهان باز گذارند ما زنده بمانیم که جان میبرد از ما	از هنر نگاری که چو او در جهان نیست بزرگی که معشوق ز مینت جان نیست
غزل ۱۰۱ خمسرو و دل کو بستد اگر صاحب حسن خوش باش که یوسف بکی قلب آن نیست	سکه جویه شعله
حم تم گشت و هنوزم جان میبست ناله ز بحر محنون از غنون عاشقان نیست عشق خشم من لبست ایچ تو جزست کشت پادشا گو خون بریز و شعله گو گردن زن آن بان می عاقل از غمخواری مادر گذر گر حمال دست نبود با خیالش مهم خوشم کا فراموش شکارا یک زمان آهسته تر گفتی اندر خواب که که رو خود نبایت تشنه خواهی دل ایدل آن نمدان گذر	خون تو روست ایدل گر شراب نیست زوق آن اندزه گوش اولوالب نیست هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست بهر جانی ترک جانان سبب جاب نیست کانه رین خانه بخیزد یواکی اسباب نیست خانه در قش اشقی از متاب نیست کا هو بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست این سخن بیکانه را گو کا شتار خواب نیست کان چه و گر کا دی معون آید تاب نیست
غزل ۱۰۲ خمسرو و از نار بند اولس آنکه سجد کن پیش آن برو که تخته ست آن محراب نیست	سکه جویه شعله
دوش لعل تو مرا تا بسحر همان داشت روی تو دیدم و در دفرامش که مرا دل من گرچه به بیدار شد از زلف تنگ باز با زلف تو به خوشم لم نیک پس زین	مرد و تهر بوی تو همه شب جان داشت سینه از ناوک خیمت بجگر کان داشت ملک و شه که بر سلطان خست فرمان داشت دل یوانه بر نخبه نگه نتوان داشت

<p>ایکے میگوئی کہ در پیش صنم سجده چه سود سوزش سینه من دید و کنارم بگرفت جان که از دوری بگرخت شبش خوش باد نظری کرد و ز دیده و جانم بخشید</p>	<p>این بین ان گوی که اندم خبر ایمان داشت که هنوز این تن بدوز سر بجران داشت جای او باز گشت که جای آن داشت کز قیام تنگ دی من پنهان داشت</p>
<p>غزل ۱۰۳ ایریجی</p>	<p>خسرو و شب شرف بندی جانان رفت مکمل امروز سر مائده سلطان داشت</p>
<p>دیدش امروز شب دل در خون اید گشت دید دل او در بالا انگنده بینی عاقبت گفتم شب میان کن و بر جان خون م شب ایجان کن برون گذر بیگانه و آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند جو میکن تا بوجان میکشتم کز آسمان راز خون او و خوشیش دل بدمان برو</p>	<p>باز تا شب من بیچاره خون اید گشت در میان دید دل تاجه خون اید گشت کوه میان جان شی صده فروغ اید گشت کاشنای نگیم در دل در خون اید گشت اندین شهنای غم بر من کن خون اید گشت هر چه پدید بر سر خاک مروغ اید گشت کین ورق خاست خوف و در خون اید گشت</p>
<p>غزل ۱۰۴ ایریجی</p>	<p>خسرو اگر عاشقی سین و لب مکنای از آنکه دو داین وزن چرخ آگون خواهد گشت</p>
<p>روز گاری که دل داغ بجران گرفت شکست آزاد بون ل چو باد بگرفت سن شی چون کوه ارم زمین تن تاریک گرفت آگس کی دارد از اسکندر تشنه جگر گرفت</p>	<p>از نصیحت باز کی گردولی کان چو گرفت مردست از هم جدی تن چو با جان گرفت خرم آن که با خورشید تابان چو گرفت خضر تنها خواره کو با آب حیوان چو گرفت</p>

چشمه با اقبال من بایا در بان خو گرفت ز آنکه عمر می رفت کوه کافران خو گرفت هم بمن بگذا کین یوسف نرندان خو گرفت	طاقت فرست ندارم گرچه سید انم از کله دل گرفت ناز و بودی مسلمان می جوے گر خیالت منس دل شد مرا بازش بدار
---	---

نزل ۱۰۵ از سینه	مردمان گویند چونی خسرو از سر کو خلق چون دگونی که زیر خم چو گان خو گرفت	شعر
-----------------	---	-----

دیوانه شدم در آرزویت جان تو که بد شد دست حالم ماییم و تخیس و خموشی بوی خوشم آید از تو و حبیب دی روی تو دیدم و نمودم پرسی که چگونه زمین دور گفتی تو که آب خوردم آورد	ای چشم همه جهان بسببیت آوان بدیمه از رخ نکوبیت و افاق همه بگفت و گویت گل داری یا نه نیست بویت شمرنده بمانده ام ز رویت دور از تو چه پرستم چو موبیت امروز بدیده چو خوبیت
---	--

نزل ۱۰۶ از سینه	خسرو به کسند تو اسیر است بیچاره بگیار روز رویت	شعر
-----------------	---	-----

دل مارا ز دست غم امان نیست جهان پر آشناد من نعم غم غرق اگر کس نیکزمان در غم خوش بود فکک را دعوی مهرست لیکن بصد جان خوشتم یک جام شادی	نشان شادمانی در جهان نیست مگر در یاسه محنت اگر آن نیست مرا اندر همه عمر آن زمان نیست گو اهی میدهد دل کانیان نیست ز دور چنین گفتار ایچان نیست
--	--

دوشش نقش کسانین زرد مارا	و یک بر کعبین استخوان نیست
بلا عفتل عشقم بود و اکنون	بلا این شد که از عشقم امان نیست
نخل ۱۰۸ از بیرون	حدیث خوشه و انامی عالم زبان گرد از خسرو جای آن نیست
دل من بجانم آوخت نه تنه است خانم بدین لفظه آید تبان افرین شکای پارسا چو زمار کفرت هر سوئے او نه بنم جان که جگر باره عغم تسهل گیرند و سکین گئے ز سچ دولت صده خانم که او خراشیده باشد دل بنسب	چو دزدی کرد یوانی آوخت بهر تار مو جانم آوخت بهرت مسلمانم آوخت که در هر یک یانم آوخت ز هر نوک شرکانه آوخت که در زلف جانم آوخت بفتراک سلطانم آوخت که در شاخ بسانم آوخت
نخل ۱۰۸ از بیرون	چو خسرو اسیر تو شد رخت که در روش بدرمانم آوخت
دلم شد ز وحدت ناز بگفت خمن آمد مرا خواب از غم دوست خیال غمزه از پیکان دلدوز نهان می مردم و می ز ستم باز مرا سگ کشت یا دانه دوز	بمگفت آن حدیث ناز بگفت ز هر جوان سرگشته ناز بگفت پیام ترک تیر از ناز بگفت که جان با من بچرخ آن ناز بگفت بغمزه با من آن بت رازی بگفت

<p>کز نقش عقل می نالید با چشم دل من مست بود و قصه دوست خوش آن مرغی که می آید از آن باغ</p>	<p>جفاے وز دیا غماز میگفت گفتم ز انجام و گداز غماز میگفت کبوتر را سلام باز میگفت</p>
<p>غزل ۱۰۹ زبیر</p>	<p>چو جنگ نم زده در گریه خسرو سرود عاشقان با ساز میگفت</p>
<p>زلف سیه تو مشک چین است فل تو نگین خاتم حسن گر موم بود میان حشام تا هست زخمت در آن نیست هر خطه بکشم کشد تیغ گفتم که بمین ترا غلام</p>	<p>بالا تو سر در آستین است وان خط تو نقش آن گین است در خاتم لعنت بکین است قند است آبت سخن در نیست چشم تو که شوخ نازنین است گر هست گناه من بهین است</p>
<p>غزل ۱۱۰ زبیر</p>	<p>تو عنبره چه می بینی به خسرو کش نیز سپهر در بکین است</p>
<p>روے نیکوے تو زمه کم نیست دست ذره کم از ذره است بیدمانی و ملک خوئی را نیستی هست در دمان تو لیک چشم تو جان خشک من تر کرد گر جهان غم است در دل من</p>	<p>نیکوئی جز ترا مسلم نیست رخ ز خورشید ذره کم نیست چون سلیمان شدی که خاتم نیست در میان تو نیستی هم نیست گرچه بقطره هم در دلم نیست چون نتواند دل منی غم نیست</p>

غزل ۱۱۱ زربیان	تازه کن جان خسرو از غم خویش کین جراحت سزای مریم نیست	شعر نخستین
زمن نازک میانی دور ماندست بر او خوشت جو آمده من غم و درد غری از کس پرس هلاک جان ما آن پسر فراند خراشیده بود آواز مرغ بجو شید از زبان من که آنجا	دلی فست جانی دور ماندست که از سر روانی دور ماندست که او از خانمانی دور ماندست که دوزخ از جوانی دور ماندست که او از بوستانی دور ماندست دلی از بنر بانی دور ماندست	
غزل ۱۱۲ زربیان	سبب یادش دمی از خسرو لای باد کزین در با سبانی دور ماندست	شعر نخستین
در دهر دوستان ه و فغان نیست چند توان دید او بر من مسکین جفا از دم سر و فراق برگ حیاتم نماند گریه که از سوز دل گرم برین میدهم شوی هم از خون من خاک سر کوی من دل که من گشت گم با تو گمان می برم میرود آن شوخ و من گرچه کنم ناله بش	کاهش جان طیب در دهر نیست گیر که بگمانه شد آخر از آن نیست آفت این برگ نیز با و فغان نیست قطره آست یک شعله جان نیست تا برو دهر کجا نام و نشان نیست هست ترا خود یقین این گمان نیست باز نباید از آنکه عمر روان نیست	
غزل ۱۱۳ زربیان	دوش پنجسرو بگفت گفت از آن منی مرتبم این خطاب نوح گران نیست	شعر نخستین

<p>ز بسکه گوش جهانی از فغان نیست ز بیدلی اگر م جان رو و عجب نبود و عجب عمر کندم و لے قبول مباد چو شمع سوختم از نام گفتنت همیشه میان جان تنم دوری او فتنه ترسم تو دور و رون من از جان تنگ میا بسین گدائی من بردرت که از بهت</p>	<p>بشهر بر سر گوی داستان نیست چو دل نمیدم آنگه دستان نیست مرا که مرند و نمخواهد آنکه جان نیست مرا زبانه آتش همین بلبل نیست ز دوری تو میان من تو جان نیست که بگذرد روز درین خانه میمان نیست تو آنکرم که غمت گنج شایگان نیست</p>
--	--

غزل ۱۱۴	تو آن من نشوئی نیست بخت آنم لیک همین بس است که گوئی که خشم آن نیست	نخچه شعله
---------	---	-----------

<p>ز خون دل که بر خساره ماجر آن نیست نفس رسید با خرپوس مانند جز این بجان عا غمت میکنم که دیر زیاده فضول بین که چه جای همسر خود را بسو ختم ز دل و نیم ز پیش من گفت بکار و دم که مرا کرد و نیت او گمراه</p>	<p>نخون بطیفت که دیباچه فای نیست که نشنوم ز تو کین مردن از بر بهی نیست که ز وفزایش این درد پیدا می نیست که ز پریای سگ کو خود و جانی نیست که ز در این لاله روز من بلامی نیست که هر سینه دم آن بوی رنهای نیست</p>
--	--

غزل ۱۱۵	بنال پیش درش خشم واکه آن سلطان شناخت که این ناله گداست نیست	نخچه شعله
---------	--	-----------

<p>زلفت زلفت گر چه جانی ز تو گرفت در ماه تاب دوش خزان همه شیدی</p>	<p>نخون همه جهان سبک تار مو گرفت ماهت بدید و چادر شب پیش ز گرفت</p>
---	--

<p>سن چون دم که روی در خوش نمیکند بدر سیدم آن لب و زشکریا و میکند ساقی یار محو که خیال سوخت دل عشق و قسے زبان طعن کشود و به بید ای خرقه پوش قصه بخوان بکند از سرم بس یار سا که از هوس شادان است</p>	<p>این چشم رو سیاه که بوی خوش گرفت یعنی نخواهد آن نمک در گلو گرفت کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت و اتم دل خراب مرقع او گرفت کین سرگزشت من همه بازار کو گرفت در سبزه درآمد و بر سر سبزه گرفت</p>
<p>غزل ۱۱۲ از دیوان</p>	<p>جان برده بود خسر و کین ز نیکیان عشق توانا گمانش درآمد غر و گرفت</p>
<p>شکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت گفتی که ترک من کن آرد شو ز غم ای آشنا که گریه کمان بند میدی سطناره هم نکرده که بخت مرا در طوق بند گیش رود جان بجانیت اکنون که تازیانه بجران کشید دل</p>	<p>صبر گیر یاری هر اندر جهان گرفت آسان تبرک همچو توئی چه توان گرفت آب برون مرز که آتش بجان گرفت آنگس که آتش زد و از من گران گرفت هر فاخته که خدمت بر روان گرفت جان بریده که تواند عیان گرفت</p>
<p>غزل ۱۱۳ از دیوان</p>	<p>خسر و کز دست نشسته شیر آبدار ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت</p>
<p>شهنشوارم آمد از سینه جانزابر گرفت یار و جان هر دو در تن و بجز آمده دی که کرد او بر بلند آن یار و زار بخت</p>	<p>دولت باوی آن سر و اندر گرفت یار را گفت این چه باشد با تو جانزابر گرفت گوئی تر که بخو نریز کما زابر گرفت</p>

سرخ گل کتاب چشم من بکوی او مید	اگر نه خون کرد بر و هر که آنرا برگرفت
غزل ۱۱۸ از دیوان	گفتش گویم غم خو چون یدم و نمند زانکه حیرت از لب خسر و ز بازو گرفت
روز نور و دست و ساقی جام صبا برگرفت بست صحرای چون کف دست و لاله جو جام زر گس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید در چنین رفتم که زر گس چشم از پیلوس گل	هر کسی باشد و مورا ه صحرای برگرفت خوش کف دستی که حیدن جام صبا برگرفت باغبانش است و لافیل از انجا برگرفت چشم نتوانستم از روی زیا برگرفت
غزل ۱۱۹ از دیوان	کار باد یوانی افتاد خسر و را که پیش سر مخور دن بخواند ساقی ما برگرفت
زلف تو هنوز تاب دار است گفتی که و فانیاید از من خون دل من بگوئی ای بابا گشتش بکدام بوستان است من گر نه خویش دوست دارم کارم همه عشق و بقیار است ای شاه سوار آهوان را عاشق که غم تو خورد انگاه	چشم بکدام خار است سوگند مخور که استوار است کان عمر عزیز در چه کار است سروش بکدام بوستان است کز در دیشم یادگار است تا عمر عزیز برقرار است تیر تو نکوترین شکار است شادی طلبه حرام خواهد است
غزل ۱۲۰ از دیوان	با تو مثل پلاک خسر و دیوانه موسم بهار است

<p>ساقیا باد ده امروز که جانان نیجات چه کنم نقل شراب از نبود کتر گیسر یا در سینه و من در سگرات اجل نامه چندین سخن ای فاخته شب در باغ هم زور بازو واسه باو نسیم گل را خواهی ای جان برو خواهم بیاباش که من اسه گس چند بگرد لب دوست پری نشد غفلت بکن ای کجای هر جا</p>	<p>سر گل از نداریم که سلطان اینجا است گر تیغ و شکر خنده پنهان اینجا است بست بر سینه من سا و بهین جان اینجا است بالکله ساز که آن سر و حرمان اینجا است باز بر باز که آن نچرخه خندان اینجا است مردنی نیستیم امروز که جانان اینجا است کجای دهنش بین شکرستان اینجا است پاره های گلبر سونخته بریان اینجا است</p>
<p>غزل ۱۲۱</p>	<p>سالما آن دل کم گشته که جستی خسرو هم بهین جاش طلب لطف بریشان نیجات</p>
<p>سرن قامت چون در و آن ابرو وز و لهاست در رخ نه مرا بود آمد سو ختم چیت کشتم آه نهاسنه آخر بسته عشقم و آنکه درین ه مرد آخر این عمر گر مهیت که بر نیلک زد من بدین دیده گس سیر تر خواهم دید</p>	<p>خاک آن سلسله شک نشان ابرو سگ کویم همیشه نعره بان خواهم گشت ده که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت تازیم گرد سرتربت شان خواهم گشت و عده تا که نه دگر باره جوان خواهم گشت تا که آخر بدرت دید کنان خواهم گشت</p>
<p>غزل ۱۲۲</p>	<p>عهد خسرو اگر نیست که پیشیت میرد اجان چه باشد که ز بهرت من از آن گشت</p>
<p>شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست</p>	<p>که شام تا سحر کم زلف یار در نظرست</p>

<p>چگونه تیره نباشد شبنم که شمع مراد بگو که چند شوی بنجیب زستی عشق هر آن بلا که رسد از بدان رسد همه به تشنگی بیابان عشق شد معلوم نفیر و ناله خلق از جفا سخره بود بیا سوس سوس بر دم فصولی بود بگو که اگر بکشد عشق تاب عیب مگر</p>	<p>نمی فروز و ازین آفتی که در جگر است کیسکه متعیش از عشق نیست بخیر است ز نیکو نیست مرا هر بلا که گردد سر است که سایه شین سلامت نه مر آن سفر است اگر بلبل برسی خجای گل بستر است همین بس است که بالینم آستان در است چه جای عیب که خود عشق را همین مهر است</p>
--	---

غزل ۱۲۳ از دیوان	تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری گذشت عمر و هنوزش چهار آن سحر	شعر
------------------	---	-----

<p>شب نیست که تو بر سر هر کوفت نیست صد جان مده پای تو باد که در خرام بر حرم و از چند زنی غمزه بر دلم عطار گو به بند دکان را که من دوست ای نکه کوشمش از دستان من گئی زلف تان بگردن شیران نه کند</p>	<p>و اندیشه تو در دل برنا و پیر نیست تو میروی و دست گشت با کبر نیست ده کین دست آخر آماج تیر نیست بوی شبنم دام که بشک و عین نیست بگذار کین خند را به عمارت پذیر نیست آزاد می لی که بدین ام اسیر نیست</p>
---	--

غزل ۱۲۴ از دیوان	در در طبع بلا چه کند گریه نیست خسرو و کش از نظاره خوبان گریه نیست	شعر
------------------	--	-----

<p>عشرت و حبت نجوم کار من خورد جان من از بایه غمهای تو پرورد شد</p>	<p>من خوشم باد و مرهم جان من از روست خلق غم دهند ز دینده جان پرورد</p>
--	---

کشتن من با قیاس اندر خود ز بجه مشو یا محمل اندر دهر گردان دلم همراه او چاک من شمرده پادشاه دادای رشک ای ملاست گویند جایگاه تا بد آفتاب بند گو یا گفتگو کم کن که پیکان خورده را بس کن و مطرب شهر ز خنده با من مست	هر آنکه خون من منی لایق آن کرد دست دیر کردم منی که جان چرخست بهین کرد دست یارش کن کو مر در بند رسوا کرد دست زورده گشته راجه جای گرد آور دست در کشیدن پیش از آن محبت کاند ز خور دست روغن خویش تیشی از زیر کاند ز مر دست	
غزل ۱۲۵	قصه عشق از چه بر جان میرند محرم جویست خسرو اتین کن که در جای سخن گستر دست	خسرو اتین کن که در جای سخن گستر دست
صبا وی گردان لب و دماخت گر بیان میدرم هر صبح چون گل متاع عقل و جان دل همه مست تو تا در زلف بستی بند و ربه امیدم بود که خشنش بر دم جان کنون ما لب لب و خط سبزه	هر سو بوی از مشک نطافاغت همه سوالی من از صبا غاغت من این نقش ندانم از کجا غاغت نزد هر بندے مراد و جد غاغت ولیکن از خط مشکین بلا غاغت که تقوی را رقم از کار غاغت	
غزل ۱۲۶	ما اشار ابیا زین سوے بارے کنون که ز گریه خسرو گما غاغت	کنون که ز گریه خسرو گما غاغت
شب گذشته است و اول سحر است وقت او خوش که در چنین وقتی کشتی یارده نه بکف بارے	بانگ بابل همه نوید گریست باده در دست و نازنین لب گریست عمر ز نسیان که زود تر گذر گریست	

	چند گوئی که مست بخیمبری صرفه خشک ز ابدان را باد ساقیا غوطه ده مراد رس گر چه بدست نیست عیب حرف گر بچنانه مطربان شراب	هر که دوست نیست بنیست هر چه بارست در شراب نیست که ترا شام غله در جگرست کندن لیش محبت نه نیست پادشاه بند خاک در دست
غزل ۱۲۰	خسروا چند از گنه ترستی زانکه عفو خداست معتبرست	شعره
	صبا کو بوی توجان پرورست بدناله زلف بگذار کار گله برس از چشم پر خون من سیرند از بیم به که راستی زور در نیست خاک درت بر سرم نهی طعن و جاید خورشید را مکس قند و پروانه آتش گردید میهم درین سوز من عاقبت گمایا هم آن خانه ویران شده چو دانه ملک خفته برخت ناز	دل خلق را سوی تو رهبرست و لوراکزان لعل و درهم ترست که از خون چرا آستان است که سربل در دوست در دست که این سمرنه لائق بان هست که گویند معشوق نیلوفرست هوس میگیرد عاشقی دیگرست که پیغمبر پس از شعله خاکسترست که هر شب بخان خراب ندرست که مالان که آتش پیش در دست
غزل ۱۲۱	زور باری چشم خسرو صریح که محو و عاشق ز ایمین زیورست	شعره

صد بلا افتاد و صد فتنه بجاست دمی دل دیوانه ماگم شد دست زلف پستش کار فرمای اهل کافر محراب ابرو کج مکن پو نرغ جانها سخت ارزان شد بیل باخیاں بادی که خوابان داشتند بسد لانا طعن رسوائے مرن عاشق و رندست از تشویش تو هر زمان گوئی که حال دل بگو گفته اندر سینه نیک تو چیست	عاشق بیچاره را غیرت کجاست بر درش آن خون که مبنی آشناست چشم مستش جاشنی کربلاست که برارے چشم خلقه دروغاست عهدت و روزگار جفاست پیش تو از هیچکس گردی نخواست هیچکس دانی که خود را بدخواست هر کجا گوشه نشین و پارساست این کسی را گوی کورادل بجاست و غما سے دوستان بیوفاست
غزل ۱۲۹ خمسروا مشغول یاران شورود کز برارے شب همه غم پیشیاست	شعر
عشق اگر چه نشان بخت بدست هر که جوید مراد از معشوق دیگران بهر تو چو امیرند به عیبست باو نه مهرست	نزد عاشق سعادت بدست گوئی او عاشق مرده خودست مردم انیکه نذرین حسدست شمسین بار نامه خردست
غزل ۱۳۰ پر سیم تو به شد ز من خسرو تو به شد ایک آرزو بصدست	شعر
عاشقا نرا زخم بے مرمم خوشست	بید لانا دید ه پر غم خوشست

گرستان از درد عشاق آگند گر سخن در گوش جانان میرسد هر کسے کو غم خور و ناخوش بود جان من آزار چندین دل مجوسے زلزل را بهر حسد اشانه مکن و دینت نفرت گز و ساقیست وصل تو خوش بود و رفتے این ها	هر کجا در دیت بی مزه خوشست گفت و گوی هر که در عالم خوشست من غم خوابان خورم کین غم خوشست خود درین ایام دلهام خوشست همچنان آشفته و در غم خوشست زندگانی گر همه عالم خوشست ما خوشهای وقت نیم خوشست
--	--

نزل ۱۳۱	حسروا با بیدلی جو کن که دل همه ران گیسوئے خم و زخم خوشست	مختار شاعر
---------	---	------------

گر چه سرو باغ را بالا خوشست ز هر عشقت کام عیشم تلخ کرد گر غمت غیرے خور و ناخوش شوم جان سنگس میکشتم تا زنده ام گفت و زلف مشکینم بگیر چو نتوانم چسیت این جور قریب بے تو باری خوش نیم من هیچ وقت	باقت زرباے تو ما را خوشست بهست تلخ این چاشنی ما خوشست خوردن عهامے تو تنها خوشست مردن حسد ما دباخا را خوشست اشم بر بوسے آن فردا خوشست خار میدانے که باخرا ما خوشست وقت تو خوش گویا ما خوشست
---	--

نزل ۱۳۲	گفتم ناخوش حسرتی حسروا چون گفتم چون شکل آن بالا خوشست	مختار شاعر
که ام سنگدلت شیوه جفا آموخت	که ناز و شوخیت از بهر جان آموخت	

<p>کتاب صبر سماز و زمین فرو شستم فلک اگر چه خطا کرد و گریه کرد جرات جگر خستگان چه می پرسی و نه نماد که از تن نبردیش عذرا چه بود و بود که آمد خیال تو در چشم زمن که عاشق مستم نشان عقل مجوس دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم</p>	<p>که خوبی تو ترا رسم این جهانمخت نجان در دست و وفا داریت خطا اموت ز غمزه پرس که این شوخی از کجا اموت تعامر تو که بودست کین غلامخت که غرق کرد مرا و خود آشنا اموت چه جاس ز گرگی آنرا که کیمیا اموت نمی توان سگ یوانه را وفا اموت</p>
---	--

غزل ۱۲۳ در بیان	نیافت خمر و گم گشته خویش را با آنکه ز گردنامه خطی تو و ایضا اموت	چهارم شعر
-----------------	---	-----------

<p>گیرم که نیست پرش در ماندگان نیست خورشید و اریک نظری کن که بزند ترکی و بهر زرم زره نیست حاجت تو دانی و کسان بجلت باد خون من افتادگان که بر سر کویت شدند خاک تو آفتاب هستی و من در شب فراق پیکان رون دل کنل مرند گوزبان مردم درین هوس که چو جان در برت شمر</p>	<p>کم ز آنکه بار سیه اکی باشد از منت بهر گشته صد هزار چو ذرات روز منت سید باشد آب ویده عشاق جوشنت بار سیه ز بار من بود از اگر دمنت دانشان مرو که بگیرند دامنست از تیرگی بخت بد من چه رود منت ناله خار پاست انیکه بر آید بسوزنت کز جانت زنده هر تن جان من از منت</p>
---	---

غزل ۱۲۴ در بیان	بهر چند اسے چهره ز نامرمان بپوش خمر و بس است بلبیل نالان گلشنست	خمس شعر
-----------------	--	---------

کار بالا سے تو تالابا لا گرفت ہر گرفت سار تو دیز بیم جان من گرفت کم لذتی ام عشق خویش من نمید انکم بلا سے چون ترا با چنین کز دل بیکساریم هست چند سوزم وہ کہ روی لی سید	در ہمہ دلہا خیالت جا گرفت ہم ترا بہ شفاعت پا گرفت کامدی تو در دل من جا گرفت دیدہ و نہال من شید اگر گرفت حق بیست گدات از ما گرفت کز دی نذر جانم من و اگر گرفت
--	---

غزل ۱۲۵	سید لان راحتمہ زو خشم و بیوخت تا نگہ امین آہ دل از را گرفت	شعر
---------	---	-----

گر ترانا زو بدخوی آیین ست عیشم از بد رو و بلا می نیست میر و کمی و نمیسری از دل گردل من کباب شد تو بچند مے بہر مگر آب چشم نیست ہر شب از آب چشم و بیداری از خیالت بسجده جائے ولم	رای بردل اگر چہ سنگین ست تو ناگو میر و می بلا این ست این چہ شکل نوش چہ آیین ست کان نمک شونیت شیرین ست خندہ کن کہ وقت لبین ست چشم من اششای پروین ست اول شب نماز پیشین ست
--	---

غزل ۱۲۶	مکنی گزنگاہ معنہ و رسے کت چو خشم و ہزار مسکین ست	شعر
---------	---	-----

من و شب ندگانی من نیست ہمہ شب خون دل نوشم بیاوش	دل و خم شادمانی من نیست شراب ارغوانی من نیست
--	---

<p>بے نالم فشب بیداری هجر من و کج غم و شها تو تار یک نه بند و خیم من در بر خیا لش ز عشقش گاه میرم که زیم باز ر لکن تا میرم زیر پایت</p>	<p>سر و نهانی من نیست طرب جای نهانی من نیست که شها یار جانی من نیست طریق زندگانی من نیست که عمر جاودانی من نیست</p>	
<p>غزل ۱۴۸ از پیر</p>	<p>بس است این قیمت خسرو که گوئی غلام را یگانی من نیست</p>	<p>غزل ۱۴۸ از پیر</p>
<p>مرا و نمی دل آزاد بودست نمک و شوخی اندر جان فو کرد چه خوش بخت عقل مصححت جو نکارا هیچگاه یار داری شب آمد باز و بر از جان خوشیم بفرمایوت سخنانم دمی مردم</p>	<p>در و نم بنعم و جان بودست جراحتها که در نهان بودست که چندین مرین بلا آزاد بودست که از بیگانه گمانت یاد بودست که بوسی رفت تو با باد بودست که جانم مهره فریاد بودست</p>	
<p>غزل ۱۴۹ از پیر</p>	<p>خفاکش خسرو از دوست پیوست نصیب عاشقان بید و بودست</p>	<p>غزل ۱۴۹ از پیر</p>
<p>مرا و نع تو بر جان یاد کارست اگر جان میرد و گور و نع نیست بصف عاشقان میرم که گویند شدم بخود کرشمه کمتر کن</p>	<p>خدایش با و جان چو ناع یارست تو باقی مان که مارا تو کارست سگه همچو آبه یاران غارست که من با و دوست شکارست</p>	

ز نووق مح که از سیه پیر گشتم علامم آن تنم که ناز سینه مرا زنده انگشت خاتمه تو هر چند دو چشمم راز کویت رسته خاک	چه آگه پارسا کو شیر خوار است نظر هم بر چنان اندام یار است در و با هم از خیالت یز نگار است زیادت کز کج مژده نظام است
---	--

عزل ۱۳۹ زینت	بکویت ز رود شد خمر و آرس هوای نیکوای ناسازگار است	شعر
--------------	--	-----

می نوش که دوز شاو مانیت سر بر بکن از شراب کایا می مغرور مشو بباغک ناسی هر دم که بخوشد لی بر آید ساقی دل مرده زنده گردان عشق آمد عقل نیت برست بنیوی و عاشقیت کارم	خوش باش که گاه کامی است از تیغ اجل سبزه شانی است کا و از درای کاروانی است سرمایه حاصل جوانی است زان مح که چو آب زندگانی انیم ز کمال کاروانی است سگ بهر وفا و پاسبانی است
--	--

عزل ۱۵۰ زینت	خمر و بگزاف چند لانی بانگ دریل از تهی میانی است	شعر
--------------	--	-----

کجاست دل که نعمت انهمان تواند داشت بکام دشمن از هجر و دوستی که نه او کشید خنجر تیغ و مرا شفیع نه شمع هر که بر باد میرود از دست	بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت ولی بسوی من ناتوان تواند داشت که هست مصلحت در میان تواند داشت فکر که لنگر رطل گران تواند داشت
---	---

<p>میرد و در دوشم دل که یارین آمد نماند از مژه خورشید نازنین مرا</p>	<p>چگونه یاس دل و شان تواند داشت حیات یار که او جای شان تواند داشت</p>
<p>غزل ۱۵۱ غنائی بکین ای بخت بد که خسر و را سر نیاز بران آستان تواند داشت</p>	<p>شعر چهار بیت</p>
<p>هرم از کوی خیز بیدل زلفت عمر بر سر شد بر سواست عشق مهر و ویش درلم نهان نماند بر کشد م تنگ تن اسو صبر کاروان بگذشت و محل زلفت یاد غرق بحر هجران چون کفر با کس و وقت و صانع و دستم</p>	<p>هر که در سخا نه شد عاقل زلفت دان بوسه چنان بچای زلفت آفتاب اندر حجاب گل زلفت لاشه لاغر بود و نامنزل زلفت ز دل من یار آن محل زلفت کشتی و ویش در ساحل زلفت سالم بگذشت آن دل زلفت</p>
<p>غزل ۱۵۲ شکین خسر و بلاست عشق را ز آنکه این فضیلت گرفت زلفت</p>	<p>شعر چهار بیت</p>
<p>مهر گذشت که آن لبوی بگذشت مرا ز عارض و دیر شد که گل بشکفت گذشت و دل من صبر نه از تیر بالا میخ من چو مردم نداد جان دادم بگو ترے سوئے او نامه میرد ازین بخت آب مرا چشم و زان بت ببرد</p>	<p>شعر چهار بیت</p>

غزل ۱۵۲ چو بود ملک سلیمان خسروا بنجن چو بد تو گم جانب سنا گذشت شعر	مر اگر شمس آن ترک کلفدار بکشت طلب نمیکند امروز خون من که مرا باشکار و نهان چون از آن خوشیم نهر بار از آن ترک خیره کش فسر مرا شکفته آن جسد همچو مار بکشت کمان عشق ز پیکان آبدار بکشت نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت که همچو من نه بکشد بلکه صد هزار بکشت	غزل ۱۵۳ چو با سیه که در افتد دام خسرو را نقد زلف در افکند وزار زار بکشت شعر
غزل ۱۵۴ مرا سر در هوای نازنینی است نخواهد رفت مهرش از دل من پریشان گشت از یاد و نفس همچو جان شاقان آن لب تن من خاک و شد رنج کن پاک سار من توانی ز غم چه سوخت کز و تالاج شد هر جا که دنیست اگر چه با منش هر خطه گیتی است بگیتی هر کجا خلوت نشینی است چو غوغای مگس زنگینی است ترا هم ز بر پا آخر زمینی است که در عالم گله بایا سیمینی است	غزل ۱۵۵ ببینم گوشتش خنجر که هر دم غمش را در دل خسرو مکینی است مست دلی کا زود داغ خجای میویتی دل که ز جان تست نه تو مردانه و آ چشم کنه بکیناه بر شکنی بے سبب کیست که اندر سرش باد هوای تویت با همه روانگی مرد خجای تو نیست این همه بخت نیست ورنه خطای تویت	غزل ۱۵۶ مرا سر در هوای نازنینی است نخواهد رفت مهرش از دل من پریشان گشت از یاد و نفس همچو جان شاقان آن لب تن من خاک و شد رنج کن پاک سار من توانی ز غم چه سوخت کز و تالاج شد هر جا که دنیست اگر چه با منش هر خطه گیتی است بگیتی هر کجا خلوت نشینی است چو غوغای مگس زنگینی است ترا هم ز بر پا آخر زمینی است که در عالم گله بایا سیمینی است

صبر با سید عجل و دل من شسته بود گفتی اگر منجوری نقد حیاتم به است	بهر درون رفت گفت خیر که جای تو نیست گر نه تا عشرت نیم بهای تو نیست
غزل ۱۵ تصویر اگر سوختست ز پیر و دیگر نیست سوخته تر باد ازین گریه برای تو نیست	شعر تانی تانی چشمه کند بادیده ام خاک و درت عرقه هر یک قطره خونی دل ز خسارت آن ده با ما زود چون گشت پدید گوهرت در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفر از بسکه با ما پاکدل خونم نیمه سب ز برت دست میدم که تو هست از رخ بنهر نو برت ز نسیان که دیدم حال خود یار که نیمه گیت زیر که تو ز بار خنجره بین نباشد زور برت
دقی عیار راستان بهرست سومی چاکرت دستی بده آشنا در اندک از خونکه شد در ماتم دل زویت از غمزه شمار تو ای بر که گاه بگو آن چشمه خورشید گرچه ز دست آیتو شهاب عذابم بر لم آخر کنم نظاره از دور با نخل تو گر چه تند پروازست جان بگذر اسیرت نیکو و قتیکی می نیم خفت میرزم از دیده که	کونی بخنده حصرو از ان تو ام گرچه نه تسکین جان خویش را ناچار دارم با درت
هر کس آنجا که می شاده و گلشن آنجا است هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا سر خراب از من من گویت پس ازین گم شده جان شب تیره و غم بدست گفتی اودوست که بگذرد بهر جان زمین	من هم آنجا که دل سوخته من آنجا است آخر آن سوخته سوخته غم من آنجا است که بت و تیکه و دیگر و بهرین آنجا است همه این ام که اینک در روشن آنجا است چون گریزم که گزاف کان دل دشمن آنجا است

<p>شب بخنیدم در جامه که گفت از تو صبا که منم جان غریبی مرا تن آنجا مست</p>	
<p>غزل ۵۱ بیل انجاست و لیکن گل و سون آنجا مست</p>	<p>مانده در ناله هم اندر غم و خسر و از ناله بیل انجاست و لیکن گل و سون آنجا مست</p>
<p>هر کار کن مکن هوش منور در کار است ایکه بر جان نهنی منت باز خوبان تن که در وی نبود یا دیوانی مرده است ای که موزن که مرا جانب مسجد خوانی خاصه گو باش سیه روی هم از رسوائی غازی پیر کند لیش بخون سرخ و منم از سبزه دار و در دیده کش خلق شراب بت پرستم من مگره که تو زاهد خوانی</p>	<p>شنو از وی سخن عشق که در بهشت است پای ازین بادیه گرد آرد که ره پر خاست دل که در و نبود و زندگی مرده است کار خود کن که مرا بائی شاهد کار است دل کشیدن خط خوش پیران شاد است مفسد پیر و خصام می چون گلزار است داروی ویده من خاک و هزار است اینکه تسبیح پرستم نگری ز نار است</p>
<p>غزل ۵۲ بیل انجاست و لیکن گل و سون آنجا مست</p>	<p>خسرو و اور دل فسرده بگیر و دم عشق هست جانی اثر سوزنک کافکار است</p>
<p>هر قره زان کس نر ز تو ناو کنی چشمم اربی تو جهان گیر بگیرش عیب از آنکه جانکه زارم میکشد از یاد چون تو دوستی ماتیا که مخورم تا تو ندانی کان بیستی ندان معرض که خود را زنده بوزد و مرده است ندلیانرا غذا می دج باشد بوی گل</p>	<p>کانه زن هر کار زن خم ناوک و زنی خیره بی ویده و الوده و تردنی است جان من از تو چه بپایان کشکار و شبنمی است منم را شست است و انتم را زخمی است ای بسا مرده که کمر از بند و زنی است مرغ گشت است که قانع با جو یا از زنی است</p>

غزل ۱۶۰ زردیوان

و بدینیه در کسیت
روسلطان یاسان

سیرت
نیکوان
بسی نداد

آز روی تو می خیزد
رفت بران شعله

بسیام جانان نبرد
البریت سنا شد هم

چرخ دل و یگان رفت
نقش تو از جان رفت
در تو بود گوش بر ایشان رفت
و بدین شب بجزان رفت
چو آب پیر و جواب پیر که بالا جان سر و دمان رفت
عاشق بیچاره را کار سامان رفت
ایکدیکامت گئی تلخی بجزان رفت
کن منکن بادشاه برده ویران رفت
و بدین وقت دم ساخته بر سر سکان رفت

بسیام جانان نبرد
البریت سنا شد هم
بسیام جانان نبرد
البریت سنا شد هم

غزل ۱۶۱ زردیوان

سیرت
نیکوان
بسی نداد

است بر سر کوه بیار
در سلطان رفت

هر که وی تو در دست تبار
حسن تو عادت را جا بود
غمرده تو یار بودن خوش بود
دل بر رخ نماید در کوی عشق
رفت در مقام زاهدان
دی بگو

لب شینیت را بهمان رفت
بفران از مقیوان
بی زبان
باودان
نصیب بان

خسرو اگر در گنجی بخلو نگار

	هر چه از جوهر بیکران داشت بند نه بجزیده را بیکان داشت	در جامه گلیت بنا داست در کف بپوشه جانی
شعر	پیش ازین غم نبود جسم و را نخستین که نیست این زمان داشت	باز آن دلبر دل از کند دل به پیش ترک رود و غم
	یار دیگر کرد و کار از سر گرفت جان بپوش ترک ات و گرفت این چه شد یار همان گرفت عاقبت گفتی دانش در گرفت عالمی در خاک و خاکستر گرفت مفسدین اندر استین تر گرفت دوی مرا استاد بالار گرفت	غزل ۱۶۲ از دیوان باز آن دلبر دل از کند دل به پیش ترک رود و غم انچه کرد آخر مسلمانان بدی گفتند می شنیدیم دل نیاز سوزنوه برون فکند یاک میگردم هر شکا نه محبت نعل او در کجاست
شعر	دوم عشق نکارت	مردی گویند روی گرا
	دیده رو نیل صیت سحر زانده بخانه را فندیل صیت والودا کن صید اتمیل صیت ارنجه پیا کشته تاویل صیت	ن ۱۶۳ از دیوان سحر زانده بخانه را فندیل صیت والودا کن صید اتمیل صیت ارنجه پیا کشته تاویل صیت
شعر	ای بسا مرخه که کستر مرغ گشت است	ان خود خواستم از غمزه خور نات آیت حیرت شد نشان ایکله

چشم را تو جها
چنانکه را
ساقیا
اندر
عندله

<p>یار ب که این در گل ز بوستان کسیت بازار آن سپهر که میرد او از کدم کوست از خون نشان تازه می نمیش بلب میگذشتی که برین افتاده میگذاشت شب نامه ام شنید و بر سید زرقیب این سوزش که در دل آزرده نمست ای باد اگر بر این سیر آورد ده پیام جانان اگر شبیت دهن بر دهن هم</p>	<p>وین پسته شکر شکر از نعلدان کسیت بار این ملاکه میرسد ز بهر جان کسیت تا خود که باز گشته و این خود نشان کسیت کا نگار کرد با من این استخوان کسیت من شب نخفته ام به شب این فغان کسیت و این کسی است یک گویم از آن کسیت بار و در گوهر بر من کز زبان کسیت خود را خواب سازم کونان کسیت</p>
<p>غزل ۱۶۵ بیدار از آنست که شب با بیان کسیت خسر و که خواب می نهد با بیان کسیت</p>	<p>خسرو و که خواب می نهد با بیان کسیت</p>
<p>یار اگر گریخت در تیار بودن هم خوش غری گریخت تا از دجنان غیب نیست گرچه خفتن خوش بود و بادوست در بهار چون سلطان بود خوش تو از دست تبار چنگها و از خوش است از آتش را جا بود اندک اندک که گوی یار بودن خوش بود گرچه از من شیر می نماید هر کوی خوش با خبر بودن خوش است اندر مقام زاهدان</p>	<p>و در شکیبایی بودی یار بودن هم خوش عاشقا زایش خوابان اربودن هم خوش یک در بهار غم سید اربودن هم خوش چون من سر نشسته ز ناز بودن هم خوش و ز عتاب ناز در آزار بودن هم خوش و در سیر گردم بسیار بودن هم خوش چون گمان شهری بازار بودن هم خوش میخورد در خانه خمار بودن هم خوش</p>
<p>خسرو و اگر در می گنجی بخوابگاه دوست</p>	

شعر ۹	هفتشین با عاشقان اربون بهم خوشست	نزل ۱۶۶ زردیوان
	<p>یار دل ز دوستان برداشت من بخوابم کشید هر چه کند دی به تنه‌ی بلند کرد و ابرو خوابم جان بفرستش برم در دل و بگرد کار ارجه چند کردم که ناله کنم خشم او هیچ کم نخواهد شد رفتم امروزم تا نخواهد شد</p>	<p>مهر ویرینه از میان برداشت که دل از روی نمیتوان برداشت از پی کشتنم کمان برداشت بهر خود رفت پیش او برداشت سگای افغان من فغان برداشت در دل مهرم از زبان برداشت دل بباید مرا ز جان برداشت سیر خواهم ز آستان برداشت</p>
شعر ۱۰	اترک سودا که خام کن حسرت که وفارعت امین و کان برداشت	نزل ۱۶۷ زردیوان
	<p>یک خنده زان زبان بندست فتنه بهمان جهان بندست آن چاشنی کمان بندست یک ناز بکن بهمان بندست برمحو تو کمان بندست نام تو برین زبان بندست ما ز غم آن جوان بندست</p>	<p>عشق تو بلا سجان بندست یک گردش چشم تو بستی بیوده بصید میر نه تیر تیغ از پی کشتنم چه حاجت گر من دل گم شده نیام گفته که دعا صبر بخوان سایه چرخ بلا چه مفید است</p>
	اندر تب غم طیب خسرو	

	آن ز گس ناتوان بندست	
کیست که دید که ز قمار تو از خوشی رفت نامی گشته شد از تیر تو روز کمیش ز رفت که بدین در کسی پیش بداندیش ز رفت هیچ وقت دل باز نمک از ریش ز رفت هیچ کار سه بهر دل در پیش ز رفت		رفتی از پیش من نفس تو از پیش رفت تیر مرگان ترا بردن لها کیش هست من سوا شده خود در کش و من بربیب دل بهر هم چه گذاریم که بر یاد بست هیچ گاه سه بسوی بنده نیامی آرس
غزل ۱۶۹	خسرو این دین دشمنش کار خود از کلاه جگر خون و کات کین زین پیش رفت	چشمه شعله
دل کش صبر باشد آن نیست کجا بم شد جگر خوننا به زانست همه مضمون دل شهره فرود بود تو میوزای دل نگری تو ایست نصیحت از نزدستم خرد گفت جو تیرم رو کشید آلوده خون	کس کول دهن جان من نیست گنه بر دیده گریان من نیست که مهر صبر بر عنوان من نیست که شعله در نور طوفان من نیست که بر دیو آنگاه مان من نیست نخند ه گفت کین بیکان من نیست	
غزل ۱۷۰	خود اما سوخت بر خسرو چه نیکیست که گوشش یار بر افغان من نیست	چشمه شعله
تیرم زدم رو بدو نیکیست زدم وی ز بیکر گیسوش دست دلم بر بیکر گشته بر دانه دار	اگر جان تو آن دهم ز بندست مرا گفت باز این چه نیکیست شد جان این حق تو را نیکیست	

در دهم پریز یار گشت و هنوز نکار انخیال ترا مدت است مرا کشتی آخر تر کس نجفت	از آن سو که یار سستی بجای گشت که بامردم دیده بهمنجا نگیست که بجار کشتن نه مرد نگیست	
غزل ۱۰۱	شد از مشک خالی تو خسرو بلاک چو مرغی که مرگش ز سید نگیست	شعر
نظر کرب آن لبر و میدست بنگر که ز آب دیده کیست از رنگ خست سحر دم شد بر خاست از آتش خست دود	افسوست که رشک و میدست کان بنبره خوش که تو میدست بر آینه ترم و میدست از بسکه خط تو ترم و میدست	
غزل ۱۰۲	آخر شکری بده به خسرو زان لب که نبات بر و میدست	شعر
گل ز رخساره تو بی آب است ثره های کز دول آویرت باخیال تو مردم چشم این دل خسته غرق خون از تو آتش کادی بخانه من گر گذاری بوسه ابرویت	مه ز نظاره تو بجا بست کزهای کان تصاب بست گاه بهخانه گاه به خواب بست بهمنجسته درون غناب بست شمع را میکتیم که متاب بست هر لفظیم را که حجاب بست	
غزل ۱۰۳	غرق شد ز آشنایت خسرو زان کشتن از دیده تا لب آب بست	شعر

<p>آن ترک نازنین که جهانی شکار است اندیشه نیست که طلب جان کند من باد افکند آملت دنج و قامت لبش آن ناخداے ترس همه و زمست باز دل شد دوست و سوز دلی ماند هم ختم مار از آرزوی لب جان بلب رسید</p>	<p>ولما اسیر سکه شکبار اوست اندیشه من از دل ناستوار اوست یک جان من که سوخته جگر چار اوست دیوانه چو من همه شب در خمار اوست کین دنج درد دونه من یادگار اوست ای بخت که بچو تو نه در کنار اوست</p>
<p>غزل ۱۴۱ بیت</p>	<p>خمر و گرت نیال پیش بان دهر ز بهارش ستوار نداری که کار اوست</p>
<p>آنجاست دل من هم نجاست خویش دیدم و خویش و سیم آهسته روای صبا بران بام از دور رخ اگر نشان ببرند بیکش که بهر هیار ندهد گفته که دلت خوشتر از خون میکنی و ببرداری</p>	<p>کان کج کلبه بالاست کان خواب هنوز در سرت کان ست شبانه منی نجاست من گویم خوابگاه تنه است خونم بدست و خانه نیاست ده گونه روی بند و پید است بیچاره کیسه ناشکیباست</p>
<p>غزل ۱۴۵ بیت</p>	<p>جان ده خمر که اندرین راه کار به بنجن نه شود راست</p>
<p>ترک مستم که قصد ایمان دشت خون من چون شرب می نوشید</p>	<p>چشم امیل غارت جان دشت از دلم هم کباب یان دشت</p>

<p>از ان سو که یارست یگانه است که یار و دم دیده همنجاست که بیچاره کشتن نه مرد است</p>	<p>در دهم یار یار گشت و هنوز نخار خیال ترا مدته است مرا کشتی آخر تر کس نگفت</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۱۲۱ شد از مشک خالی تو خسرو بلاک چو مرغی که مرگش رسیده انگلیست</p>
<p>افسوست که بر شکوه میدست کان سبزه خوش که تو میدست بر آینه ترم میدست از بسکه خط تو ترم میدست</p>	<p>نظ کر لب آن لبر و میدست بنگر که ز آب دیده کیست از رنگ خیت سحر و دم بر خاست و آتش خیت دود</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۱۲۲ آخر شکر بده به خسرو زان لب که نبات بر و میدست</p>
<p>نه ز نظاره تو بی تاب است کرهای کان تصاب است گاه همنجانه گاه همنجواب است همچو خسته درون غاب است شمع را می کشم که متاب است هر تفسیر را که در اب است</p>	<p>گل ز رخساره تو بی تاب است شده بای کر و دل آونیرت با خیال تو مردم چشم این دل خسته غرق خون از تو آتش کادی بخانه من گر گذاری بوسه ابرویت</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۱۲۳ غرق شد ز آشنایت خسرو زان کش از دیده تا لب آب است</p>

آن ترک نازنین که جهانی شکار است اندیشه نیست گر طلبان کند من با و آفتد کج رفت و قیامت لبش آن ناخداے ترس همه وز مست نیاز دل شد مردست و سوز دلی ماند و هم نغم مار از آرزوی لبست جان بلب رسید	ولما اسیر سلسله مشکباراوست اندیشه من از دل ناستواراوست یک جان من که سوخته بهر چهاراوست دیوانه چو من به شب در خماراوست کین داغ در درونه من یادگاراوست ای بخت آنکه بهجو تو کس در کناراوست	
غزل ۴۸ از بیجا	خسرو گرت خیال بپریش بان دهد و نهارش ستوارنداری که کاراوست	شعر
بجاست دل من هم اینجااست خویش دیدم و شش امست آهسته روای صابران بام از دوزخ اگر نشان ببرند بیکش که بهر چهارند گفته که دلت خوشتر است خون میکنی و خبرنداری	کان کج کلبه بند بالاست کان خواب هنوز در سر است کان است شبانه منی آنجااست من گویم خوابگاه تنهااست خونم بدست و خانه نجااست ده گونه روی بنده پیدااست بیچاره کسیکه ناشکیبااست	
غزل ۵۰ از بیجا	جان ده حشر که اندرین راه کارے بنجن نمی شود راست	شعر
ترک مستم که قصد ایمان داشت خون من چون شراب می نوشید	چشم امیل غارت جان داشت از دلم هم کباب یان داشت	

	گوینا کاشتن مرجان دشت باو گونی کلید رضوان دشت همچون دست در گریان دشت	دیدم درمی نشان در دامن در بانج بهشت بکشد وند نخچه دیدم که از بیم صبا	
غزل ۶۱ در وصف	رازم از پرده بر ملافتاد چند شاید لب بر نهان دشت		شعر
	که آفتاب بدین رشته عیوان آونخت بست خود بگل و بسته لسیان آونخت بسوختی و مجراب ابروان آونخت باشکار بستی و در نهان آونخت کیسه یک مهر و در نهان آونخت دوست مردمان دیده و در نهان آونخت گر ز کرد و ز باران بنا و در نهان آونخت	رنج تو رشته زلف از برای آن آونخت چه کرد پیش خست گل که کلف و شاد آونخت و لم جو رشته قندیل از آتش رنج خویش ردان شدی مرزا نهان همچون آونخت بماند تا بقیامت میوس آونخت عنان کشاده بدینا که تو آب و چشم و لم ز دیده برون شد بماند در مرگان	
غزل ۶۲ در وصف	ز چشم و ابرو او گوشه گیر شو خسرو ز ترک مست خدر به خود در کمان دخت		شعر
	قربان شده ان عید چون ه نهر ایت جون یافته شد طره خورشید سوار ایت کامد بر از ماه خط و اثره داریت اندر سر آن ترک نگه بر زخمار ایت هشدار مگر از سپه خونم شده یار ایت	ای عید رویم آمده روی چون نگارت مه اچه ولایت که شد لشکر انجسم آز و ز زیر کار بشد دائره ماه تختش گز آنرا که همه خویش ابرو در یکله گز او رود و او بر س تو سرما	

غزل ۱۴۸ روایت	با آنکه بمرے نخت خسر و بیدل یارب که چه شرفیت لب نوش گوارت	بنیام گل آورد مگر یاد هیسارت
غزل ۱۴۹ روایت	خسر و اگر کشیت یار بیکه این است عدل خوبان همه بهوده ستیم نتوان گفت	نام بید و تو خبر لطف کردم نتوان گفت حاجت کعبه یوا حرم نتوان گفت و اگر انصاف بود پیش تو بنم نتوان گفت و که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت تو که دلوانه هستی پیغم نتوان گفت گفت تر سهر تو که ضم نتوان گفت
غزل ۱۵۰ روایت	یک ره گذر بسا و بنگر خسر و که حیان خراب گشت	عشق با جان بهم از سینه برن خواهد رفت تا ندانی که تبوید و سون و اهر رفت

<p>نیم جانے کہ بجایو و کنون خواہد رفت جان درآید شدہ کوی تو بزن خواہد رفت تا میان من او بار چہ خون اہد رفت یار بیاں سلسلہ غالیہ کون خواہد رفت</p>	<p>دل گرفتار و جگر خستہ تن زار ہنوز چند پویم بدست ہ کہ من دل شدہ را با تو ام دیدہ برگندہ جو تو برگشتی چند خوننا بہ خورم چکس از دیدہ من</p>
<p>چند گوی کہ فراموش کن اورا حسرت آخر آن دی ملکوز دل چون اہد رفت</p>	<p>غزل ۸۱ چند گوی کہ فراموش کن اورا حسرت</p>
<p>چشم چوسید دیدن نتوان رخ نکویت غرضے خیرین ندارم نظری کم بربیت کہ بسو تا زانو قدم مجست و جویت دل خون گرفتہ کردم خوش گان نکویت ز بہ خیال خالی بجز از خیال رویت کم از آنکہ جان شیرین بدہم در آرویت ز کہ اسم بجا کوکل کہ چنین خوشست بوبت نہم بہج حالے دو جهان تبار بوبت</p>	<p>اثرے نماند ماتی زمین اندر آرویت بہ وز گرد و کویت ہمہ شب آبرسانست پس زمین بدید خواہم بطو آنکویت بو خاکہ در بندیری کہ من از بی غایت خرد و ضمیر و ہوش دل جان خشم من شد من اگر نیست تو ہم حق خدمتی زیادت ز نسیم جان فرایت دل مردہ زندہ گرد بمن چو تار مویم نہ تو یک جہان عم</p>
<p>پس امین چہ سود از انم کہ ز حال تنو و گوی کہ فسانہ گشت خسرو بجان گفتگویت</p>	<p>غزل ۸۲ پس امین چہ سود از انم کہ ز حال تنو و گوی</p>
<p>وان یکی کار دران کج دہان از جایت این بان در سرش این خواہد از جایت آب چشم چہ بہت روان از جایت</p>	<p>بازست آمدنش باز گمان از جایت دل بسک مشو دم و دوش مگر غایت باز دیوانہ دلم سلسلہ صبر کسست</p>

من ز تو صبر ندارم تو نکو میسانی چند خوانده من مبنی و نادان کردی یار بت هیچ کلی لشکر داده با و از آنکه	این همه ز تو ای جان جهان ز جایت اشک من آخر از نیگونه و زان جایت با تو امر و ز نسیم است که آن جایت
غزل ۸۳ از دیوان	نه و اگر نفتم که بوسه دهم خود را خسته نامست آخر شب و روشن بان ز جایت
مستطاب شعر شعر ۹	
ساقیا محوده که امروزم در نو بکسیت من غیبت جان هم تو حست آری تیرم را به لغو می خود بر من بکن ضایع از آنکه قصه با و تو خوانم هر شب از بخت خویش بسکه در زنجیر خوانم اسسلسل شد سخن شمع شیرینی چند است از بوی و باک نیست طعنه های دشمنان مشتاق را و در دست نیست آن دلی کار عزرا کاف کشتی حضر سلطان عشق آرد کشد یاری می خوا	دور برگردان که مرگم از تنی بیگسیت این غنایت مهان و شان بیگسیت عشق من اهل نخواهد که دیو بکسیت آهیمه بیداری من از درازا فکسیت هر غزل از خانه من فقر و یو بکسیت لذت از آتش گرفتن سب پر وایت نام سوزانی بگوا و عاشقان و زبکسیت وصف عشاق خود را کشتی این مردایت از آنکه مغرور است عقل و صبر امر وایت
غزل ۱۸۴ از دیوان	روایت الدال
وسطاحیوة شعر	
تا غمزه خور ز تو قصدل ما کرد در خواب بنیدرخ آرام و گریار چون نیست دلم را ز غمت رو در با چندین چینی جور و جبار من بسکین	بیچاره دلم را هفت تیر ملا کرد هر دل که طمع طلب وصل شما کرد دل مصلحت خویش مطلق تو با کرد بایار و فادار کسور و جفا کرد

<p>امروز مرا سوز فراق تو نسزد کرد آنکس که مرا از تو دنیا کام جدا کرد</p>	<p>ویر و ز چو من شکر وصال تو نگفتم هرگز بجهان نیک مینیا و نه بیند</p>
<p>شعره باجان دل خسر و بیچاره بچین بمجران توانی رست چگویم که بها کرد</p>	<p>نزل ۸۵ جان فدای پسران که نکور و باشند خود بخوبان پر بحیره همین کار آید چه کند آهوسکین که تکی جان ندید عاشقان در روش عشق مسلمان</p>
<p>شعره راحت جانست خفاشان بود بجا بودند که تسمگاره و مرموش و بدخوب باشند شهراران که بد بنا که آهوب باشند گر نه در سوغتن خویش چو بند و باشند</p>	<p>نزل ۸۶ صفت عمره جاویدی که درون بازند شاعرانی که چو خسر و همه جاو و باشند</p>
<p>و اندر دل یار هم و فابود گوئی تو که سالها جدا بود آن دل که ز من نهرار جا بود نادیده که کرد آن بلا بود</p>	<p>دقته دل ما از آن مابود بیگانه خیانت آن دل از ما صد شکر که هم بکوسه و ماند وی دید مرا از دستم لیک</p>
<p>شعره خسر کو که درو کم بست گوئی افسانه اوست بد و مابود</p>	<p>نزل ۸۷ عشق تو هرگز مزمزم نرود گر بر آید ز دوریت صد سال صبر من رست تا عدم برسد</p>
<p>و ز دل این آرزو بد نرود هم خیال تو از غم نرود کز بیای تو بیشتر نرود</p>	<p>و ز دل این آرزو بد نرود هم خیال تو از غم نرود کز بیای تو بیشتر نرود</p>

	<p>هرگز از شربت و گدازد آرزوی و عراز شکر نرود زانکه در شگفت و در نرود لیک باید که در دهر نرود</p>	<p>بوسته ده که تشنگی شراب آنکه اعراب نو بدو کرد چه کنم در دولت نمی گنهم گر سر از خشق می رود گورو</p>	
<p>شعر</p>	<p>خسرود ارجان استوق بخش که مرود اندرین راه بی نظیر نرود</p>	<p>غزل ۱۸۹ از دیوان</p>	
	<p>میر جانا غار فضل و رستم شد چو خطش دیدم نوع القلم شد دولت بهر جان ما بهم شد گرفتار سکه عمر او و دم شد مرنج از قدر تو زمین قد کشد</p>	<p>بناک فتنه تاز نقش علم شد فرشته گر گناه من نویشت ز خاموشی نجوای گشت مارا نشین یکدم که مانده هم عمر شد نمی دیدی مرا از نیک دیدن</p>	
<p>شعر</p>	<p>کسی بد روزی خسر و شناسد که در مانده شبهای غم شد</p>	<p>غزل ۱۹۰ از دیوان</p>	
	<p>ساقی و حریف ساده باید پیشانی گل کشاده باید کین شیشه و آن ستاده باید جائے که بگفت نهاده باید در خباک من اوفاده باید</p>	<p>هنگام گلست باوه باید گر غنچه گره در ابرو افکند ساقی بر نیش و یار نیشان جانست پیاله اهل دل را و انگاه حریف ساده است</p>	
	<p>خسر و زربان کرشمه بدست</p>		

غزل ۱۹۰ از دیوان	مشتوق خود مرادہ پایید	ثمنۃ الغفر: شعر
باز بانویش گئے ہم بخشش خواہم دید نران بود آگے وہ کہ بر انگونہ بود او اگر آید و گرنہ چو مرا نیست قرار مژمان و ش بہ بلید و مرا طاقت نہ اشکارام در اندم کہ خواہد کشتن گر کشد باری ازین جور کشیدن بر ہم	یا نگاہی لبوی جویتش خواہم دید ہم بدین چشم دگر بارش خواہم دید من نہیں شستہ رہ آئیش خواہم دید من بہان لہ شکش بخشش خواہم دید من نہائی برنج خوان سمنش خواہم دید سو ختم چید چنین تشکمنش خواہم دید	

غزل ۱۹۱ از دیوان	یار باندہ خسرو ازین جور کنو خواہد	نعت: شعر
چند رسوا شدہ مرد و زنش خواہم دید		

باتو ورسینہ جان نے گنج تنگی دارو این دلم کہ درو آنجہ نے نشستہ اندر دل مے بگنجے تو در میانہ جان ناتوانم مر عشق و ہیج علاج غم تو آشکار نہوا ہم کرد عشق در سرفرد عقل برقت	تو درونی از ان نے گنج خز تو کس ایچوان نے گنج کہ نفس ہم در ان نے گنج لیک جان وریان نے گنج در سن ناتوان نے گنج چہ کم در نہان نے گنج کین دو در یک مکان نہ گنج	
--	--	--

غزل ۱۹۲ از دیوان	تا کہ خسرو زبان کشاد از تو شنش در جہان نے گنج	نعت: شعر
چشم او چون تیر مرغان در کشد	ماہ در گردون سپر در کشد	

<p>در و لہم تیرش ترازو سے شود چون رسن بازی کند زلفین او راست گوئی مردم چشم مرآت دل کفر بر آتش ویش کباب مست گردد زنگس غلطان او</p>	<p>وز درون سینه جان را بر کشد گردون خورشید در جنبه بر کشد چون قباے آبیون در بر کشد چون لب میگون او ساغر کشد وز شره بر جان من منجبر کشد</p>
<p>غزل ۱۹۳ پس پیش خسرو کشور کشد</p>	<p>خسرو از ابرو سے اوسازد کمان پس پیش خسرو کشور کشد</p>
<p>آنرا که سر و کاری با چو نتو نگار افتد افتد چو تو بر خیزی در پا تو صد عشق شکست و گویا بار و تو افتد خوش جان ناک شو و از غم کز لطف تو و اما صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی از ناوک شرکانت افغان کنم هرگز</p>	<p>سر پیش تو در باز و در کار بکار افتد زین جملہ چه بر خیزد یا آنکه نهار افتد بس طرہ بود شکے گریه بر سر مار افتد گل خشک شود و بر جا کز باد پیا ر افتد صد موج زند دریا تا در بکنار افتد کہ گو گذر مردم ہم بر سر خار افتد</p>
<p>غزل ۱۹۴ قصہ بر آوروں سے گرد و زول خسرو</p>	<p>قصہ بر آوروں سے گرد و زول خسرو ہم دیدہ میخواستہ کش با تو غبار افتد</p>
<p>ماز خون تخمین آن غمزه نہایت نکند انچه بر پیکر نمان میکند آنرو چه چو ماه کہ کند فرق ز رخسارہ تو با خورشید تو ن مار نیرد و برین بزر از خند لبست</p>	<p>کس نہ غم او ز کس سلامت نکند با گنہ گاران خورشید قیامت نکند خط شبکیں اگر از مشک علامت نکند کس بہ تنگ شکرش تیر غرمت نکند</p>

غزل ۱۹۵ از بیجان	باتو خواهد که کند خسر و مسکین تفسیر حال خود را ولی از بیم بیانت نکند	خسته خسته خسته
از شیفگان چون ماس را ز برون نامد یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران گفتم که بشدم بر تو هست یک بوی دیوانه خو با ترا اختیار بگیرد کس نقط تو مسا ذال الله حق که حجب دارم	در سیمیان چون تو طفت از برون نامد از دیده بشو یکسو تا باز برون نامد خواهم که سخن گویم آواز برون نامد بر بند و مانم را تا از برون نامد تا در قدم اول جان باز برون نامد کز جان من مسکین را غار برون نامد	
غزل ۱۹۶ از بیجان	از بسکه فراوان شد دستان عشق خسر ناله هم از وزین پس ناساز برون نامد	خسته خسته خسته
باز ترک مست من آینه بادی میکند زلزلت او را سر سبز عالم بوی بسته شد از خیالش مانده ام شرمند و گاندرم من بر اشارت نیست سوز دل کو یار از دور	کس نکر دست آنچه ترک من طبع از می میکند بند و محرابین کز نیسان کتازی میکند که گیسو می آید و مردم نواری میکند همچو انگشته که بر حلقه اوزاری میکند	
غزل ۱۹۷ از بیجان	میرود در خون خسر و آن صغم و مشکشان پس باب چشم تر و من ناری میکند	خسته خسته خسته
چون نقش چشم تو ام و در دل خرمین گردد ترا بدیده گشتم یک غیر تم بکشد کجا سلامت و اما بگوید تو جاسازی	مرافق بدل سته تیغ کین گردد که با تو مرد یک دیده نمیشین گردد که صد نهر را بیاگر و عمتل دین گردد	

<p>چه پر سیم غم شهاب که چون شود تار و قبول تو نشود قطره بار خون از چشم خیال بوسه که سیکه دم بسینه مرا سینه که خواهم از اسبک کنم بانوش</p>	<p>تمام شب بدم چو نتوان زین کرد گر چه جمله دروعلی را ستمین کرد کجا است نجات که اندر دست چنین کرد غم آید و بدم کوه آه چنین کرد</p>
<p>غزل ۱۹۸ شده است خاک بگویت هزار چون خسرو بدان خیال که پای تو بر زمین کرد</p>	<p>شده است خاک بگویت هزار چون خسرو بدان خیال که پای تو بر زمین کرد</p>
<p>چشم که از غمزه هشیار نخواهد شد گر تیغ زنی بر تن زنی بر جان عشقت رسیده کشتن مردانه بکار آید بر ما خفته تا بماند آخر چه شوی رنج</p>	<p>این دل ز خراش او بیکار نخواهد شد ناگاه و در جانم تیار نخواهد شد شادم که شمت باری بیکار نخواهد شد مستانه افتادن افکار نخواهد شد</p>
<p>غزل ۱۹۹ خونخواره بود عاشق چشم بر چنین باو مست که تا محشر هشیار نخواهد شد</p>	<p>خونخواره بود عاشق چشم بر چنین باو مست که تا محشر هشیار نخواهد شد</p>
<p>چون طره تو سلسله بر یا سیمین نهد هر بوسه خوش که باو زلفت بر بیا دیوانه لطافت اندام تست آب در بوسه لب ترش کنی و جان بند</p>	<p>خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد اندر قبا و غنچه تنگ آستین نهد مانا که باو سلسله بر آب ازین نهد زان چاشنی سر که در آستین نهد</p>
<p>غزل ۲۰۰ چشم بفره خسرو اگر گشت گویش خطیچه چه جرم بنده بران نازنین نهد</p>	<p>چشم بفره خسرو اگر گشت گویش خطیچه چه جرم بنده بران نازنین نهد</p>
<p>لوزنت و ز تو نامه من نرسد</p>	<p>چگونه قصه در دم ببرد و زان نرسد</p>

دلم که میگرداند رهوای تو غمیت مرا گشتی و بنوشی بعیب من و من گرفت گریه من و من تو میکنی چشم چنان میگرداند شکم که گر کشائی تیر	که از وطن برو باز با وطن نرسد شاید اچه تفاوت اگر کفن نرسد اگر زیوست مایوس پیروز نرسد بچشم من رسد اما باشک من نرسد
---	--

غزل ۲۱ بنازد در شکن کیست تو دل بهشمار که آتش دل خمر و بدان شکن نرسد	شعر شعر
---	------------

و نادریکوان چندان نباشد مرا گویند منکر در جوانان نظر در روی تو خورده ام من دلم بابت برستی تو گرفتست مرا بر تو کافر میکنی خلق مرد از سینه بیرون گرچه ام	ترا خود هیچ بوی زبان نباشد که خونی جز بلای جان نباشد بله خود کرده را و رمان نباشد مسلمان بودم اما کانی نباشد خود اهل عشق را ایمان نباشد که یوسف را سر ندان نباشد
---	---

غزل ۲۲ نه هجران سوخت خمر و ده که در عشق چه نیکو باشد از هجران نباشد	شعر شعر
---	------------

از آتشک من بگویت خبر هیچ گل نمید جامیکه از لب تو باران بوسه بارد چشمی که خورده خونم از بسکه خون گشت جانم فدای عشق من و خود را بچشم سازد	زان گل که بویت آید میر و کیمیکه بوید دل غنچه غنچه خیر و جان خوشه خوشه بوید خود درخت خون خوار از آنکه کس مجوید با جمله در حکایت با من سخن نگوید
--	---

زین غم که از جسدانی خمر و سینه اثر

غزل ۳۰۱	شاهد که بر تن او هر موی او بود	شعر
دیدم چون با تو هم نظر کرد هر که از دور عشق باخبرست آخیات درون خانه بود میخوردم خون غم بیاد زهر من در بر گشتن تو میمیرم کیسایت آتش عشقت	ناوک فتنه را سیر کرد چون ترا دید باخبر گرد صبر مشکین برون در کرد که بیاد شکر شکر کرد چون میمیرم که عمر بر کرد که از روی بند در کرد	شعر
غزل ۳۰۲	خسرو از کاشتن چو نشد خشک بوسه ده که نیشکر گردد	شعر
مراتبا آشنائی بآستان لرباشد نخواهد مرده کس خود را ولی من چون شمرم زرا به بیداری بهرم ز بهار و آیین دیده صبا کویت آرزایید بجایه مسکین ز جبرش بسکه در خود گم شدیم آگاهیم نبود	محالست اینک به جانم از صبوی آشنایان ز جان خویش در خجسته بهلوت چرا شد حقش بگذارم و بخت ترا در زیر پای که او از ندکی ز نیکی نه بر باد هوا باشد که هر شب و کجا و من کجا و دل کجا باشد	شعر
غزل ۳۰۵	گر فزاری من در کسین و بایان کسود که در دم بلانی همچو خسرو و مبتلا باشد	شعر
کارست دوسرم که بسیاران نمیشود لیکن نیاز خند که دیوانه تر شوم جانم فدای تو گس تو باد بهر آنکه	در دست در دلم که بدمان نمی شود دیوانگی من چو بیایان نمی شود خون میکند هزار پشیمان نمی شود	شعر

<p>آنکس که گشت عاشق و بدلی دیدش دل از عشق چند ملاست کنم که هیچ</p>	<p>گوئی که عاشقیست که چنان نمیشود این کافرت درم مسلمان نمیشود</p>
<p>غزل ۲۰۶</p>	<p>خمس و که هست مویحه و خام سوختن آتش زلش که نچه و بریان نمیشود</p>
<p>گل شکوفه همه هست یا نیست چه سود بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست با انتظار توان وی دوستمان دیدن ز فرق تا بقدم ز رشدم ز گونه زرد ز بهر خورون غم که هزار دل دارم ز دوست خرواه مقصود میرسدین</p>	<p>بت شکر لب من در کنار نیست چه سود کله که میلیم در بهار نیست چه سود دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود ولی ز سنگ شکم چیار نیست چه سود از آن هزار کیسه برقرار نیست چه سود ز نیت خود شقیم استوار نیست چه سود</p>
<p>غزل ۲۰۷</p>	<p>اگر چه باوه ایسد میکند خسرو ز دور خیمه سرش بخار نیست چه سود</p>
<p>باش تا بار و گران پیر این سو آید آنکه بد گفت مراد و جو ما بش بنید دل که در دلف گریست غم نیست غم گر چه من کشته شوم ز آنکه بگوید بکت نیست ز افشوخ به دل بز خون هر چه اندر دلم و پیش و شیم یارب</p>	<p>ست و خوش نشین ملا شکر بد گو آید و آن همه در نظر من بسر او آید که خفتن گریه در ته پس آید و ده که آن عشوه گر بیا که چه نیکو آید هر دم اینهمه خوانا که بر رو آید پیش این نرس خود خواره یاد آید</p>
<p>خمس و از فرقه عشق نهان توان دان</p>	

غزل ۲۰۸	ہر کجی بر آتش سنبے بو آید	شعر
بہار بے رخ گلنگ تو چکا آید اگر دوا سپہ داند بگردا و نرسد خیال برو سے تو از دیدہ میزد ویر مرا یہ مو سے سرت سنا چشم جاوید غم تو بار گرانست یک چون آہست	مرا یک آمدنت بہ کہ صد بہار آید گل پیادہ کہ او بر صبا سوار آید و گر نہ از قرہ پایش نیوک خار آید کہ مو سے سر سپے جادوی بکا آید و لم گران نشود و گر نہ ار بار آید	شعر
غزل ۲۰۹	توئی مراد دل کے بود کز آمدنت مراد خسرو بیچارہ در کت آید	شعر
مہ روزہ رسید و آفتاب ہم روزہ میدارد و ہائش کہ بوی مشک می آید کہ روز بشب ہم فرض شد بر عاشقان کو کز درو نگار روزہ چند تم قضائید در بہجت مرا صومصال نشت کافر میکند خلقم ہلالی کشیم از روزہ کند لطف رفیقین	چہ شو از روزہ کز گرمی سہارا بیازد از آن خطست کو پیر لب مشک میکار کہ ہر گاہ و چون خود پیش از روز نبارد پیش آن رکتا جا تم قضائید روزہ بگذارد کہ ابریت نمازی و دوحراجم روا دارد کہ تا خوشید ابر بندہ از بالافرو دارد	شعر
غزل ۲۱۰	روزہ مومن حلو کند رعبت بشرینے بجویت زان رسد خسرو کہ آنجا شد تنہا	شعر
دل کہ با خوبان بدخواشنائی میکنند بندہ در کوشش کہ خون پیش پیاز در آید چنگان آنند کار از خاسے پروانہ کو	شیشہ با خارہ زور آزمائی میکنند در حساب خویش حشش را روانی میکنند پیش شیخ از سوزش خود شنائی میکنند	شعر

<p>زاهدی که در مسجد کرد و نحو پا نراندید ست آن دو قسم که شب که خوشیتم دید چون طبع دارند عشاقان فا از نیکوان شعله مشرق که صبح افروخت مید که پست منکای بار و کرم کارست چون بنیم مگو</p>	<p>بهست نابالغ ضرورت پارسائی میکند کیست این گفتند مسکینه که آئی میکند حسن چون بانیکو ان هم یوفائی میکند برل مصیبتان دغ جلدائی میکند سوی خورشید یک هر سو خود نمائی میکند</p>
<p>غزل ۱۱۱ گر نه حسرو از حیات خویش تن سیر است ار چه با چو نتو بلائی آشنائی میکند</p>	<p>غزل ۱۱۲ یک خند هیزن ان لب لعل شکار آلود یک شب بے برای دل من محرم من باش مانا که هر سه ز تو چشم که چه کردی جانها که گرفتار لب گشت چه دانی عاشق که نمیرد ز رخ زرد و چه بیند نزل غم تو باد حرامم یفراق است</p>
<p>غزل ۱۱۳ آسود ز خاک درت انیک سر حیر و زان صندل است که بدین و سر آلود</p>	<p>غزل ۱۱۴ چشم من فدا نکرد تو که داووسون دهد خونابه من خورم ز دل و گریه من کنم ست نشاط و عشق کجا گرد آدمی گفته برون بد هم من چون نهان کنم</p>
<p>غزل ۱۱۵ دانا ز مام عفتن است جنون دهد آرے شراب گوهر مردم برون دهد دو ز خاک چو باد بیکار ملنگون دهد چون نگار گوهری حال درون دهد</p>	<p>غزل ۱۱۶ بر عاشق رسو که رخ از خون تر آلود بشنو ز دم چند حدیث جگر آلود در کوئی تو از خون همه یوازد آلود پرواز مجاز مگسان شکر آلود عشقست در غمش که مری را بر آلود گر چشم دلم بیجا از خواب و خور آلود</p>

تعلیم جو برکت بر خود اسے عجب	شیشہ فروش سنگ یواری چون دہر	
غزل ۲۱۳	خسرو ز بہر آنکہ خور و سنگ بر درت نہو و رامیان حلقہ طفلان در یون دہر	خسرو
زلفت صنما مافہ چندین چہ نشیند پروین چو زہار تو ہر صبح بچند و گر نشیکر از دست تو بزکال نشست در تیرہ نخواہد دل من حالت خود را در شورت رنجین خون کس نیست چون وصل تو مار اندہ دست بالین	وان چشم تو با ابرو پر چین چہ نشیند تا بردل خورشید ز پر دین چہ نشیند این دیدہ برن قامت شیرین چہ نشیند با گیسو مشکین تو چندین چہ نشیند خط تو بآن طرہ مشکین چہ نشیند چندین غم تو بر سر بالین چہ نشیند	
غزل ۲۱۴	تو شاو زبری گر بر خسرو نہ نشستی از ہجو توئی بر من مسکین چہ نشیند	خسرو
ماہ ساعت یو یار کا مسلمان دہ از شب حاصل چہ اید یک پریشانی بعر نہ غلام دست از پریشانی بچد کرد ماہ من از آہ گرم سینہ سوزان تبرس مروم شہیم برن افتاد از گریز پوست	کافت اندر سینہ و نہ نشیہ جان دہ صد شب حاصل از ان زلف شیران آدہ این بدلی آدہ گر یوسف بخت خان آدہ کز توزیر برن سیلاب طوفان آدہ رست چون طفلے کہ خون لودہ گریان آدہ	
غزل ۲۱۵	دل ز خونا ب جگر ہر خطہ میگوید غم چون کند سحارہ خسرو کز آن آدہ شد	خسرو
نہ از نقاش چین ہر گر چنین تر گری آمد	نہ این باز و کشتہ از زبان آدمی آمد	

دیوان میر سید	مکن باز گوش مار مسلمان نیست این آخر شہ ہر دوز کا بچہ من نجو است ہے آمد ز خوبان اغما دارم برین دل ای مبینی	اگر عاشق شدم جانان کرم کا فری آمد دگر گون مشو دین دل مگر کان لشکر می آمد کہ با این شمنان دست و پش اور می آمد
غزل ۲۱۶	غلام عشق شو خسرو زریخ گردن تہ حدیث عشق راشنوکہ کارش سر گئی	سختہ شہ
	اگر سر و من در چین جا بگیہ چو شانہ کند زلف عنبر فشان ا زلفش دم از پے خون لہا کسے کو گرفتار آنر و شد اورا اگر بخت یار می آید آن بہ چنان مالم این چشم بر فرق پای	عجب باشد ارشاد بگیہ جہانی بوے عود مطرا بگیہ ہمہ موے او یک گرا بگیہ دل از جملہ دہاویں بگیہ شبے بامیں جام صہا بگیہ کہ این دید رنگ آن کف پا بگیہ
غزل ۲۱۷	بد نہال آن شہ ہر روز خسرو چو باد صباراہ صہرا بگیہ	سختہ شہ
	باز مارا دل سیت عاشقے بیچارہ شد این دل صد بارہ کشن ہو یا کرم مصہر بارہ بارہ گشت سرتاپا دل آہر کشم چشم را گفتم کہ در خوبان مبین نشیند دی رہو دید آن پرا و سر دیوانہ وید چون دیوانگی من بر دہدینہ دست	با د عقل از خانان خوشن آوارہ شد آنہم پیوند مالیش بار و دیگر بارہ شد دو ز برا سو ز شہر بن تاجہ آتش پارہ شد تا گرفتار یکی مردم کش خو خوارہ شد از سر لو انگلی در پیش آن عیارہ شد سختے دل بین کہ بید سنگ از تقارہ شد

غزل ۲۱	تا بکوه و دشت تقم بچو سر باد از غمت چاره خسرو بکن کر عشق تو بجاره شد	شعر
غزل ۲۱	بهر پیش که در زلفت ز باد صبحگاه افتد گل اندر خوا یگانه گیر گل افکند روز و بوی تو میرست و غلطان گلزاران تو به طل شو چشمیت کاروان صبر من تاراج کا فر شد تو جولان میرنی طابان چون گرد و تبا سرم خاک ه سوری که چون بنیند بالایش	بسا دلتا مسکینان کنان لفت و تاه افتد ولیکن عشقا ز انرا خاک در خوا یگانه افتد چشم داران شان بد که زاهد در گناه افتد مسلمانان کس و دیدت کا ندر شهر راه افتد سباد اکا غیاں دست مست او خوا افتد کلاه افتد و سر بر خاک سریش کلاه افتد
غزل ۲۱	هوس وارد که در پایت سر اندازی کند خسرو ولیکن کے گداز راه پیش باد شاه افتد	شعر
غزل ۲۲	بیاسانی و مودوده که گل در بوستان آمد شرابی غور و غنچه از هوا سے ابر در پر و میان غنچه و گل ابر پے در بود مشکالے غیر ملبان نگاشت خوردن چشم بر گسرا اگر چه شرابا دیت سرم هم پیش گل اگر چه بوستان پر و بیا خوب شد از گل الا ای ماه خرگاه ہی مانی دس پر و	مر جام لاله بلبل ست گشت و در فغان آمد صبانا که لبش بوسید بوش در مان آمد کشا و آن عقدہ مشکال صبا چون میان آمد شبه گر خوا بی اندر دیده آن نای توان آمد قیام میکند کا زادگی را این نشان آمد بر و خوش بر و خوش آخر چون توان آمد بر و و تماشا کن که گل در بوستان آمد
غزل ۲۲	گلستا نیست خاک آستان از رخ خوبان که مرغ آن گلستان خسرو سحر البیان آمد	شعر

<p>هو امی خرمست هر طرف را ن همی بارد نگون سر شاخهای سنبله گونی در چمن بند چکان قطره ز سرهای انار تازه چند آرد خوش آنوقت که مطرب سماع ملکویان خوش ز بهر پای خوبان اسباط سنبله میشود ولی هر قطره جان آب دهست چون بیکای</p>	<p>نگویم قطره کز بالا گل ریحان نمی بارد ز بس کابر نشان لعل سلطان نمی بارد که هزاره که بوست اندون پنهان نمی بارد خرامان کسان سبزه باران همه بارد بهری که ز هوا بر سنبله بتان سبزه یارد جد افتاده را زگره طوفان نمی بارد</p>
<p>غزل ۲۱ هوای ابر با مصعبان خسرو عینت دان که عیش و نوشدلی از صحبت ایشان نمی بارد</p>	<p>خسرو عینت دان خسرو عینت دان</p>
<p>چو ترک مست من لوده شراب آید لبش گرم بکشد در سوال بوسه بر خیم بیا که ز ابر خشک از شبت مست بیاید بگرود دیده خود طاریستی از شره کردم نگه که روی بدیوار بهر از تو آرم سهرز در یچه برون کرد من بسو ختم آخر حسرت تیر شمره ست مینر نی بدل من</p>	<p>در شورا و نکل در دل کباب در آید ولیک غمزه بهاد که در جواب در آید بجگر عه ترکندان زهد و در شراب در آید که بے خیال تو بفرین و دهنه خواب آید عمار تمیست که ندر دل خراب در آید ر با مکن که در انزو آفتاب در آید که تیر کز چو باتش سد بتاب در آید</p>
<p>غزل ۲۲ زگره در غم رویت چشم خسرو بیدل نماند آب کنون بگو که خون ناب در آید</p>	<p>خسرو بیدل خسرو بیدل</p>
<p>چو آن ست از سر کو با هزار ناز بر آید ز تند باو بگر با طرا و زونه بلرز و</p>	<p>ز خلق هر طغی آه جان گذ از بر آید کله چو بر سر آن سر و سر از بر آید</p>

<p>مرانهای قدش در جانشته بدانسان عجب از مر باران اشک و تخم محبت بیاد آن قد و قامت سرشک لعل و چشم چو نیت دست گزم از نسوس حیرت نشین</p>	<p>که گریه از پیش برکنند باز برآید چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید بهر زمین که بریزد درخت ناز برآید فسوس حیرتم از نقشهای کاز برآید</p>
<p>غزل ۱۲۳ نماز نیت مرا خبر بطقا و بر آن بت که کار خسرو گمراه ازین من باز برآید</p>	<p>شعر این عجزده با حال پرکننده نسازد در نه لب مردم ز شکر خنده نسازد عیش همه نیست که بایند نسازد گریارد گر لعل تو ام زنده نسازد خود را بستم غمگین و شرمند نسازد</p>
<p>غزل ۱۲۴ ما رسم آتشوخ اگر بنده نسازد شیرین نهش نازده صنع خدایت تا بخت دم جمله بنه دار و دونه جانان ز غمت مردم و از جور برستم اکنون که مرا گشت بگویند که بارس</p>	<p>آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو کس خانه درین آتش سوخته نسازد</p>
<p>هوای محرم است و ایر لولو بار میبارد بزد سیرهای تر که قطره میچکد گونی گل سنج انار از شاخ سبزش چون چکاند خمرانان و من مست لطافت میخکند زد هوای ابر عاشق ز غم آرد و آن همه قطره اگر غرق عرق خساره خوبان ندیدی</p>	<p>زالال زندگی بر شاخ خضر آمار میبارد که بر سطح زمرود و دای نامیبارد تو پنداری که طوطی گوهر شفا میبارد چهار دست و گزشت و گران ز قمار میبارد ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد نگه کن قطره آغوش که برگزار میبارد</p>

شعره	نرسته چون گیس پابسته میگردد شیرینی چو در وصف تو خسر و شکر از گفتار میبارد	غزل ۲۲۵
نسیم از هر طرف صدفه تا آریک بشاید چو مرغ صیگا همی ناله می زارک بشاید چو خیزد ناگهان دیده بر کو یارک بشاید بصد نماز و کرشمه در گس بسیارک بشاید	چو صبح از روی نورانی نقاب تا بکشاید نباشد حاجب مطرب حرفیان صبحی را نوش آید عشق که خویش برده باد پس عمری علام خواب آن شوخم که آواز خوش ستا	
شعره	دست نکشاید الا باب روی تبار خسر و دست هر کس ملی از سنبه گلزار بکشاید	غزل ۲۲۶
بکام لاله و سوسن لال جان بچکد چنانکه خوی ز بنا گوش و دستان بچکد که مرده زنده کند چون بچکد ان بچکد کشیده باشد باران یگان یگان بچکد که هر زمان تری از شاخ از غوان بچکد که خون زردش تبرسم که ناگهان بچکد	سفید دم چو دراز بر در فشان بچکد روان کن آن موی چون آفتاب گرما گرم شراب آب است و جان ماسه در خوشا کشیدن می بر بساط سنبه چو ابر چنان بر آب خود آید چمن را بر بهار بری نازک گل تیز من گیس ز گس	
شعره	ز شاخ سنبه چنان آب میچکد ز تری که در از خانه خسر و بهر زمان بچکد	غزل ۲۲۷
کنون هر کس جان ارد هوا بوستان ارد همه سرخی و بدید گوایی گر نهان ارد که هر چه اند دل غنچه ست سن زبان ارد	هو بوستان خوش گشت باده لطف جان ارد سحر که بگر غنچه باده باغ و دست در پر ارد کنون و بستی غنچه با گل که نهان ماند	

از ان ہر خطہ بینی تازہ تر داغ دل لالہ رہا کن تا ترا بنیم گرم جان میر و دگور	کہ بلبل و زار شبنامہا و عاشقان ارد کہ مشغول جمالت کر تشریش جان ارد
غزل ۲۲۶ زمان سستی است اکنون توبہ توبہ کن خسرو کہ کار مرز ساقی وی چون از عنوان دارد	غزل ۲۲۷ خسرو
دل ز رخ تو بگھما سے تازہ روز و کسیکے یا ولت ہر دشمن گلو گیرست خط کشیدہ بافسون بگرد روی تو حسن بزیر پائے تو مآثر سوت خاک شد لطافتی نہ چنین در آداب دیدہ من رسینہ جان ہمہ حال چون نخواہد رست	کہ آرزو مرغزبان برنگ و بونرود نہ مے کہ خیمہ حیوانش در گلو نرود کہ ہر دے کہ در و شد ہیچ سونرود اگر چہ خاک شوم سینہ مآثر و نرود و گر نہ سرو من اندر کن رجو نرود در یغ باشد اگر زیر پائے او نرود
غزل ۲۲۹ از ان پرمی نیرم جان خسرو ابلہم دعای ولت شاہ فرشتہ خونرود	غزل ۲۳۰ خسرو
رسید موسم عید و صلا سے می در داد مے کہ ساقی رعنا ز خونستان خورد مگر بآب خود آیم ز خشکے روزہ بسان نیمہ بضیہ ز جام نفقہ گام خضر بر نیت بساغر مے کہ آجیات	پیالہ برکت خوبان ماہ بیکر داد چہ خواہا کہ بدان عمر مائے کافر داد دوسہ پیالہ بسا بید مرا سر داد کہ نقل مجلس مستان بطو و کبوتر داد بس آئینے بجفت ثانی سکتہ دم
غزل ۲۳۰ بر آستانش خسرو نشا ر موسم عید بوزن شعر ہمہ بر کشیدہ گوهر داد	غزل ۲۳۱ خسرو

ای دل خرد که دل بجهان در نه بسته اند ولایت قراخ کن بپای صید آسمان راه از دراز خوش تر ای پنهان کرده اند جای نیست آن خور و گلین و زگار شیخ تو یورست چون حصی نئے کشی مشت مهر تو کرد و نگون پیش نا کسان منت مند بدو که بخشند از دست	نزل ۲۳
نر نیست کز دو آرزو بپای بسته اند زیر ملک بدام کیو تر نه بسته اند منخل از بلند مرغ تر ای نه بسته اند عصی و شان بر آن خور و نه بسته اند بنگین که اهل معمر که زیور نه بسته اند ورنه مرغیخ نقش تو اتر نه بسته اند چون رزق را بر دو کس در نه بسته اند	خسرو زبان کاذب خود در صفت میکن شمسیر چوب را کس زرنه بسته اند
آنکه که از کرشمه و نازت سرشته اند جان سودا دزد رنجیده در حقیقت حیات غنا بهای ترک از آن میسر زیات گریه تو سوز و تو صبا چنان فدا عشاق را بجز جگر خسته بر نداد از بهر کام دل چه تنم بر در تو چون	نزل ۱۳۱
نقشے چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند تا زان خمیر مایه بعلت سرشته اند پیش لب تو خشک و تر شد و چو کشته اند در حال سایه گیر و شان فرشته اند زان دانه ها دل که بکوی تو کشته اند در پود جریخ تار مراد سز نوشته اند	خسرو از آن بجای زخمه ان تو فدا کش پیش وید پرده نقد سرشته اند
ای لعل تو دم دل و انا و خردمند اندر دل من بود نهالے ز صبور	دشوار جمد دل که در افتاد در آن بند باد سوزید از تو دایر خج بر بست کند

<p>بودیم خسرو مند که ز عشق تو بر ما شیر نیست دروغ تو بگرچه زنی لاش اسی با و جنبان کس آن لفت جنبشای در آرزوی یک سخن تلخ بمسردم صحابا هوش جانشی عشق چه داند بگذار که بیرون تو از پرده دل راز</p>	<p>دیوانگی آوردنم نادم خسرو مند حلاوتوان خوشتر بد میسان که تو سوگند بر حال بریشان بریشان شده چند روزن شده از دولت آن لعل شکستند لذت ندهد شنه می را شکر و فند کین برده نماندست کنون قابل پیوند</p>
<p>غزل ۲۳۳ هرگز زود نقش زخمت از دل خسرو ز آنگونه که از ران سگان غوغا دارند</p>	<p>چشمه شعله</p>
<p>آن غزریان که همه شب بدل من گزید من چو مرغ خان قفس حوی بزندان کرد آنکسان کرد آن روستی بدم میگویند جلوه کن و بگو تو خورشید که اهل جزو زاهدان در هوس لعل جزو زار تو اند منم و دوستیت هم حق دوستیت آنکه کارند همه محنت سلامت یارب زخم پیکان چو دوزخ دهنده آمان</p>	<p>فرج آنروز که بر دیده روشن گرد وقت همان خوش که بگر گل گلشن گرد پرده برار که دیوانه تراز من گرد بے شر با همه چون دره زرد زان گرد چه غمت دارد و بکنار بر من گرد همه خشم اگر از جگر تو دامن گرد راه من که همه چون سوخته خرمن گرد که نه از خار کسی سوخته من گرد</p>
<p>غزل ۲۳۴ آمدی باز تو در دل پس از آن خسرو را عقل جان پیش کجا گرد سرتن گرد</p>	<p>چشمه شعله</p>
<p>آنکه بچسبید آب حیوان کرد</p>	<p>لب لعلت هزار چندان کرد</p>

غزل ۲۳۵	ابرار رشک در دندانت چون دید آفتاب رنگ لبست توبت آذری و نقش خجست چشم بد دور از چنان روی دل بسا و بخت جعد تو برین تا زوید گلے چور و تو سرخ	گوهر خوشی ابریشیان کرد لعل را از یرسنگ پنهان کرد آتش سینه را گلستان کرد کمر از چشم دور نتوان کرد وانکه از غمره تیر باران کرد از دم فزمن زمستان کرد
غزل ۲۳۶	دید خمر و خط چو بال لب گفت که خضر میل آب حیوان کرد	غزل ۲۳۷
غزل ۱۳	آنمه دعوی اول عقل معویدار کرد رنج و بیداری شهابی غم روشن نبود سبحه گرفتار شد مشکین اسیر پیرنگار در ویا قوت لب لیلی مفرج هست لبیک دانه آن که گلرخان خور و خاری جگر داو اندر دل عیار و وقت تست گیره پان سنگدل یا را اثر در تو نگذاهی که آن پیرن بیا شیرین گشت همچون اسبل	و دیده چون دیت بحر خوشین اقرار کرد خفته بود پیش ازین بھر تو ام بیدار کرد کین خمینیا آدمی از بهر دل بسیار کرد کی توان بیچاره محزون ابا و پیشا کرد گرچه بلبل در گلستان لهای مرا کرد ساکر کن اندر و لش گر میتوانی کار کرد گشت اهل در و بیدر در افکار کرد وانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد
غزل ۱۳	گرچه خمر و پیش ازین در پیش پان سحر کرد پیش خواب و او روی تو استغفار کرد	غزل ۲۳۷
اگرچه با تو حدیث جفا بخوانم کرد	ولیک تا بتوانم و منا بخوانم کرد	

من این بلا همه از دیده دیده ام و را پاد و صل بیکت سه جان بخوابم داد خطاست بوسه و نکت لبان یک کشم بکوسه تو ناگه قریب کان کیش چو دین بکار تبارت پیشیت پسین هر آن کار که ناکرده ماند پیش تبار وان یکا دیروسی نکو بخوابم خود	بناموون دیت منرا بخوابم کرد ولیکت قت شمردن دعا بخوابم کرد تو خواه تیغ بزن من خطا بخوابم کرد من این غزا بر سر خدا بخوابم کرد نماز اگر چه نباشد روا بخوابم کرد اگر خدا سے نخواهد قضا بخوابم کرد زهر دیده بدیم دعا بخوابم کرد
--	--

غزل ۱۳۶	رفت دل ز من ای دل که صبر کنیدی چو دل باید پسند شما بخوابم کرد	شعر
---------	--	-----

ازان اهل نظر در غم آسیند نیابند اهل دل در شوم خوابان درون دیده شام سیکو انرا دیت از خوب رویان جست باید بدیدار سے که بنامند از دو کسان کرد دست فل خون خورد کیم عمر دراز عاشقان کر	که منظور ان بغایت پذیر که انیان تنگ چشم آنان حقیرند اگر چه رست در بالا چو تیرند بهر جای که مشتاقان بهیرند نیز بر قلم بیان گرد پذیرند اگر بیزند هم طفلی بشیر اند شب بجران حساب عمر گیرند
--	---

غزل ۱۳۷	ز در دت مردمان چشم سر در آب دیده مرغ آنگیسند	شعر
---------	---	-----

باد آمد وزان سر و خزان خبر در	ور کا لبد سوخته جان و گراورد
-------------------------------	------------------------------

<p>امروز ہم از اول صبح مستیست صد منت بادست بران دید گزان آه هرگز زود از دل من گریه آن شب ای دیده فردر زیر پیران آب که دار من آن طلب کردم این گریه زین روز زان مرغ که شب ناله همیکرد بسترید خون من دل سوخته در گردن قاصد</p>	<p>این بودم که بود دست که باد سحر آورد من سرمه طلب کردم از خاک در آورد کش ز زت پهلوشده از خاک در آورد کین آتش اندوه من در بر آورد او خود همه پر کاله خون جگر آورد جانے گل خندان مرا و نظر آورد کین نامه که آورد از دیر تر آورد</p>
<p>غزل ۳۹ گردے کہ صبادوش از ان ریزد زرد</p>	<p>خمر و نکش از کہ اکسیر حیات است چند شعله</p>
<p>بگو عاشقی ابر عافیت نشان بند چو عشق جان بُرت شکر گوین دو ز دست من توان داد و خوب رویان گرت تیر و شرابست دقت را نوشدان بگفتش که یکش تا بمیرم و بر هم چو یازیت تسکین خلق توان پرست چو جان ہم نفس در رهش کنیدم خا نسب جلاوت تیغ از کف نکور دیان چو دل بر لب تو شد ز بهار استغنی</p>	<p>ہر آنکے کہ باد این بند و آن ند بند عطیہ است کہیں ابرایگان ند بند اگر چه وادول یار مہربان ند بند کہ در جہان بجے عمر جاودان ند بند جواب ادا کہ است با شفا ند بند کہ دوستان اگر م دل دہند جان ند بند حقیقت است کہ جانم بر آستان ند بند اگر بہت رقیبان بد حکمان ند بند تک شرب مر اساعز گران ند بند</p>
<p>بجو ترک جو انان طریق خست</p>	

شعر ۱	ہمیں بود کہ ز خون زیش امان نہ ہند	غزل ۲۴۰
باز از عظم صبا دیوانہ کرد بسکہ بلبیل نمانہ مستانہ کرد بلبل جی بارہ را پروانہ کرد جرعہ تے درتہ پیما نہ کرد بسکہ عشقت آتش ویرانہ کرد این کن لیشے کہ در دل خانہ کرد کو کہن خوابت رین فسانہ کرد	باز بوسے گل مراد یوانہ کرد بازم از سرتازہ شد سستی عشق گل چو شمع خوبروی بر فروخت لالہ ہم بہر تقاضای شراب نہن بسیار شیاران بسوخت جان پرواز خانہ تن عاقبت قصہ شیرین عجب افسانہ است	
شعر ۲	خورد حسرویت جز غم چون کنم چون خدا آن مرغ را این دانہ کرد	غزل ۱۴۱
خندہ باغ مرا گر یہ مجبران آورد عینہا بر جگر مژم جو پیکان آورد پیشم بہ دور مرا موسم باوان آورد در عین بوسے گیارہ یاری ستان آورد ران چہ سودم کہ صبا دیوانہ گلستان آورد سو کہ ہر باغ پیر اسر و خرا مان آورد جاسے عاشاک روئی تو ہمہ جان آورد اک ترا بر سر دلیا سے پریشان آورد	باز او آمد و بوسے گل ریحان آورد باز گلہائے نواز در دکن یاد م آورد فصل نور و ز کہ آورد و طرب بر تخلق ہر سحر باد کہ بر سینہ من کرد گذر بوسے آن گم شدہ تخلص نیشا جم آورد بیکار آید بے سہر و قدم گر چہ بہار نہ توان نیست بجان دگر ان گر چہ صبا یاد یارت قیہ تو بریشان ہمہ داشت	
	پانچان روز کے ار بر دل حسرو صدف	

غزل ۲۳۲	نہوان خورون بر روی تو نہوان آورد	نہوان خورون بر روی تو نہوان آورد
باز یاد آن شہم دیوانہ کرد شد خراب این دل سلطان حسن کم مبادش مو و ارچہ زلف شمع همان دشت چون پودانہ من نمیدانم کہ چون باشد پر آشنا شد باد کم عشقت جو جان	کان سپر بامنج اب فسانہ کرد از کجا منزل درین بیزارانہ کرد بہر آزار دل من شانہ کرد مرغ بریانش ہم از پیرانہ کرد شکل تو بار مراد دیوانہ کرد گرچہ از جان خود دم بگاہانہ کرد	باز یاد آن شہم دیوانہ کرد شد خراب این دل سلطان حسن کم مبادش مو و ارچہ زلف شمع همان دشت چون پودانہ من نمیدانم کہ چون باشد پر آشنا شد باد کم عشقت جو جان
غزل ۲۳۳	از دل خسرو چہ پر سی حال کو قبیلہ را در کار این بختانہ کرد	از دل خسرو چہ پر سی حال کو قبیلہ را در کار این بختانہ کرد
بزم مارا یکد و خواب آلودہ سایہ پروردند از خط سیما جامہ بر اندام شان گونی لطیف مے میان شیشہ صافے نگر می نہ بنید سوز ماساتی از آنکہ یارب آن نہ خجلیش را در می آ	مست خوشگونی شرب آلودہ سایہ بر آفتاب آلودہ اند برگ گل را از گلاب آلودہ آتشے گونی باب آلودہ اند چشمهایش مست خواب آلودہ یا خودش از خون ناب آلودہ	بزم مارا یکد و خواب آلودہ سایہ پروردند از خط سیما جامہ بر اندام شان گونی لطیف مے میان شیشہ صافے نگر می نہ بنید سوز ماساتی از آنکہ یارب آن نہ خجلیش را در می آ
غزل ۲۳۴	مست خسرو اسوالے زمان دہن کرمیش راہ چاہ آلودہ اند	مست خسرو اسوالے زمان دہن کرمیش راہ چاہ آلودہ اند
باز ابر آمد و بربزہ گل افشایے کرد قدح لالہ چو از باد صبا گردان شد	برگ گل اصدت لولو مرعانی کرد ست شید بلبل آہنگ غزلوانی کرد	باز ابر آمد و بربزہ گل افشایے کرد قدح لالہ چو از باد صبا گردان شد

شاد باغ و یک رختن مارانے منع در پرده عشاق شردی مسکینیت اے صبا دمی که فلان سخن می میخورد آخر این شربتیم آن بو که او خنده زبنا حق چشم من مسکینیت خدا یا پسند همه عمرت نکم ای گل بد عهد بخل غصه هم خیزد کای ل سخن صبر کنی آخر اے گریه بی جان مرا خواهی ستو کن کن آن رگونی یار و گفتن جانا عشق در سینه درون آمد خالی فرمود شه جلال الدین فیروز شه انکو در ملک هیچ دشواری در نوبت او نیست از آنکه	گو شہار اہمہ بر لولہ رمانی کرد چاک زد و پیر من عود گل بارانی کرد هیچ یاد من گم گشتہ زندانی کرد رب آتش نیست و شکار افشانی کرد پایش آن گشت کہ بزرگس تہانی کرد یار ہر خندہ کہ بر روی تو نہانی کرد وہ چرا گوے از آن خبر کہ توانی کرد هیچ اندر دل او کار نیست رانی کرد زلف کردار کہ بسیار پریشانی کرد صبر میکن نتوانست گرانجامی کرد تا ابد خواہد شاہی جہان بانی کرد فتنہ بر بستر خواب آمد آسانی کرد
---	---

غزل ۱۲۴ تو پر روی و دیوانہ مکن حسرت را عہد شہ را چو فلک عہد سلیمانی کرد شمع	تابخت آفتاب نادرد آن حال چو درہ ہوش من دل دعوے صابری ہمیکرد دے بر تو صبا پیام من از گریہ خون مہر ہر روز	ذوق تو شراب ناب نادرد ششواش تو ہیچ خواب نادرد چون دے تو دیدہ ناب نادرد چون باز آمد خواب نادرد چشم قدرے گلاب نادرد
--	---	---

	<p>این دیده کلام را ز دل بوی زلف تو دل مرا بد زوید</p>		<p>کز گریه بر دس آب ناوڑ رحمت بمن خراب ناورد</p>
<p>نزل ۱۲۶</p>	<p>افسوس که خسرو شش گرفته پیش شش کامیاب ناورد</p>	<p>شعاع</p>	
<p>جوان جا ن</p>	<p>در بند مال و فرزندند نید بهر عیش و نبال که گذشتند پاک چون نمیستوان بستن لرزه باغبان نمایند نعمت دان سافران وجود علی همیشه نبلت زمین خوارند</p>		<p>نه عاقلند که طفلان ناخروستند یقین بدان تو که بریش خوش میخند که سایه نیر لب و جهان بفسند چه ابلهستند کسانیکه دل می بندند که هر نهال که شانند بار بر کنند که میروند نه ز انسان که باز میوندند که سیهان غریزند و روز کی چشند چونیکه مروت و مروت فرستند که بهتر از من و تو بنده خداوندند که دشمنند ترا ز اوگان فرزندند</p>
<p>شعاع</p>	<p>بگوئی دینی اگر اهل همه خسرو که از بهای به مردار میل میخندند</p>		
<p>مرد</p>	<p>ز دگر شمه کم کنند مهر و مهر چون آن برین جان نگار</p>		<p>در نه ترسم عالمی آهسته و در هم کنند شانده آس که زلفت آهم اندر هم کنند دای بریشی که از از ملک مرهم کنند</p>

بر درت عشاق چون گویند در بکیند چشم شتافت از خون بسته گرد و آب نبد بر عاشق بان ماند که باشد بیک دم که بر یادش برآید باز در تن چون د او صبا آنانکه و لنگ اند بهر ما بگو	چون مان گز گری دل شعله ماتم گشت باز نکشاید مگر بازش هم از خونم گشت تا توان از هست جانی و دوشم گشت و دین خوار می بخونه یاد آن هم گشت ما زخم مردیم دل از سود ما بگویم گشت
---	---

غزل ۲۳۸ بیت	خسرو ارجان دوست میدار جهانان من شاید آن بایده که کارش مردان که گشت	بیت شعر
----------------	---	------------

دخست گرا دل به بند میخ و خضر را اندوی بنای ببین کاینه لاف از خمرت است راجان تو آن اندی لیکن مرج او پاکد امن عاشقت خود هم نیست زخم عشق کاست مکن مافیت نهال عادت بگویش او صبا که گم ارماد	و د عالم در کایت قیامت بکش جان مرا اگر زنده که میگویی در دخی است نمیدم که آن خط را خد اگر بقیسم تو من فشان رقیبان را بگویم ترا که ستانیت تقوی ندان که اهل خاک خدمت بمانند
--	--

غزل ۲۳۹ بیت	بجای کز دل ویت چکد خوسه دو چشم خسرو و آنجا خون چکانند	بیت شعر
----------------	--	------------

جاشی که ز صبحتان جدا باشند هلاکت من بچاره از کسانے بر	چگونه با خرد و صبر آشنا باشند که چندان که غریبان خود جدا باشند
--	---

زبندہ پر سے کاغذ ہے کج بآستی بشهر جو نتو خریفے بلاے تو به خلق شراب صاف سلامت بهر بخت ولا زگر نه خود سوخته منے گفتیم	ز خانان بدر افتادگان کجا باشند عجب مزاد صوفی که پارسا باشند ولیک با خبران تشنه بلا باشند که خور و یان البسته یوفا باشند
--	--

نزل ۲۵۰	بلاعی عشق بکش خسرو خوش آن مرغان که صید خیل شاهین بادشا باشند	شعر
---------	---	-----

خور و یان بدل سوخته ساغرند در نگیرد به تبان گریه گرم دوسه عاشقان نظر دوست چو دست افشان اے خوشاکشته شدن بر در خوابان اگر ماه و خورشید تو نمیداید دل جان منزل تو غمزه را کار نفس برای بشیر اسلام با بخون خورون تو با و گران چه انکد لے صبا زان سر کو منتظر آنرا گرسه	بخور از خون جگر شربت دیگرند کان در خان بچین کب هوا برزند چه متاعیست و د عالم که صلا درزند تبع بر دست رقیبان سستگند کان لایت که تو داری به خورند که سلمان گیسو شمشیر کافزند چشمه روزی که خضر شد بسکند تا بدین دیده دیگر رحمت آن ندند
---	--

نزل ۲۵۱	بنظر بس کن دگر لب و دندان بکذار ز آنکه خسرو بکدالی در دو گوهرند	شعر
---------	--	-----

خطاب طلعت یماه به زمین کردند وز آنکه که بر آید خط تو گردن دار بهین ال کنی گر چو پست و دره شو	ستارگان فلک حلقه آفرین کردند بساکسان که چون خط جامه غنیمت کردند در چشمات که تاراج عقل و دین کردند
--	---

<p>نبا توانی چشمت که خواست قربانی</p>	<p>خوشتم که طره زلفت مرا گزین کردی</p>
<p>غزل ۲۵۲ زیر و بر</p>	<p>از دند طعنه که رسوا چو اشدی خسرو تضاد و در چون کنم چنین کردی</p>
<p>حم زلفت تو که ز بحر خویش خوانند ای صبا نرم حری روب غبار زلفش عجب آید همه که مردنم از هجر و مرا جان عاشق چون زلف تو خواندش باز گرد خوابان جهان غایت بیا بملک صوفی امر و سر توبه شکستن دارد این چه خویشی که گویی دل من دیدی بنده ام خواه قبولم کن خواهی و کن باو حنفت همه خوابان چنین شکست</p>	<p>ای خوش آن طایقه کین سلسله میگردد که در دوستی ز زندانی بی سمانند عجب از خلق که بر نیاید چو تنها بیند زانکه در دل و گریه هست که جانن جو که جوان تر و نو خاسته و نادر اند میفرودشان اگر این دل کین بستانند این ز تو آید و آنرا که ترا پسند غرت و خواری در کوی وفا یکسانند بهارین مهرش ز اگرشش نشانند</p>
<p>غزل ۲۵۳ زیر و بر</p>	<p>می برد حسرت پا بوس تو خسرو و در خاک چون شود خاک بگو تا برست افشانند</p>
<p>خوش آن شبی که سرمه زیر پایار بماند شمار بها که کشیدم بر و ساقی خویش چرخش سیر دیدم که دو چشمست اگر آب خضر خورم در و سر و مهر که مرا گذشت آتش و آن عشق و آن شادایک</p>	<p>دو دیده در ره آن سر گلخوار بماند بر غمت از سر و در و سر خمار بماند مرا درون دل این نفع یادگار بماند بکام لذت همان خوشگوار بماند بیادگار درین سینه نگار بماند</p>

چگونه برکنم آتش که خاک بر سر من بیاد پاک یکے بود سر یا دو گانه هم حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل کنون خیا که بیایدت بکیش اید دست مرا ز بخت فرا بود پیش ازین نالان	سر کیه در ره جولان آن سوار بماند که جان میبرد و دست یار کار بماند که در درونه سخنها ی آن نگار بماند که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند برفت آن دل این ناله های زار بماند
--	---

غزل ۲۵۳ تعمم بکشت زبانی و نم خوشم بار که این نسیانه حسرو بگوشت یار بماند	سخت شسته
--	----------

دل شد ز دوست بر خور از خون نشان از زمانن ارج پندیده کنم که برون شود دنبال یار رفت روان کرد آب چشم مرهم نکردیش مرا پند و دوستان امو دیده ما جری دل خون ه کنون یکمندی هر چه هست بودست و دوست گفتم کفر به تو به سبک دستی و لے مارا دولع کرد دل و عقل هر چه بود مینخواست دوش غم ز خالهای و خیال	جان رفت و یاد کم شده بر جا جان بماند یاد که در درونه طایف نهان بماند آن فتنه باز نامر و شکم روان بماند واندر دلم حیرت گفتار نشان بماند با دوستان بگویم که مارا زبان بماند دست صلاح در ره رطل گران بماند عمری گذشت این دل من بچیان بماند الا سر نیاز بر آن آستان بماند صد تیر آه نیکیش اندر کمان بماند
---	---

غزل ۲۵۴ حسرو ز آه گرم بر آتش نهاد فصل بر هر زمین که از سم آیش نشان بماند	سخت شسته
و او دست من رفت و از روی دل بماند	وز من ندر هر سر کو گفتگو مرد بماند

هر کجا چشمم غم خود گویم و گریه می از آنکه که خود در کائناتش آید خوش کنون گریه می ترخ جانم یک نظر شد بین یک زین و از آنکه شیر سارم از سنگانی تو زان کره در سر کوی تو میترسم که جان هم گم کند دل زلفت تو گرفت عشق غم من کند	بر زبان فسانه آرزوی دل بماند بر زبان آشناسیله بر جوی دل بماند در شد کین حجت کاسیش در دل بماند دل تو زوی نگردی بوی دل بماند عاشق گم گشته کاند خجری دل بماند یادگار این قنبر من خوی دل بماند
--	---

غزل ۲۵۶ خسرو اگر دنگشتی جملست از بند قضا کین کسین ناید بر دین کاند رطلو دل بماند	چشمه شسته
--	-----------

دل زفت بسوی جانم که شد ماند از کوی با آید و آتش دل سوخت اندر دلم این ماند که بگذشت مرا آب ز جگرم خورد و بر من جگر داد پرسند غریزان و خوانم سو خود زانکه آن یار بدل در شد تن خدمت او کرد	جان کرد و در جمله آن نیز روان هر نامه صبر می که ازین پیش و لم خواند وین دیده نثار و تبیاتی تو نباشد بالات نهالی که باب و گل من شاند کس بر جگر سوخته همان نتوان خواند بستند در دل خرد و هوش بران آمد
--	--

غزل ۲۵۷ کردم بحبل آن ترس باز نداده او را خسرو همه هستی که سگ او لبش ماند	چشمه شسته
--	-----------

دل روی تو دوز نتوان کرد جو تو در رخ تو نتوان گفت سوخت چون شمع جانم درین شمع	با زنت یاد حور نتوان کرد گلک اندر حضور نتوان کرد با تم خویش سوخت نتوان کرد
---	--

<p>چشم بد و از چنان روئے همچنان سادۀ خوشترست لب زربانے که یا بزم از چو توئے که بکیم گئے غزل خواهم</p>	<p>که از چشم و زنتوان کرد کان شکر خور و منتوان کرد خوش را و غرور نتوان کرد دل بد نه با صبر نتوان کرد</p>
<p>غزل ۲۵۸</p>	<p>بخت یابد نه زیر کے به جہد کار خسرو و ہنور نتوان کرد</p>
<p>رفیق از چشم و در دل حسرت ویت بماند سرگدشته بشنوا زمین و شتم و قہر و دی خرامان میگدشتی خلق بدل بماند مزن من بین کہ چون من بار کشم از دست گردنت آزاد باد و خون من گردنم رفت جان پریموس تا بوسد اثر سے ترا زان شبی کاین ہو گدشته کیش و کیشان</p>	<p>بر شکستی و بجانم نقش کیسویت بماند سالماسد و ز فرشتہ مویت بماند گریہ با پیشتران شدہ چہا سویت بماند کالبد بازار و جان بر سر کویت بماند چون بخشش خوگر متی و بہان عیث بماند بہر آن بوسیدن محراب اثریت بماند تا کنون شتم کہ تو بگذشتہ و بویت بماند</p>
<p>غزل ۲۵۹</p>	<p>این گفتن رست می آید کہ شمر خوش نر می چون نمد بچارہ کردیدن ویت بماند</p>
<p>ز اہل عفت نہ پسندد خردمند نصیب امر و زبر کہ از متاع باس زندگی بزخو و کین تنگ خویشم بہر فرزند سے و مال</p>	<p>کہ دار و رفتنی را پائی در کہ فردا گردوش غیر خداوند کہ چون بارہ نتوان کرد پیوند کہ کالت دین نیست و خیر فرزند</p>

اگر خواسته نه بینی رنج بسیار بصورت خوش مشو کر روی بر عنائی منه بر خاکیان پای نصیحت گوهری آن کان نرسد	باندک مایه حست باش خرمند نی خامه نگو ترا ز نسیم قند که ایشان بچو ما بود یکچند مگر در گوش آنا دمر و مند
غزل ۲۶۰	شنواید دست بند اما چو خسرو مشو گوگرد و خود نشو دیند
ز لقیق سرگشته چو باد بخرم کرد من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم گفتم من بکن نظری شمیم بستی اندر حکم بود خیال تو که اشکم بفرودخت مرا رگف اندیشه خیالت آسوده دلی داشتم و بنجیر از غم	خاک سر کویت چو صباد در برم کرد ز بنجر سر زلف تو دیوانه تر م کرد تا چشم خوشت بسته آن یک نظر م کرد سرا قدم آلوده بخون جگر م کرد من این قدر رزم که خیال تو کرم کرد ناگاه در آمد غنم تو با جهر م کرد
غزل ۲۶۱	خسرو طلب وصل تو میکرد که بجزرت زمین جای جوت بهرے و گرم کرد
صد گل خوبک انکب بازار فروشدند با غمزه بگو کردگران بیشترش کشید دل میکشیدت سکو خود و جان بسو خوش این دل چو بسودا تو افتاد بازار نایند بازار تجمان اهل سلامت	خوبان بدل جان چه خسار فروشدند یاران مجسلی که بود یاز فروشدند بر دست گرا این برد و خرد یاز فروشدند آنجا طلب جفیه که مرد از فروشدند کاجا بجه جان دول انگاز فروشدند

<p>باز آنکه ستایم بعد جان بکش آخر سایه اشکنه دوست نبرد و اندر تو بند</p>	<p>نزل ۱۱۱</p>
<p>نزل ۱۱۲</p>	<p>باری سخن از عاشقی از هر چه گویند آنانکه جو خمر و همه گنهار ز فر و شند</p>
<p>عشاق حیات از لب خندان تو یابند بنفسم نه از جیب مهر و نکشد دل شاید که بشکانه و بخت دست سحر گیر ای بخت کسانیکه بر غم من محسوم هر جا که رود این دل آتش و آه من بود و میاست که این انصاف بر خلق نشنو که گویند غم نیست بجز آن تو یار من بر سر تنگان کم تر یک خنده که باری کزینا که جو دم بر پس برگ بر غم</p>	<p>نحو بان عمل مستند ز دیوان تو یابند کمان مه که بر دول گریبان تو یابند آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند بوسیدن پاک و زبان تو یابند بازش لب زلفت پریشان تو یابند بسی است ظلم که بد امان تو یابند کین مرتبه ز دولت بجز آن تو یابند و او جگر خود ز نسکد آن تو یابند ز نگار گرفته همه سحر یگان تو یابند</p>
<p>نزل ۱۱۳</p>	<p>در یازده جان یکسند از لعل تو خمر و کین جاشنی از چشمه حیوان تو یابند</p>
<p>عشق آمد و دل رویت مابرد عیش و طرب و قرار و ملکین یار آمد و در و دیده نشست یار که مرغم خیال کشیدم هر دل که ز سینه کس وید</p>	<p>تدبیر ز عقل مستلابد یک یک ز دلم جدا جدا برد شاد آمد و خسته گدا برد یاد سر زلفت او ز جگر برد یاور کف غم سپرد و یابرد</p>

<p>بیلاب غش برآمد از مهر در اے برو سیل دیده این دیده من که کور بادا</p>	<p>بازار نهرار پارسا برد تاوست دروزوم مرار برد پیش همه آبروے مابر برد</p>
<p>غزل ۲۱۴</p>	<p>از دست برنت جان خسرو نغمه ایچ ندانش کجا برد</p>
<p>عشاق دل غمزدہ را شاو نخواہند آنانکہ بسر رشته زلفے برسیدند تو میکہ حق صحبت محبوب شناسند گویند چرا سوی گل دل نگرانے در دام تو مردیم و بروی تو کفایتیم از باد چمن بوسے تو آید کہ بر جان</p>	<p>خوبان تن ویران شدہ آیا و نخواہند گردن ز چنان سلسلہ از او نخواہند در چو رہیزند وز کس واد نخواہند این بختی است از من ناشاد و نخواہند کا زادی کج شک ز صیاد و نخواہند آن گل کہ چو رویت بود از باد و نخواہند</p>
<p>غزل ۲۱۵</p>	<p>خسرو ز دل خویش مجو حرف سلا کاین قصہ شیرست ز فرما و نخواہند</p>
<p>عاشقان آب جگر شربت تصفؤ کنند و صل جو یان کہ دم از عشق ابرو وند باد و کش و زخیان بہتر ازین مدعیان نیست بویوسف خود غربت بستان بار چہ زیان دارد اگر دل شدگان ز تو کو من خس را کہ بسوزند بکویت غم نیست</p>	<p>ای خوش آن گریہ کہ ہم ویر کو زد و کنند چون گدایان کہ دعا و عرض آلود کنند کز بے خلد برین طاعت مبعو و کنند بہیلان گردچین نغمہ و او و کنند زان زیانکار دوستی نظر نمی کنند نغمہ آنست کہ پیش در تو دود و کنند</p>

<p>خون ۲۶۶ خون ۲۶۶</p>	<p>حق من در تو نگا هست تبرسم ز دو چشم که ز گریه حق خشم و همه نابود کنند</p>	<p>خون ۲۶۶ خون ۲۶۶</p>
<p>چون سیم صبح مرده و بتاب خفته اند مستند در میانه محراب خفت اند بے التفات در شب متاب خفته اند تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند</p>	<p>عشاق بهر شب از تو بخون تاب خفته اند آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را از مایه آگهی است کسان را که تا بر دوز یک شب برون خرم نظر کن بگوئی شیر</p>	<p>خون ۲۶۶ خون ۲۶۶</p>
<p>خون ۲۶۶ خون ۲۶۶</p>	<p>در آرزوی خار و خار ره تو اند شاهنشان که بر سر سنجاب خفته اند</p>	<p>خون ۲۶۶ خون ۲۶۶</p>
<p>نقنه بکین بهر کشید شعله بخون بے فشر چون بیت رفتی ست هم تو باید سپر آتش اگر شعله است خرد نباید شمر تیغ که سر ما برد و من تو اند سپر دوست جو ساقی بوداده چه صا و چه نزد و مقام خطاست فلک دن گاه برد گر نبشت از زنگ ما بخواهیم مرد</p>	<p>عجارت عشقت رسید جز دل از ما برد جان که بدینا است چند عنایتش کشم عشق اگر زده است شهنشاید گرفت عشق که مردان کشید بنفله بخواید حریف شوق که باقی بود یا رچو چو چو هستی ما زان نیست ترک فی گیر از آنکه در موس و دم لیک نه یاس او</p>	<p>خون ۲۶۶ خون ۲۶۶</p>
<p>خون ۲۶۶ خون ۲۶۶</p>	<p>خسرو اگر عاشق سر بیان آرازانکه هر که درین راه رفت سر سلامت نبرد</p>	<p>خون ۲۶۶ خون ۲۶۶</p>
<p>میش آما و من زبون باشند تا باشند سر نگون باشند</p>	<p>گر چه خوبان من و من باشند مردمانیکه او دیدند</p>	<p>خون ۲۶۶ خون ۲۶۶</p>

گفتش بندہ ایم گفت خموش یار مہمان تست اسے دیدہ ای دل خون گرفتہ عشق میار عافیت را بخواب میجویند عقل در دست زین معنی تو بروں و کہ سینہ ام کا بیان	توجہ دانی کہ بندہ و چون باشند مرد ما زانگو برون باشند کہ تباں تشنگان خون باشند در دندان کہ بے سکون باشند عارفان عاشق خون باشند یار یاران از درون باشند	
غزل ۶۹	عشق باز سے زخم و آموزند لیلی و مجنون از کنون باشند	خجسته شکر
شکر پیش لب شیرین نگویند روید و میکنم شکر خجاست من از غم گشته گشتم و ای صد و ولا گر جان سستد خواش محزون آنکہ برون من عاشقم در برسد آن شوخ کند خلق و عاے صبر عاشق	زنت را خمر گل و سرین نگویند اگر چه طنم را تحسین نگویند گرت حال من مسکین نگویند بنا چیزے سخن چندین نگویند ہمہ چیزش بگویند این نگویند و لیکن عاشقان آئین نگویند	
غزل ۷۰	کسان کین قصہ خسرو شنیدند حدیث خسرو و شیرین نگویند	خجسته شکر
شب او قناد غم باز کار نخواہد کرد خیال یار گذر کرد ازین طرف صبر مرا ز تسکی خاطر ہو اسے این نا	و چشم تیرہ سارہ شمار خواہد کرد بیا کہ باز مرا سے دست خواہد کرد چنین کہ می نگریم سایہ دار خواہد کرد	

دلم بصحبت زندان سحر کشیدم گزینیت مرا از تو هر که هست کن بکینه است نامهربان چنین خونم مگو حکایت او ای قییب بدخندین مشو بال نه ده آجل تو در حق من چو یار وید که قصد رفیق ارم گفت	دعای پیروز با بات کار خواهد کرد که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد مخور که این سیت آخر کار خواهد کرد که در دلم همه شب خازن خواهد کرد که ایچه مصلحت گسست یار خواهد کرد که انگور که لبگ کارزار خواهد کرد
---	---

غزل ۲۱ بغشق مرده شود کشته دین هنر خسرو اگر حیات بود مرد و از خواهد کرد	نیمه شب
--	---------

شب زیاد تو مرا با بسخر خواب نبرد من بدین خواب خفته که بدینم ریخت بر تو آب چشمم که خیالی شده ام تا سلمان دل من در خم ابرو تو مرد زین رخ زرد و چرخیم خفته در زلفت ز خیمای که ز نوک شکست بود درو	وید که آبی زرد و از سینه من تاب نبرد تا گمان و تو دیدم شب خواب نبرد خوش خیالیکه از وید که من آب نبرد همچسپ سهند و مارا سو محراب نبرد همچسپ حاجت زرگر بر سن تاب نبرد در دل خوش نگمشت با صاحب نبرد
--	---

غزل ۲۲ رقعه دو شش فرستادی مسکین خسرو خواند در روشنی آه و بهتاب نبرد	نیمه شب
---	---------

شب دل شدگان دیده بیدار نه بندند من خون دل خویش شدم سوخته ز نهان س عاشق مسموم زهر هم منماید	الا که بخون چشم گهر بار نه بندند کاین تهمت پیوده بران یار نه بندند کابریشم طنبور بطور مار نه بندند
--	--

بر من که در تو به بد بستند غم نیست آنکه حق خدمت باز شناسند دل پر غم و هرگز نگاشتن و من زانکه	باید که برویم در خسار نه سپندند ناکرده و ضرر شسته ز نار نه سپندند دل کان بهو بستند بگلزار نه سپندند
غزل ۲۲ خشم و نکتد نسبت عشق تو بخو و زانکه شاهی و نصیر اک تو مردار نه سپندند	غزل ۲۳ چشم من از بهوش می تو هر سوی بماند بسکه در جان من اندیشه آن وی بماند سر و یکایک نماده بلبل می بماند گرچه بکافیه از دور تهر می بماند که گذشت آن گل خندان من بوی بماند سالم باشد که ز من رفت دران کوی بماند
غزل ۲۴ شکر گوئی که مشن کرد دل خسر و را ذوق دشنام که در گوش و عا گوئی بماند	غزل ۲۵ دور و زره برگ آفاست و نساخته اند نوازان که در و عند لیف فاخته اند بخانه که سر و وطرب تو آخته اند بهوت گل از غشیان بس که آخته اند همان سرست که بر اسکان فاخته اند ز بهر حبیب که شمشیر و تیر آخته اند
مبصران که مزاج جهان شناخته اند خراب گرد و این باغ و بریر نه بهر یقین که مویه گریه تیر بر کشد آواز ببین زسیم و ز این تن تو کاین سیم سر که زیر زمین شد نهفته شام زرا تهمنان که بیک تیر خنق می کنند	

نگار بهائی کو هر غنیت در حد کس	چه سو وازا که همه دزد را شاخته اند
غزل مهر غنیت که پیدا نمیتوانم کرد تو حال من ازین رکود ز دین و دین	غزل غنای نفس و ابطینت خویش که عاقلان فرس اند و خل شاخته اند
مهر غنیت که پیدا نمیتوانم کرد تو حال من ازین رکود ز دین و دین در و نه خون شد و منته جان من تنگ بدین خوشم که تو بارے در جان از اینک که کما شایسته رو تو کردم مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش	شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد که من بر دین تو پیدا نمیتوانم کرد که دل منور شکیب نمیتوانم کرد من ارجح طر تو جایت نمیتوانم کرد بسیج باغ تماشا نمیتوانم کرد که من بر شرم تقاضا نمیتوانم کرد
غزل گذاشتم دل حشر و زلف تو چه کنم زور و دعوایش کالایمیتوانم کرد	غزل دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند شربت بنایند و حشیدن نگذارند
من بنده آنر که دیدن نگذارند از شکم شعله زمان سینه و از دور چون زیتنی نیتم از ستم و از ستم یا رب چه غدا بخت برین مرغ گرفتار صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد گفتم من بستم و جان و هم اکنون صدها چاک شده سینه و صد دیده و دل امر و ز صبا از جگرم بوسه گرفتست	دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند شربت بنایند و حشیدن نگذارند ایست چه وقتست که دیدن نگذارند بسین پسندند و پریدن نگذارند کش با من بیچاره رسیدن نگذارند محرورم بمیرم چو شنیدن نگذارند وین خمیران جامه دریدن نگذارند ز نهار گزان سوش و زیدن نگذارند

غزل ۲۹۰	صد خارین خور و زهر هجران تو خسرو آه ارگله اور باغ تو چیدن نگذارند	سجده ششم
غزل ۲۹۱	مایم درون سوخته برون شده چند خوردیم بیهوش تو اکنون تو هم خور چون حال دیگرگون شد راند تو مارا آن مرغ چه خوانی سوا با غم نغم تجر	یک سلسله لیل و مجنون شده چند یک می بخور از دست جگر خون شده چند تو روی مگردان و اگر گون شده چند بگذار درین باوید مجنون شده چند
غزل ۲۹۲	در عشق خدا شد دل جان تن خسرو اینک نگر از نجات همایون شده چند	سجده ششم
غزل ۲۹۳	نه با تو نسبت سر و چین شود پیوند تو هست دلت آنم که جان بجان پیوست مکوست نید لے رخ غم غم خورده دلم بسی نماند که از رسته دراز فراق بسوز دل دی بر بان که خسته دل	نه شلخ سر شلخ سمن شود پیوند کجاست نخت که تن را به تن شود پیوند تسکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند لباس عمر مرا با کفن شود پیوند بخون گرم نه راب دهن شود پیوند
غزل ۲۹۴	بهر شد همه عمرم گیت خواهم یافت که عمر دیگر با عمر من شود پیوند	سجده ششم
غزل ۲۹۵	بیت بیت ای نخت مرا آن کنند و عوس عیاریم نیت بکوشش فرو بے سر یا سید ویم تا کجا سهریم تنگ میان آه منی و چشم از تو دور	کافندش از هیچ سو صید مرادی پنهان زمانکه سرمه بدست لنگر قصرش بلند بارگه ساه تند گردن مادر کنند غیبت رخ خوب اچاره زود و سپید

<p>در زره جولانت چون دیده ما خاک شد هستم از آن گفت تلخ و سبکرات فنا ایکه ببار حسن قیمت خوابان کنی سوخته از بند خلق سوخته تر میشود</p>	<p>دیده بسی در رهت بشیرک آن سمند در میت آنرگی جاشنی ده ز قند پیش ز اینجا گو یوسف اینجا بچند کاش تیرست عشق با و ز نیست بند</p>
<p>غزل ۲۸ نیکوان مهنما نید و وفایز کنند چند گویند که که بدیش میگردد حاصل را کیش از غمزه که ترکان بخاک عاشقان گرچه ترا هر خا بد گویند هجر مینند چو دانی که و کیلان سپهر منهان گرچه برانند که ارا از دور</p>	<p>خمسرو اگر عاشق بیم ز کشتن مدار پیش ز نخت نیکوان جان نبود از جند دل بران مهره بندی که غفایز کنند این حدیث است که بهر دل مانیر کنند گر بکشد لبی صیدر مانیر کنند از پی چشم بد خلق و عایز کنند دوستان را بهم آرند و جدانیر کنند که گوی حاجت در ویش رو انیر کنند</p>
<p>غزل ۲۹ یاران که بوده اند تا دم کجا شدند گرچه بهار آید و برسد تر و دستان ای گل چو آمدی ز زمین کو چگونه آن سروران که تاج خنجر خلق بوده اند خوشید بوده اند که رفتند زیر خاک</p>	<p>سوی خسرو نگه کن بظیف و گران کامل دولت میگه سوی که انیر کنند یارب چه روز بود که از ماجدا شدند گوای صبا که آن همه گلها گیاه شدند آن رویا که در ته گرد فنا شدند اکون نظاره کن که همه خاک ما شدند آن ذره با که هر همه اندر هوا شدند</p>

<p>بازیچیت طفل فریب این متاع دهر</p>	<p>بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند</p>
<p>غزل ۲۸۲ زیر بویون</p>	<p>خسرو گر نرگن که وفایت زین جهان ز اهل جهان که همچو جهان بی وفا شدند</p>
<p>بارے دل ما را یگان برو عشق آمد و گردن خرد زرد آنکس که و هم زد آشنایو ای ترک که خبیش رسا بت مخندار که در وحل بسید دل بر تو بکشتن گمان داشت ماندیم که آن حریف دل دزد عاشق نه خود از در تو شد زور جان ادم و در تو خریدیم لیکن رجحانی تو تو طغلم</p>	<p>ما دل طلبیم باز جان برو دزد آمد و سر ز باستان بر شعله خبر نمی توان بود از پنجه جایگان عنان برو این لاشه که کار آیدن برو شده عاقبت ایچا و گمان برو ز و قبله و مهر را یگان برو بازاع چه حیلہ کا ستخوان برو این را تو بهر که خسروان برو خواهم بر شاه کامران برو</p>
<p>غزل ۲۸۳ زیر بویون</p>	<p>جستید زمان که در بلندی ایوانش سبق ز آسمان برو</p>
<p>یک جان زخم زلف تو آوازیانند آفاق بگردند و لے شاد نیانند در شهر یکے صومعه آبا و نیانند در کشتن خوبان زر کسے آوازیانند</p>	<p>کیدل بسر کسے تو آباد نیانند از بسکه گرفتار غمت شدیم و لہما روزی که روی مست و خرامان بازار سیکش که پی تسلیم نهادم سر خود را نکم</p>

از خاک طلب کین خبر از باد نیابند کین شمرده ز خوبان پرزاد نیابند بخشسته بسر تربت و سر باد نیابند در بصفهان گنج به نبیاد نیابند	گفتی خبرت که گوی از باد و بپریم جان مسکین از بهر فادام نرن او دل ناخوده ترش ز سر تشنه حبران بانجست چکارم ز پی و صل که هرگز
غزل ۳۰ شعر ۹	خسرو و ایراسی دل گشته چه نالی دانی که دل زلفت زلف باد نیابند
یا مگر جان کسان بگذاختند آن رختند وین تن شمرن از آن شیرینی جان رختند چاشنی گران نعمت بزمکند آن رختند شریت تلخی که در دوا بجوان رختند بسکه زین خاک باد لهای سوزان رختند کافران صین که خونهای مسلمان رختند گرچین مرد و کسان خونها فزوان رختند گرچه گریه در شب یک پنهان رختند	یاربان بالا مگر از اجخوان رختند شیره جانها و شیرین کشیدند از نهان هر کجا خوی نیت از رویت ملاحمت یار عیش تلخ با خیال لعل جان از نرات است شعله مخمراز گور کشتگان بر جای او همچو چشم نامسلمان تو بر حیرت نیند از گناه انیکوان یارب اسوزان رختند عاقبت بر رو آب آور در از بیدلان
غزل ۳۱ شعر ۹	خسرو و اکرے که خیز خاشاک بدنامی برست دیدم با کسی عاشقان هر جا که باران رختند
کاین مانده بر روش و او میرود بر آسمان فرشته فریاد میرود سیل شمش چین که نبیاد میرود	افسوس ازین حیات که بر باد میرود هر دم زمین که پیرو کسی و یوسف میرود و ده کین دل خراب عمارت کجاشود

نرا پر پہنچد وادون بیچارہ مست را گاہ و حمار صد نیت تو بہ سے کہم اسی من غلام ہست آن پاک بندہ ضائع مکن نچندہ بازی لبان گل آہستہ نہ بروی زمین یاد کاومی	خاطر لبوی لعبت تو شا و میرود چون ساتی آمد آن ہمہ زیادہ میرود کز بند گئے نفس بد آزاد میرود این بنچرودہ عمر کہ بر باد میرود بر رونے شاہان پر زاد میرود
--	--

غزل ۲۸۶
میر حسن زربان حسروا اثر کی کند ترا
نے خود سخن پہ تیشہ فر باد میرود

اے ہمنفسان پیش یارید مارا کشید چون غریبان جان جو ہم داؤ پیش رویش گر میکشم فدا می اویم بر دوست برید عقل و تم امی دیدہ دل اگر بخورید این طائفہ کہ در زمانیت اے محنت و غم سبک شالم	این شکر چرائے گذارید ہر خند شہ آریں یارید اھر روز مرا بمن گذارید ز نہار بروئے او میارید کالاہمہ خصم را سپارید شاید کہ شہا گناہگارید ہیہات کہ در کہم کارید کز دوست مرا بیا دگارید
--	---

غزل ۲۸۷
گر در دل تان غمے نہ لکجد
سینہ خضر و ش گسارید

آن نخل تر کہ آب جوی حاکم خورود سن بنچو دیا بنچین ز زرخش گشتم امو خورود	بیچارہ بلبلے کہ از ان نخل بر خورود ورنہ کسے شراب زمیں بیشتر خورود
---	--

من گشیم که بر در تو بے سپهر شوم جان شد خراب بهم سے اول و هنوز بهرے مراد فراوان بود حریف	خاشاک خون من بخیان خاک خورد دیوانه باش تا دوسه دور در خورد مژگان بود که تیغ سیاست لبز خورد
غزل ۸۸ روایت	خوش طوطی ست خضر و سکین بهر ام کز نیت خویش غصه بجای شکر خورد
آن مست ناز جان جهانے که میرود بنگر که تا دل که کشانش همه بر زین سکو مشگرید که کشته ازان نیست جان دلم سبب که چو چاوش در فقا وی جان کو سپردم و او بود بر سرم از خواب بسته که مراد بوسه زد کسی گفته که من جفا نکم گر نیک کنی	وان گل بدست سرور وانی که میرود تا بهر خاطر نگرانی که میرود زانسو ناکه کنید که چایانی که میرود این بین که در رکاب غنائی که میرود امروز یا نه تاب لایانی که میرود جان زینهار بار کمانی که میرود هر روز عیش شاه فغانی که میرود
غزل ۹۰ روایت	خضر و که میکشد ز تو دامن بگیری تم کز بهر مرستی با مانے که میرود
اشتباه ما بنزد ما بود در باغ وصال میگد شتم بیکانه کسے نبود و گر بود هوش دل و صبر باز نامد از بنجودے آن زمان که دیدم	ما هوش بوبال مبتلا بود گل در چپ و سرور آسا بود دل محرم و دیده آشنا بود این شهر و سه چند که کجا بود در یوسف خود که بی بهاب بود

<p>آورد خطی که نو غلامی آن عیسی اگر دم ندادی بر قبله طاق ابرویش میرت ولی آب چشمش ناگه بسوچین روان شد هنگام سحر کشید گیسو</p>	<p>بالایش برستی گوا بود امید برستین کرا بود حاجت که بخواستم را بود زنجیر مسلسلش بیا بود آن سر که بر سر گیا بود شب فتنه روز بر بجا بود</p>
<p>غزل ۹۰ بیت</p>	<p>در خواب غلط می اندخسرو کاین حال مرا بخود یا بود</p>
<p>از حال مات هیچ حکایت نمیرسد سعد وری امر آنخوری غم که گرگ گره بنیان شدست دلم با دمان تو بگذشت و شش زلف و شش پیش چشم من از خون نوشته قصه بخور رسول تشنگ</p>	<p>در کار مات هیچ عنایت نمیرسد در کار گوشت رعایت نمیرسد کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد ماهی گذشت و شب بهنایت نمیرسد هر روز در کدام ولایت نمیرسد</p>
<p>غزل ۹۱ بیت</p>	<p>اے عقل بگذر از سر خسرو که مرورا در کار اهل عشق کفایت نمیرسد</p>
<p>این دل که هر شبیش ز سالی نزون ماجان کجا بر نیم سودا عشق از آنکه در دسیت در لیم که بود حق بدست من با دامنش دیده و دل زمان که او</p>	<p>یکدم چه باشند از پی صبر و سکون و دیو لست اینکه نی بدعا و فسون و از چشم من اگر بدولت نسبت خون و دل ز زانو بدیده عاشق درون و</p>

استی لم یزلف و می آیش ز پیش نظاره کو هست کشنده تر از فراق جان یار تو بهوس میدهم بکسیر	بیچاره پای بسته ترنجبر چون رود جانی که مانده بود ز هجران کنون و یکبار با دیو این بهوس از دل کنون	
غزل ۲۹۲	خسرو و چولان عشق زدی ز پلا تیر ز نیمان بر اهل عشق اسیر از مون رود	شعر
آنرا که غم تو یار باشد مرهم چو نه بر دین دل منده و ز بود بناله ببلبل شک نیست که شرمی هست مست که سبک شد میندار صوفی که شکست تو سیاقی مے حاجت نیست میثم را جان دم و دماغ عشق برم	باخوشد لیش چه کار باشد بگذارد که تا فگار باشد جانی که گل بهار باشد خجسته که فغان زار باشد کور افتدم ستوار باشد گذارد که بهوشیار باشد در چشم تو تا خمار باشد کاخج از تو یادگار باشد	
غزل ۲۹۳	خسرو و بنفلا میست غز ز مست در خوار کنیش خوار باشد	شعر
ای عشق تو فتر که آن به عهد با ما یار بود بوستانها کاندرد و بودیم خوشی و دستان بار با پیغم خود آن عیشهای و آورم دوش بیرون نخیم خوان به دل پیش چشم	این متاع در درادر کوی و بازار بود آهنه گلهای تو پنداری سحر خا بود کین همه غریبت یار کای بد آن گلزار بود عقل را محرم نکردم کاندران غیار بود	

<p>تا ندانی ساقیا کز می خشین بخود شدم دیدم و ابرین اگر خصم کند بر حق بود مے که گفتیم چاشنی کن در گمانی بود گردلم دشمن گرفتنی اینچنینش هم سوز تیم نیست لیکن این سر بخت شب بیک چشم عین رفت در کویت</p>	<p>دارمستی مآ آن شکل آن فشار بود ز آنکه سکین بهر با بسیار شب بیدار بود یک مقصودم و دای سینه افکار بود کا خرا مرور دشمن گشت و تو یار بود دوست میدرم که زیر پا تو بسیار بود در درخش دل که بس مالیدن من ار بود</p>
<p>نزل ۲۹ ربیع</p>	<p>خمس و اول بدین از نام رویای دور کاسانرا اینهمه با آدم بهشیار بود</p>
<p>اگر خشم تو روزی بر من افتد وگر شکل ز خندانست به منید چو در خندیدن آید غریب کند پیوند عمر از مهر و دوست چو خواهد عارضت عشاق را خواهم بعد ازین گلزار نیم برویت خواهم کجای خودم دل را در سزافت ده افتاد</p>	<p>نه از خورشید باشد در تنه افتد روانی آجیوان در چه افتد گل اندر دیده مهر و مبه افتد چو روزی عمر گل آلود افتد نظر برین پس از چندین که گذر که نیست بعد از مبه افتد غلط تر سم که در سم افتد غریبانرا اینهمه کستان ره افتد</p>
<p>نزل ۲۹ ربیع</p>	<p>فغان ایجان که خسرو در فراق چنان افتاد کاش در که افتد</p>
<p>از در من و دشمن آن نگار آمد</p>	<p>شاخ تناسل من بار در آمد</p>

<p>برگ حیاتم نمانده بود که ناگاه آن چرخ ای گدازشت به بری کو کلبه تاریک یافت و شنی اندم ویده که بیکار بود بر کف پایش بر سر عظم حیدر جریحه جانش</p>	<p>باغ خزان دیده را بهار در آمد مست بخور آلوده آن سحر آمد کز در من آفتاب وار در آمد باز تپه پائے او بکار در آمد سیل به بنیاد اختیار در آمد</p>
<p>نزل ۱۹۶</p>	<p>مردن خسرو فوسنیت ازین پس کار ز روی سینه در کنار در آمد</p>
<p>ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد شغل شکم بنده خوشست نکو شناسی جان بد ناله آن در دوی بوسه کنان هر شب بخود دویوانم از دست خیال عیش تلخ چو می تلخ کند هر دم مست میجهد شعله آه من و من می سوزم</p>	<p>یا خوش آن آب که از دید بکویت گذرد هر گاه که عشاق بسویت گذرد کین طریقه که گو آلوده بسویت گذرد بسکه تار و زرد زانند نشسته بسویت گذرد بسکه در تلخی آن لذت بکویت گذرد که نیاید که بران روی بکویت گذرد</p>
<p>نزل ۱۹۷</p>	<p>خسرو از بیم که رویش ببردت بگذارد هر شب آید و ز دیده بکویت گذرد</p>
<p>آباد نشد دل که خراب پیران شد ای صبر دارم قدری بگو که توان بسیت بس عاقل شمع خرد افروخته روشن سین آه و لاله که ز تن برده تباراج</p>	<p>حسن پیران آفت صاخط این شد کاندل که مراد از آن گران شد کز کرده خود سوخته خوش پیران شد آن مور که برگردن لب شکر آن شد</p>

افسوسه جمال خط خوبان است ناسند دلای غریبان شمران جمله گینیا آن خواج که میگفت که ارم خبر عقل خبر حسرت مردن نبود شیوه عشاق	کاین سر نه نشایسته ناقص لبران کاذر کمر آرایش مرین کمران شد چون عشق در آمد یکی از بختیران شد فریاد و فغان عریزه حیلہ گران شد
---	--

نزل ۲۹۰	خسر و زرخ خوب دم تو به ستمی زد ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد	شعر
---------	--	-----

انچه نتوان در دست جان میکشد میکشد خط بر مسلمانی لبست دید تا خط تو بر بالای لب حسن و زافرونت از اوج کمال زلزل کای بر لب گونی که بود	تا بدان غایت که نتوان میکشد آنکه از خون مسلمان میکشد با و خط بر آسمان میکشد روی و ادعای نقصان میکشد خاتم از دست سلیمان میکشد
--	--

نزل ۲۹۹	گر ز شونے تیر بر دل میسندنی خسر و بحیاره از جان میکشد	شعر
---------	--	-----

آن خوی که گاه شتی از آن است ماجکد شوید چون بصبح کند غرق حلق را ای ظالم از دعا میزدین بشو که شب جام لبست که محتشما ترا حسد ارم با مردم درین هوس که شبی سمر به سیات خاک درت بخشم و من از گریه خون خوارم	از زلف فتنه بارود از رخ بلا چکد هر قطره خوی که از لب آن آشنا چکد گریان دعا کنند که خون از دعا چکد مرد و چرخه چه باشد اگر برگردا چکد ز انگوته کاب چشم منت زیر پا چکد ناخود چرخ از چشم من آن تو تیا چکد
--	--

تو نهار دل که رسد قبا چکد	محکم قبا بستد که دهن بگیرد
دولت بود که خنجر از ان سب سے	شمسیر آید ار کشیدی بر بل عشق

تو میر وی داز پی خونریز خوشن	غزل ۳۰۰
خنجر و دوان که تا خوری است کجا چکد	نصیب غفر

ای بل دل نخست جان ک جان کنید	وانکه نظاره در رخ آن لسان کنید
سوش همکنید بازی نظر خطاست	مانا بران شوند که بازی بجان کنید
از سرمه و سیاه شوید و چشم من	از خاکپاش دهن مہمت گران کنید
باز آن کشید بر سر من خنجر ستم	در هر کشت شمر سرم برسان کنید
در من نیت آتش و خاک ستر مرا	بریل چشم خویش بسویش و ان کنید
من ار چه خاک دس رش منیم موس	ای خلق خاک خوار علم نذر دوان کنید
تا کشتی مراد من اندر عدم شود	برے زردہ دل من باد بان کنید

غنزل ۳۰۱	خنجر و زرد دل چو شمشیر آید
پیشانیش مدافع علای نشان کنید	نصیب غفر

ایسے ہر مان کہ آگہ از ان رفت منید	گرہ شدہ برید بران را ہم منید
نامہ کنید سو سے وی و تا پذیرم	خاک ستم کنید و بران خطیرا کنید
بر خاک من ویدس از مرگ و ہر گیا	کوراندہ بوسے رد بود از رخ بر کنید
ای طالبان وصل زما دور کر فراق	ما چاک سینہ ایم و شاک چاک دامنید
ای تابان عشق بکے ویدش زدو	دائم کہ زایدید اگر تو بہ لشکینید

خنجر و کہ سوخته ست دل و دلش ہد

غزل ۳۰۲	آن دل که سوخته نبود و آتشش ز نسید	سینه شعله
امروز چیست کرد در جهان و دنیا نظارگی ز سر سودا ز نطن اردین وی سبکدشت گفتم کشاله شبنوا غم تیرکیه زوز عنزه لا بد بسیرم آنرا چانم فدا یاری کو درونی که در شد اسباب کامرانی از محبت خود بخویم	مروند در دستان مان و ن نیامد و او در جان این سلطان و ن نیامد چندانکه جهد کردم افغان و ن نیامد سینه شکافت کردم میان و ن نیامد بهرین نیامد زول تا جان و ن نیامد کز شوره مفیلان ریحان و ن نیامد	
غزل ۳۰۳	طلعه من که خسرو سوار میرهی جان چون جان در دستان سالک و ن نیامد	سینه شعله
آن دست که بود بر کران شد ما خود بخفور مرده بودیم فسوس که شادایی ندیدم از دوست نیافتم کامی گفتم که اسیر کردمی دل دل بردگرے نهم و لیکن دی و لبر من سوار میرفت مطرب غزلے ز شوق بزخواب از گریه من قیب بدخوی از بسکه علاج در دهن کرد	و ان صبر که آشتی نهان شد خاصه که فراق در میان شد وین عمر غریز را بجان شد و تمن بدروغ بدگمان شد ویدی که بقابت جهان شد عاشق لبتم نمیتوان شد اشکم بدوید و همغان شد خونابه مرچشم من و ان شد با آنهمه چشم مهربان شد بیچاره طیب ناتوان شد	

غزل ۳۰۰	فصحر و یک جانست چیت ترسی گیرم همه خلق کیزبان شد	نیمه شمشیر
آن کوک رسته که سپین بدنی شد لبس غنچه دل را که نهد چاک بهر سوسه آن یوسف جان لبکه درین سینه آید سلطان اعظم فرزند باد بدولت رقعی موی لعل که بر آن وی کشیدیم چون جان دهم از خاک من ای میرزولا	چون مست لب از شیر شیرین بنی شد آن نوگل نوروز که سر و چینی شد گوئی که تنم گردنش میر بنی شد کز دولت اخلاص عاشق کفنی شد ایک نیمه ناله چشم جو منی شد بتجازه راری که دلم بر منی شد	
غزل ۳۰۱	خمس و ز فراق دل خود چشم گرفتست کز کرده خود بادل ریشش نغمی شد	نیمه شمشیر
آن دل نمادش سهرتبان باغ بود هر خانه دوش داشت چراغی جان من روزی نشد که جلوه طافوس سبکد من بخیر فاده در آن کوی مرده و دی درخشان شدی بر کو تو شد خراب ز تم بوشان باید بش گرسیم	کوی همیشه سوخته در و داغ بود میسوخت زو بخانه من این چراغ بود این دیده که روزی ایغ کلاغ بود ناله دم صمد غلیو از و داغ بود ببل که نوهار گلش در و داغ بود بر هر گل و گلرنگ کرایا داغ بود	
غزل ۳۰۲	شب گفت میرم چون خودم بخند گفت خمس و برین حدیث منته دل که لاغ بود	نیمه شمشیر
انجوشن آن تو که را دل سجا خوش بود	کام کام خوش بود در کام خوش بود	

در هوا نیکو بان میرفت تا از دست رفت خلق گوید ترک دل چون دمی خمر هر چه بود چون نگه کردم که بخوبان بودم بکیزان سین بخت بد نگویم آن جنایت زفته را ای مسلمانان بجای کمان سپهر حاضر بود دی و اد خون بد و دیگر دانید و رفت از کجاست آمدی جانان غارت شدنما	چون کند مسکین که نثار هوای خویش بود دیدم دایسته بود و آشنائی خویش بود حاشا بعد دل نبوست این بلای خویش بود ز آنکه گریه بود و دیگر نیکو برای خویش بود کیست باز دل که تو اند بجا خویش بود من چندین نامشائی خطای خویش بود پارشی را که مشغول عای خویش بود
---	--

غزل ۳۰۶ بند و خمر جان شیرین در سر کار تو کرد کام ده پیش بلا مسکین بپای خویش بود	دیوانه باز آید همه هر کو تا شام میرود من نهان کن زن از او آشکارا میرود در خود نخواهد گشت هم پیش مگو تا میرود چون باز از دستم عنان بستن بجا میرود ای یوسف اینجا بس که چون جان زینجا میرود آنجاقشانی خاک من کان وی زیبا میرود امروز باره شاد کن چاکه فردا میرود لیکن چه آگاهی از شب که برام میرود
---	--

باز آن بلا عاشقان نیک بجزا میرود کشته کسانرا کو بگو خصمان چون جستجو او در ره من درستم کاهن هلاک آن دل را بجایه بران جان میدهم تا میتوان نظارگی از بروی سست دیر زخو گرین جانم زین محل ای باد خوشبختی چین از ما زایه نیا دکن بران و آباد کن ای پاسبان سر تو نیز بیدری چوما	دیوانه باز آید همه هر کو تا شام میرود من نهان کن زن از او آشکارا میرود در خود نخواهد گشت هم پیش مگو تا میرود چون باز از دستم عنان بستن بجا میرود ای یوسف اینجا بس که چون جان زینجا میرود آنجاقشانی خاک من کان وی زیبا میرود امروز باره شاد کن چاکه فردا میرود لیکن چه آگاهی از شب که برام میرود
---	--

غزل ۳۰۸ گر چه شدم شیدا از و هم نیست کام ما زد بیوده خمر را از و خمر سے لبودا میرود	دیوانه باز آید همه هر کو تا شام میرود من نهان کن زن از او آشکارا میرود در خود نخواهد گشت هم پیش مگو تا میرود چون باز از دستم عنان بستن بجا میرود ای یوسف اینجا بس که چون جان زینجا میرود آنجاقشانی خاک من کان وی زیبا میرود امروز باره شاد کن چاکه فردا میرود لیکن چه آگاهی از شب که برام میرود
--	--

<p>باز آمد و بوسے ز نگارم نرسانید نریا و من نخست رسانید مہرگوشت ایام جوانی بس زلفت تہان شد افسوس کہ بگذشت با فوس ہمہ چون بلبل بی با نفس نہر میردیم گفتیم کہ خورم تیر بی این شو من تیر</p>	<p>پہنان خبر سے از لب یارم نرسانید فریاد کہ در گوش نگارم نرسانید اقبال لب بر رشتہ کارم نرسانید نجات آرزوی دل بکارم نرسانید کایام گلہا سے ہمارم نرسانید آن کا فردیوانہ سوارم نرسانید</p>
<p>غزل ۹۰</p>	<p>صد شربت خون او بخسرو زخم شوق کین عہد مے وقت خارم نرسانید</p>
<p>بابت حبت یک گل سیراب نیاید و انم کہ لب بندہ نو است و لیکن معدوری اگر نیست دلت را اثر مہر تا آمدنت را گلہ از بخت کم و آنکہ شہنامن دیوانہ و یاری دوسہ ہمد از دل نکشاید گرہ گرہ ام آکے</p>	<p>انچہ از لب آید رے ناب نیاید آن بہ کہ گیس بر سر جلاب نیاید کین مخبر غیسیت نہ قصاب نیاید در گلہ در ویش تو مہاب نیاید من نالم و یاران مرا خواب نیاید ما تم جو بود سخت بچشم آب نیاید</p>
<p>غزل ۹۱</p>	<p>چہ عیش بود اینکہ گے بردل خسرو از دست تو تیرے دوسہ لرب نیاید</p>
<p>باز آن سوار است مخبر میرود ای کا شکے کہ بردل خوتین میرود اواسپ مود و اند و ماکشتہ میشوم</p>	<p>دستم ز کار و کار ز تہ میرود آن تیر او کہ بر تن مخبر میرود لشکر ملاک مے شود و تیر میرود</p>

<p>نقاش حسن لعل به محراب و پیش من بهشت که نمیدارد در شمع نشان سپاسم که میگذرد وقتش بد و بونه شد دلمه لعل تو بر گشت حشمت زلفتی است که با جان داد ماه و شراب شاد بدستی و عادت</p>	<p>از بهر تو به کردن تصویر میرود این باد مشکبو که بشکیر میرود گوئی که در درو جان تیر میرود مسکین بیا خوش برنجیر میرود آمد برون هر آنچه که با تیر میرود کامین فیان همه تذویر میرود</p>
<p>غزل ۳۱ نزدیک شد هلاکت خسر و ز دوریت در کار او هنوز چه تقصیر میرود</p>	<p>شعر نخنه</p>
<p>بت نوسیده من بوس شکار دارد روانچیان بچولان که سپهر سپه نگر دارد دل من بر لعلش جگر خست شمش سواش که بنیم بر لب ناموافق برای صبا و حالی که مرا بجهر دیدی برس آجوان غما بنوا از چا بچه را بخدا که سینده ام از شکاف جان و بران تو که شاد و مینایه بر که نوی آهنگ</p>	<p>دل صید کرده بهر زبیکه هزار دارد سهرن سیاه کردم که چنین سوار دارد تو مباحش غافل ای جان هنوز کار دارد چه خوشست گل و لبیکم که خار دارد برانش گر چه انجم که کم استوار دارد که ز تندی غنمدت دل پر غبار دارد که درون خانه تو دگر که کار دارد که هنوز چشم مست از خمبار دارد</p>
<p>غزل ۳۲ چو سرتشت خسر و نظر و بگری کن نخنه بگو به تندی دل و کار دارد</p>	<p>شعر نخنه</p>
<p>باز آمد و ره گم شده من خبر ندانم</p>	<p>زان غباری از پوین چشم تر ندانم</p>

آمد بیمار و تازه و تر شد گل و صبا نمود شوق با کیش گذشت هر طرف من چون بیم که بچکبه آن بهار حسن گفتم چگونه بیکشی و زنده میکنی دل برد و گرداند به جامی کجاست و درازد درت بکج فراق تو بنده سر ناویدنت پس است نمر دیده را که او بگذارد تا بقطوف جان دهم از آنکه	زان سر و نو جوان خبری تازه ترند هر چند دور مانده مارا خبرند بونی ز پیرهن به نسیم حسرند از یک جواب گشت و جواب کردند کالای خویش را چه تو انگر دگر نداد بنهاد و استان تراد و سرند در راه عشق تو شده ما خبر بگرند تخم هوس که کاشته بودیم برند
غزل ۳۱۳ آمد بروی آب همه از ما چشم مارا کجاست دیده خسر و که درند	شعر
باز عشق تو مرا شده رسوائی داد غم در د تو چه تنها خورم بذر شب ایکه گویم شکلیا شود و نه خانه نشین سنگ هر طفل ویم گل شاد است عشق بو بخوان و ز صبا کانداز خوشوقتتر	فتنه را عهده کار من شیدائی داد کاین خورش بیشتر ذوق به تنائی داد دل ببايد که توان داد و شکمبائی داد بر زخم بر ز و پس مرده رسوائی داد که نشان دل آواره هر جایی داد
غزل ۳۱۴ شده یوانکی زلف تبار چه جدی خسر و دل شد را به زدنائی داد	شعر
بیار باد روشن که صبح روی نمود شراب در دلم تو به هم کجاست قدح	که در زمین نفس بے شراب نتوان بود که دل بشویم از آن تو به شراب بود

<p>گرفت شعله شوتم بزیر دجله می علاج خویش مکن ضائع اگر طبیعت به بند باز نیایم که ز در بنجہ عشق گمان مبر که یکے چون حق دوست بود</p>	<p>که دل تمام بسوزد گشت سیزی زود که بر جرحت عاشق داند از سود عنان جبر سلامت دست من بر تو اگر هزار جفا آید از سپهر کبود</p>
<p>غزل ۳۱۶ کز آتش دل خسرو رود بگردون دود</p>	<p>از ان سیاه شود هر نماز شام جهان سجده شمشیر</p>
<p>با عشق آمد و دیوانگی پیش آمد خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند گفتم آنجا مرواید ل که گرفتار شوی برده بودم ز جفایای فلک جان لکین دی نظاره او رفت رستم بر سر راه چشم من میبرد امروزی که انوار هم دید</p>	<p>بر دلم از غمره غمره زنی پیش آمد هر چه یاد زیر اسے دل دروش آمد عاقبت رفت همان گفت نش پیش آمد چه کنم باز تو جانان قدری پیش آمد یک نظر دید چو بارم ز پی خویش آمد تنگ آن کافر ناوک زن بد پیش آمد</p>
<p>غزل ۳۱۷ عقل بگذار که عاقبت اندیش آمد</p>	<p>خسرو و عشق همه باز و خوبان موین بچند شفت</p>
<p>براه عشق سلامت چگونه در کنج چو تیر غمره کشاید رقیب تیر انداز چو مادر آرزو و آستانش خاک شدیم سخن همانقدر رسے گو که من توانم مرید بریده که تو با خویش کرده بد خوئے</p>	<p>ز هر محال که در عشق خواب خوش نه دوستی بود اندر میان سر کجند عنا کیست که در لطف آن سپهر کجند نیک جهان قدرے زن که در کجند نه مردے بود از مردم و در کجند</p>

بچشم مست تو چندین ناز و رعنائیست
چه خوش بود اگر از شرم القدر گنجد

غزل ۳۱
مبوشش وی از حسرت که تا آخره هجر
زخت بدینم و چند آنکه در نظر گنجد

بگلگشت چمن گلستان من و ن آید
فغان از من و ن آید جو گویم نام و ترسم
چنانم سوخت مجراش که چون گل فرویم
جو در شتر بهم آرد خاک هر کس این شایه
فسون آب بندی منشی تا سحر گوی
برن ابرو دلم جان او یا نزدیک چشم خون
اگر گوید که در دل کیست یک بشیر زیبا
مرا گویند هم با تو رو و عشقش ز بهر دولت

همی ای و اشک و ان من برن آید
که ناگاه جان من هم با فغان من و ن آید
هنوز ان و دوز در استخوان من و ن آید
مر بس که سر کوش نشان من و ن آید
حدیث دل که شهاب از فغان من و ن آید
که نزدیکیست از دوری جان من و ن آید
خیالش آشکارا از همان من و ن آید
که سلطانی ز عالم بهمان من و ن آید

غزل ۳۲
ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بکشاید
ز اول صفحه چشم داستان من برن آید

بر هم بسیار دیدم کس از ان سوار نامه
چه کنم اگر چه ز کس نکشم سقید دیده
بهال صبر عمر ز رودید آب آدم
منم و نوائے ناله شب مجر و فص گرید
شکست قلب را صدف کافران عمره
دل خلق پاره پاره نگری ز نالاش من

خبر سے ندارم از خو و خبری زیار نامه
که ز شاخ آرزویم بر شط ز نامه
تو در بخت شور من بین که گوی بیار نامه
چه کنم سرود شادی ز دل فگار نامه
چشم خرد و برون شد که هیچ کار نامه
که خبر کبر است دل ز رفقای زار نامه

<p>بچه بندم این دوید که وز خسته بلاست سجده گویم را که گجاری سیدی اینجا بدلم شست میکان آن سبزه طعنه</p>	<p>زره تو با جباهم قدری عیار آمد بکند بر دوز لفت که با خستیا ز نامد که ترا بیایه میکنم حلقه ز خوار نامد</p>
<p>غزل ۱۹</p>	<p>تو که بید هست خسرو دل فقه باز خواندی چو ز رفتگان آن کو سبزه از نهر ار نامد</p>
<p>چکار آیدم آن ل که نه در کار تو آید نیست آفوس اگر خیز بسوز و دلها گر نه تنهاته دیوار تو ز نیم که گرافته انچه من دیدم از آن عمره بمیر تو یارب منت شک نام بر سر و بر دیده عاتق جان چو بگنجت ز تلخی نزاق تو مرانش</p>	<p>گل ران دیده هزاران که نه بخار تو آید لالی شوق مست انچه نه در کار تو آید برین افتد که نه غیری ته دیوار تو آید پیش آن عمره خونریز جگر خوار تو آید با خیال گو که چون بر سر بازار تو آید که بدر یوزه لبها سبزه شکر بار تو آید</p>
<p>غزل ۲۰</p>	<p>جان خراشیت تنهاس خراشیده خسرو مانخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید</p>
<p>بت محل نشین من اگر عالم نمیدانند جمازه دره و آونجه دل خون جگر تو شتر با فرو داور زمانه محنت منی سکه و مال آن محفل طفیل دوان من هم گجا بر جا ماند جان اگر محفل شتر دارد چون دم درین دوی وادی سلاخیم زن</p>	<p>که می بیند بر آن ل یار و گل تند میراند نفس و ناله ما هم باد از جگر من مانده در آن چشم من ترسم شتر در گل و ستر مانده غش لیکت میگویم گرد سبزه ام بخوار مانده کسی کو هم بیک دیدن نام از دست بستار درین اگر دیشانی شتر جاییکه خوابانده</p>

و هم سرمه ای باد لطفی کن بسر هر سو خبرین در نه خواهم داد جان از بر سرمه ناید	همان بر مگر گردی زان زخا رقیبانه بگو ای ساربان باری سر ناله بگیر و اند
غزل ۳۲ خبرش آه ترا و هست ز بار گران خسرو که زرد کاروان ل گران محفل بخت مانند	غزل ۳۳ به از دشنام نبود گریبات و نیکو بخت تبر زنج اگر جای بجایت آفرین بخت
بختی کو چهرم دشناهای شکرین بخت بنفیر که گر خفا گوید بر نجم کوست حق چه باشد که جوهر مسلمانی بود درون قدش خون بخور از دل من و در حکم خور چو سنگ نازمین آن گل بود و بوی شستاق	به از دشنام نبود گریبات و نیکو بخت تبر زنج اگر جای بجایت آفرین بخت خدا آن نامسلمان اگر ایمان دین بخت همای کان چون رشن باید ضرورت بر همین بخت من ندیده یدیرم هر گل کان نازمین بخت
غزل ۳۴ چوبخت نده شد چشم خسرو بر سر کوشن که خاک در کند در روزه و در زمین بخت	غزل ۳۵ ای شمع جان درای که دوزم شبام شد سکین کسکین خواب بختیش حرام شد
ایمن کنون بیتیو جان تیره فام شد تو خوش نیاز نداشت که عیشت حلال باد هر مرغ شاد با گل و سر و بوستان نمازد که نمت که کنی هر دم اسے ایاز در آستانه لان رسیدن که ارسد گفته نه تمام لعش آرسے این سخن یدنا نیست عشق تیان و در به زما نمی آن کلاه در هر که ضوئی لفرق و است	ای شمع جان درای که دوزم شبام شد سکین کسکین خواب بختیش حرام شد بیچاره بلیله که گرفتار دامن شد سے زیدت که پیش تو سلطان علام شد آز که زیر پاسے دو عالم دو گام شد دانی چه بشوی که غلامی تمام شد آن عاشقے که دور زمانیکام شد بر دست ساقی چو تو امروز نام شد

غزل ۳۲۳ میدید	خسرو که ز لیت با پیمه خوبان تو بسنے اینک به نیم جا یک عشق تو رام شد	شعاع میدید
بر رخسار میجو هر طره چون شب نگرید چشم بسته بجانمید مگر بر رویش پیش محراب و ابرش که طاقت حسن چشمش از هر طره ساخته شکین قتل رافت بر نه ده و خانه دل آمده پیش گاه انگیزش اشب بعباز نفس چون میدند رخسار از نچندان طلبند تا سکالی نهد از موبی بای می مرکب اوست نور و زین چون نشدش جبهه بر آ در گلستان لطافت و گل نوخیزش	و آبکین در لب شیرینش لبالب نگرید آن زمان کش مه نوت و در جنب نگرید عالی دست بر آورده بیار ب نگرید مید پد فتوے خون در همه لب نگرید نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید همه آفاق یاز عنبر اشب نگرید در ته ماه مفتوح چه نخب نگرید سر آن جد گشتان تا سوی مرکب نگرید رست تار و زبر بر شدن شب نگرید بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید	نویز میدید
غزل ۳۲۴ میدید	بنده خسرو ز در وصف جمالش سرور نویز و نیت دیوان مرتب نگرید	نویز میدید
با شب افاد و مار دل بهانجا شد که بو عشق کینه نوشد ایدل شغل غم کو کن ما و ست را سجد زین پس انهم از فتد قبول یا بیال مرگم کن دین مگر بهر ویت	باز جانم را بهمان آغاز سودا شد که بو فتد در جانم به انسان کفر فرما شد که بو کانه نه به و نماز رسد از ما شد که بو آنکه شبید زیر مراد و رتیه باشد که بو	
توبه الوده خسرو کردی چندی و باز		

غزل ۳۱۵	منت ایزد را که هم زانگونه برآید که بود	خسته
<p>بر بام آسمان شش گر ماه برآید گلگشت او بخوابم بزخاک و جوهرم چون در حرمش از وی باران ز بار گفتم که برآید جانم در حبه گفته من چون زیم که جانم در آرزوی بوی بهر شب مرا برآید ناله ز جان شکنین ابر که شود که بر قش سیاره را بسوز شب به صبح رویت گویم دعا و لکین از خنجر خفایت خون زیر تابکویت</p>	<p>خورشید کیست باری بر سما برآید کز گور شور بخت آن خار غما برآید سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید جانم که ماند بے مابعد از ما برآید بر زلف غنچه نیش هر دم صبا برآید چون ناله که بشه از آسپا برآید دودی که بهر شب از ماسوی هوا برآید حاجات تیره روزان کی آن عبا برآید هر جا که خونم افتد مهر گیار برآید</p>	<p>خسته</p>

غزل ۳۱۶	در کو تپو که جانها ذرات خاک باشد	بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید
<p>باز گل می آید دل در بلا خواهد فتاد باز آن سرو خرامان چمن خواهد گشت نازه خواهد شد ز سوز بلبان آن گمن انیک نیک میزد آن زود بها سو باغ نازستی که خواهد افتاد آن چشم مست خبر صبا کس می نویسد و درین پس رنج نیست بخت آنکه یام نیم خور او شراب</p>	<p>شورش در جان بیامان مانا خواهد فتاد ای بسا سوز که زان زلف و مانا خواهد آتش هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد باز بنگر تارده پسند آشنا خواهد فتاد تا که بین خون گرفته در بلا خواهد فتاد خاک خواهد گشت در راه صبا خواهد فتاد لیک میترسم که آن جبره کجا خواهد فتاد</p>	<p>خسته</p>

غزل ۳۲۱	چند از سب و دای فاسد کان بت آید و کنار خسرو اگر گوهر نه درست گد خواهد زد قناد	شعر خسرو
بر زخمت چون لعل پر خم بگذرد تا کند خیل خیالت را طلب وصلت آخر کیش روزی و هرم او تلخ آن شیرین لبم بگذرانے مرغی بر درون	آه من بین غفیت طارم بگذرد بر رخسارم گریه و مادم بگذرد روزی آخر این شب غم بگذرد شربت عیش من از هم بگذرد در دهن ترسم که مرهم بگذرد	
غزل ۳۲۲	بندہ خسرو را حسینم وصل تو آه اگر ناکشته محرم بگذرد	شعر خسرو
بیانظاره کن ای دل که یار سے آید دراز مرکب ناز و پیاده در عقبش رسید ناوک من امی نظار کے زہنا ز مستی ارچہ بہر سوے می قدر لکین چہ گرد با کہ بر آوردہ باشد از لہنا مرا کہ یاد کند گرز کوے او بروم مکن بسرو سہی نسبت و زخمت قدس	ز بہر بردن جان فگار سے آید نہر از سوختہ بے قرار سے آید بہ بند ویدہ گرت جان بکار سے آید ز بہر بردن دل ہوشیار سے آید کہ فرق تا بستم پر غبار سے آید یکے اگر برو و صد نہر از سے آید ز سرو کی گل سوے یار سے آید	
غزل ۳۲۳	کنون بنال زارے چو بلبلان خسرو کہ بہر نالہ بلبل ہمارے آید	شعر خسرو
بہ دست آنکہ لعل اندر پیش شست علم گیرد	مفر ما عرض خون زیرا اگر خطا شستم گیرد	

چو سبزه خویش را خط تو خواند جایوان باشد پس از ماهیست بنیم من گزین بر دکم سودا بخت مید و چون تو می بینم خیالت بشیر می بینم اندر دیده گریان شم در عهد تو را نگونه خویش شد که هر ستا	که گل از خنده برخاک افتد غنچه شکم گیرد گره فلکن چیشانی که سه دزخه کم گیرد مگر بخوابد در بیم فنا راه عدم گیرد اگر چه رو در آئینه نماید خونم گسرد اجل بهر شفاعت آید و دست گشتم گیرد
---	---

غزل ۳۳ حدیث دیده و دل چون نویسد سبزه خوش که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد	چشمه شش
---	---------

میانه کنان دین که جوی در جهان افتد مگر من از جود آشنای گشتنی گشتم پس از من ز باغان تن اندوه پرورم چنین کان است غلطان دوه آفت همه در رخ من که چون میر این مسکین بجویش گرچه بنیالم بد را ما بدین شادم بده کس دست پیش رو لیکن دست انداز	دل بی خانما گز آتش اندر خانمان افتد هم اینجا کش که تا باری سرم بران افتد نخواهم تا سنگ کوی این آغوان افتد نه نصیب که شیرین خرابی در جهان افتد مرا این از رو کور نظر برین چیان افتد که دق و تاله ام در گوش آن مهربان افتد که یاد آرد تو چون وز گلدر دیران افتد
--	---

غزل ۳۴ شیر از بیم جان خسرو اگر از عشق می لاف که باشد سهل عاشق را اگر حافی زبان افتد	چشمه شش
---	---------

پس از ما هم دوش از قرده دید ز خوب پس از ما بیدری سیاه دیدم لیک در شب زشت تر قرده دیدم پریش زگرش میگردد	سبزه بزم خاتم کاند رسر من آفتاب آمد که بیم اول نظاره اختر افروز و خواب آمد پیش خاموش بود و کوه رخ در خواب آمد
--	---

<p>همش راسخ کرد از ناز کی مهتاب دریا مرشادی گوید گویند و چشم خویش میدید و آن مرم دیده که بوسه نعل شبنم زین</p>	<p>اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد که دیدم رو آن خورشید اندر خیم تاب که آن ماه کسری اسیر درین شتاب آمد</p>
<p>غزل ۳۲۲ نه کردست اینکه هست آن زوت که در پیش که زیر پرده است منصور خان کامیاب آمد</p>	<p>غزل ۳۲۱ هم توان ز سیتن از جای بجا نگذازد هم بیکبار همان تیغ چسب انگذازد یغ روزه قدمی جانب مانگذازد انچه اند دل ما هست صبا نگذازد که در و خیم تو خبر خواب قصا نگذازد</p>
<p>یاسه ناز ارچه گئے جانب ملا نگذازد اینکه هر بار نگذازد قدم و زار کشد یغ بخشش میاوار چه درین بهاری تو دیر و اشک بود و دل باطن از آنکه طاق ابرو بلند تو قوی مخرابست</p>	<p>غزل ۳۲۳ هم توان ز سیتن از جای بجا نگذازد هم بیکبار همان تیغ چسب انگذازد یغ روزه قدمی جانب مانگذازد انچه اند دل ما هست صبا نگذازد که در و خیم تو خبر خواب قصا نگذازد</p>
<p>تا سرم باشد تناسل تو اندر سر بود روزگار لے لفت تو بادا پریشان و زود من خورم خونابه حیر تو نیز آدم از آنکه من بگرمای قیامت خونم بر یاد دود عشق را پر دانه باید تا بسود پیش تیغ خوب رویان گر نباشند آب آتش درخا</p>	<p>غزل ۳۲۴ یاد شا با شرم گرم خاک دست افسر بود تا دل بدجوی من هر دم پریشان مبر بود ماجرایان از کان خونابه و یغ بود جوش شیر از انما کوشش کوه فر بود خود مکن بسیار بیانی هر جا شکر بود تا وجود عشقا از آن خاک و خاکستر بود</p>
<p>یار انج و من بیچاره ایضا بقرار</p>	<p>یار انج و من بیچاره ایضا بقرار</p>

غزل ۳۳۳	وہ چہ خوش باشد کہ برازد وی خسر بر بود	سجده ششم
تو کہ رورت نبساط دل جان میگذرد تجارت است را چو تیرست عجب است ناوک خیم توام میگذشت و غیرت ہم آب خوش منجور و خلق در سبیل خیم ما مش از من شنو ایدل نعم جان منجوری دل کم کرده همچو پید خلقی دزد خاک	شب چہ آنی کہ مرابی تو چنان میگذرد کہ زمین زور و مراد دل جان میگذرد کہ چوادر دل جان دگر آن میگذرد بسکہ دل سوخته زان آب میگذرد جان بہانست کہ مار از بریان میگذرد اندران آہ کہ آن سرودن میگذرد	سجده ششم
غزل ۳۳۴	سوز جانہاست بباد کہ رسد در گوش ناہما کزدل خسر و نربان میگذرد	غزل ششم
تا ترا چشم جان شکا ر بود گشت حال لب تو ہم آری ہر کسے کز لب تو مینوشد آزمائی کہ سوی است دو چشم ہر کہ در کوئے شاہان منجور و پارسائے کہ با جوانان گشت نست اگر دوزخیت کو میباش نعم مرا سوخت ہر چہ شرح دہم	ہر کہ را دل بود و فکا ر بود مکس شہد ز ہر ر بود تا زید ہمد ران خمار بود این دو ہم کاشکے چار بود پیش ما مسجدش چہ کار بود در نمازش کجاست ر بود عاشقا نرا از توبہ عار بود بنیمازا کے استوار بود	سجده ششم
غزل ۳۳۵	پائے تو زمین پس و سر خسر و خسر باید کہ پا بندار بود	سجده ششم

<p>ترکے و خوب روی کسی کو چنین بود ماییم و خوا بهای پریشان تمام شب ای مست ناز جرقه خود را بر رخاک بنغم نه بر قفا بنگو ران که گاه مرگ پیرایه گلو بود از دست دوست تیغ گر بنده کشته ست مشوروش آریب ساقی مریخ از من رسوایسم از آنکه فریاد عاشقان به شب گرد کوئے تو شد جان صد هزار چوین در سر لبت</p>	<p>نبود عجب اگر دل و آهستین بود خوش سبخت آنکه با چو توئی نهشتین بود منگن که پای لغز ز رگان دین بود رویم بسوئے تو نه بسوئے زمین بود و آن خون کز و چکه علم استین بود و آن صبح در سر آن نازنین بود دیوانه را شراب و دهی بچنین بود چون بانگ موزنان که بیاس پسین بود آری بلای مورو مگس بنگبین بود</p>
---	--

<p>غزل ۳۳ یارب چگونه خواب کند ز آنکه خسرو هر شب هزار بارش اندر لیمین بود</p>	<p>چهارم شعر</p>
--	------------------

<p>سناغم خود گفتن بایار چه خوب آید جانان چو دهر فرمان در کشتن مشتاقان میسوزم و میگردم گرد سر تیغ خود هم بار جفا بر دم هم جام دفا خورم آنروز که جان بدیم در سرت خیمارش روزیکه پس از عمری شب و ز کنه من من خود بکشم خود را از دست عیش لکن چون پیش تباران زاده تیغ گسل گردد</p>	<p>از کار بران لبها از ارچه خوب آید پیش نظرش رفتن بر ارچه خوب آید رقصی پروانه بر نارچه خوب آید این کار که من کردم از یارچه خوب آید بز خاک من آن بت را رختارچه خوب آید شب تا بجز پیش گفتارچه خوب آید یارب که هم از دستش این کارچه خوب آید از در شسته شب بچش ز نارچه خوب آید</p>
---	---

غزل ۳۳ نیرنگ	چون دست کند بر جان عویص او ندی در بندگی از خسرو دست در چه خوب آید	غزل ۳۳ نیرنگ
اورا دلے نبود کہ در حسرت و جو نبود گوئی کش از بہار وفا پیچ بو نبود شمشیر نیک بود بریدن نمکو نبود ورنہ دل مرا سر ہر گفت و گو نبود یا خود بجائے او گرے بو او نبود	ترکے کہ حبث جوئی لہن خراذہ بود وہن کشید از ہن مسکین بان گل شمشیر ہرز و ہن بے دل برید بہر نفیت مر مرا بے گناہے و لہر یب در حیرت کہ ہر ب ازہ بود این کرم	غزل ۳۴ نیرنگ
غزل ۳۵ نیرنگ	خسرو بسا ز با سب تنہائی و فراق گر گویمت کہ شمع کجا رفت گو نمود	غزل ۳۵ نیرنگ
چو دل بجای نہ باشد چگونہ خواب آید کہ کشتہ بیند و بخشایشے نفرماید کہ مال و حسن و جوانی بکس نئے آید برکہ بدیدہ بیچارگان نہ بخشاید تو جمع باش کہ عمر از دعا بنفستاید بیک نظارہ کہ در ماندہ بیا ساید بیارسمے کہ ز تر ویر پیچ بخشاید کہ مست و عاشق و دیوانہ ہمہ شاید	جہان بخواب و شبی چشم من نیا ساید نعلام نرس نامہربان یار خودم چو مایہ بہت رکاتے بدہ گد یا زرا نیکہ در دل شب خواب بنمی کرد ہلاک من اگر از دست اوست اسی زہم چہ کم شود ز تو اسے پیو و سنگین دل دلہم مشاہدہ ساتی و زور در محراب زمین می پرس و لا کہ تو توبہ می شکنی	غزل ۳۶ نیرنگ
غزل ۳۷ نیرنگ	یہ بندگی نہ رسد چون بساعت خسرو بکش مگر کہ بخون دست تو بیا لاید	غزل ۳۷ نیرنگ

جانا اگر دم در دو تو دیوانه سازد خیر نیست درین دل که چنین مشیوم ازنی خون من ای دل ز جگر هم بدو اہم آنکس کہ بود سوختگی چشم و چرخش بادہ بسغال آ کہ مادر دشت شایم خاک عشاق نیز دسرم آرسے	خلقے ہمہ از حال من افسانہ سازد عاقل بستم خود را دیوانہ سازد کیں سوختہ را شربت بگیانہ سازد خبر سمرہ ز خاک تر پروانہ سازد کس از پیہ ماساع و پیانہ سازد دولت بسہر ہیجان خانہ سازد	
غزل ۳۲ بیت	سوداے بہان ز سر خسرو شدنی نیست این مرغ وطن جسز کہ پویرانہ سازد	نغمۃ الحسان شہر
چون گاہ خرامیدن یارم ز زمین خیزد سرم قد تو خیرش نشست مراد دل شبہا کہ گفتم نالہ بر یاد قدش ابرم گوئی کہ صبا خود را برداشت ز جامی بس ز حسد چشمش بہار شود ز کس ترسان گذرم سوش کز گوشہ چشم او من سوختہ عشقم چون دم نہ ہم آرسے گریغ کشد بر من من ستر شرم از روی	پس فتنہ کہ یار از اندر دل دین خیزد چہ دل کہ بحب باشد سر یکہ چنین خیزد قامت شنود موزن چون باز پسین خیزد چون نگاہک نشو از خانہ دین خیزد از شاخ عصا سازد انگہ ز زمین خیزد یا تیر و کمان ناگہ ترسکے ز مین خیزد این سوختہ را آخر آتش ہم ازین خیزد کز من ہمہ ہر آید ز روی ہمہ کن خیزد	
غزل ۳۳ بیت	اگر لعل لبش یابد ز انگونہ کز دم خسرو کز کار بران لبها صد نقش نگین خیزد	نغمۃ الحسان شہر
چہ کند دل کہ جاسے تو محل نکند	کہ اگر جان طلبی بندہ تامل نکند	

<p>و حبست از دهن غنچه بدوزند بخت هر که از چشم بر خسارتی سنج شدست کوه غم گشتم و آن میکشتم از هر سویت و بدم سوخت اسیری که شکلیا نبود نگذرفصل خیال تو ز چشم من اگر</p>	<p>تا در ایام جالست سخن گل نمکند شاید از عیب سیه و نی بلبل نمکند که سر سویی از آن کوه تحمل نمکند در بدر گشت فقیرم که تو گل نمکند و دیده پر آب ز سنگین دل من بل نمکند</p>
<p>غزل ۳۳ تا خیال تو درین کار تن اخل نمکند</p>	<p>کار خسرو بشد از دست تو دالی گفتم چند شعر</p>
<p>چه پوشی پره بر رو که آن پنهان می ماند مگو ای دیده که گذر کرد و حیران جو ماند بیاد رو تو حیدان که سوی ماه می نیم ز چشم کافرت که غزه لشکر سیکند هر من درویش سوخا جهان گشتم عشق تو نه پابند و چون دل بدین خوش میکنم دل</p>	<p>و گری پره میداری تنی راجان نمی ماند که امین دیده که گذر کرد و حیران جو ماند همه ماند تو چیزی و سله چند آن نی ماند هفت قلم تن یک منزل آباد آن نی ماند چه شبه عشق و درویشی بس پنهان نمی ماند که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند</p>
<p>غزل ۳۴ چو میدانی که کس در و هر جا دیدن نی ماند</p>	<p>کرم کن در حق خسرو که جاویدان نی ماند چند شعر</p>
<p>چند کاسه و کرا و چشم تو در ناز بماند کعبه تنی که بیاطانی از آن چشم مقام خاتم اندر دهن گشت بگردد ز دهن است رو تو دیدم و خط و نور سانی بخت</p>	<p>ای بسا دل که در آن طره طناز بماند ای بسا سیم کزان چشم و غبار بماند دزدانش از گشته نخست دهن باز بماند ترسم آن و در نبسا که غماز بماند</p>

ناز کم کن که نگوئی بکس ویرساند	زشت باشد که نگوئی رنو و ناز یاند
غزل ۳۵ دل خسرو بجهان سوختی دراز برون شد پرده دل چو بسوزد ز کجای از بساند	دل خسرو بجهان سوختی دراز برون شد پرده دل چو بسوزد ز کجای از بساند
چمن سبزه خطی بر رخ جمیل کشید برنگش بوجو بید است بوستان خود را بتان آوری از تنگده برون جستمند بهار در ره آیندگان باغ نگر نهاد ز کس بیار چون ببالین سر و دید خون ز بنا گوش پیلست بحباب سر و گویان بلبل بجام تاده شافت بهشت شد چمن و خوش کسیکه باخولان	باغ مژروان قامت طویل کشید بگو شهای گلستان نبفته نیل کشید که لاله باز بدشت آتش خلیل کشید که نرزش دیدگاه ز کس بحین میل کشید جای از آب روان نشسته و نیل کشید شب از بلال کجک بر برون میل کشید گنج خفیف گرفت و گنج ثقیل کشید دران بهشت شرابی چو سبیل کشید
غزل ۳۶ برون خرام کنون خسرو اگر خواهی قدح بروی گل صورت جمیل کشید	برون خرام کنون خسرو اگر خواهی قدح بروی گل صورت جمیل کشید
چه فرخ ساخته باشد یار از درون آید چو آنی خاک کردم در شش و در کفایت آن همان عودیده ام گریه جان ساعت و ریزی در نحو پیش از آن میجویم و دم بدین مکید کشتنم دوست و من خود کی زیم ندیم ز من رسته بخوابی ای قریب آن بایشان	بگلزار خزان دیده بهار از درون آید که آن پیر پریشان روزگار از درون آید که آن سنگین دل ناستوار از درون آید که روبرو عاقبت آن شهسوار از درون آید که آن سرست من یوانه وار از درون آید چو با شرم مرده من آن شهسوار از درون آید

بمجان نیت جانم که آسایان در دین	کسی که بعد چندین انتظار از درون آید
غم عشق آمدت در وقت جانم صید و ببر	هنوزم نیست غم که غمگسار از درون آید

نخل ۲۴ ربیع	ولا بیوده میبوزی منیر ما حو لیا چندین که داد آن نخت خسرو که یار از درون آید	شعر
-------------	--	-----

چون سرو تو از قبا بر آید	آه از من مبتلا بر آید
بایا و خط تو زنده گردم	گر از گل من گیسو بر آید
از قبله و ابرو تو هر شب	بس دست که برو عیار بر آید
با تو دل ما چو بر نیاید	بیم ست که جهان با بر آید
پیش آئے که بهر دیدن تو	جان منتظر ست تا بر آید
تا چند در منتظر داریش	مے آئے زو و یا بر آید
چنگم که مردست تو نفیرم	از هر سر موجدا بر آید
یک لحظه بکار او نشو	تا کار سیکه که ابر آید

نخل ۲۴ ربیع	خسرو که در آب دیده غرمت ناگاه با آشنا بر آید	شعر
-------------	---	-----

چو آن شوخ شب در دل زار گردد	مرا خواب در وید چو خار گردد
دلگرو آن دلف گرد و همه شب	چو دزدی که اندر شب تار گردد
شب و روز گردد در آن کوئے جانم	چو باد س که بر بام دیوار گردد
مرگشت و بیداری نخت و مارا	هو س هم نیاید که بیدار گردد
طییبم همان به که سویم نیاید	که ترسم ز در دمن افکار گردد

<p>دہاکن کہ انوسند ہنراہ گردو بروزید من گرفتار گردو</p>	<p>چونیز شد باز جان کیست بارے گر قمارم از طعن ید گو کہ یارب</p>	
<p>شعر</p>	<p>چگونه کند وصف آن روزے خسرو کہ درویشش عفتل بیکار گردو</p>	<p>غزل ۳۴</p>
<p>دے باجان من و مساد گردو کہ شہرے نیم گشت ناز گردو دل و جان ہمدہ آواز گردو کہ کس یاد من انبار گردو کہ در باے قیامت باز گردو کہ گرد و غمزدہ عناساز گردو شبے کز خسرو ت ہزار گردو</p>	<p>بخاکن بوکہ این ل باز گردو بر غنائی چنین محرام و پسند چونامست گویم و نالہ بر آرم نکویم حال خود باکس نگویم چو مامردم بکشارومی و مگذار چہ جاسے عافیت باشد لے را کشد افسانہ روز بد خویش</p>	
<p>شعر</p>	<p>گراہو چہند تگ دارد شاید کہ گرد ترک تیر انداز گردو</p>	<p>غزل ۳۵</p>
<p>کز ہر طرف در جگرے خاک نیفتد خیزد بے اما چو تو جالاک نیفتد نورمہ و خورشید را فلک نیفتد جانناز جو من عاشق بیباک نیفتد تا این دل بد بخت بنایاں نیفتد شعلہ زبے لطف بناشاں نیفتد</p>	<p>جائے گذرت ای بت چالاک نیفتد در عرصہ بستان جهان سرتقا پوش گرچہ تہ پاسے تو نخواہد کہ شود و فوش خواہم کہ ز سر خیزم و در پاسے تو تہم ہر روز میا پیش من بستہ و بے صبر ای شوخ مکن لانع کہ خوش کرد تراش</p>	

<p>غزل ۵۰۰ خوش میگذری بخیب از گریه خسر و هشدار کت آه دل غمناک نقد</p>	<p>خوش میگذری بخیب از گریه خسر و هشدار کت آه دل غمناک نقد</p>	<p>غزل ۵۰۰ خوش میگذری بخیب از گریه خسر و هشدار کت آه دل غمناک نقد</p>
<p>سلام گوید و جان بهره سلام شود فروست که همچون شش غلام شود که خواب بر بهش ببارین حرام شود بیکل شارت از بهر تو تمام شود مرا جمال تو باید که نیک نام شود بچه دلم چه کند جانب کدام شود دگر ره از غمکیا سبخت خام شود فقیر نیز بنگب که بار عمام شود</p>	<p>چو باد صبح در آن سرخو تخرام شود غلام اویم و هر کس که بنیاد آن صورت بفتوئے خط او کاتب است میترسم عنایتی که ز بهر نیم گشت غم نیست بغا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم لب و دها ن زخت هر یکی بلا عود کند بچند سوز دل ز آه کار بخت کم میان غم ز دگانم خوان که پیش ملک</p>	<p>چو باد صبح در آن سرخو تخرام شود غلام اویم و هر کس که بنیاد آن صورت بفتوئے خط او کاتب است میترسم عنایتی که ز بهر نیم گشت غم نیست بغا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم لب و دها ن زخت هر یکی بلا عود کند بچند سوز دل ز آه کار بخت کم میان غم ز دگانم خوان که پیش ملک</p>
<p>غزل ۵۰۱ مباد و مرغ چمن یاسه بندام شود</p>	<p>مباد و مرغ چمن یاسه بندام شود</p>	<p>غزل ۵۰۱ مباد و مرغ چمن یاسه بندام شود</p>
<p>مردم ز تو خوبتر نیاید هم تنگ لبست شکر نیاید خورشید لب بر نیاید بار و سبزه تو در غمت نیاید کز غمزه صد دگر نیاید جز بر دل سبب سپر نیاید گر سر نه بچشم در نیاید</p>	<p>جسانان چو تویی دگر نیاید هم رنگ زخت سمن بخیب روزه که تو بر بخیزی از خواب هر اسی اگر حو تو شود ماه یکدل ز روز شست لفت تیرے که کشاید شتیقت با خاک دست رویت مارا</p>	<p>جسانان چو تویی دگر نیاید هم رنگ زخت سمن بخیب روزه که تو بر بخیزی از خواب هر اسی اگر حو تو شود ماه یکدل ز روز شست لفت تیرے که کشاید شتیقت با خاک دست رویت مارا</p>

غزل ۳۵۳	خسرو ز غمت عیان نماید تا مرکب عمر سر نیاید	شعر
چند زو و بخت ده که لم خراب شد وی که کلمه نهاد و کجاست خراب شد سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد زبون شوری بخت هست و خنده گر چه میسر زخت و جود من همه غارت نشسته گر غم خویش گویت چشم کنی بجزله خواب	چند زو دیده خون خورم و آنکه خونم آب شد در نظری که آمدی خانه که خراب شد سوخته تر شود کنون چون هست آفتاب شد چند هنوز این نمک چون جگر مکیاب شد هند و طره تو ام زهرن خود خواب شد قصه ما روز بد در خور این جواب شد	شعر
غزل ۳۵۴	خسرو خسته در خود گفت شبی بجزله و دیده دوستان همه غرقه خون ناب شد	شعر
چون ز چشمم زلف تو بر پهل شود صبرم که ترک من فتنه خواب بر اینهمه نسیم کاینهمه بهر دوز و ست حسن تو ام که کو دی گفت شهر شد بلب سبزه خط نهان مکن تا بکنم نطفه راه در سر کویت از طلب گر چه غلط شود	سنگ بودند آدمی هر که مبتلا شود بسکه نماز مردمان هر طریقی قضا شود گر ز بهر و مه و دهر پس تو بگو کج شود رج که هست زوره بر گذرد و بالا شود بیش که در میان گل سبزه تو گیا شود و عده وصل تو شبی گر بخلط وفا شود	شعر
غزل ۳۵۵	طعنه زنند هر گوی شاد و بزی و غم مخور خسرو خسته میرید گر ز غمش رها شود	شعر
چه شد که بار بار بهنگامین برن آمد	بخون کیست که آن نازنین برن آمد	شعر

<p>خداے مهر سلیمانیش کند روزی چاقست که باز آن سوار پیدا کرد شده نعل سهندش بخاکیان نرسید بشهر دے که در آمد بشهر دید و بد و لم بر پرده برون او فتاد از بچشم کیسیای مغالم نشان هیسد کجاست و کان نازد و سهر روز جان من جبین</p>	<p>که باز کاشد من از کین و ن کدام سر و حر بالاسه زمین بون آمد نفیر گمشدگان از زمین برون آمد نهرار دست دعا ز آستین و ن آمد چنان و لے چه کنم چون چنین برون آمد که باز این دل گمراه زمین برون آمد که جان حسن فروزون چنین و ن آمد</p>
---	---

عزله بیختر	نهرار در و کین تازه کرد بر عشاق ز بسکه ناله خمر و خرمین برون آمد	شعر
------------	---	-----

<p>چشم مست تو که می برین بقیاب افتاد شرد که تیر به پیراهن خمیشت گونی دل بد ریای خیال تو باز می کشیت مشقه میشو دم قبله ز رویت چه کنم زلت تومی نگذار که به منم رویت کار من از بی زلفت تو پس آمد چه کنم</p>	<p>تو نیکنندی از آلودگی خواب افتاد تیغ خو نیست که در نیچه قصاب افتاد عاقبت سومی رخ رفت و بگرداب افتاد که زابر و تو چشم بد و محراب افتاد یارب این شب در کجا بر متهاب افتاد شام در قصه شاگرد سن تاب افتاد</p>
--	---

عزله بیختر	آب خمر و عجمه بر کوز زمین ریخته شد از جو تو یار که گردیده چو دولاب افتاد	شعر
------------	---	-----

<p>مهر مست که شربت یار خواهی آمد بست جانم تو بیا که رنده مانم</p>	<p>مهر من فدا شدی که سوار خواهی آمد پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد</p>
---	---

<p>منم آه و بید و ز خدنگ خو بریان دل جهان پر دشت بدو بین پس به عصه فراقت بکشم چنانکه دانسته منم و دل آبی ده تو در و این دل رنج خود بپوش ورنه رقم مخان را مست خود خور خلق همه وری نامور</p>	<p>بهوس مبرم از تو بشکار خواهی آمد دو جهانست و او اگر تو بقمار خواهی آمد اگر من زنجبت وری بکار خواهی آمد مرد اندرین ده این که فگار خواهی آمد بحساب مشقم آخر بشمار خواهی آمد بخور این قدر که فردا بخار خواهی آمد</p>
<p>غزل ۵۳ خوشم کاب و خشم من همه و زمین گیر ز تیر بارش یارب نگه داری جوانان از آن فسانه های خوش که دل میگوید برش چو در زاماک جانم و شب گهاگش چه بر تابی کشیدن این جانا که من بار نشان ده فتنه را در گوشه چشم انگیخت گفت چه باشد حال من چنانیکه همسایه شود بهیوش</p>	<p>بها و اگر دغیر من این بان زمین گیر کما نرازه کند ترا بر ره مران من گیر من بدنجبت را ترسم که خواب لبین گیر چه شیرین جان کند چون پایش اندرین گیر ز خون خویش ببارم کسی تراستین گیر که عالم کفر و کمر اسی از آن گوشه نشین گیر چو آنی مست خانه بود مشک و یاسمین گیر</p>
<p>غزل ۵۴ خوشم کردی شبانه توقع پیش میباشند ندانم تا چنان برین و درین جان مستی</p>	<p>نمیر آنکه در شکرت بانم ریش میباشند که هر حبت پیش مو بهیم تنها پیش میباشند</p>

ببازی گویم کہ لبویم باز کن چہ گرازل لب شہر تجو نہ ہی کشن ہم ہی رزم مرگویند بر جا دار دل کے پریشانی برہمن ایت اندر خانہ میباشد شہر ویم	کسے اکوی کو بادید وئی پیش میباشد چرا در کار ما آخر چنین فرویش میباشد کجا این دل کہ میدرم بجاییش میباشد کہ بت پوشیدہ در جان من بدیش میباشد
--	--

غزل ۲۰ بغیرت سوخت جان من کی دیگران عمرہ کہ خسر و را ہمیشہ در جگر اس پیش میباشد	شعر
--	-----

خون باز جو شش آمد ما جان کہ می آید زان حال و خط مشکین با جملہ بلا دیدم ای ترک گاو آخسر بہر دل سکینی لے دل تو نمی گفتی کانیک بی مرون خود نامہ خویش آورد از قضاصل سیل مشرو باز خنہ اینا شتہ شد یارب	بیار ہوش آمد در مان کہ سے آید این آیت رحمت من شان کہ می آید کہ سو سے تو پر جانہ میکان کہ سے آید اسباب میکان آن کجاں کہ می آید سرخاک ہ قاصد زمان کہ سے آید کاین کہ دشمن من تازان کہ سے آید
--	--

غزل ۲۱ خسر و برش بارے قربان و گریان ہم تا بار و گران مہ مہان کہ سے آید	شعر
--	-----

مشکین یار مراد دل برضا باز آمد آنکہ ہموارہ بجا بود و شتم عادت او بدعا پیش خود آورد دل ما عجب است آنمہ سستی و شوخی و بلا انگیزے چند گاہے و لم از فتنہ امان یافتہ ہو	گل بد عہد بہستان و فابا آمد کرد آہنگ و فاو ز جفا باز آمد در جہان عمر کسے کے بد عا باز آمد باز دل جان دل سوختہ را باز آمد وہ کہ این درد دل رفتہ کجا باز آمد
--	--

چون آن کوی دم خلق آرد فریاد دل گم کرده همیستم و در بانش گفت وی بروی تو بجهله مرصبا جان نبرم	کاینک آن شهره انگشت نما بار آمد که دل فته درین کوی کرا باز آمد باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد
---	--

غزل ۳۱۲ تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد	خسرو اتن بقضاوه که هوا ای کهن چشمه شعله
---	--

در یاب کز فراق تو جانم بلب رسید روزم بغم گذشت و شیم تا چنان بود باز آسے تا بوسه فسانم بلب رسید زین پس بگوش غمزدگان از کجارسد	روزم در آرزوی صالت بلب رسید روز عجب گذشت و شیم تا چنان رسید کز عشق پا بنوس تو جانم بلب رسید کان فته باز گشت و زمان طرب رسید
---	--

غزل ۳۱۳ اینک ز حادثات زمانش ادب رسید	خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ بغض شعله
---	---

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد ترسم از پرده برون فتم چو گل کاین با صبح جز غرابی نامد اندر جانم از بنیا و عشق پیش ازین یاد بود این خانه هستی در رسید شنوا سس حاکم را دجوی خون یار آنکه چون از دهن بزر آنکه گشت خود رفت و تو	جان گریبان پاره کرد و خویش ابر یاد داد زان گلستانها که دتم با تو بوم یاد داد گرچه هر دم دیده خون تو درین دنیا داد وین صلا و صونیا ن ز خانه آباد داد کشنگان عشق را هرگز نشاید و داد داد سافر شیرین که شیرین درکت فرمود داد
---	--

غزل ۳۱۴ من نشسته شربت از دیده چون پیش افتدم بین آن گشته خشم را چه پیش افتاد و داد	بغض شعله
---	----------

غزل ۶۵	دل بے رخ تو در گل و گلشن ایستاد لے دیدہ آب خویش نگاہ بعد ازین گویند منکرش بگلزار ویدہ جان بر من جامہ چون قبا نمانم کز فغان من آز آہ بندہ دیدہ ہمایاں گان گے بین سخت جانیم کہ حسان نیزم ہنوز	جان از لب توبی می و شن نہ ایستاد کاش بد بوسید و بخت من ایستاد بسیار خواہم کہ دل از من نہ ایستاد یکجا ہمہ درست بیک تن نہ ایستاد کم خشک شد کہ دو دیر وزن نہ ایستاد تیر مژہ بدل کہ براہ من نہ ایستاد
غزل ۶۶	خسرو براہ عشق سلامت مجوازانکہ تینغیست این کہ بر سر و گردن نہ ایستاد	بت پرستی مرا خدمت بت یار بود کہ از و ہر گم من رشتہ ز نارے بود ار برے دل مانیز بگفت آرسے بود خندہ میکد بشوخی کہ دلت یار بود یا دمی آیدم آنجا کہ گرفتارے بود محرم راز شب تیرہ و دیوارے بود سوزم از گریہ تہے مرد کہ بیارے بود ہر کجا در جگر سوختہ آوارے بود
غزل ۶۷	ہر کہ خسرو را از دیدہ جدا گفت بدرد وقتے این بلبیل شوریدہ بگلزارے بود	دل من خون شد و جانان نداندا و گر گوئیم قدر آن نداندا

<p>مسلمانان اگر گویم چشم عشق میخام مرده داند زنده کردن چه سود این میج دیدن چون منور و لے دیوانه خود کامه دارم مسلمان نیست او در ندیب نباشد عشقا فرا عزت بچے سرور و ان همسایه است گئے باشند کز ان مستی لبش را نگار نیاول سنگیت هرگز تو چشم و غمره را کشتن بیاور نیانت بهین بچشم تا مگوئے</p>	<p>که کس کار مرا آسان اند و لے در و مراد و مان ندان چو اندوه من آن نادان اند که فرمان مرا فرمان ندانند که کفر عاشقان ایمان اند که او در عاشق چندان اند که رفیق خرمیان جان اند بهو سم کین خبر و ندان ندان غم آرد و خبر اند که کس این شیوه از تیان اند که گل رشتن بشوستان ندانند</p>
---	--

غزل ۳۶
 در دشت خسرو خبر بگویت
 که بلبل خبره بستان ندانند
 شاعر

<p>و لبس من دوش بهمان رسید ذره کم چشم خورشید یافت سایه صفت بخت شدم زیر پا زیستنم باد مبارک که باد آتش دل کشته شد من شدم جلوه طادس خرامان درد</p>	<p>در شب بچرم مه تابان رسید مورچه را ملک سلیمان رسید چون بن آن سرو خرامان رسید در تن مرده و بدم جان رسید زنده چو آن حشمت حیوان رسید بر مگس کان شکرستان رسید</p>
---	--

غزل ۳۶۵
گریه خسرو چونکه کرد و گفت
حسانه روم زد که یاران رسید

دل ناپدیدت بجان نشود
مخزوم اینچنین بنام که تا
دیده از خاک پات ناید تنگ
تو چنان بے زبانیم بار
اگرم هوش پیش از آن نشود
خلق را جان دل زبانی نشود
نور بر دیده ما گران نشود
تن مردم بحسب جان نشود

غزل ۳۶۶
عشق چشم شکست کیش گرانست
تیر خسرو کسب امان نشود

دل نیست که در غم و دلدار نه گنج
در دل جو بود عشق نه گنج خرد و جان
آز آشنی عشق رسد کشتن بدل از دوست
جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار
گفته که غم دیده و دل جو مگر یزار
گر حسن فروشی و اگر عشوه برون
خواهیم که نقل زده ان تو بخوایم
دیوار و درت در دل من جای گزشت
سندان بود آندل که در یار گنج
در مجلس خاص ملک زعیار گنج
صد تیر بلا گنج و آزار گنج
در گنج صبر اندک و بسیار گنج
خویشی بدل و دیده درین کار گنج
تا در همه بازار خسرو یار گنج
بیهوده چه گوئیم چو گفتار نه گنج
هر چند که در دل در دیوار گنج

غزل ۳۶۷
کوشد که ز بد خسرو بیدل ز غمت لیک
با حکم حسد اخیله و نه چار نه گنج

دلی کو عاشق رویت در گلزار کشاید
گره کاندل یاریت از انعیار کشاید

<p>که ما را عین زین خوست در گمان کشاید که آید بر زمین خبر بدل من باز کشاید بدین ندان که من ارم که از کار کشاید که گر گهای با سکه زنا ز کشاید همان بهتر که چشم خود در آن خست کشاید مرا باری ربان هرگز با ستغاف کشاید که خبر خون دهری زین دیده بید کشاید</p>	<p>روای باد و تماشاد گیر از بسوی گل چه طالع دارم این کز آسمان روان غم مرا در کار خو کندست ندان آن ترش اسیر کفر گسیو و منم چون بر زمین باید رند بسیار لاف زده و تقوی با سالیکن بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گویند چه ساخت بود آن کاندرخ او سرخ چشم</p>
--	--

<p>دل خود باد و دیوار خالی میکند خسرو بمیرد گر غم خود باد و دیوار کشاید</p>	<p>غزل ۳۰۰ خفته شعاع</p>
---	------------------------------

<p>وان در می سلسله پریشان چه بود پیر مرد کیش در گل دور نستان چه بود آن رنگ خون بود پیش درین چه بود آن شیکستغش بکشته من چه بود گاه نظاره مردن هر مرد در آن چه بود زین ذوق مست بخیرم کین چنین چه بود سیراب دیدم سو آن غمزه زن چه بود این تن که دیدش به پیرین چه بود تدبیر پرده پوشی ما خبر کفن چه بود</p>	<p>دی زخم ناخشن رخ یا بین چه بود الوده خار حیرا بود ز رش خون من می دگران گر نخورده بود آنانا ویم بخت که خوش بود با هم آن بخت کاه از نه فرشته ست یاری رخ جواهر المود و مرا گفت تو مبین میری جان نبوک که این خون گرفته را اگر جان یوسف از عدم این نیاست کشتن صلاح بود چه سوا شدیم از آنکه</p>
---	---

<p>دوش آن زمان که رست زین تو خسرو</p>

غزل ۲۷۲ میر خسرو	خون مانده جان دل شعله و حال تن کیم بود	شعر
	<p>داو من آن بت طراز نذاو خواب مارا بهیت بار بگرد بکرشمه ندید سوی کسے که در ارج برت بوسه لبش پیرا مهر چون تو نتوان گفت برنت دل بسوخت گر چه مرا لذت عیش کار سازی بخت توجه دانی نیاز مندی چیست</p>	<p>پاسخی نیست دلفراز نذاو دل مارا بهرد و باز نذاو که بیک غمزہ داد و باز نذاو عارضش چون خط جواز نذاو کہ کسے دل بران دراز نذاو عشق خبر سوز جانکداز نذاو از کہ جویم جو کار ساز نذاو چون خدایت بکس نیاز نذاو</p>
غزل ۳۷۳ میر خسرو	داو خسرو لبش جان و بسوز	شعر
	<p>داو مردان پاکباز نذاو</p>	<p>چنین تیر بر ما چرامی نذر ولے تیر بر جان مانی نذر کجا می نماید کجا می نذر شب تیرہ را از قفا می نذر تگ کبک را از انعامی نذر نسیم بہار از صبا می نذر ولے راہ این بندو می نذر</p>
	مرز آب خسرو بہین غم بس است	

غزل ۳۳، ۳۴	کہ آتش درین مبتلا میزند	شعر
دلدار مرا بہرہ بجز نعم نفرستاد چندین شب غم زنت کہ متاب جاکش عجربہ لبز آورد با سیدی وصل مایم و سرخوش جگر جام لبالب دی نرم ترے گفت سخن نیز عنایتش لعش کہ عطا کرد بشا مان در و یاوت یک خندہ نکر دازے جاندری بسیار شادم بگر سوزی ہجر آتش کہ باہرے	بر در و دل سوخته مرهم نفرستاد نورے بسوزاویہ عنہم نفرستاد شربت کہ گے مرگ بود ہم نفرستاد کز بیم و فاطل و مادہم نفرستاد از سینہ گذشت ارچہ کہ حکم نفرستاد در ویرہ در دیش مسلم نفرستاد گر بندہ کسے نیز بماتم نفرستاد این مایہ را قبال خودم کم نفرستاد	
غزل ۳۵، ۳۶	یوسف بعبادہ کہ شدہ لنگر خسرو آباد بر و نش از حد عالم نفرستاد	شعر
دل کہ لبسم داد تن از و جان خرید مخت عشاق راطعہ نباید زدن بر کہ مستاع وجود نیت بازار درد تلمحن سحران یار ز ہر ملاہل نشاند لعل تو از مار زلف و لبت ضحاک نہد گرچہ کہ جورت بلاست جو تو نتوان کشید شردہ نہران جہان کہ بہا تو داد دل بوفانہ کنون جان برہ لب بیا	برگ گیا ہے بداد سرو خرامان خرید ز انکہ شناساے کار و ولت ایشان خرید عمر بقیمت فروخت عشق بارمان خرید بندہ بند دیک خویش خیمہ حیوان خرید خط توار از پاسے مور ملک سلیمان خرید در ہمہ جان قیمت ست ناز تو توان خرید وانکہ بہقدہ درم یوسف کنعان خرید کاین دل نادان من عشوہ فراوان خرید	

غزل ۳۷۶	داغ غلامیت کرد پایہ خسرو بلند میر ولایت شود بندہ کہ سلطان خرید	شعر
---------	---	-----

ولم زنیسان کہ خواہ بتلاشد
بسا دازان کس آن روی را جو
بیابد وستان جانان قضا کن
مراوت گر بلاک چون سینی پو
مرا وقت خوش بودست و فتنه
شب از همسایگان فریاد برخا
دم سدرم خزانرا سکہ نو کرد
چرا سینا لد این غم چمن زرا

ازان نامهربان بیوفا شد
اگر چه خون مسکینان ہبایشد
ہر آن تیرت کہ از دشمن خطا
بمحمد اللہ کہ آن حاجت روا
مسلمانان ندانم تا کجا شد
مرنا لیدن شہابلا شد
چمن بے برگ و بلبل بنویشد
مگرا و نیز از یاران جدا شد

غزل ۳۷۷	مکن بر خسرو اسے دشمن جفا سے اگر از دوست ناکردہ رہا شد	شعر
---------	--	-----

دیوانہ دلم زلفت پریشان کہ دارد
شہاست کہ فتنست زین خواب ندانم
درخانہ جان مدد بیرون نرود هیچ
خالصیت بکنج لب خو مخوارہ او دلا
خلقتی بسر کوئے دے از شوق مبرق
ہر صبح بر دہوش من خستہ دیار
یک شہر پر از فتنہ و تو بچیز آئے

جانم شکن طرہ ہچان کہ دارد
کان خواب مرا غمزدہ فنان کہ دارد
مران ترک برسید کہ فرمان کہ دارد
کان داغ برائے دل بریان کہ دارد
آن مست شہانہ خبر از جان کہ دارد
کاین باو گذر بر درستان کہ دارد
کافر صفتان انعم ایمان کہ دارد

پیش که بردن و تکران که دارد	بیچاره و ظلم این جگر سوخته گزشت
شعر	<p>این سر که لکد کوب تو شد گرتو نخواست خسرو چه کت در ره جولان که دارد</p>
<p>دین در سینه ما پیش دو که گوید انجا که اوست یارب این ماجر که گوید نامهربان مارا پهنام ما که گوید چون تو از آن اونی او هر که گوید زیر که پیش سلطان حال که گوید والله در فرع باشد هر یار سا که گوید</p>	<p>دل شد مر دست مارا بایار ما که گوید من غرق خون به شب او خوش بختی گویم که چند بر مانا مهر بانی آخر لے جان خسته آخر گرد عدم فرستد بر استان خواری جان او نیست مارا از دیدن جمالت و آنکه حدیث توبه</p>
شعر	<p>شرح غمت فراوان تو نشنوی خسرو بیم تو کیوے جانان کاین قصه ما کیوے</p>
<p>باز این ز برے دل تنگ چه بلا شد جانے که بعد حیل از آن طره جدا شد کان صبر که روزے بدلم بود کجا شد خود بین که چنین دیدش در تنه باشد در چیدن دل کش بره افتاد و دوتا شد صد جامه قبا جامه جان نینه قبا شد هر جا که نخبه بود نصیب دل باشد</p>	<p>دل بسته بالامی کی تنگ قبا شد دل خون شده اندر سران غمزه بود نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم پامال شد آندل که زمین بر دیر قرار وے کرد سلامی سو من آن چنان بود میرفت سوار و بطنار هر همه سو یاران موافق همه فارغ ز غم و درد</p>
بر باد هوا رفت همه چون دل خسرو	

غزل ۳۰۳
هر زوره که از گره او بپوشد

<p>دلم زفت آنکه با صبر شنا بود همه شب گریه ام خفتن ندا بود از آن بیدار ندانم و بلبل منال ای بلبل از بدمدی گل ز مایادش بی که گاه ای با غیبت دار و صلح همیشگی تو ای زاده که اندر کو خواوی زور بیرون آن بیگانه دارم</p>	<p>چه میگویم مرا خود دل کجا بود اگر بوی گلرخ من با صبا بود اگر او سال تمام از گل جدا بود اگر تا بویست خوب بوی فابود گشت آن فتنه کورایا دما بود خوش آنوقت که آن دلت مرا بود چگونه میخواستی با صبا بود اگر این بیگانه وقت آن شنا بود</p>
--	--

غزل ۳۰۴
عزت پس بودید گفتن چه حاجت
ترا از کشتن قصه و رقص بود

<p>است پوده ام که ز خوشی غم خبر نبود میرفت آن سو او دور و بود چشم من سوز دلم بدید در چشمش نه زنجیر دیوانه کرد عاشق و بیدار مرا خوش بودم که با تو گفتم نه ام دوش آمدی بعد ز گریه غم بر سن زرد و ز کار سیاه فتنه رسید پیوسته و ز غم و گمان تشنه بود تنگ</p>	<p>من بودم و تو هم دم دیار دگر نبودی میشد مر سینه جان و از آنم خسته نبود آن یار خانه سوختن را اندید زنبور یار بیا دلم که بود کجاست خبر نبودی باری که تاب دیدم ام این در دهن بود مغدر در از آنکه ز خوشی غم خبر نبودی عشق بلا شد زار نه بجا غم خبر نبودی از روزگار تیره من تیره تر نبودی</p>
---	--

غزل ۲۸۲ میر	خسرو ز بهر عشق گذشته چه غم خوری چون رفت گو نبود و اگر بود و اگر نبود	منصفه ششم
دل باز سوی آن بت بدخو چه میرد و می رفت از من آن دل نادان و از صبا گلگشت باغ میکند امروز سر من آخر که گذشت صبا گرد کوئے او سر نیز شد لبش اگر آبیت نیست جان میرد و دقتن چو کره یغیرند زلف جانا جانے از رخ تو کشته شد تنویر	آن خون گرفته بازوران کو چه میرد اشتب ان عریب بین کو چه میرد نیکر که باز بر گل خود رو چه میرد چندین بسوئے باغ بهر بو چه میرد این حاضر باز بر سر آن جو چه میرد مردن مراست از کره او چه میرد دیوانه خلق دیدن آن جو چه میرد	
غزل ۲۸۳ میر	از خوشی خویش خسرو بیچاره غم گرفت بر روی او بین که از آن جو چه میرد	منصفه ششم
دلی که ز کس مستش بنابر بستاند نیت نوا که شیرین و بان آنکس را بر و جان من اے کاشیکه که ندید یا خوشا جوانی مستی من و انساعت خیال بر و صلاح مرا که هر روز بر آستانش رو و آب دید و ام نیمه کسیکه دل زخم زلف او بر دل دید دل فرود شد و صد جاے تاریش را	کرست زهره کران حیل ساز بستاند که چاشنی از آن لب یکار بستاند بداد بوسی و یارب که باز بستاند که من پیاله دهم او بنابر بستاند مرا از خوشی شوق اندر نماز بستاند مگر که تحفه اهل نیاز بستاند کبوتریست که از خنک باز بستاند زهر جمانه عمر و راز بستاند	

<p>غزل ۳۱۰ نوعی</p>	<p>توی سر سے کہ معشوقه اسیر بسیار نکو و لے کہ ز محو دایا زستانند</p>	<p>نوعی</p>
<p>در و صد پرده عاشق از این بار پیوندد چو او رسم کرشمه با طریق ناز پیوندد سخن با یکدیگر کاواز با آواز پیوندد خندنگی بر کمان کان ک تیر انداز پیوندد چو خون گرم ست صبر بار دیگر باز پیوندد خیالش ساخته با این دل و ساز پیوندد</p>	<p>در و غ درستی کان غمزه غماز پیوندد بلا را فکند رسم و طریق فتنه لوسازد مرا چه حد وصلش انقدر دل صبر سازد ز سینه نارسیده بگذراند و بگریزاند بخون گرم دل پیوسته با او گریزی صبر چه باشد حال من جانشیکه هیز تیرا جیم</p>	<p>نوعی</p>
<p>غزل ۳۱۱ نوعی</p>	<p>بگویند جان خواسته می پیوندد از خسر ز بهر زیستن گشتک با شه باز پیوندد</p>	<p>نوعی</p>
<p>بود آسمان و خون من با غمش انا باشد از بهر مردن کرد او پروانه در پرواز شد من چون کنم نهان خودم در دهم غماز شد از بخت با اقبال من شمشیر بخواه باز شد گوئی که بر اهل گنه دریا رحمت باز شد من حاضر تو میروی شرمنده در تن باز شد</p>	<p>دیرینه در دوشتم بازم ز سر آغاز شد دوش آمد آن سرو بتان من و غیرت شد ز نقش دلم و دوز و یز از بوی زلفش پیوندد از بعد عمری دیدمش گفتم نریم در خون دی خنده دیر زخم من و دشاوی کم شد نیت از جان پیش او و گفت ابیوفا</p>	<p>نوعی</p>
<p>غزل ۳۱۲ نوعی</p>	<p>که که شنیدی ناله ام خسر و باندا ناله هم میوز و دم کاین اندر و خنک که بے آواز شد</p>	<p>نوعی</p>
<p>نوعی</p>	<p>لا به نمودش بسی هیچ بکار در شد</p>	<p>دست ز کار شد مرا دست بیار در شد</p>

<p>آه که بهر چوین کند این دل بتغیر از من دل که بهر دیویش کاین رخ زور و فکد دیو بگرشتم میشد می گشت حسین گل گشت غبار رنگ تو منم چشم و سحر که من بغبار خواشم در دم و نه این پیش</p>	<p>کرنه تنگی اندر و صبر و قرار دارند سکه قلبم اشم ز لرعبا دارند شوخی گل که از خیال بازن دارند ستر بدان محط درین دیده تار دارند لیک زین ضعیفی ام تن بغبار دارند</p>
--	--

غزل به پروین	<p>نالاهم از خموش رفت بگوش آسمان ایچیکه بگوش است این ناله زار دارند</p>	شعر
--------------	--	-----

<p>دوش آتش و دمی گریه میاری دلم چشم دارم که بخواب اجلم خیماند سست بگذشته و خود بنجو دیم نهشت همه شب خلق در آسایش من در فریاد یارب از خون منش هیچ نیرس فرو عقل کو بر سر من کار فرما ستم میگرد</p>	<p>نالاهم همه کس را شغب اری دلم خاک کویت که مرا سهر و بیداری داد تا که بهر ای بخت تو که ایاری داد روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد که چه در کشتن من داد خفا کاری داد کارم افتاد چو با جان خط بیری داد</p>
---	---

غزل به پروین	<p>همه در بار تو بستند دل خسرو نیز بوش و عقل دل و سرنیز بسیرا بری داد</p>	شعر
--------------	--	-----

<p>دلم از بخت گسسته شاد نبود یکدم از عمر گرامی نگذشت گریه بینی دل ویران مرا کافیه زنت لم عارت کرد</p>	<p>جانم از بند غم آزاد نبود کان همه صنایع و بر باد نبود گویا هیچ که آباد نبود شهر اسلام مراد نبود</p>
--	--

<p>شب ہمید تم کو آمد و بس خانہ گلشن شد و منت باغ ہر چہ منجو است ہمیکہ طلیب ناگہ آہوے سن از دامن گشت</p>	<p>بیش از خوشیتم یا و نبود سرو بود و گل و شمشاد بود نا تو از اسر فریاد بود ز آنکہ اندازہ صیاد نبود</p>
<p>غزل ۳۸۹ دیوان</p>	<p>خسرو از تنگے شیرین و نہان آینچا ناست کہ فسر یا و نبود</p>
<p>دل میری برفت و ہر کو خیال و د ہنگام ناز رفتن و مردن منت سن منت جفاے تو بر جان ہم از نہ کو شتم کہ نام تو نہرم لیک چون کہم آسان گیر کار و دم سرو عاشقان فریاد خواہست گو پیش اے قریب اے مہ کجاری بر کاب سوار من مارانہ بخت یار و نہ دل آشنا درین</p>	<p>ہر دم زمین ز دیدہ کند تباران و د ناچار مردنے بود آنرا کہ جان و د شمشیر نیکوان ہمہ برد و ستان و د چون ہر چہ در دست ہمان زبان و د ای گل مباد بر تو کہ با و خزان و د تا چند کہ ز دیدہ مردم نہان و د گیرم کہ خود عنان تو بر آسان و د زین عمر بے بدل کہ ہمہ ایگان و د</p>
<p>غزل ۳۹۰ دیوان</p>	<p>خسرو اگر تباران بقصاص و ان کنند خوشدل چنان رود کہ کوسہمان رود</p>
<p>دلم خرگوے تو سکن نداند بہر آہستہ و لغت آہنجان رو ہر چہ ز نخت بھران چن و</p>	<p>تسا شاے گل و گلشن نداند کہ نامحرم در و دیدن نداند گران ساقتی مرد افکن نداند</p>

کران خنجم را در یابی ای باد فروخور آه را می جانم سوز بر کس تو هم با عفت دلگیر حدیث درو با افتسگان نیست	بوسی پا چنان کز من نداند که دو دماره روزن نداند که ما ستیم و عقل این فن نداند که این اول شناسد تن نداند	
غزل ۲۹	خدا یاد دوستکامش دار هر چند که دار و خسر و آن دشمن نداند	شعر
سالمات شد که ز تو بوی وفا نسید چاک شد پیر من عمر بصد نومید در بیابان طلب بخت پریشان کردم چشم گستاخ بنظاره رو تو بنام اندر آن وز که بالاسے تو هم بر جان تن بیمار مرا خاک درت خوشن باد همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت ما که یاسیم که ناخوانده بکویت بریم	وز سر کوی تو م با و صبا نسید دست امید بد امان قبا نسید کرد پا آبله عمری و بجای نسید لب محروم بوسیدن پای نسید وہ کہ در سینہ چرا تیر بلا نسید کہ ز پر ہیز بمر دو بد و اسے نسید چہ توان کرد اگر بخش گدا نسید منگھا نرا گے از کاسہ صلا نسید	
غزل ۳۰	تازہ بادات گلستان جوانی ہر روز گرچہ بر خسر و از و برگ تو اسے نسید	شعر
روزے اگر آئناہ بہان من آید دیوانہ دلی دشتم آوارہ شد لہر من من انم و من چاشنی درو تو جانا	و دوران فلک در تہ فرمان من آید کے باز درین سینہ ویران من آید حاشا کہ طبیب از پے درمان من آید	

در کو تو کو نایم که پیشانی دت دل	گر چشم تو بر حال پریشان من آید
بهر مجدم از گریه شود خون لعل آب	گر با و نسیم گل خندان من آید
غزل ۳۹۲ بریدن	دانی که چو سبکزد بر دل خسرو
	در گوشش تو گر ناله نهان من آید

رخ آفتوخ بهانی به بینید	کمال صنع نزدانی به بینید
دران شکل دران چشم دوران کرد	همه اسباب حیرانی به بینید
دلم بر و چو گفتیم کافرم کرد	مسلمانان مسلمانان به بینید
ز رخ را تا بپوشید است از خط	دران چه حال ندانی به بینید
من بچاره ز رشتش خوش	همه خند و شیطانی به بینید
به بیند آشکارا دلش لای با	دل را داغ بهانی به بینید
چو دیدم ز عشق انزوستان با	رخ آن دشمن جانی به بینید
مرا از ناله و آه و دم سرود	تر لب تا سینۀ دیرانی به بینید
همه جوید و ف از خویشان	دل را حسد نادانی به بینید

غزل ۳۹۳ بریدن	رخ خسرو عبا را بوده دیدند
	بران در نقش پیشانی به بینید

زستان میروایم گلهای پیش می آید	ز با صبح مار الوی آن بد کیش می آید
صبا به جنبد بارش پریشان میکند از سر	دل بد بخت اگر تو قوت بجای خویش می آید
رسیدایم گل آفتوخ خواست درستان	از آن وزیکه من سیدم اینک پیش می آید
سرو و انگی را زمرده بادای سنگ نانی	که باز آن فتنه بر عقل و زان پیش می آید

ازین عمر من بماند کاه و بگریز آید مخور باز می آید ز بهر تیر بارانت چه غم میدارم تا بفراموشی جانم بجان کمن تیر بریده که نایدم بود بانی	که پیش است آنستم هر غنبد باران پیش می آید دران حضرت کجایا دل روشن می آید رمانک بپنهای ریش می آید کمن نظاره کین تیر از کلامی کیش می آید
--	---

غزل ۳۹ نیارم بر دنام لب ز بیم عزه ات که که که خسرو نه ز بهر نوش بهر نش می آید	شعر
---	-----

رفت کرد آور که باز دل پشیمان میشود عقل و هوش دل خیالت برد جام نظر تا کیم سوزی که هر صبح دعا بی غیر خوان زانچه من ز غمت بارشایان سپتم عاشقانرا صد بلا پیش است گاه بدست ایدل خسته مدد یادم ز فرگانش از آنکه از هلاکم دوستان غناک من خوش مشیوم چون بیایان آمد این قصه که میگویم بدو ایکه چندم میدی دیک تو راست لیک	روی پنهان کن که بارم بد حیران میشود تا هنوز از زنگ سست چه فرمان میشود این کسی گوی که راشب بیایان میشود گردل تو لطف ناکرده پشیمان میشود جز یکجای راحت که بارم مردن آسان میشود موی بر اندام من هر چه چو پیکان میشود کاخچه باری کام جانان نیست آن میشود یک حدیث و خاطر صد ه پشیمان میشود آن کس اند که ویرا خانه ویران میشود
---	--

غزل ۳۹ آنکه میگفتند ز خوابت روزی بدرسد انیک نیک جان خسرو گفت ایشان شود	شعر
--	-----

چو ترک مست رسید و بوش خویش نبود ز دند راه و لم آهوان بے انصاف	و لم ز صبر لے لاف و کیش نبود که از هزار غم کیجی به کیش نبود
--	--

<p>نبود آسب سوزنده مرا جبر تب دل دگانه مرا در چه زخمت اندیش نمک شیش من ای پارسا من از پند خوشست عشق بگفتن لی چهانی در</p>	<p>دل رچه بود و لیکن ست خویش نبود و گرنه چشم من خون گرفته بیش نبود بشکر آنکه دلش هیچگاه ریش نبود ترا که بود نمک بر دل و بریش نبود</p>
<p>غزل ۳۹ بیت</p>	<p>چه وصل سطله خسرو از بلا مگر نیر که در جهان غصه بے گزندش نبود</p>
<p>زین پیشتر چنین دل از شک روبرو بود پیوسته عادت تو چنین بود در بد آن گیسو کوبید در آنکوی یک نظر لاغر تن مرا زلف زلف و اربابان در افسانه تو ره برد و نه هیچ آخر آبر آب چشم منت نیز دل بسوخت ایدل سپاس دار اگر دست جبر کرد مشکم ز زلف غیر چه آوردی اے صبا</p>	<p>و آزار و دستانت بدین گونه خون بود یا خود همیشه عادت خوبان نگو بود و آنگاه تا بزیست در آن آرزو بود انکار زلف یکے آرمون بود و یوانه مرا سراسر این گفت و گو بود گیرم که خود مرا بدست آبر و نبود از زخمت تا مساعد من بود آرزو بود در کو سے آن نگار مگر خاک کو نبود</p>
<p>غزل ۳۹ بیت</p>	<p>خسرو بدر و خو کن و با بید کے بساز گر گوشت که دل بچارفت کو نبود</p>
<p>فرسوا لی اگر چه در جهان افسانه خواهم نه پس بیست لاف عشق بازی درستان کے پیش رقیبان شکر گریه خواهم کرد</p>	<p>چه بنداری که من در عاشقی فزانه خواهم چو با عشق آشنا گشتم زخو و بیکانه خواهم کے در راه مرغان خبر کشد زانه خواهم</p>

الای با ونگیری بگلبرگ بنا کو شمش رسیدن آدمی کش باز آمد در نظر مار بگمار هست بگذشتی بگو زاهدان و در پو آتش میزنی در من سپیدر گو تو کردم خیال از چشم من میگفت چون میدید سواد	مجنبان لطف نجیری که من یوانه خواهم ببای دیگران مرد من خانه خواهم شد بر دهن صوفی از مسجد که در خانه خواهم شد چو شمع جان شدی که دستزدان خواهم شد که دلگیر است این خانه دران بران خواهم شد
--	---

نزل ۳۹ ربیع	کفن در ستن تیغ در دست حسرو را گر اکنون بر سر گویت روم درانه خواهم شد	چشمه شعله
-------------	---	-----------

زمن هجر او هر دم فغان زار می آید گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست شوری ببازی در من آید شونخی ل زمین بستد چو زخم بر درش بسیار زبان گفت کین کین سحرگاهان شنید افغان من بسیار گفت این کجائی ای که طعن میدان کردی کنون برا رقیبایک غنایت کن خیمه میدن غمناش تا میگفت می هر کس چو زخم از درشت صفا ساعدش میگفت و شش بلبان کنون	خوشا چشمی که هر روز بران خسار می آید دیده ریش خواجه دید این شوار می آید بد گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید گر قنار است دهم کین طرف بسیار می آید که خواهد بود یارب کاین فغان ارمی آید نگهدار توانی کاینک آن عیار می آید که بر من هر چه می آید از آن قنار می آید که این صوفی مکر از خانه طار می آید که گل حدیث برف کرده از گلزار می آید
---	---

نزل ۳۹ ربیع	مکن بازی که تو در بند بزاری شدی خسرو کسی آسان جان خویشین بنزار می آید	چشمه شعله
-------------	--	-----------

زمانی نیست کردست تو جان من میسوزد	کدامی سینه را کان غمزه بر من میسوزد
-----------------------------------	-------------------------------------

مگر ترکیب نوس است جاننا استخوان من ترجمہ در جگر دغا ترا ہم نفس و دے بگو چندین کزین اق ہوہ بخش دامن بدنسیان کزیت ہجران تخم دزیر پیر این پیش شب را میوزم تبار کی و تنہائے چراغ من میوزد شب و لہای دامن	در وں میوزد م چون شمع پیر این میوزد من از غم سوختم آفر دلت بر من میوزد کہ جان میوزد م جان کسی این میوزد بھیوزد و عجب ارم کہ پیر این میوزد کہ با من یح میوزد م درین بسکن میوزد چراغ خانہ ہم سایہ ہم روشن میوزد
---	--

نزل ۱۲۱ مرا این سوخته و رطلنہ دشمن نمی سوزد	غم خسرو ہمیدانی و نادان سکنی خود را
--	-------------------------------------

گو کہ سوزم نہ وقت دلت بر من میوزد ز غمیرت سوختم جان جو دغیرم ہی آتش زخت کرد آنہ فلفل نہادہ حال عارض نسا زد و دست و خرباد دست تاسود دل و شمن	مرا آنجا کہ جان سوزد ترا دامن میوزد تو آتش میزنی دغیر غیر از من میوزد کہ این دزگان یکدہ صد خرم میوزد تو چندین دست میوزد کہ کس دشمن میوزد
--	---

نزل ۱۲۲ کہ مردم از چراغ دیدہ بار و غن میوزد	قرین بے گریہ خسرو دم اگر از عشق میانی
--	---------------------------------------

بہر سوخته شد جان من سپند تو باد درین باشد جولان تو نیست بر خاک چو ہندوان کہ سوے زخمت ہی ہر بند جراحت تو کہ بید و ذوق من بشت اگر چہ من زخمت ہی چو چشم بردوزم	دل ہمیشہ اسیر خشم کنند تو با سواد دیدہ بساط سیم کنند تو با نماز من بسوے قامت بلند تو باد دواے سینہ عثمانی در دست تو با ہزار ہجو منے سوخته سپند تو با
---	--

<p>طغیله ملسان لب چو قند تو باد</p>	<p>و لم که خوان سیمش بحشیم در ناید</p>
<p>شعر گدشته بر لب شیرین نوشمند تو باد</p>	<p>غزل ۳۰۳ که او کے سخنے تلخ عیش خسرو را</p>
<p>و لم نماند که تیر ترا سپر کرد که دید که از زخمت مانع نظر کرد دلے زیر زمین مرده جانور کرد که آفتاب چو اوج زفت بر کرد بساد ایچکے نہ اکہ بخت بر کرد که ہر جہ پیش خود تشنه تر کرد تنک دلی کہ ہم ز بوی بخت بر کرد ہزار بار بجان خراب در کرد</p>	<p>سرم فداست کہ تیغ تو کرد بر کرد بزن تو تیر کہ من آن سپر بختو ہم چو بر زمین گذری ہیج جانور زید منور فریب جوانی بحسن دوزد تو بزکشی جاناکہ بخت بستم د و لم برو تو تشنه ست لباب چہ تاب جرقہ بیابکشان عشق آرد ز دل چگونہ فراموش گرد آںکہ د</p>
<p>شعر چو دل بسوز و ناچار ویدہ تر کرد</p>	<p>غزل ۳۰۴ نہ آزد دست کہ خسرو بدر کردید لیک</p>
<p>گل شکل رخ خوے تو البتہ نباشد تا خلعت زیبایے تو از لہ نباشد تا داغ غلامی تو اش پتہ نباشد در صحن بہشت اربط پتہ نباشد در چین و خطا و خلق و ختم نباشد ما کیخندہ اسپ تو از پتہ نباشد</p>	<p>سر و چو تو دراجہ و ورتمہ نباشد و وزند قبا بہر قدرت از گل سوزے در بیت فردوس کے را نکہ ازند لقائے مسکین نکند میل بخت این حسن و لطافت کہ تو کافر بچہ آرا از پشت قریب تو کشم تسمہ چندین</p>

غزل ۳۰۵ میر خسرو	موسے شدہ از کرمیانت تن خسرو تا بهجور قیبت خاک و کتہ نباشد	غزل ۳۰۵ میر خسرو
وین ناز کے اندر گل و شمشاد نباشد آباد و ہران سینہ گر آباد نباشد کاسودہ دلا نرا سر سر نباشد اسے خاک بران صبر کہ بدین شاد نباشد ہر چند کہ روزے زشت یاد نباشد در مذہب خوبان و شاداد نباشد کانجا کہ تو باشی دے آزاد نباشد صد تو بہ کند عاشق و بنیاد نباشد در بردن اگر کاہلے از باد نباشد	سروے چو تو در خلج و نوشاد نباشد چو تو خوشے اید دست بویاری و ہما غمہا کتم و نالہ بگوشت نرسام گفتے کہ سکر ت خاک کم بر سرین کوی آز ورمباد کہ کم از تو فراموش مغذ و رہی ارست ارجور کنے مرانکہ مگر نیز در ماندگے حال اسیران طعنہ قرن لے زاید اگر تو شکست جان بر تو فرستم کہ از انسوی کہ دل رفت	غزل ۳۰۶ میر خسرو
غزل ۳۰۶ میر خسرو	ہر چند کہ خسرو سخن سے بہر دل چون غمزہ جادوے تو استاد نباشد	غزل ۳۰۶ میر خسرو
تازہ شد باغ و آن بہار نیامد سرو من سوے جو بہار نیامد تہا شائے نو بہار نیامد وہ کہ آن آشناے یار نیامد شاخ امید دل بہار نیامد یک سلا سے بیادگار نیامد	بہار نو دمید و یار نیامد چشم من جو بہار گشت زگرہ نو بہار آمد و آن جہین شرابم آمد آن گل کہ با ذرت بہتان یا چنین باد سرد و خشک چو باران چرخ بگذشت و زان مسافر بدخو	غزل ۳۰۶ میر خسرو

<p>دل گم گشته برقرار نیامد در چنین وقت هیچکار نیامد بر کس این باد و خوشگوار نیامد</p>	<p>تو بڑیاں بسے بدیدم یک آن صوری کہ تکیہ داشت بڑ دل خون ل خوردم و بسو ختم آرسے</p>
<p>غزل ۳۰۰ دیوان هرگز نگفتم استوار نیامد</p>	<p>انچه از غم گذشت بڑل خسرو شعر</p>
<p>مگر اندر آستانت بهمانه در آید چو تو فتنه مسا د از مانه در آید کہ میان دیدہ من گذرانہ کرد شب ماہتاب در دے کہ نجاتہ در آید ز بے شفاعت من بهمانه در آید</p>	<p>سرم بسجده ہر بستانہ در آید ز مانہ فتنہ گشتی چو مانہ فتنہ گشت قد نسبت عجوب ترے کہ میان جان نشیند دل من لک و رویت شد سیر چون بگرد در کین کشادہ حشمت بخیاں خود بگوتا</p>
<p>غزل ۳۰۱ دیوان در ویدہ باز کردہ کہ فسلانہ در آید</p>	<p>صنما بیا کہ خسرو ز برای گشت ہر شب شعر</p>
<p>دل من پار بڑ اسال با جان اور می ارد ہنوڑاں شہسوار من سر جو لانگی دار در وقت آنکہ این شہوہ ز بہر لری دار کہ تیر انداز من مست کیش کا فری ارد علام دولت اویم کہ باوی چاکری ارد نیار و بر زبان ہنر زش خود بر سری ارد دلہ دیوانہ تیر از تو کہ آسیب پر می ارد</p>	<p>سوار چاک بڑ غم لشکر سسر دار من اندر خاک میداش لکد کو ب فنا شتم بہر شکلی کہ می آید من جان میر و بار مسلمانان بکند رید جان بیچارہ دل خود ندارم آنچنان بختے کہ خواند بندہ خویم مثل گر یک سخن با من یزدعا این تا توئی دیوانہ و ش جانا کہ داری یہ کیسو</p>

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکنم	نمیگوید کس لیکن سخن در لاغری ارد
بدنامی برآید نام خسرو کز سبب دیدن	غزل ۲۰۹ نه یک دامن دار که صد این تری ارد
سر و دریاخ اگر همچو تو نوز و ن خیزد نیکوئی که تواند تپو و دیدن هر روز صبرم از روستی نگارین تو فرما عقل ساکنان سر کوهی تو نباشند بهوش تیکو امان بسر سپه و سن بد خورا سوز عشقم چو زول خوست بگفتم طیب	اسے بسا ناله از بلبل محزون خیزد شاو بان حسد و بر طالع میون خیزد وہ کہ این کار دست تو چون خیزد کان زمینی ست کہ آنجا ہمہ میون خیزد ہر دم آندیشہ سودا و گر کہ ن خیزد گفت این علت از آنست کہ از خون خیزد
اشک خسرو ہمہ خوست خدر زین دریا	غزل ۲۱۰ کاین نہ موجبیت کہ از دجلہ جیون خیزد
پسیدہ دم کہ جہانے ز خواب خیزد ز باد صبح کہ براوج آسمان گذرد خوش آن کسے کہ نشیند ببار قوت کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود غلام نرگس مستم کہ بامداد بگاہ آفتاب بگویند بر نیاید تا	نقاب شب ز رخ آفتاب بر خیزد ز روستی شاہ مشرق نقاب بر خیزد نماز خفقن مست و مخراب بر خیزد کہ بہر داون جام شد اب بر خیزد قدح زد دست گرفته ز خواب بر خیزد ز خواب خوش ملک کامیاب بر خیزد
کجاست خسرو شب زندہ داشتہ کہ صبح بدست کردہ و سہل چون کباب بر خیزد	غزل ۲۱۱ بدست کردہ و سہل چون کباب بر خیزد

<p>سرافت تو یاری را شاید اگر چه زلفت آرد تاب بار خوابت کرد چشم بست گویم حرفش بود و هم شکست ای چشم بجان کندن با کمن نیم گشته ولا خود را بچشم او ده گفت</p>	<p>که دشمن دستداری را شاید و لے باد بهاری را شاید که ترک مست یاری را شاید که این شربت خماری را شاید که این تن زخم کاری را شاید مقام استواری را شاید</p>
<p>غزل ۱۲۱ سجین میگفتم از لبهاش در کاظم زبان گمشد دل گم گشته را در هر خرم زلفش ای چشم ندام دی که آمد که در چشم زلفت کاظم و مقصود عشاق مسکین باز کے گردد چه جاکلمه اگر از خانه بارم باد در کوش من اند عشق خوابم مرد خود جان بزانگرس</p>	<p>مران از دور که خسرو بنده گشت غریبش کن که خواری را شاید گر فتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد که ناگه چشم بدخوی و پیش رفت جان گم شد و هنوز او بود پیش من که چشمش از ان گم شد چو در خطاک در نهو بان کلمت نشان گم شد از ان دمی که در کصد نزاران کلان گم شد که در هر دور خاکش نزاران نشان گم شد</p>
<p>غزل ۱۲۲ شیخ من اگر بکیش از خانه برون آید صد جامه قبا کرد در هر طریقه چون او من بے خبر و طفلان و شکفت از هر سو</p>	<p>مرگو بند انای جهان چند غم خوردن چو خسرو گم شد از خود مسلک آنجهان گم شد از هر طرفی صد جان بڑانه برون آید کج کرد و کلاه و زمستانه برون آید شسته بکین تا کی دیوانه برون آید</p>

نریاد کہ از یار سے عمر کے بجفا با شتم ہر روز پری جویم از نجت محتا این گروچہ قرار من بہت از رخ تو جانا	چون گاہ وفا آید بیگانه برون آید خوشہ رے شمشاہ از دانه برون آید وہ کہ خط تو ناگہ پروانہ برون آید	
غزل ۱۱۳ میر خسرو	در کشتن خود یار من با تو چہ غم دوم گر جان ز تن خسر و خصمانہ برون آید	بنفیشہ شعر
شب کہ بادم ز سوی یار آمد آب چشمم دودہ از سر حال گر یہ خود بہت دگر یہ گیر از دست میکنم یاد و میخورم حسرت نیک بنہو کہ بد کنم دل اگر	مست کشتن کہ پوسے یار آمد پاسے کو بان کہ پوسے یار آمد کامیابا خوشن بخوبی آید ہر چہ خورم ز خوشے یار آمد نذر روے نکوسے یار آمد	
غزل ۱۱۵ میر خسرو	خویش را نیند کرد کم خسر و جستن دل چو سوسے یار آمد	بنفیشہ شعر
شب مرا بر جگر سوختہ مہمانی بود پاسبان مست غمیں و خیر و سگت خواب عشق منجواند ز خطش صفت صفت خبر شاو کشتم و لے اندوہ و غمیں خورم و دو راہ عشقت بسو داغ بہ پیشانی من جان بہا نظر چشم تو ام فرمان داد	یوسف مست درین اونیہ ندانی بود ہمت تاسحر این دلہم از راسے بود عقل گم گشت کہ در غایت نادانی بود شاویم عار تے و غم من جانی بود چہ کنم از دل این نقش بہ پیشانی بود غدر بید پر کہ این قیمت فرمانی بود	
چشمہ بر شہنہ گذر کرد و نشد لب از انامہ		

غزل ۱۶۱	نخست خسرو نه ازین کرد و پیا نی بود	شعر
شبها ای سرور دم و خوابم نمی برد چو زمانه پر دامن هر چه بود رای غمم به بت پرستی وستی گذشت یسج گرچه خوشست فترت صوفی و اسج از مسجد ارچه می شنوم غفل دعا وان یازمان زین که دل اردت مابر من گریه را بچلیه نگداشت می کنم اشب و رازی شب ظلم را بکشت ای دل زرقصه من از سر گذشت من	وین آب وید ه سوزش باجم نمی برد کاین درد عاشق بشتا بم نمی برد خاطر بسوسه زهر و ثوابم نمی برد کز سینه تشنگی شدر اجم نمی برد از گوش بانگ جنگی را باجم نمی برد میخند و دنگ را کب باجم نمی برد وزنه که ام روز که آجم نمی برد کانه ده عنتم ز جان خراجم نمی برد افسانه بگوسه که خوابم نمی برد	
غزل ۱۶۲	چون گل در بد سینه خشم نسیم دوست بو س بهشت یسج عذابم نمی برد	شعر
شیوه کان ترک ماه رود گردلم خون کند و گرسوزد شاهد مست کار و تیس اند گل چه داند که درد بلبل است هر که در عشق وید ه را ترکرد چند گوئی دولت که در ویدت	قل یاران هر چه بود اند من کیم زان دوست او داند سرور ویش را بس بود اند او همین کار رنگ و بود اند آب رو س خود آب بود اند بند ه چشم ترا نکود اند	
بے زبان شد ز دیدت خسرو		

غزل ۱۸۰	کز ہمسہ کار گفت و گو داند	شعر
صبا چہ بند آن مست ما از خواب می آید از آن مہتابان فرو کانت بود مہانم سن اینجا را میوزم تباریکے و تنہالی نغم لیلی جز از جان دست شستن می نفرماید گر بیا تم بیکرے متعجب می بری ستم شبانگہ رسم مجھ دست و پیش ترشد و قمریاب خراسیدن نگہ کن آن ہستی را کہ پندارے فرو پوشید جانہار کہ آن ہمیرے بندید	کہ از دہمای سر عاشقان مہتاب می آید جہان تیرست برین شب مہتاب می آید وہ آہنہ سائے غافل ترا چون آب می آید نہ ہیو دہست کا نہ چشم مجنون آب می آید کزین امان تر بوی شراب می آید چہ نیت ست انیکہ حیرت بل مہتاب می آید ز جوی انگبین سلطیت کز طاب می آید بگہارید و لہار کہ آن قلاب می آید	
غزل ۱۹۱	ہمہ نازت و شوخی و کرتہ خسرو اول نہ کہ ہر کشتنت با اینہمہ سباب سے آید	شعر
ایچنین تند کہ آن قلب شکن می آید چہ خطا رفت ندانم کہ در بر زد چہین سخن از و نفس گفتہم زد بر ہنم بوفاداری او کشت تم خاک و ہنوز چشم بر ہم زوم گشت و ان ز نظر مستی و شوشے و عاشق کشتی و شوشہ نا	سکے از غمزدہ او در دل من می آید بہر آزار من آن عہ شکن سے آید بہر ہیچ اینہمہ خواری و زدن سے آید بہکشت دوستی او ز کفن سے آید دور باشد کہ بیک چشم زدن می آید ہر جہ گویند از ان تنگ دہن می آید	
غزل ۲۲۰	خسرو و شعر تو اسرار حدیث است مگر کز سخنہائے تو ام بوسے حسن می آید	شعر

صبا نسیم ازان آشنائے آرد خوشست باد و لیکن چه بوجون خبر بکشت کندن جانم رهبر ممکن نیست نمی بر دبه فلک را ریم هزار دعا کر شمه چند کنی بر من آخرین حاجت بگشت کوئی تو از بسکه بند نیست از جا	شدم خراب ندانم چرا نمے آرد ازان مسافر دیرین مانے آرد اجل چگونه کنم چون خدا نمے آرد چه من انده چو جواب مانے آرد نمے دمد ز زمین و صبا نمے آرد چنان شدست که خود را بجائے آرد	
غزل ۲۲۱ بیت	هزار خوشدلی آرد فلک همه خسرو و من چه چاره که بهر گدائے آرد	خفت شعره
صبا چو در سران زلف نیم تاب شود تبرک دین سلیمانیش ببا بد گفت سیاه رو سیدم دین سفید خیاران یکچه ز پرده بدون آئے تا بدیده من بهر جفا که کند چشم تو رضا و ادم بهر زمین که چو آب حیات بخارے بجای که که تو حاضر شوی چه حاجت نقل سوال غمز و گناز از لب در می کشای	شکایت دل بنیده تنگ تاب شود دلے که در شکن زلف نیم تاب شود چو هند و س که پرستار آفتاب شود جمال جمله بهشتی و شان عذاب شود که از خصومت ترکا جان غر آب شود دمان مرده بریز زمین پر آب شود که هم بدیدن تو صد جگر گناب شود که جان خسته بدر یوزده جواب شود	
غزل ۲۲۲ بیت	خفت خسرو مسکین دین هوس شهما که دیده برکت پایت نهد بخواب شود	خفت شعره
صبا آمد دلے باز نامد	غریب ما بنسزل باز نامد	

<p>دل مارفت با محمل نشینے بدریا غمہ شد تخت صبوری گرفتار و لطم ای پند گو بس نصیحت مرند گانرا کرد باید بعشق مست بگذارد زیرا خلاص کفیر کنی زلف لیلی</p>	<p>رو و جان ہم که محل باز ماند که کشتی سوئے ساحل باز ماند کرنین افسانها دل باز ماند کز افسون مرغ بسمل باز ماند کس از میخانه عساکر باز ماند که مجنون از سلاسل باز ماند</p>
<p>غزل ۲۲۳ بو اوی غمش کم گشت خسرو که کس نه ان اہ مشکل باز ماند</p>	<p>شعر تنہا افسانہ</p>
<p>عمرم در آرزوئے توفیقست و میرود رفعتی کو ماند بوسے تو و صد ہزار دل سوئے در تو رہ جانا عاشقانست خوانا بہ بیت از بن صد چون منے دگر بارے قصاص خلق چہ آموز دے قریب در جان ہمیر و دشمن و من نہاد و گوش</p>	<p>صبر ہم نسبت بچوی توفیقست و میرود و نہال تو بچوی توفیقست و میرود بادیکہ آن بکوسے توفیقست و میرود آبیکہ آن بچوسے توفیقست و میرود کاین شیوہا بچوی توفیقست و میرود ہر جا کہ گفت و گوی توفیقست و میرود</p>
<p>غزل ۲۲۴ در کش عنان کہ چون سر خسرو ہزار جا بیش از عشق روی توفیقست و میرود</p>	<p>شعر سحر جنت</p>
<p>عاشقے را چون نامہ باز کند زہد زرقست ای مسلمانان گر شاخوین عاشقان دارید</p>	<p>نام من بر سرش طراز کند بادہ نوشید و جنگ ساز کند بعد ازین پیش بت نماز کند</p>

<p>گاہ مردن شنیدم محمود سن غلام شایم اسے خوبان چند باشند مست حسن آخر ویدہ باشند نو جوان مرا باچیان قامت امی صنوبر مرد</p>	<p>گفت رویم سوایا ز کیند بکشم گر نزار ناز کیند چشم مار از خواب باز کیند صفقتش پیش پیر باز کیند شرم باید که یاد از کیند</p>
<p>غزل ۲۱۲ بشنوید این حکایت خسرو پیش آن سرو سر فراز کیند</p>	<p>غزل ۲۱۱ عاشق خود بود و عاشق جانان نبود زندہ بر آتش سوزان کسان نبود گر بر در محبت دریا و بیابان نبود کیست کش تشنگی شپہ حیوان نبود پادشاه ہے کہ بشهر آید پنهان نبود مردنش گر ز پے ہمارے جان نبود این حکایت رکھی پرس کہ حیران نہو</p>
<p>عاشقے را کہ غم دوست بہر جان نبود مردن از دوستی دوست نہند و آموز بے بلا وصل نیابند کہ حج پیش درت ز ہر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری دی گشت آمدی شور بہار افتادہ رفتی و ماند خیال تو دمن خبر سندم چند گوئی کہ چرا خلق برویت میرا</p>	<p>عاشق خود بود و عاشق جانان نبود زندہ بر آتش سوزان کسان نبود گر بر در محبت دریا و بیابان نبود کیست کش تشنگی شپہ حیوان نبود پادشاه ہے کہ بشهر آید پنهان نبود مردنش گر ز پے ہمارے جان نبود این حکایت رکھی پرس کہ حیران نہو</p>
<p>غزل ۲۱۳ حسروا بلبلی آخر لبقتس ہم خوش باش دور گردوست برعہ باغ و گلستان نہو</p>	<p>غزل ۲۱۲ عاشق خود بود و عاشق جانان نبود زندہ بر آتش سوزان کسان نبود گر بر در محبت دریا و بیابان نبود کیست کش تشنگی شپہ حیوان نبود پادشاه ہے کہ بشهر آید پنهان نبود مردنش گر ز پے ہمارے جان نبود این حکایت رکھی پرس کہ حیران نہو</p>
<p>عشقست خبر مر عالم بہوش آورد رخسار تو کہ تو بہ صد پارہ ساخت شوق تو فحشاء است کہ سلطان عشق را</p>	<p>اہل صلاح را بقدر خوشی آورد نزدیک شد کہ رو بہ پویشی آورد موی جبین گرفتہ بجا پوشی آورد</p>

<p>مردان به تیغ جو جو بکوشش میسرت گفتم ازان لب از پی دیوانه شربت من ناتوان یاد کی گشتم ای طیب</p>	<p>مردست آنکه مهیل بکم کوشش آورد گفت این مفرحیت که بهوشی آورد آن داروم بد که فراموشی آورد</p>
<p>غزل ۳۱۲ چشم از پری بدوز که مد هوشی آورد</p>	<p>خسرو اگر فزون پری نیست در برت چشم از پری بدوز که مد هوشی آورد</p>
<p>غمم بکشت بکار جهان که پردارد نهار شمع جمال آدم به پیش منظر من و زیارت و حاجت بخانه ره جو بدین صفت که تو شغول حسن خوشی بر آستان تو میرم که زیر دیوارت بهر چه تو رفتن بباغ مهوده است</p>	<p>دلم بهیر بستد بهیر جان که پردارد دلم بسوختن خود بدان که پردارد درین بلاد بستم خان مان که پردارد بچاره دل بچاره لکان که پردارد چو جان دهم بمن ناتوان که پردارد که پیش تو بکل ارغوان که پردارد</p>
<p>غزل ۳۲ گراور و دغندل عاشقان که پردارد</p>	<p>روا در دوز و رسی هلاک خسرو آنکه گراور و دغندل عاشقان که پردارد</p>
<p>غم گشت مرا آن بت نوشا و نیامد عاشق شدم من بود گنه واکه بهر بر گریه عاشق که زدم خنده مردم چه سود ازین مردن بهر که شیرین گفتی که شب زود در رسم و زدم بمن با خاک نسا زد چکن این تن خاک</p>	<p>کنجشک نمود از خفه صبا و نیامد جان برد و ازین یک گنه آزاد نیامد تا پیش و چشم من ناشاد نیامد روز بهر تربت فرما و نیامد کان تیز بر دوز گرت یاد نیامد امروز که از جانب تو باد نیامد</p>

تاراج خیالت شدم و بدر و شصیر فریاد کنان می بسر کوسے تو رفتم	آنجا که مرادوش ره افتاد نیامد جز گریه کسے در پے فریاد نیامد
غزل ۲۱۹ دیوان	خسرو بستم جان دہ انصاف مجوزانکہ ورند سب خوبان و شاد و دنیامد
فریاد کہ عشق کسے نوشت آز روہ دلی کہ بودم گشت یارے کہ ز ماضی نسنود با و سر زلف او بجنبید رویش دیدم دلم بنقیاد آورد صبا نشان کوش	جان در کف آرزو گر و شد درینہ غمے کہ بود نوشت اندر حق مانحن شنو شد صد خرمن عقل جو بچو شد پایش ز چرخ نگو شد اشکم بدوید و پیش رو شد
غزل ۲۲۳ دیوان	داوم بقضای عیان خسرو چون اسپ نشاط دور و روشد
فغان کہ جان من ز عاشقی بجان آمد برآہ دیدم و گفتم رو و بخانه برفت ندیدہ بودم و دعاے صبر میکردم تو دیر ز می کہ مرا جان و کشت مرو بگردن دگران آمد شب از کویت غم تو دوش ہمیر جان بدل شد صلح گران نیامد کہ غم تو بر دل من	ز دست و شپم دل خویش در فغان آمد بسویم آمدہ اندر میان جان آمد و مم نہاند در اندم کہ ناگهان آمد نظارہ تو کہ چون عمر جاودان آمد بپای خویش ز کو تو چون توان آمد و لے کسے کہ خیال تو در میان آمد و سے ز وصل دم زلت گران آمد

از بار ویت که بکشتی سرنگون ماند	امید غرق شد و عمر بر کران آمد
غزل ۳۱ نمانده بود ز خسر و اثر که دی ناگاه	تورخ نو دی و بیچاره را نهمان آمد شعر
کسیکه یار و فدا دار مهربان دارد مگر که گرو لب لعل آن صنم گشت ست گل از جوانی حسن خود دست خند زان مگر که جان بتوان برد ای مسلمانان تبرس از آه من ای حشیم یار و برشکن تبارک الله خدین دلی که سوی تورست روا دار که مردار جان و هم پیشیت	سعادت ابد و عمر جاودان دارد که با و صبرم امروز بوسه جان دارد چه آگست که بلبل چید افغان دارد کسے مرغی اندر جهان نشان دارد که ناتوانی و این گریست ز یان دارد یکجے چه کوئی ازین جله خان مان دارد که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد
غزل ۳۲ زبان نماند و ز نامت هنوز سرنمایت	درین خسر و سکیں که یک بان دارد شعر
غمره مردم کشتی پرده صبرم درید با دیم زین بلا چند تو انم گریخت بید لم لے مردمان بند خو انم گشت سو ختم این آه گرم چند نهانے کشیم دل ز من آرزو ز برد کو نجوشی خفته بود ایکے کشادی خند گشتش سپر او شکار بهر خدایچ بپوشش یار نظر دور شو	من نرسیدم بدست کار بخانم رسید سنگ نیم این جفا چند تو انم کشید عاشقم لے دوستان چند خواهم کشید گریه خواهم کشت و جامه نخواهم دید با دبر و میگذشت زلف سیه می پرید شب به شب تا برورد دل من می کشید کافت جان پیش ازین بان تو انم دید

قصه بلب میگذشت آشک فرو میزد	پیش خیال تو دوش از گله دل مرا
شعر بنیاده	غزل ۲۳۲ دول خسرو جهان شست خیالش که گر کار به تیغ او فتد هم نتواند برید
گو شوازان هر که شود چون مرا نشد ماند سایه که ز مردم جدا نشد صد جان پاک بهره باد صبا نشد آن کیست که بد بد ترا بستاند خو ز زمین که هیچ خدنگش خطا نشد بد بختیم که حشم تنفش زیر پا نشد	گفته دلت جدا شد و از من جدا نشد خورشید من خیال تو از من گدازفت روزی صبا زلفت بکویت که هر دو پرسی مرا که از چنین بستانا شدی در گردن من آن همه خونها که میکنند دی گرم را مد زخمش بسوی دیده خاک شد
شعر دست بخت	غزل ۲۳۳ جستم وصال نیست درین چون ضایع دوست شکر خدا که حاجت خسر و روا نشد
که کم کس که ترا دید و بقیرا نشد که هیچ بهره این چشم خاکسار نشد دلت که سوخته زین ناله های ترا نشد حساب من بجهان گویا بهار نشد بدید بر شکن آن او شرمسار نشد که مرغ سدره غلیو از ترا شکار نشد	که دم دل که تو غمزه ز روی فگار نشد حرام باد ز خاک تو بر در هر چشم بسوخت ناله من شک عجیب نیست جهان پر از گل و سرور و انم از من دور خوشا که شمه آن یار دوش زاری من متاع وصل نه اندر قیاس بهت است
شعر بنیاده	غزل ۲۳۴ عشق و وزخی خام سوزش خسر و از آنکه سوخت درین کار و بخت کار نشد

<p>کیسکہ بہر تو جان باختن ہوسن ارد شکیب من ہمہ سیاب شد نمیدانم من غریب براہ سید خاک شدم مرسبین نفس دیدش ہوسن انست سر شک من ہمہ سیاب شد نمی انم ہلاک خویش ہیگویم ارچہ سے دہم ہزمت جان من از غم دران خیال منور</p>	<p>چہ غنم ز شمنہ و اندیشہ غنسن ارد کہ گیمیایے صبور ی کہ ام کس ارد خوش آن کسے کہ بران پایہ دسترس ارد نخواب ناز کجا پاس این نفس دارد کہ گیمیایے صبور ی کہ ام کس دارد کہ انگبین چہ غنم از مروں کس ارد ز بہر دین کورومی باز پس ارد</p>
--	--

غزل ۳۶	<p>بلاست میل گو در روزگار خسرو از انکہ نہ دوستی ست کہ آتش بسوئے حسن ارد</p>	چند شاعر
--------	--	----------

<p>گر کئے یاری و گرازا بر من بگذرد گفتے ار من بگذرم زین بود توستم صبحہ مست از شراب ق بیرون انتم زود تر حاکم کن ای گردون مگر غنم تو لے خوشا دیوانگی دوستی و سوا نیم ہر سحر گاہے فرستم جان با استقبال او</p>	<p>ہر چہ منخواہی لیکن یار بر من بگذرد این ستم آے کاشکے ہر بار بر من بگذرد بسکہ در شب نامائی ار بر من بگذرد کان خرا مان سر خوش ز قمار بر من بگذرد کز بے نظارہ آن عیار بر من بگذرد تا مگر بوی ازان گلزار بر من بگذرد</p>
---	---

غزل ۳۷	<p>رفت عمر و گفتگو سے حسن از خسرو رفت عمر باقی ہم درین گفتار بر من بگذرد</p>	چند شاعر
--------	---	----------

<p>گل آمد و دوست صبا کے نہیں ہنگام برگ ریز حیاتم شد و ہنوز</p>	<p>از باغ وصل مہر گہائے نہیں زان نو بہار حسن صبا کے نہیں</p>
---	---

ماہا سوسم باد یہ تجسہ ہم خوشیم من چون مریم کہ بیج شبنم کاین سلطان خواب ناز چہ آگہ ز خلق چون در گنج غیب نقد تناسبت لیک در و ترا حیات ابد باد در دلم کو شتم کہ سر نہم بزر لیک چون کنم	گر زان شکار نہ بوسے وفائی نمیرسد زان غمزہ کار و ان بلای نمیرسد در گوش او فغان گدائے نمیرسد مارا بچرخ دست دعاے نمیرسد کانهم دو دست گرچہ دوائی نمیرسد مردم از جہد خویش بجائے نمیرسد
--	--

غزل ۳۳۰	گر خسرو ابو صل سزا نیستی مرچ ملک سران بی بی سرو پائے نمیرسد	خجسته
---------	--	-------

گفت از آشنایان یا و نامہ کہ داو آں بخت بدوزی چون شیم کالبتن ست از و داند مخوان بوستان باغم کرد زمانی میسر ہم جانرا و لکن مرا گفتے کہ جان میباید ز تو سے داند کہ نتوان ز نیستی سرے آن ناز بازی کردم اندم	چنین بیگانه ہم بودن نساید کہ از درخو تو خورشیدی در آید نہ پندارم کرد و صبحی بر آید کہ آنجا ہا دلم کم سے کشاید ستم دیدہ بحلیت چند باید من بیچارہ را دیکر چہ باید ولیکن خویش مای آرماید کہ مرگ من ترا باز سے نماید
--	---

غزل ۳۳۱	نہ گیر و جہد گرفتار ان بے دل غزلماے کہ خسرو سے سراپد	خجسته
---------	---	-------

کجا بودی بیا سے سر آزاد	کہ دیت دیدم و قبال او
-------------------------	-----------------------

<p>بہر جانب ہمیر فتم زمستی لب ہمشیرہ شد با جان شیرین مگر دان رکو گر چه من خرام نصحتگو تو در دمن ندانے بدم چندین چو خاکستر شدین دل چو با جان خواست نقی با دین</p>	<p>کنون کان شہم سقت برین باد بر انگونہ کہ عشق و فتنہ ہم زار کہ بود دست این خرابہ فتنہ آباد کہ من در سلیم تو مرغ آزاد کہ گر ناخود گار از خوش بود باد رہا کن تا ہمیرم ہدرین باد</p>
<p>غزل ۲۳۲ بکوشش خاک شد بچارہ خسرو فدا سے خاک کیا سے آن ضحکم باد</p>	<p>غزل ۲۳۲ بکوشش خاک شد بچارہ خسرو فدا سے خاک کیا سے آن ضحکم باد</p>
<p>گر سخن ان لب خون نوش شود در حدیث در دندانت کنم ز آسمان و سے تو گر مہ بنید بادہ بر یا ولت شیر نیست دوش بامات سحر خوش بود دل کہ پوشید زلفت ہمہ شب</p>	<p>پستہ را خندہ فراموش شود صدف آنجا ہمہ تن گوش شود بر زمین افتد و بہوش شود گر ہمہ زہر بود نوش شود چہ شود مشب اگر دوش شود ترسم از غم کہ سہ پوش شود</p>
<p>غزل ۲۳۳ کر کنے میسل تو سوے خسرو شاہ کے ہمدم چاوش شود</p>	<p>غزل ۲۳۳ کر کنے میسل تو سوے خسرو شاہ کے ہمدم چاوش شود</p>
<p>کر کنے ہمدمی در رکو او غم یکشد من بے عشق یک نظری ہمدم او با کسان من محرم حیلہ ہمیرم کرین غم چون زیم</p>	<p>در کسے پہلوی اومی ہمدم آنہم یکشد چون زیم سکین گرفتار کس این غم یکشد دین خود از کشتن تبر کر طعنہ ہمدم یکشد</p>

<p>چند پوشم گریه آناکس اند راز من میکشد آن چشم خوشتر آنکه میگوید بحلق ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین از کرشمه خلق راتا میتوانی نیکنی زلت ازین گونه زهر جانان هشته در</p>	<p>بیشتر هر جامه این چشمم پر زخم میکشد خود همی میرند و کس این چشم من کم میکشد کو در شوخی در زندان را بمرهم میکشد در کسی از تور باشد زلف پر زخم میکشد کو هزاران خسته را در زیر زخم میکشد</p>
<p>نزل ۲۲ ربیع</p>	<p>خسروا کی غم خور و گرتو میری در عشق آنکه او صد چون تو عاشق را بکدم میکشد</p>
<p>گل نورسید و بونی ز بهار من نیامد دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا اگر احمی لیت داری نظری بر دیار همه غم نشسته مردم بهو آب حیوان شب و روز خبر دل خون و زنجیر و دوا منم و خرابه و غم ز خوشی خبر ندارم من خون گرفته کردم نظری کشته ناگه</p>	<p>چشم نسیم گلر اچو زیار من نیامد که صبار کیه و بونے ز بهار من نیامد تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد که خراب شور دیده بکنار من نیامد چو ستاره سعادت بشمار من نیامد که از ان یار مرغی بد یار من نیامد شدم ار نه او لعبه ایشکار من نیامد</p>
<p>نزل ۲۳ ربیع</p>	<p>بشب نشاط یارا چه خبر ترا از خسرو که بجانب نوروزی شب تا ز من نیامد</p>
<p>گر بار در ماه من از بام برآید فریاد اسیران همه شب از غم کیسو ز نهار تبا باند قبا چست نه بندی</p>	<p>بس فتنه که از گردش ایام برآید چون بانگ گدائی که سرشام برآید گرنار کیت بخیس بر اندام برآید</p>

او کرد ترش گوشتہ ابرو ز سرختم اے ساقی بہت مرن تیغ کہ در تن اے رند خرابات سبو بر سر من نہ آنرا کہ بہشتی صفتے داغ نکر دست بر کنگرہ عشق کہ افتد گلہ از سر	من منتظر لب کہ چہ دشنام بر آید خون آنقدر رن نیست کہ در جام بر آید تا در ہمہ شہرم بہ بدی نام بر آید گرازتہ و وزخ کشیش ختم بر آید صاحب قدمی گو کہ بیک گام بر آید
غزل ۳۴۴ خسر و اگر ت نیست مراوی مخور افسوس زیرا کہ ہمہ کار بہ سنگام بر آید	غزل ۳۴۵ خسر و اگر ت نیست مراوی مخور افسوس خسر و اگر ت نیست مراوی مخور افسوس
گر چہ در کشتن عشاق ز بون سے آید اے صبا خاک درش آرو بند از بچشم مگر کیم گریہ دل ماندگی از دست آید دل صیبا د کجا سوز و اگر نالہ کند آمدی باز بنظارہ برون آمد دل خوشم از گریہ خود گر چہ ہمہ خون دلست تا شہم کون گذر و ای کہ باز م دزل خندار کونستہ چشمش کہ ز شوخی خود را	بارے آن شکل بہ بنید کہ چون می آید کہ بلانا ہمہ زین رخنہ درون می آید کین شکایت ہمہ از بخت نگوئی آید مرغ بیچارہ کہ در دم ز بون می آید نخطہ باش کہ جان نیز بردن می آید ز آنکہ این بوے ز ہر قطرہ خون می آید یا و آن سلسلہ غالیہ گونہ می آید مست میسازد و با سحر و فسون می آید
غزل ۳۴۵ خسر و چون سخن اول شنیدی ناچار بکش از دست بلائے کہ کنون سے آید	غزل ۳۴۶ خسر و چون سخن اول شنیدی ناچار خسر و چون سخن اول شنیدی ناچار
کیکہ دیدن آن ترک بادہ نوش رود تبارک اللہ از آن کہ بہرہ خواہد بود	بپایے آید و چون بنیدش بدش رود چو ہم زد دیدن او آدمی ز ہوش رود

<p>گر آن خریعت و دوسو قبله صوفی را مریبکه بهشیم از وی چو چشم پاک کنم خراش سینه به سایه شد خروش و لم مسامی عیش همه آیدم زیاران لیک</p>	<p>کیم ز بد بدکان می فروش و بسوی چشم برم دست و سگوش رو کسے مباد که در گوشش این خروش و ولم نماند که سوی نشاط و نوش رود</p>
<p>غزل ۲۲ بیت</p>	<p>طریق سر و قبا پوش دید تا خسرو دلش نخواست که بر سر و بنر پوش رود</p>
<p>کیکه دیدن آن چشم خوانناک رود زمین بیاد لب بوسه نیز نم لیکن چنین که وے تو گلاب ناز گشت مباد بعشق و عوس آتش پرستیش بند فروغ و رو که برون ند و اهل دل آفر فدای غمزه نهی باد جان که جانب</p>	<p>عجب بدان که بخواب خوش هلاک رود چگونہ آرزو انگبین خجاک رود که سویت از دل من آه سوزناک رود بر مهنه که در آتش قبر سناک رود که گر برون نماند شعله پر سناک رود درست آید و دلهام چاک چاک رود</p>
<p>غزل ۲۳ بیت</p>	<p>گناه خسرو اگر دوستی ست غمزه زن که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود</p>
<p>گر مه چو تو با جمال باشد بر روی زمین نظیر رویت مارا که بدیدنت بلا کیم در عهد تو و انگه صبری بنای بجای کشته روی</p>	<p>خورشید کم از هلال باشد در آسند هم محال باشد ناویدن توحه حال باشد لے شوخ کرا جمال باشد تا خون منت طلال باشد</p>

خوبی و وفا محال باشد	تا که سخن و فراق را کن
شعر فیض احمد	غزل ۲۳۲ بشنو ز کرم حدیث خسرو هر چند ترا ملال باشد
خلاق بیچاره چنین بیدل و بیجان نشود که گرفتار بدل بهیج مسلمان نشود عشق بازست همه عمر بسامان نشود که جفا بکند و بهیج پشیمان نشود چه کند این دل سنگین که پریشان نشود من دران کس که ترا بنید و حیران نشود گر چه کس بر جگر سوخته مهمان نشود هرگز این نرنج در ایام تو از زان نشود که ملس جوید حلوا به نمک آن نشود	گر سر زلف تو از باد پریشان نشود دور از آن رکو مرا جان بلب آمد بار من اچ دل دیوانه خود میدم یار باز پنج دل هاشم بگیرم هر چند ای مسلمانان آن روی به بنید آخر مردمان در من و بهیوشه من حیرانند هم بحق نمک خود که گنگد ار و لم اندرین قبط و فاکر همه طوفان آرم لذت عشق ندانند اسیران مراد
شعر چند	غزل ۲۳۳ خسرو آهوسه میدست ز خوبان که درد گرد دل شیر نهی پیش پریشان نشود
آتش دوزخ آتش بخوش او خواهد قفا و ده که چندان نمک بریش او خواهد قفا تا که این خون گرفته پیش او خواهد قفا هر چند نگکان برون ز کیش او خواهد قفا هم بدان جان بلا اندیش او خواهد قفا	گر نظر برستم کافر کیش او خواهد قفا بنده خواهد زوشتنه بدم بچار دل باز تر کیش بست و مرکب اند بر عزم شکار کشته شست دیم یارب و ج من سان گر بنید نشد رقیب و بلا عا شقان

آنکه میگوید که ندیدم دل بکس آخر گلی
پیش چشم شونخ کافر کیش او خوابد فدا

غزل ۵۳۱
خون خسرو و خورشید در هم که آن رخسار
تا کمان آه دل در ویش او خوابد فدا
شعر

کامباز دل نمی شد که چو جان برون ده
خون چندین بکینه در بند و انگیر بست
سوز عشقت این مبین نجیب من دردم
رو بگردان آبله حمله لشکر پیش از آنکه
در دل من جاگیر شکست تو نازک فرج
بگذر از بالین من کسان در دهن از آنکه
بوفایانرا که پیوندند و از هم بکسلند
کشته غم نیست لیکن از برون خواهی بکشد
بانگ پای سپید از دم روزی ای

دوستی نبود که یاد دوستان بیرون د
آه اگر آن مست من از من کشان برون د
کاین تم با جان بهم از تن جان برون د
هنگامان ترا از گفت عثمان بیرون د
راه ده تا جان بسکین از میان بیرون د
دل چو حسرت بود و شوار جان بیرون د
صحبت دیرینه ده کردل چنان برون د
خون من مگذار بار سوزان برون د
کز ترخبت من این خواب گران برون د

غزل ۵۳۲
خند رویت بنیم آخر زاه خسرو هم ترس
از آنکه ناید باز تیرے کرمان بیرون د
شعر

گر جام غم فرستی تو غم که غم نباشد
اید دست تا خندی بر کافر عاشق
سودا گشت در جان نقشش درون سینه
من خود فتوح و انهم مرن تیغت اما
خونم حلال بادش تا کس دیت مجوید

کامجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد
دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد
حرف بیرون نیفتد تا سرفتم نباشد
بر تیغ مانگوئی یعنی ستم نباشد
کامد رقصا صحن بان قاضی حکم نباشد

نزدیک اہل بنیش کو رست و کوثر شیک لے باد صبح گاہے کا فاق می نور می	عاشق کہ پیش چشمش ز رنگے صنم نباشد گر دندہ نشان دہ جائیکہ غم نباشد
غزل ۵۲ خسرو تو خود نشینی با عاشقان و کین در صید گاہ شیران سگ محترم نباشد	بغیضہ شعر
کہ می دید چنین جانا مگر مہر بر زمین آمد کہ میر اند خفیت اکہ میدان غبار کین شد صبو می را دلم در خاک میجویدے کے نا بیا مد پیش ازین یکبار جان تسلیم او کردم بتی قانت تقوی و دین آخر نمیدانے چنان نقاش حیرانے بہانہ از بستن رفت مر چندین آب چشم آخر بر آن آئینہ زنگار	چہ گرد دست ایگہ منہیز د کہ با جان شیرین آمد کہ امی باد و چنبد کہ بوسے یا سیمین آمد غمبار کیست می نازم کہ در جان سین آمد کنون تسلیم شو ای جان کہ با زان یارین آمد کہ در شہر مسلمانان نباید انجمن آمد کہ تاریکی بہ پیش دیدہ نقاش حسن آمد برایے سیرہ رنگین کہ باران بر زمین آمد
غزل ۵۳ ز ہر چاک امانی چہ جائے طعنہ بر خسرو کہ اورایتغ برست و کفن و راستین آمد	بغیضہ شعر
کہ شت مجلس عیش و خمار سے نرو بہ خراب شد مٹی زمی ساقی خوش چہ وقت بود کہ آمد کہ نیم از خاطر چرا مردم در زیر پایے گلگونش ہاں زمان کہ برون شد قریب اگر گفتم جناسے ساقی مارا خبر کہ بیرون بر	مبساند در دلم این یاد گاری نرو برفت آن شب از سر خار سے نرو طریق آمدن آن سوار سے نرو ہو از دلم این خار خار سے نرو کہ رفتنی و گزشت آن نگاری نرو کہ کس در مجلس ما ہوشیاری نرو

چنین بہارِ غمِ من ہم ہوئی او چہ غم	کہ این ہوسِ ز نسیم بہار سے نرود
غزل ۵۴	نرگوشِ خسرو ان زخمِ چاکِ برقت دلے ز سینہ فغانہاے زار سے نرود
باب از ترح کز گلو فرو و آید بکوے تو یہ کہ آید فرو دے زہرم ز سے چہ تو یہ کہ گردوق آن کند معلوم بہ بندم و غم امر و ز ساقیا مگذار چنین کہ جانان خونِ میخو ریم بر و تو نوش آن زمان کہ بسا تو ہر شہم ناز	مگر کہ از دلم این آرزو فرو و آید مباد کر سر من نہ آن سہو فرو و آید فرشتہ چون کس آنجا بہو فرو و آید کہ بادہ از سر آن ماہ نو فرو و آید ترا چلوئے سے اندر گلو فرو و آید ز دیدہ خونِ جگر سو سو فرو و آید
غزل ۵۵	لقاب و اکن و لبہاے عاشقان در بند مگر کہ خسرو ازین گفت و گو فرو و آید
بیش در شکر خندہ جان سیرد پیا لہ بکف چون وان شود کمر بستہ در دل درون میرد مگر م پر سار بر دل کے سز زلف کا یہ سہے پیش نگار را جگر نختہ کردم کہ تم	شکب از من ناتوان میرد دل عاشقا زار و ان میرد پس انگاہ جان از میان میرد اشارت کنم کان جوان میرد نمک را بندہ دستان میرد خیال ترا ہیمنان میرد
غزل ۵۶	ستے میہان شو بہین کار زوت صوری ز خسرو جہان سے برد

<p>لب لعل تو جسته که جان نبرد جان بد نسیان که میبرد لب تو نرود هم بر اوج در شب تار پیش ازین بر خودم یقین بود تو بروی همه یقین دلم</p>	<p>اشکارا بر دهنان نبرد همچو کس از لب تو جان نبرد تا زلفت تو نرود بان نبرد که دلم هیچ دستان نبرد بطریقیکه کس گمان نبرد</p>
<p>غزل ۲۵ حسروا</p>	<p>حسروا رفت و بر در تو چو خاک باد را گو کز آستان نبرد</p>
<p>ست مایه خبر از بیم چو در خانه شود دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز در تو خیر نیست نمیداند نظار گیت میکنم بشکر جفایت که چو شمشیر خون ریز ای کس خلق که ز نار مخان خواهد بست ساقیا بگو که نظریه شودم بر نظرت با چنان سلسله زلف که لایله دارد بسکه پروانه شود سوخته شمع ز عشق</p>	<p>جان بهر اسیر آن ز کس ستانه شود دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود انگهی خواهد دانست که در خانه شود بند گانرا همه گفتارند پیمان شود باش تا زلف تو در کشمش شانه شود باده میریز که تا بر سر پیمان شود حق بدست دلی مجنونست که دیوانه شود عارف از سونگه عاشق پروانه شود</p>
<p>غزل ۲۶ حسروا</p>	<p>همه شب حسروا فسانه یار و هربار قدری گوید و پس بر سر افسانه شود</p>
<p>مارا تو صدم ماست و یکز چکار آید خبر کشته از مرگ کان برین من چون</p>	<p>آنجا که لب باشد شکسته چکار آید بے تیغ شدم کشته خبر بچه کار آید</p>

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان
چون می برد ادم و اولم چه کار آید
آخر شرم به شب در طالع خود بسین
چون کار قضا دارد و آخرت بحکما آید

غزل ۵۹
عقل از سر خسرو شد دیوانه مهربان
عقلی که چنین نبود در سر نجوا آید
خسته شمر

من دیر می ندیدم کیش این نهاد باشد
یکچند عیش و شادی بیکیت نامرادی
ایدوست چند کولی کاخر چراغوری غم
گر تو خوشی بخوغم من خویش را بسوزم
گفتی که پیش هر کس خندین مگوی نامم
تعلیم نیست حاجت غم را بنسینه جستن
ترسم ز نامرادی و غیبتت بمیرم
چون شاد هست ساقی کیسوفهم توبه

برین فتنه دلم را بسیار یاد باشد
آن نگار بار او اتم مراد باشد
آن کسیت کو نخواهد پیوسته شاد باشد
جائیکه آب نبود روزی که باد باشد
این زار مانده دل را اگر ایسا و باشد
در استخوان شکستن گرگ و ساد باشد
گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد
در کوسه بت پرستان تقوی فاد باشد

غزل ۶۰
بسم الله الحیله خواهی پیش تو حشر اینک
فرمان دو شاخ را بر جان نفا و باشد
خسته

وقت که بر خم از وی در شانه دلخند
در اچنانکه دانی خون کن که منجم شوم
گر سیکشیم خود کش بر غمزه باز فلک
در ایل دل ز خوبان منی روز صورت
افشرد وصل خواهد مارنج داغ هجران
دکما که و نشان در خانه در گنج
در کار آشنایان بیگانه در گنج
در بخشش کریمان پروانه در گنج
در دل شراب گنج پیمان در گنج
برسه کس نشیند پروانه در گنج

در جمع خود پرستان سر با عشق ماند	کامد صفت عروسان مژانه در گنج
غزل ۲۶۱	زمین نازکان ر غنا خسرو گزنی آن را در کوئے شیشه کاران دیوانه در گنج
زلفت اوزان گره سخت که بر جانم یار بیکان دامن در هوس آن مرم و لم افتاد در آن روز کان جان نهرم باد شایع خوب خلیفه خور و فخر کند اسی اجل آنقدر صبر کن امروز کن و پیش از پس عمری و همی مردم زار خلق گویند بدین حال چرائی چه کنم من نه از خویش چنین سوخته غم زخم	دم باقی دوسه استبار که بتوانم مرد که زخم بوسه بران دست که بیکانم مرد که سر ناز بیکه غمزه بینا غم مرد من در ویش مریحیه تو که در بانم مرد لذتے گیرم از آن زخم که بر جانم مرد تشنه در بادیه حب که بارانم مرد زهر نرے آمد و راه دل ویرانم مرد توشه می شمع دل آتش بجگر زانم مرد
غزل ۲۶۲	بس نبوده ست پریشانی خسرو ز فلک ده کجا بجز تو بر جان پریشا غم زرد
ز خانه دوش که آن غمزه زن دل نبر و کس دل آواره باز هر سوئے برفت شانه همیکه دوی که چندین دل عجب بود که اگر من زیم درین نور چشم بگفت که چو نه بسوزم و انگاه و ز خانه برون آ که نیست جانا	هزار جان گراسے زن برون آمد که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد شکسته بستانه هر یک شکن برون آمد که سبزه ترا و از حسن برون آمد کجاوه از لبش این یک سخن برون آمد که بهر دیدن تو جان من برون آمد

غزل ۶۲ میر	بعشق نیز د خمر و چه طرفه ناله بود و غیب کین سخن از هر دین برون آمد	بغضب شعله
غزل ۶۳ میر	ز حد گذشت غم ما و آن نگار نبرد و لم از دست نگار و سباده هیچ گزندش بگو که دیدن من بر چو طالع آمدی آخر به چنانکه کنی راضیم خو گشتم اسیرت تو بی بکشتن باخوش ز حال لاک چه پر گرم تو خاک کبری این ز کو کسیت بزم	بگو که با که توان گفت اینک یار نبرد اگر چه هیچگاه او از دل و گار نبرد بمردن آنکه رو و طالع و شمار نبرد شتر مهار به بهی قیاس بار نبرد کسیکه تیر ز بند رحمت شکار نبرد گدا که زر و دیش قیمت و عیار نبرد
غزل ۶۴ میر	ز بسکه سوخته شد خمر و از تو پیش کس سخن رحمن جو انان کفزار نبرد	بغضب شعله
غزل ۶۵ میر	ز عارض طره بالا کن کار خلق در هم شد نگار نمی قح از رو و زقیوبان دیده و لم سخوستی پاره عفا که شد خیال دیده که اند خاک من در از سر کسیت کجا آید ترا دادم دل تن خاک او جان و دوست گر بیان گیری او زاهد چه فرمای قیاس ترا برون افتاد چون نامحرمان ز رژه دل جان عناش کبر و نکذار ام قیاس خانه بیرونش	علم بر کس که بر خوبانت سلطانی مسلم شد گذشتی بر سر باز از رخ یوسفان کم شد مرا نخواستی رسوا بجا شد که انهم شد خوش آن سرا که در راه تو خاک لعل و هم شد من و عشقت کین از سوختیم سینه بنغم شد کر او در عذبت دامن عصمت فراهم شد از آنکه کاندین پرده خیال یار محرم شد که از و هم شاعر عاشقان بتیاب در هم شد
	زبان گر تفسیه فرما کرد و پند گو یان را	

غزل ۲۶۵	چہ نعم چون در دل خسرو بناؤ عشق محکم شد	خجندیہ شمس
زان گل کہ اندکے تہ مشکناں شد	بسیار خلق را قرہ از خون حساب شد	
دیدم بجزو سائلے و گفتم کہ مسہ شود	او خود در ہر سوزش من آفتاب شد	
آن سادگے کہ بودیشوخی شد شنیل	قد یکہ داشت نیشکر او شراب شد	
بہر حنا و گر بید من گذر مکن	لے شپہ حیات کہ خون من آب شد	
دی در چین شدم کہ کشاید بگردم	آہیے ز دم کہ آنہم کلہا گلاب شد	
لے پند گوئے نزد تو ہست در دوش	سکین کسیکہ جان دل او شراب شد	

غزل ۲۶۶	بر خاک نقش چہرہ خسرو بدید و رفت	خجندیہ شمس
سلطان گذشت و قصہ مارا جواب شد		

زلت یار مرا بباد و ہید	باد را غمبہر و زیاد و ہید	
جاودان کہ خطش سبق جوید	نسخہ ہم از ان سواد و ہید	
اے کسانیکہ نزدیک یار ہید	از منش زود و زیاد و ہید	
سوئے اور متہ اید و میترسم	کہ شمانیسنہ دل بباد و ہید	
از لب من بہاے او کہ گاہ	بوسہ بدہید و بر مراد و ہید	
خرد سائلے بھی کند بید او	ای نبررگان شہر او و ہید	

غزل ۲۶۷	اشک خسرو ہمیسہ ز فراق	خجندیہ شمس
گر تو انیدش ایستاد و ہید		

زلت گرد و بخش دوش کہ گم شد ہ بود	ای بسا تشہ کران رشتہ فراچہ شد ہ بود	
غم ز ہر سوئے درآمد کہ بام شد یار	دل ویران مرا ہر طرے رہ شد ہ بود	

<p>ہمدان وز دلم زد کہ بکاک خنفس نابقت یار بھان کر وہ مے ترسیدم تا کنون از پی امید کشیدم و رستے گر چہ در غیبت دل جو رسی دیدم کیاک</p>	<p>نعت جاسوس بلا حاجب و گر گشتہ ہو پیش ازین گوئی کہ این جان من گشتہ ہو کارم از دولت بھر تو چنانکہ شدہ ہو بارے این دشمن التمتہ شدہ ہو</p>
<p>غزل ۶۶ آئینے بود جاکش کہ دلم بردارنے خسرو از خویش نہ دیوانہ والہ شدہ ہو</p>	<p>غزل ۶۷ خسرو از خویش نہ دیوانہ والہ شدہ ہو</p>
<p>زمن بخاطر آن نازین کہ یاد و دہ جوان دست و فراموش کار نہاوت مرا و جویم و گوید حسدا و دہ آرسے دلم بششد زغم ماندہ کبیتین و حیتیم شکایب کو کہ سرشک بسک کاب مرا</p>	<p>ز جو را دیکہ نالم مرا کہ داود و حسد زمان زمان ز من بدیش کہ یاد و دہ حسدا و جویم و گوید حسدا و دہ آرسے سفید گشت کہ این مہرہ را کشا و دہ غمان بگیر و یکساغت ایسا و دہ</p>
<p>غزل ۶۸ بدین صفت کہ دم سر دینزند خسرو عجب نباشد اگر خویش را بسا و دہ</p>	<p>غزل ۶۹ عجب نباشد اگر خویش را بسا و دہ</p>
<p>ہر کسے کار جوانی تک دیونی دار کس نہر سہ کہ بجایم من بخانہ و جا آئی ہان تا کند عمر بہ بستان صنایع کاشکے خاک شوم من ز مینے کانجا دوست دارم خم کیوے نکوڑ یا ترا گر سرم و لت چو کانش نیر و باری</p>	<p>گشت باغی و نشاط لب جونی دار خوشی خاکے دہر سگ سر کوئی دار ہر کہ در خانہ تماشاکہ روئی دار ترک من گاہ سواری تک پونی دار واٹکسے را کہ دل زخم پونی دار لذتے گیر از ان حال کہ کوئی دار</p>

عاشقان بادہ خبر از کاس سلامت نخواستند تا درونی نبود محرم شویتے نبود	کار بخت نیست کہ بشکے و بسوختے آرد سو بر شے عود از نافست کہ بونی آرد
غزل ۱۴۱ چو توئی را چہ غم از جان خود آوئی وارد	خمسوار جان بخت داد ترا باذ بقا خمسوار
ہر کہ چو توبہ نیکوئی آفت عقل و جان ماند ز بان دل بشد در غم تو مرا خود تو بیکچین آنکہ من کشتہ کوئے تو شوم تو بقصاص حاضر ی چون پخت نظر فتد در سر کار عاشقی ہر کہ نہایت خانہ دولت اگر نمیکند سوئے من گد اگدر چو تو بیابغ بگذری گل ز سد ہو تو زلت گذشت برخت مندر سد بر دامن	خون نہاد بکینہ بریزد و جای آن بود عاشق خستہ تا بود و بیدار و بربان بود من بدعا آنکہ تا عمر تو چاودان بود من بقصاص رضیم گز تو ام امان بود عاشق دست نیست او عاشق خاں بود تو گزری کن این طریقت دولت من ہمان بود لیک سد بقامت نہ اگر روان بود بوسہ کسے و گردہ سو ز منت گمان بود
غزل ۱۴۲ خمسو خستہ را چو جان در سر کار عشق شد	بوسہ مضایقہ مکن تماشن بجای جان بود خمسو
ہر شمع جان برب آہ و نالہ زار آورد رفت آنشوخ دل خون گشتہ مارا برود دوستان من ہوس ارم نبالیدن ویک آرز و مندان باب ید مغذ و زہ زانکہ بوکہ ز بیم باد را گوئید تا از بہر فرشت	تا کہ امین باد بوسے ان کار آورد عاقبت ردگر ہمان خونس گشتہ آرد ور و چون در سینہ باشد نالہ زار آورد فرقت رو و عزیزان گریہ بسیار آورد پارہ خاک از براسے جان افکار آورد

<p>صد گله ارم ولی چون باشد ز درون غمزه توبه فریشت ز ابد صد ساله را شب سے توبه کنم از بیم نازش ابدان</p>	<p>کیست کا نساغت ز باغم ابلقن آورد موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد با دادم زوی ساقی باز در کار آورد</p>
<p>غزل ۱۲۳ زین دل خود کانه کار من سوانی کشید خسرو و فرمان دل درن بین بار آورد</p>	<p>شعر شعر</p>
<p>هر کرا یارے چو تو سرکش بود مجلسے کا نجا بو و شمعے چو تو چند گہ بگذارتا سے بنیت رود و شب می بینم اندریا تو</p>	<p>کی ز بیم تیغ سر در کش بود مرغ جان پرانہ را آتش بود زانکہ جانم دم آن جہنم بود مرگ ہم بر یاد رویت خون بود</p>
<p>غزل ۱۲۴ خسرو اگر عاشق از غم منال عشقا زان را دل نمک کش بود</p>	<p>شعر شعر</p>
<p>ہوئی میرسد کز سر کربان چاک خویم زد بران گلرخ چو راجہ نیست سونام خویم زد بتلخی فراق ای بندگو بگذارد ہم جان بستہا سے غم می تو چو جاک عقل و جوش جان برین لبش کہ برخاک سوارہ بگذری در بجان تو کہ چون ناپاک باشد جان دم آخر میگفت از تو خویم دست ازین غم گردور زد ز خویم گر چہ ناپاکست از انهم سوی در کاشب</p>	<p>کلاه عاقبت با سہم بر جاک خویم زد بیادش میش ہر سہر و گریبان خویم زد کہشت ست آنکہ من تین ہر تریاں خویم زد بیا اجمع جان کاتش درین حاشاک خویم زد میگویم کہ من ست اندران فراق خویم زد دم مہر و فایت ہمدان تا پاک خویم زد بیا گریہ کہ پیشین زین دل غمناک خویم زد من بی بردت زین بدہ ناپاک خویم زد</p>

<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>	<p>ازین پس خسرو ادب و انکی زیر نماند آندل که لاف صبر پیش آن ست چالاک خواهم زد</p>	<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>
<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>	<p>هوای در سرم افکاره جانم خاک خواهد شد تو نیز غمزه تاسخ خوش خوشین جانم ببین زین که جانم از خیال مهره شست بسوزم خوش را از جوخت بدست ترسم تدایا زوینرسی مرا سوزی بجای او دیدم و دستان هر که میاید بران کوش زهر شادی گراو آید که بنید حال من لیکن خیال خط تو همراه من بس باشد آن تفت</p>	<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>
<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>	<p>ازان لب تلخ میگوئی ترس از مردن خسرو که هرز هرز که آید از لبش تریاک خواهد شد</p>	<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>
<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>	<p>هر روز چشم من بجای نود شود گویم قناده را بکش از خاک گویم ای که و این نود دیده بدین من بین اسلار خود بدام بلالی قناده ام گفتم بگو یا من مسکین حکایت هر چند آبرو نباشد جواب</p>	<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>
<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>	<p>دین دل که باره باد گرفتار شود از و بدین قدر که قدمش نود شود تا بهر چه بدین روی نکوشود کز وی بهر دم غم صدها نود شود گفتا میانه دو لبم گفتگو شود هر روز آب ویم از و آب شود</p>	<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>
<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>	<p>آرد و هم از سبب لب و آب درد جان</p>	<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>

غزل ۴۹	از دور سپرخ چون گل خسرو سپوشود
همچو که یارب حدیثی آن دل بستم گر برین پنجه جان دست خواهم بستم گر کنم عهد ترا گوئی ممکن ترک لب سوز دل تا کی نهان ارم برون خواهم بستم گفته است لب بر دست نه میسکین	ماستب در نرم تو جام طرب خواهم بستم ساغری با آب حیوان تابش خواهم بستم عاشق ستم زمین ناید و لب خواهم بستم و دوازدهم بر آید حدیث خواهم بستم و چنین یار بر بد نیسان تابش خواهم بستم
غزل ۵۰	عاشق در دست وکی رود این در دست تا ز خسرو هر شب شور و شغب خواهم بستم
همه شب در دلم آن کافور خوار میگردد چرا صد جا نگردد غنچه دل پاره چون گل سرم را خاک خوابی دیدن روگردان مشو رنج به تیر افکندن ترک کمان برد تو باری یاد ده ایدل که آنجا مدخلی دارد نه بدارم که چون دیت گلی هرگز بدست ز شرافغان برآمد و خرابها فتم اکنون ای عشق را مغرور داران نیندیشند	حریت از چه بستر زیر پهلوان میگردد که آن شرور آن دل و صد بار میگردد که دیوانه دلم کرد بلا بسیار میگردد که مسکین صید هم در دینت در میگردد که مسکین کلبه گرد و در دیوار میگردد صبا گور روز و شب گرد هر کار میگردد که از فریاد من امان خلق افکار میگردد که چون ساقی بکار آید خرد بکار میگردد
غزل ۵۱	چشم کس را اگر در شهر رسوا میشود به بین یا چند سنگ چون او هر بازار میگردد
همیشه مران نکست شور در جگر باشد	خوشم که بارے داغ تو آزار باشد

<p>شہید عشق کہ آلودہ شد بخون کفش دل از نسیم تو صدمه جا درید چون نذر ہمہ شہم رود از ویدہ خون و چون بیرم ز تو کوشش طبع نذارم از آنکہ گنم گراؤ تو فراموش خاک بر سر کن میایستہ تنگ زانبوہی گرفتار ان ز تو نہ ہر گاہ فراق خرسندم</p>	<p>در آفتاب قیامت ہنوز تر باشد حجاب غنچہ ز بادوی کہ برودہ در باشد کسیکہ غمزہ خوہانش در جگر باشد کجاست بر سر بچہ یارگان گذر باشد زیر خاک کہ خشمم بر سر باشد کہ بے مگس نبود ہر کجا شکر باشد درخت وصلم انیم کش چہ بر باشد</p>
---	--

غزل ۴۹ بیت	<p>ہمیشہ خضر و بیدار و بخش اندر خواب چہ باشد از شب دارا کے محرم باشد</p>	شعر
------------	--	-----

<p>ہر کسے را در بہار ان گل بگلزاری کشد وقتے دین از راندہ دل باغی خوش کن راؤ آن بت با کہ گویم چون سلمان نبو محرم عاشق بود ہمکین ترا ز عاشق بے ای بخواب خوش چہ گویم با تو از شہا خوش گفتیم بار و گر کن پیش خوبان دگر چند تن و مجلس دل گردوی شاہان</p>	<p>دین دل پر درویشی جفاکاری کشد موکشان باز غمش در کج دیواری کشد کز تن این بت پست کہ نہ ز ناری کشد تند ترش شمر آنکو رنج بیماری کشد غم مباد این سرمہ را در چشم بیداری کشد نیست این سوزن کہ از پای تو لخماری کشد خرم آنکو آشکارا بادہ بیماری کشد</p>
---	---

غزل ۵۰ بیت	<p>آستان بوس خراباست خسرو را ہوس کین مصلحتہ دہستہ در پیش شمارے کشد</p>	شعر
------------	--	-----

<p>ہمہستی خلق از ساغر و پیانہ می خیزد</p>	<p>مراد یوانکی زبان ز کس متاثر می خیزد</p>
---	--

<p>خوشم با آه گرم خودم تشویشم که گریه هر شب یا خیالی فسانه می و میگویم چنانش در دلم میگشت بیدم چه میجوی بخش که ز ناله ام یوانه شد شکفت با مارا من از خودم سوختم از تو ای شمع تیان پوش آن خال ابر خدا را دیده مردم لبت که بخورد خنوم گنهگارم بیک بوسه</p>	<p>که خوش میوزدم این تسبیح کر خانه میخیزد مرا اینجمله بخوابی ازین افسانه می خیزد گیا ه دوستی گفتا ورین ویرانه میخیزد که باز آمد شب افغان آن یوانه میخیزد هلاک جان پروانه هم از پروانه می خیزد که مسکین مرغ غافل ابله از دانه میخیزد چه کردم زان خطی که نسوخت لب ستانه میخیزد</p>
<p>غزل ۳۰ چهارم</p>	<p>چهارم چهارم</p>
<p>هر شب از سینه من سیر بلا میگذرد دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود گر خفا میکند آتشوخ بر دهن نیست عاشق آتش را به شب ابر پی نظاره تو یار باین باد سحر از چه چنین خوشبو نیست تو چه مرغی کاشرت نیست که از سوز دلم</p>	<p>کس چه اند که ورین سینه جها میگذرد انچه از غمزه تو بر دل مایه میگذرد کو کهن یک ترا اندازه چرا میگذرد شب بزاری و سحر که بد عا میگذرد مگر اندر سر آن زلفت دو تا میگذرد سوغت هر مرغ که بروی هوا میگذرد</p>
<p>غزل ۳۱ چهارم</p>	<p>چهارم چهارم</p>
<p>یارے که جدائی اویم گمان نبود بیگانه دار از سر ما سایه برگرفت</p>	<p>ماهیت بی ویم که شمع در میان نبود بار از آشنائی آن این گمان نبود</p>

کل آمد و بایع رسیدند بلبان و اماش چون گذشت حق صحبت قدیم ز امید وصل ریستم کرد آرزو جانم بجاو من نیم از زندگان از آنکه ز فتم بپوش صحبت یاران بسوی باغ وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود گیرم که دست بچکس در میان نبود در غم فراق یار بجای گران نبود ز بود جمله زنده گس من بجان بود گوئی بایع از آن همه گله آشیان بود
--

نزل ۱۳ خسرو و اگر گل تو ز گلزار شد منال دانی که هیچکس چنین بے خندان نبود
--

یک روز بهرے ز منت یاد نیاید یارید که من خوشدلیت یاد گواران جانم که پورای غم ماند مخوابید دشوار نباشد اگر از بندگی دل دیوانه نگردم من اگر هر دم از انسوی فرواش مخوانید بالین منش زانکه تو روز گریز بر آید بر آید همه مرغان از بوسه توام سوخت صبا ده هم آخر	یکشب ہی از کوسه غمت شاد نیاید هر چند که از مات گم یاد نیاید کین مرغ خرابیت در آباد نیاید آسان کسی از جان خود آزاد نیاید دیوانه و ش آن ترک پرزاد نیاید شیرین بهر تربت سر باد نیاید بارت ز سپه بلبل صبا و نیاید کتر شود این شعله اگر باد نیاید
--	---

نزل ۱۴ خسرو و چون کند ناله و فریاد شب نیست کز ناله او که یمنه یاد نیاید

باری کش از نشانه دشوخی نشان بود ز انجا که هست خنده گل بلبل خراب از دے و فاجوے که نامهربان بود بر حق بود که عاشق روی چنان بود

ای قناب باد کرے چون توانست دید نزدیک دل بوند تباہ آنکہ بچوست خاموشیش حکایت حالست گوش دہ آنرا کہ منجلی تو بہ شب درون دل	جائیکہ سایہ تو برین دل گران بود نزدیک دل مجوی کہ نزدیک جان بود عاشق تگہ در حضور زخمت سیربان بود گر تا بروز نالہ کند جائے آن بود
---	--

غزل ۵۸۳ عبد اجد امباش کہ در جان خسروی گر خود نہر ارسال رہ اندر میان بود	شعر عبد اجد امباش کہ در جان خسروی گر خود نہر ارسال رہ اندر میان بود
---	---

یارے کہ طریق ناز دارد آتشوخ برائے کشتن ماہ دزلت تباہ بیج اے دل نے نے غلظتم خوش آنکہ بارے گو بادہ و یار سادہ امروز جانا دل من بجانب تست یک تو بہ کس در دست نگذاشت بیچارہ کہے کہ بر در تو در گریہ شوق استینم	گرد لب سبرو کہ باز دارد صد شیوہ جا نگذازد کین رشتہ سرور از دارد عاشق کش و عشوہ ساز دارد صوتے نہ سر ساز دارد کنجشک ہو اے باز دارد چشمیت کہ نہر از ناز دارد یک سینہ و صد نیاز دارد از خون جگر طرازد دارد
--	--

غزل ۵۸۴ محمود سندر کہ نشود پسند زیر کہ دلش ایاز دارد	شعر محمود سندر کہ نشود پسند زیر کہ دلش ایاز دارد
--	--

یار قباچست کرو زخمت بیدار برید عمر زن مار سید ساخته دارد جان	این سر بہ سہ کہ بہت در غم جوگان دید یوسف ما باز گشت مرده بکنان دید
---	---

<p>ارزش امروز اگر تو شمر و کمتی بست بدانان نیست باز وی کس ست و خراب است حاجت نقلی اگر نیست ولی چون و زخور شاهین شاه بر صفت عشاق اولان عیاری زین منع بیابان عشق خار میخیلان خورو</p>	<p>بهر چه فردا بجزد منت رضوان برید بوالهوسان فصول سر بگ بیان برید این جگر م خام سوز سوز نکدان برید پازنه مرو ازین بر سب مروان برید ماقم تان آبست گز غمش جان برید قرده وصل شکر بر کس خوان برید</p>
---	---

غزل ۱۰۰ بیت	<p>بر دوزخ از خون نوشتم خمر و خسته حال و ده که در در مانده قصه سلطان برید</p>	بهر چه
-------------	---	--------

<p>یار بآن شهره لشکر کجایم آید قته جان من خسته دل آید یاد شک از سز نفس بوزید آید عاشقانز بکه رفتن و باز آمدنش از وفا بوسه ندارد تو چنین رت کن</p>	<p>که مر عشقش دل شهر بے بلامی آید باز بر جان من فتنه کجایم آید بوستا از خبر بے ده که صبا بے آید دل ز جا میرود و باز بجایم آید گرچه از صورت او بوی وفا می آید</p>
---	--

غزل ۱۰۰ بیت	<p>خسروا هر چه از و بر سرت آید نه از دست عقل و اندک سر سر کجایم آید</p>	بهر چه
-------------	---	--------

<p>یار من گویند آنجا گاه گاه بگذرد بیشم در رهش افتاده مرا آگه کند لے صبا جانم بر دوزخا کن کوکن شاه حال با مالان او خوش میبوی میبوی</p>	<p>ر آیم کرد و دلش از بعد ما بگذرد گردین ره شر بالا کج کلامی بگذرد گردین نه گذرد آخر بر ای بگذرد وای بر موران دران شایع که شایع بگذرد</p>
--	---

نیست آن دلست که بوسم ساعین تو خلق در فریاد تو خوش میبری من چون ز راه گرم رویه شد و زخم داری روا	پایان بوسم که در کوی گاهی بگذرد و ده که گونا گاهی از من تیرا هست بگذرد کاینچنین در سیاه رویا هست بگذرد
---	--

غزل ۲۸۹ در زخم دانت دل خسر و فدا ده خوش همچو آن مستی چرا بالاسی چای بگذرد	شعر
---	-----

یارب که دوش غائب من خانه که بود من مست بودم آن خرابات عاشقان باری نبود در دلم آتش نشان صبر از گریه شبانه دلم در و می کند میانفت دوش جگر چو زنجیر و ده که باد دست مبارک تو که دی زنجیر شد به تیغ	تشویش آن چراغ ز پر وانه که بود آن نازنین بجای مستانه که بود تا آن رونده باز بر آینه که بود یارب که این شراب زخمخانه که بود آن تابش از پله دل یوانه که بود آن دلست از پله سر مردانه که بود
--	--

غزل ۲۹۰ ماند از بلا سینه خال تو خسته بدم زلف آن مرغ را مگر هو سس وانه که بود	شعر
--	-----

یارب این اندیشه خوبان ز جام چون و نقش خوبان اگر قلم خود بران زخم زخیم و زخم خلق که این فدا ده در خاک شد مان و مان آگه کساری می تازی م کشتنم بر دیگران می بند و آنجا کو بود مردمان گویند از و دعوا خون خود کین	چون کنم از سینه این آفتابم چون و آنکه اندر سینه دارد جامی آنم چون و من این غم کا قلم بر استخوانم چون و گویم بنگاه آن سرور و آنم چون و ای مسلمانان بدید کس گمانم چون و حاش شد این حکایت ز بانم چون و
--	--

ایکے چندم سید ہی آخر نیا موزی مرا دی جفا کار و تنگ خواندش کین و سخن	کز دل شوریدہ شکل آن چو نم چون و دو از دل آن کافر ی نامہر بانم چون و دو
غزل ۲۹۱	گر چه از خسرو رود جان جهان ہر چہ بہت آرزوی وی آن جان چہ نام چون رود
یار بچہ بود شب مہمان من کہ بود بیدار گشت و خجتم البتہ رست شد شہاے ہجر ریتیم از جان دیگران نگداشت آب یدہ کہ نمیکو بہ پیش ز ولیدہ خواست تقصص کن ای قریب بیہوشیم بلا شد اگر نہ چو خواب کرد حیران آہ و نالہ من بود تا بہ صبح	تسلین جان بی سر سامان من کہ بود آن جملہ خواہاے پریشان من کہ بود شب کہ مردہ زندہ شدم جانم کہ بود یار ب کہ پیش دیدہ گریان من کہ بود کا ند م کہ خفت پہلو جانان من کہ بود گر بوسہ دادمش نگہبان من کہ بود بارے نگہ کند کہ حیران من کہ بود
غزل ۲۹۲	من بودہ ام حرفت نہ لبش تمام روز شب پاسبان دولت سلطان من کہ بود
منم کہ نازیم از عشق مست خواہم بود چو عفت از سر تقوی ز دست نہ کنوں بر حسن بہان ینم اے مسلمانان در شہیاق تو در زنج مست خواہم بست بسینہ زن بدیدہ خدنگ غمہ از نالہ خط تو گفت در آغاز خاستن کا نیک	براہ خوبان چون خاک بست خواہم بود شراب در سرو سناخ بدست خواہم بود چو ہندوان پس ازین بت بست خواہم بود در آرزوی تو تا عمر هست خواہم بود ز دیدہ من تہا شاے شست خواہم بود منم کہ فتنہ اہل شست خواہم بود

<p>که من بسایه این خاک بست خواهم بود فنا و لذت عیش است مست خواهم بود اگر چه در و شب اندر شکست خواهم بود</p>	<p>دل از خط تو مرا گفت و بگفتن و باغ صلاح کا بهش جانست عشق خواهم باخت نگار من غلزلت خود مرا فرماے</p>
<p>چند شعره</p>	<p>غزل ۲۹۲ چون خوردم بازل جام عاشقی خسرو مدام مست شراب است خواهم بود</p>
<p>دل را بجه در افکند و رسیان برد گو باغبان که تا سر سرور و ان برد جلاد اگر بگاه قصاص استخوان برد در دلیست کو خنثت سر پاسبان برد فرقت تبرک همدے دوستان برد تا چند جور بهر تو این ناتوان برد عیب است آنکه ترک زمستی کمان برد کس نیست تا که همچو من رازیان برد نبود امید وصل در جان و جهان برد</p>	<p>سپین رخ که طره عنبر نشان برد میگفت سرو می که از دیگ سرم بلب برد کے دردناک تر بود از ضربت فراق بر عقل خویش تمکیم کن پیش عشق از آنکه تیغ ارجه میبرد همه پیوند های جان یکبار سر بسر بر مان مستند را ای چهر سخت پنجه مزن بند بند من جانان تمام گفتن تو جان بلب رسید تو جان خسرو می بجان هست که گر</p>
<p>چند شعره</p>	<p>غزل ۲۹۳ روایف راے محله</p>
<p>عیاره کافرو لی خیمت تو عیاره تر گو یا ندیدی جهان کس را ز من بچاره تر صد باره گشته عالمم و ز جامم جان نثاره تر لب تر نکردی هیچکے کر حیثیت این خساره تر</p>	<p>ای از تو خوبان زده خون ز همه خونواره تر در کشتن بچارگان آشفتی و بر من برکه تر هر وزت آیم بنگرم پس باز گردم بخیر صد بی جو خود مرا خساره تر دیدن خون</p>

سجایا شمع بر آفتاب تو نواوان سچہ زنجی نیش را
وہ انیکہ نیویلی بسبب چشم کسے ہموارہ تر

از یادہ گردیدہ دل از جستجوی نیکوان
سین از جہان وارہ ام صبر فرزند وارہ تر

اے باوہج دم خبر آشنایار
بوسے نہفتہ زان صدم ہو فابیار
مانا کہ یابم از دل گم گشتہ آگے
یکتا ر موازان سز زلفت دو تابیار
تو نیز عمر بایدم اندر شب فراق
یک نامہ ان مشائخ فروخ لقا بیار
گفتے سلامی آرم از چشم در رہاست
باقی و سیایے تا نشوم کشتہ مابیار
تا کہ زنند بیدہ گوشتم گران بود
آخر ہم از دوشمنے اے صبا بیار
زان بوستان کہ میوہ باغیار میدہند
بر گے ز سوئے فاختہ بنیو اعیار
در غیر تم دوست خدنگے بہر دے
یکجا کن آنہم ز سپے جان مابیار
جان مرا خرید خیالش بہ بند گے
این بندہ زان اوست از انجا ضایا
زان جام لب کہ جبرعہ ز شامان زین دشت
یروانہ خراسا بے مستی گدا بیار

غزل ۲۶۱
از جرعه گاہ اوستہ رے خاک تو بخور
بر در و ہائے کشتہ خسر و دوا بیار

امجل ز بتان و ویدہ بر گیر
اندیشہ ز عالم و گر گیر
تا شمع غم ترا درین راہ
سر زنگہفت پاسے بر گیر
شور و شہر بخو کو لیست اینجا
باغ و شو و ترک شور و شہر گیر
نے نے غلطم کہ چون اسیران
و بنا کہ جہد ہا سے بر گیر

گر دور و ستریت هست از شوق خاک بر دوشی گذشت است	پاور و بساز و ترک سیر گیر از مردم دیده در گهر گیر
سرمه باز ملکش ز باسے خوبان خار یکده وی کل شکفت است در عقل ز ندرت بگویش	کوبی سپهرت بے سیر گیر در دیده چوئل سرمه در گیر ترک من مست بخیم گیر

نزل ۴۹	خسرو بشین و دختر رز یا خوش پیران سیم سیر گیر	شعر
--------	---	-----

ای خسرو دست بسوی غمان مبر چون در شکار بر سر آهو گذر کنی در جید چون کند تو بس صید لا عرم وانی که چند دست دل اند غمان نیست چند زمره دستاره تو تنها پسند گفتی که نیست یار منت از خدا ترس دل مرده بپاشنه مردم شکار ده	بر صید تیر نفکن از خلق جان مبر چشمست لبست دست به تیر و گمان مبر آز ده میشوم بر منیم کشان مبر آن دست نازنین بد و آل غمان مبر شرمی بدار و نام کس بر زبان مبر بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر تن لاغرست طعنه بر استخوان مبر
---	--

نزل ۴۹	سودی بن بهین که بای بی پیش من صبر قرار خسرو مسکین زبان مبر	شعر
--------	---	-----

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر احوال و چشم من در گریه سیکه بنگر در سبزه خرامیدن کردی هو سی نشین	سیم وزر گل جله گشتند بصیرا تر چون خانه پر روزن اینجا تر و آنجا تر نخود سبزه نخواهد بود از خط تو زیبا تر
--	---

بالائے تو ہر جاہ و چشم تو ہے بسینم	ابروئے تومی مینم از چشم تو بالا تر
غزل ۲۶۹ خمسرو صفت خوبان میگوئے کہ خود نبود در هیچ گلستان بلبل تر تو گو یا تر	خمسرو صفت خوبان میگوئے کہ خود نبود در هیچ گلستان بلبل تر تو گو یا تر
امی ترا در زیر لب شکرستان و گداز من نعم دل گویم تو ہمینان مشغول ناز من بجان حیران و تو گوئی کہ بجان زہ کن وہ کہ چندین جان سخت کش مر اسوری ہونہ من بین سود از جان خوشین سیر آدم زان لب چون آبجو ان کشتہ شد شہر کی کام بزل من بارت کافر میارید اسے بتان ہر چہ ممکن بود کہ دم چارہ اندوہ خوش	خبر لبست مارانمک نبود نمک دانے و گداز تو پشردیگر دمن در بیا بانے و گداز باری دل عمر دانگہ عمد و پیمانے و گداز خانہ خالی کن کہ آمد بار مہمانے و گداز آنکہ زو سیری نیار دست او جانے و گداز انے خضر نیا اگر ہست آبجو اسے و گداز زانکہ برد او کا فرستان از مسلمانے و گداز بعد ازین خبر جان شیرین نیست مانے و گداز
غزل ۲۷۰ با چنین خونابہ دست از چشمہا خسرو نشوی زانکہ این خانہ نیار و تاب بار اسے و گداز	با چنین خونابہ دست از چشمہا خسرو نشوی زانکہ این خانہ نیار و تاب بار اسے و گداز
اے چراغ جانم از شمع جمالت نور دار چون قلم رابت پرستی نوشد اندر عمد تو من بچہ اہم کردت سر بر بزم تازندہ ام تا بدانی حال خون شامی بہنامے من من بجان ماندہ و تو ترس نامی کنی	بارک اللہ چشم بد زان رو زیبا و در دار باری کن بت خانہ دیرینہ را معذور دار گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار جرعہ مرین باوہ پیش ز گس مخمور دار میتوانی حال رسوائی چو من مستور دار
خمسرو بیچارہ مہر و نقش شیرین تو نیست	خمسرو بیچارہ مہر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰ از دیوان	صورت فرما و کوش در دفتر شاپو درار	بقیه نقیه ششم
بیایا نارضاے من نگهدار همه بردگیران قیمت مکن غم بد و بوس خیالت را امانت بست ناگفته بوسیدم خطارت صبوری باغش سبکفت دزل مرغشفت بلا شد دیگران را	حق مهر و وفاے من نگهدار ازان چرخے برای من نگهدار که از هر گداسے من نگهدار مکش عوین یک خطا من نگهدار که من ز نعم تو جای من نگهدار خدا یا از بلاے من نگهدار	
غزل ۵۱ از دیوان	مروت رسان بکوسے دوست خسرو توکل کن خداے من نگهدار	بقیه ششم
جانی ندغم اینچنین تا زندگانی ایسپر دل میسر گفتار تو خون میکند ز قلم تو زین کلمه بالای سر جدی خود ترازم کشته اگر دل بر کنی مردم اگر دور افکنی چون نیست صبر ز رویتو هر ساعتی بر روی تو آزاده جانم را مکش بے خان مانی را مکش	کز خوبرویان جهان با کس نانی ایسپر حیرانم اندر کار تو تا بر چه بانی ایسپر ره میروی ز جعد دل نهیشتانی ایسپر زیرا که هم جان منی هم زندگانی ایسپر چون سبب دم در کوی تو گرتو بخوانی ایسپر نسکین جو را مکش آخر جوانی ایسپر	
غزل ۵۲ از دیوان	خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی در کار او یگبارگی نامهربانی اسے پسر	بقیه ششم
خوش بود باد و گل بود در ایام بهار عاشق زار بهارست نهانے سوسن	خاصه در سایه گلهاے تراندام بهار لیکن از شرم نیار و نربان نام بهار	

برچین بود بکس دام بهار از درویم بعد ازین مینی دور سایه هر سرو گل هوشیار و ست نبر و همه اهل معنی بغینت شمر اسے دوست اگر نیفتی	نعنجه نکشاوه گره تا بدید دام بهار مجلسے کرده جو اتان تر اندام بهار که بمستی گذرانند سحر شام بهار رو سے زیباومی روشن ایام بهار
---	--

غزل ۴۰۵ از پی خور دن سے این سخنان خسرو یاومی آرد از ان وسے تو پیغام بهار	خجسته شعشعہ
--	----------------

در شوق باز خود را زیوانه کردم از سر سربل خاک گشتن پیش درشن نهادم خواهم شد شب آنسو میبایم ازان و جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد نور ه جدا جدا شد در بند بهجر مایار مطرب کز زخمه لبکافت سینه من	یارب فرومبا و این می خورم از سر چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر ای گریه سرخ گردان خسار زروم از سر شد وقت آنکه اکنون یوانه کردم از سر عشق و ملا ازین پس بازند زروم از سر نخراش برین کند کتن تازه دروم از سر
---	---

غزل ۴۰۵ رفت آنکه بد خسرو منکر ز شاد و بت ایدل گواه باشی کا قرار کردم از سر	خجسته شعشعہ
--	----------------

در سینه دارم کوه غم داند اگر یار انقدر بیچاره کرد دست شد آخر چه کم کرد ز تو کز بهر خون تو کعبه عمر سے بدیده ره دم اگر چه دلم خوش ز تو نه از تو میر تحم و از دیده زریه پاک تو صده نشاندم لعل و نور	شاید که نپدید دلش بر خاطر م بار انقدر گر باز گوئی ام صبا و حضرت یار انقدر هم مل باشد جان من آن در کار انقدر بودست ما را دیدنی از چشم خونبار انقدر رد زنی گفتی ام که هست از تو بسیار انقدر
---	---

<p>آنکست ملاست میکند بر ما دشوار نقد مریم یکن بهر خدا بر جان افکار نقد</p>	<p>با آنکه زارم میکنی دشواری ناپیدا در یوزده دارم خنده آن نقدان پرنگ</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ناله که خسرو میکند شب فراق روی تو کم ناله اندر فصل گل ببل بجز از اینقدر</p>
<p>چه بود گلی که رویت زد و صد بهار خوشتر ز گلی که بتو پیغم بد و دیده خار خوشتر که ز آب زندگانی دولت و بار خوشتر که اگر زیم بیدین یکی از هزار خوشتر که غم دراز گفتن بشبان تاز خوشتر که برین تن زین میسر ره آن سوار خوشتر</p>	<p>نوح گل خوشتر از وی است از گنا خوشتر چه دم و دم باغ و بهتان چو گل بتواند بکی سخن که گوئی بزید دوباره مرد چه خوشتر یک کرشمه بر آفرین سهم و شبنم و یاد دل شب حکایت او چو روم خجاک جانم کند این سخن مجسمت</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل چو غلام تست خسرو زید و مرو بفریاد تو ازین دو گوئی پیشیت که کدام کار خوشتر</p>
<p>دل نیست در جهان دل من فگار تر ز آب حیات دل و جان سازگار تر من هر چه پیش میکشم و ششم مسار تر هر دم ندیده ام ز تو جان استوار تر حقا که پند دوست از آن بد گوار تر گر ما ورم کنی و تدر بے قرار تر عقلم بگوشت گفت ز من هوشیار تر</p>	<p>زان حشمت تو که هست ز تو جان شکار تر سیکونی تلخ زان لب شیرین که زهر تر خلق از تو با کمال فاد و شکایت اند پیش تو جان شکافم و باور نیایدت در عشق بد گوار بود پند و نمان پرسی که چون نخست دلت بقیاس هست گفتم که هوشیار شو ای دل فگار عشق</p>

<p>نخ هر چه پیش برد تو نیز غم سنگ</p>	<p>بختم نگر که هست زرم بے عیار تر</p>
<p>غزل ۵۰۹</p>	<p>هم خود بردن بر آ که خسر و نکویدت کافر ز چسیت چشم من سو گوار تر</p>
<p>مرغبت از باد و گرد و آزار شانه دگر در نعمت جان تنم زفت و خیال تو بماند دل مجبوع و دگر حال پریشان دگر است ایل صورت که خود آرای بود و خشنی هست</p>	<p>هست یک فتنه لبست ز گس ستانه دگر عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر کرم شب تاب دگر باشد و پر دانه دگر</p>
<p>غزل ۵۱۰</p>	<p>عاقبت گشت و رفع آنکه گمان میسر دند که چو خسر و بنو د عاقل و منترانه دگر</p>
<p>دلم نیست و تن ایجا و جان بجای دگر بوستان و م از غم ولی چه سود که هست جهانست ز ریزه بر تو پیش من گوسه چو جان هم نرد و دل ز کویت ارچه برند نشان بسوی تو پسند و من ازین غربت گو که یار و گر گیر کس م ار یا بهم</p>	<p>بدل تویی و سخن در زبان بجای دگر دلم بجای دگر بوستان بجای دگر زمین است جای دگر آسمان بجای دگر سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر لطافتی که تو داری همان بجای دگر</p>
<p>غزل ۵۱۱</p>	<p>دگر چه گونه توان گفت زنده خسر را که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر</p>
<p>قمر بر پیر من مهر و من خراب قمر خرا بهمه چون از قمر بود روشن</p>	<p>شمر دراز چو کیسوسه نیر تاب قمر چراست تیره دل من چو شند خراب قمر</p>

تمام شب تیر آسمان سے ہے سپید ز نور باشد ہر قطرہ چشمہ خورشید کجا رسد نہ گردون بدین قمر بازی کنون میدان صبح از رخ قمر باشد	کہ چشم این قمر من بہست خواب قمر چون خون چکد ز رخ ہمجو آفتاب قمر کہ نیست چشمہ خورشید ہم بر آب قمر چو آفتاب نہان شد ز ما ہتاب قمر
---	--

نزل ۱۵۱۱	گر آید و برد و زود تر نہ جاسے گلہ ست از انکہ نیست نہان خسرو اشاب قمر	شعاع
----------	---	------

گر ہنرواری مہج ارب برشتی بستو نیک بد و راوی پنهان نیماند خیالکہ نفس اگر رام خواہی ساکنش تہتر چند بہر کجہ کے کش خوردن توانی بخرص اجمعی باشد کہ گنجی وار و صہش نیست مزد باشد عرض بخشش پیش دکان بخیل در عیارے سیم و زرتا کے پستی سنگ ترک در و نہالہ گور و ز گورشن یادہ صنعت نیر و ان شد جہان ز دیدہ پیش مبین خام تر گرد و ز بند معنوی نادان خام	زیر عیسے خرنگر زیر خران بیکران بود نماند و حبیب ملوک و بادہ در جام بلو پیل اگر نسبت خواہی چارہ نیکوتر زد با تہنگا ہر نہی یک رہ پیلان چومو بر ستوران بار کو ہر کے بود سود ستور خیر باشد چاہ کند برب در یا شور باش تا سیم ترا معیار گرد و سنگ کور گور و نہالش روان انگونہ کو و نہال کور حسن زنگ و حبش چون عقل دلمان خو کور تر باشد ز باد عیسوی و جال کور
---	---

نزل ۱۵۱۲	گر بہ بند از عشق باز آئی چه خسرو چه حکیم در حبش شستنش باشد چہ در یا و چہ خور	شعاع
----------	---	------

گر ز من جان بود باد ہوا ی کم گیر	در جہان ہم نبود کنتہ سرای کم گیر
----------------------------------	----------------------------------

<p>گر بهانے نروم برگ گیابانے کم گیر جو هرے راز و کان کا هر بائے کم گیر گر نازے نکتہ رسم و ریاضے کم گیر دور خم آب حیا هست صفایے کم گیر ما به شام تو شادیم دعاے کم گیر ایین ایت ماروے خطایے کم گیر در صف کج کلان زنده قباے کم گیر از گلستان ارم برگ و نواے کم گیر از قدرهای سرن بی شریایے کم گیر</p>	<p>این دل سوخته با گوشه محنت خو کرد ز رنسا ز هست مرا گوهر در وشی بس ز به من دست ندان ابات بس است گردل مرده من زندگی تو به نیافت زاهدان سو من از نیکت بنید است خلق از مشک و من ز خاک و دست نغم گر عشاق تو من کشته شوم عمر تو باد غم مخور گر شود آواره ز کویت چو من من که باشم که کس از جو منی یاد کند</p>
--	--

<p>غزل ۱۵۱ از نهانخانه حمید گداے کم گیر</p>	<p>صد چو خسر و بدست هستی کی کو کم با ست خسته شعله</p>
---	---

<p>گر تو کلاه کج کنی بهوش ز ما شود مگر نصفه بنار ز گشت در یکشایش دے مست و خراش و ان با تو فکن بهر طرف چشم تو مست شد بچشم مست ترش بخون بنده چشم تو شدم آن و از ان من شد مرده دیر مرده را بر و زویشین بهین دل که خراب داشتم از پس من باز شد از سر زلفش ای صبا سویی من آه که</p>	<p>در شکنی بر قبا جامه تنبش شود مگر شهرت نام کو بگو پر ز بلا شود مگر دید که خاک شذر بره در ته پاشود مگر ز انهمه تیر بنیطایک دو خطا شود مگر خدمت لعل تو کنم این دو مر شود مگر در دل همچو سنک تو میل و فاشود مگر خو ایم ازین خراب تر از تو را شود مگر دل که ز جای خود و بند باز بجا شود مگر</p>
---	---

نزل ۱۵	خسرو خستہ را اگر دل نہ بد خیال تو جان و تنم ز یکہ گرد و جبدا شود مگر	شعر
--------	---	-----

سے نیادہ جہنم میں برآستان او گذر باوہر دم تازہ تر گلزار عشرت گرچہ نیست ناوک ہر شگفتہ از جان و دگر ہم نگر او بد شام و مرا بہر بانہاں افسوس از انکہ چون و دجان شہیدان بر فلک جان مرا سیر گذشتہ باز گوئی از من آنجا زینہار عشق میں ناخوش بلای لیکن یرسی من جان من ابر صبر میری دل مارا میری	ای خوشاوستی کہ دارد در میان او گذر بلبل محروم را در بوستان او گذر انقدر اندر دل نامہاں او گذر حیث باشد چون منور از زبان او گذر کشتہ اویم مباد از آستان او گذر لے صبا اگر افتد وزی میان او گذر جان و خوش کین بلا دار بجای او گذر زانکہ این معنی ندارد در گمان او گذر
---	--

نزل ۱۵	ہر شے کا نہر دل خسرو گذشتی شگفت کردگو یا ناو کے در استخوان او گذر	شعر
--------	--	-----

نہار حشیم حمت سوی من دار دو تاشد باز ویم زیر سر آخر جفا کم کن لے گر خواہد دل ہنوزم چند خواہی نہت ای چرخ وہم کردست ہجران خوشدہ اشک مدہ اسے بار ساہیو وہ بندم	عنایت بر تن چون می من ار ومی سر در خم باز دی من ار نمیگویم کہ شرم از روی من ار بکش پاوست را پہلوی من ار بہر ز خدمت بدخوی من دار وے گرستیوانی سوی من دار
--	--

نہن اسے دوست خسرو را فراموش

نزل ۱۵ از دیوان	زبان که که بگفت و گوے من ار	بقیه نقیہ شعر ۶
نه ترکست نه خیم خوش تو عریه جو تر اگر چه سوختم از بخت خام و عده رو من بخت قضا است که میرم به بند سلسله مو شریم از نهی تیغ ران بحلاق که بارے بین که مایه دیوانگیست عشق تو آن	نه شبل ست ز زلف کج تو غایه بو تر خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکو تر بیا که نیست کس از تو زیر سینه مو تر بدولت تو کنم زان دگر شراب گلور تر که عقل اول از دوزخ نهاده اند فرور تر	
نزل ۱۶ از دیوان	اگر بگوید از ان سے مرع زهر حسیرو که نیست ز دگر اندر زمانه بید و گو تر	شعر
هت ب نه زهر بریشان و دیده تر افغان نه تو که نیست بگشت نغان شیرین عقیبت عشق و لیکن زبان زجا خلفه براه منتظر جان سپرده نه تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار ایدوست پره پوشی مجنون عقل نیست	دل از برم رسید و من آن مید تر هر خند پیش میشنوی ناشینه تر ایدل بگویت که بخور لیک دیده تر ای ترک نیم مست غماز کشیده تر بودست پیش ازین قدرے آریده تر کور است دهنی ز گریبان ریده تر	
نزل ۱۷ از دیوان	خسرو زمان رفتن پر دوش بار عشق راه دراز میروی آخسر جریده تر	شعر
سپیده دم که گهر بار دایر در گلزار عجب نباشد اگر از نسیم روح افزا چه عشقهای کن را که نو کند از سر	شود بجلوه گل اندر نگار خانه یار دم حیات زند نقش خامه بر دیوار چو عند لب بر آرد شوق ناله زار	

گرمش شود روی نیکوان در عرق خوش آن کرشمه نازک که میکند نرس میان لاله گل بین صبا ز نغمه مرغ شدست صحن گلستان از خوان و من	کله که گرم شود آفتاب را بازار چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار که ز قفس میکند از بخودی پراش غار چو آستان شده از روی خسروان دیار
---	---

غزل ۵۱۹ از دیوان	روایت از اسکندر مجسمه	غزل الکمال	شعر
------------------	-----------------------	------------	-----

بر جان من شکسته دل بار جانا مخور آن قدح که مستی شد نوبت شربت پسینم مار غشم تو ز خلق سببه پرسی که چسب کونده حیرت گویم گویند مرا بر دوا زین کوسه	کردی تو شراب بخورن آغا بر لب ن و من ده آن بازار جرعه چوپاله من انداز بوز صحبت دوستان مساز کز مرده بردن تیسایدوار دل گم کردم کجا روم باز
---	--

غزل ۵۲۰ از دیوان	خوش نیست سر و دهنم و آرسه	غزل ۵۲۱	شعر
	مطرب مست است چنگ ناساز		

باز نوروز آمد درهای بستان کرده باز نچینه بهر صد درم گل از زندان کرده باز در عرق شد غنچه از گرام و تنگ اند خوش چنین گردان بهر بار ساخت از گل گویند بالش سلطان گل و سحر جاسه شایخ بین چند سوزنی لاف نیل بینی لسته نرس ترا	گل جهانی را بر تو خوش خندان کرده باز زرباد آنکه صبا و فضل زندان کرده باز باو خوش می آید از گراما گریبان کرده باز ابرا نکه کوزه ما بر آب حیوان کرده باز بوزه بهر بار دادن تیر سلطان کرده باز آرزوی دیدن خواب بر چشمان کرده باز
--	--

یار بیان بخت و صحن چین بر نشان	ایا شنشاه جهان دست را نشان کرده با
عزل ۱۱ بیت	تا د خسر و دستگیری یافت در پیش قلم از سخن گفتن زبان بر در عمان کرده باز
بوتنهان شکفت در لاله خندان گشت باز سبزه خط چند بهر خواندن بلبل نوشت نون لاله گوینا خواهد چکید امر تیغ کوه بیدم بر سایه خود تیغ لرزان برشید سراغ لاله پر دمی گشت و هم از بوسه بسکه بر معانی هوا پانچ پرور پر زدند ماجرایک می نماشا سوسه بستان میشدند سایه سیکه زمین ازین تعجب در چین بسکه بر سایه نشان نشان گشت فتاب در دست خود پانچ فرو نمکند و در هم باند با سحر لاله انگیز گشت بر دسه با و گرم گشت نر گشت از فریاد بلبل بر شاخ	برنج گل طره سنبل بریشان گشت باز بلبل نکه از خط خود بان غرغره ان گشت باز یا چکید آن خون کوه آلوده امان گشت باز سایه زیر پای بید فاده لرزان گشت باز سبزه سر و زمین افتاد خیزان گشت باز با و گفتا کین مگر خیر سیلان گشت باز آفتاب بر بزم نمود و پنهان گشت باز سایه های گل از غرغره شیدا تا بان گشت باز سایه کاخنده بر دیوار نشان گشت باز کز پیشانی بر گشت و بریشان گشت باز بوسه های از کز رخسار ایشان گشت باز نیم شب که مجلس مخموم گیان گشت باز
عزل ۱۲ بیت	شعر خسرو را سحر و خوانند ز فرمان بید سیه کاه لیسوسه بران جهان گشت باز
تن پر گشت و آرزو دل جوان هنوز عین بخواره در دزم بشب کور	دل خوش و حدیث زبان بر زبان هنوز مستی و بخت پرستی من بختیان هنوز

<p>آتشکند کرده سوئے برون جان گم سند غم رسید و مرگ هنوزم نمیرسد عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت بیدار اند شرب همه خلق از نفیر من</p>	<p>کافر دلا جان در انبوی جان هنوز صد اوزنت و مهره مار ایگان هنوز ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز دان چشم نیم مست بخواب گران هنوز</p>	
<p>غزل ۲۸۲</p>	<p>هر دم کرشمه های و دافزون و انگلی خسرو و بند او با سدا مان هنوز</p>	<p>شعر</p>
<p>جان تن بر می و در جانی هنوز آتشکارا سینه ام بشکافتی ملک دل کردی خراب از تیغ نا هر دو عالم قیمت خود گفتم خون کس یارب بگیر و نیست باز گریه چون نمک بگذاختم جان ز بند کالبد از گشت</p>	<p>در د یاد اوی و در مانی هنوز همچنان در سینه پنهانی هنوز و اندرین دیرانه سلطانی هنوز نزع بالا کن که از رانی هنوز گرچه در خون ناپیشانی هنوز توز خنده شکر ستانی هنوز دل بکسی و تو ز ندانی هنوز</p>	
<p>غزل ۲۸۳</p>	<p>پیری و شاید پرستی ناخوش است خسرو و اما کنی پریشانی هنوز</p>	<p>شعر</p>
<p>سویم آن نگرش بخواب نه بید هرگز هر دشمن سجد و کند انجم و خج و مهر هر زمان خنده دیگر کند آن شورا گیر طبع مهر و وفا هست گوته منظر است</p>	<p>بختم آن طره قلاب نه بید هرگز یوسف این مرتبه در خواب بند گیر داغ ویرینه اصحاب نه بید هرگز مرد عشق انجمه اسباب نه بید هرگز</p>	

غزل ۵۲۵ زلسه محله	خسرو آن شب که بگوئی ز رو و اغیرت سایه خویش بهتاب نه بیند هرگز	شعر خسرو آن شب که بگوئی ز رو و اغیرت سایه خویش بهتاب نه بیند هرگز
فزون شد عشق جانان روز تار و زار ز بهوشته ندانم روز و شب را دلست این هیچ پیدائست یا خون مگو جنانا که روزی بر تو آمیم تو خوشن خفته بخواب ناز تا صبح چه خفتی خیز اسے مرغ سحر آنکه	کجا زین پس شب ماد کجا روز شمر گوئی یکے گشت ست بار و زار شب است این هیچ روشن نیست یا رو نذر و چون شب اندوه مار و زار مرا بس در باید بود تار و زار ترا روزی همین باید مرا روز	کجا زین پس شب ماد کجا روز شمر گوئی یکے گشت ست بار و زار شب است این هیچ روشن نیست یا رو نذر و چون شب اندوه مار و زار مرا بس در باید بود تار و زار ترا روزی همین باید مرا روز
غزل ۵۲۶ زلسه محله	چه عیش است اینک خسرو را بهجت شود هر شب هزارے و دعار و زار	شعر چه عیش است اینک خسرو را بهجت شود هر شب هزارے و دعار و زار
ست من چون با ده نوشی جرعه برین بریز چشم تو مستست کوم ایستد ناکرده خون دشمن جان نیست آن غمزه تا خوش گردد دل شد ز تیر غمت و زین خواهر ز جان ست میزقم سب و بر سر قیام دان تیر گئے عشق مشتاقان ترا چون رو	در دحام خود برین رسوائی و من بریز خون من در پیش آن قتال تر شکن بریز انچه در دهن شنیدی پیش آن دشمن بریز شمری از جام خود باری در آن و زین بریز تار کم شکن بدان تاوان خون من بریز بزل تار یک خسرو با ده روشن بریز	در دحام خود برین رسوائی و من بریز خون من در پیش آن قتال تر شکن بریز انچه در دهن شنیدی پیش آن دشمن بریز شمری از جام خود باری در آن و زین بریز تار کم شکن بدان تاوان خون من بریز بزل تار یک خسرو با ده روشن بریز
غزل ۵۲۷ از دیوان	روایت سین محله	غزل الکمال شعر
خرابی من از آن ترس خاری پر ز زخم غمزه چه پرسی که در لخت چکیت	هلاک جامم از آن لاله بهاری پر ز حد فروست ولی زخمهای کاری پر	هلاک جامم از آن لاله بهاری پر ز حد فروست ولی زخمهای کاری پر

<p>غلام حقیق تو ام گرچه نابوک تو خوشست دلم که زود فراموش میکنی خود را کجاست دولت آنم که بدورت بام</p>	<p>دلیک لذت آن از دل شکاری پرس مبرس هیچ دگر سرش بخاری پرس نشان من بسر کوی خاکساری پرس</p>
<p>غزل ۱۲۵۱ سر و ذوق سر او ان شنید اگون بیاد خسرو ذوق فغان وزاری پرس</p>	<p>بنیچ شعله</p>
<p>کارلم از دست شد ای بویا فریادرس تا چند برین مبدم از بحر عاشق کس شستم ظلمت شب تا صبح که بیا که توان گفت تا از تو لبر مانده ام بخواب خور مانده ام شد جان عشقم بی صیا جان شد لکد کوب خطا</p>	<p>شها فراقم میکشادی بویا فریادرس بهرست گر غلیت نعم بهر خدا فریادرس بگذشت چون از اوج مه فویا و ما فریادرس چون در غمت در مانده ام در مانده فریادرس بگذشت چون عمر از وفا ای بویا فریادرس</p>
<p>غزل ۱۲۵۲ آن هر چه چشم دلشان ز عاقلان بر بود جان یکجان خسرو را از ان هر دو بلا فریادرس</p>	<p>بنیچ شعله</p>
<p>بایسته میگون تو شکر چه کند کس بار وے خود آینه برابر مننه ای جان چون وے تو ام نیست جهان از چشم من جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند بسیار بگو شتم که رسم من تو لیک من گفتی که فلان جبه نگر و از بی معلوم خسرو که فد کرد دل جان بی نیست</p>	<p>با خنده موزون تو گوهر چه کند کس خورشید بآینه برابر چه کند کس بے دیدن دیت بجهان در چه کند کس بیود و حدیث از لب گوهر چه کند کس بایست بدو گردش شتر چه کند کس خون کرد دل سوخته و گیر چه کند کس در نمی تل جان هر دو ندر چه کند کس</p>

غزل ۳۵ از دیوان | روایت شین | وسط الحیوة | شعاع

<p>آن چشم شگونی که در آن لب خاموش رسوا شدم از حالت خود زانکه همه جا یوشیده همانند آتش من تن چون کاه من انم و جانم که بتن کاش نبودی تو خواه دلا خون شو و خواهی و ایچان کس دم ملک لفت تو و لیا چه کنه صید عمر شده روزی بخت سیرندیدم انبوه که ایان جالست به کویت آتش بودم به تو با گنده دوزخ گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تنی</p>	<p>وان تلخی گفتار و شکر خنده خون نوش رخسار و بگفتار و من دل شده خاموش آن شعله برآمد که نهفتیم بن پوش تا هجر حیان کرد ز لای دل من دوش کاش شونخ نخواست بد شدن از سینه فراموش یوسف که غریبست قلیب سه نفر و ش زیرا که تومی آتی و من میر دم از هوش میسند که محروم شوم کشته دران چوش گر لاله کشم در بر و گر سرور آغوش باری بر بد این مهر نگارده از دوش</p>
--	--

غزل ۳۶ | از ره زون خسرو اگر مگر می لای شونخ | آن وز دسیه راجه نشاسنه به بنا گوش | شعاع

<p>اگر چه پرستش من نیست رایش زمین را بهره زان بار و سرم سرا در گند و شبه بچو لان تراخو زیر عاشق نیست جات شراب شقی که ز جنش و لم خورده چو از مافت یاری جان بی شرم</p>	<p>رمان تا میرم زیر پایش بغیرت مروم از خاک سرش چشم میدار و از کشته گدایش که هجران نیک میدانند زایش گواران باد با نقل بلاش بان ز میوه انی دشت جایش</p>
--	---

غزل ۲۲	تو کش بارے چو خواہم مرد بے تو که خسر و کرد خود در آرزویش	بنیاد شعری
غزل ۲۳	ابرین خوش وقت خوش دهبو آفتاب آوان خوش رسید حریفان عیش را آنکس نهو شیاری عفتست بے خبر گرچه دعا تو به خوشت ای فرشته بان بے روی خوب لیتود خوش هیچ جا مستان شاد دل جان تفت شاد است	ساتی مست داده بهتان صلامی خوش گشت آشنای جان ز هر آشنای خوش کز باد به بغیر نشود در هوای خوش تا سو تو آسمان نبری این عای خوش گل گرچه خور و بود و یایع جای خوش محبت ز خط ساتی مطرب ای خوش
غزل ۲۴	عشق تیران گرچه بلا نیست جان گذار خسر و بجان و دیده خرد این بلا خوش	بنیاد شعری
غزل ۲۵	لے زده ناو کم جان یکدسه چار پنجوش گفت بر عهد گریه کیش از آن تو شوم پیش در تو هر نفس از هوس دمان تو منه و چشم کن که شد از دل بخت هر سه گاه نظاره چون که تو جلوه کنی جمال را گشت به باز غیر تم آید اگر ز کوس تو	گشته چو بنده نیرمان یکدسه چار پنجوش روز گذشت در میان یکدسه چار پنجوش بوسه نم آستان یکدسه چار پنجوش رآب آن توانا تو ان یکدسه چار پنجوش کشته شوند عاشقان یکدسه چار پنجوش بهره بود تو مست جان یکدسه چار پنجوش
غزل ۲۶	خواست فغان دمان بیکه تمیکنده دے خشم خسته دل فغان یکدسه چار پنجوش	بنیاد شعری
غزل ۲۷	آه از رحمت کند که چه سرتاپا نشن هم دعای میدم از سوز دل پیر اندیش	بنیاد شعری

ساخت جان شعله می هم قرن در پیش او شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود باز ویم طوق سگان کوی و بوده بسی دل که بر امان یست خیم تقیوتش بود و که دامانش چه گیرند کبر خون من	را که ترسم دل سوز و تا که از سوزش ساخت خود را و توش خود کرد از انسان و حیث باشد که زبوس آذریم اندر گردش گوی آن خون در غمت بر سر پیرش منکه نیندم بر شک خون خود بر دوشش
---	---

غزل ۵۲ خسرو اگر خوش تیغند دیده را خاک پای هم خاک پای آن سلطان که از سر برکش	چون مرده که در سینه بود حسرت جانش آه نیت خیزین دل خلیفه بفتاشش از خیر بے یاد ندارم که بیانش تا دولت دشنام بگوید رز بازش آتش چو بگوید نتوان داشت نهانش از محبت خودم در عجب و خواب گرانش
---	---

او میر و عاشق سلیمان نکرانش بمهر و ارسل که غنائ باز نه چسبید یادست که در خواب شبش دیده ام اما یادش و بی ای باد گوی نام که ای سیار بگو شتم که بوشتم غم خود لیک از ناله ام از خلق غم عید نیست	خسرو و نگرانش همه بر دل خود کبر کوری دله را که ناسد نکرانش
--	---

بگفته چون گان از دور خرمدم ز درانش ببازوی من گردن ده که باشد این دوست ز دور گشت پیغام چو حلیت چون پیغام چو طعنه بر گرفتاری که او نماندست از یاری	سگ آن غایت بکا دارد که نشاند بر دوش که من گردن دارم تنگدستی از گردنانش درخت شور که گشتی ز مانم بنگدانش همو میداند و جانش که تنها جسته بر جانش
---	--

<p>سر سامان چه خوابی و ناکه خواه ندرین قنه چو خورم در اجل تیرش دی بگذار کز گریه نخار آلوده خون عاشقی با آتش سرگردان بوسه آستان کعبه ای باد ارسی از ما</p>	<p>اسیری که فی سرکاری آید نه سامانش بشویم خون غم پرور خود ز نوک ترکانش هر آن دره که بالا میزد از گرد دیگرانش که ما کم گشنگان مییم تشنه در بیابانش</p>
<p>غزل ۵۳ شینه ن هوی خسرو گریا ز داغ دوش که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش</p>	<p>شعر در کش آخر غمان ز جرده خویش بافراق هزار مرده خویش که پشیمان شدم ز کرده خویش که فراموش کرد پرده خویش مے بد به یک نیمخوده خویش</p>
<p>غزل ۵۳ بنگلا می نیرزدت خسرو تو فروز کن بهای پرده خویش</p>	<p>شعر که بود آن نخت بیدرم آغوش ز شادی پانم خود کردم فراموش نه ماهش بودم از دیدن بهوش و نامم بود زرد یک بنا گوش مگس خفته چید شربت نوش بگو خوا بیکه دیدم شربت نوش</p>
<p>تعالی شد چه دولت و شتم دول چو در گردن خود گشتم داد در آن حسی که نه خفته نه بیدار خوش آن حالت که گاه گفتن راز چه سود می نری ای جان پر سوز دوسه بار این خیال یار با من</p>	<p>شعر که بود آن نخت بیدرم آغوش ز شادی پانم خود کردم فراموش نه ماهش بودم از دیدن بهوش و نامم بود زرد یک بنا گوش مگس خفته چید شربت نوش بگو خوا بیکه دیدم شربت نوش</p>

<p>زیم من ہم بحق آن سید پوش بقصد کشتن است و کشته خاموش</p>	<p>سید پوشیده خمارش کنون رتم نگویم حال خود با آنکه قصاب</p>	
<p>شعر</p>	<p>نغان خسروست از سوزش دل بنالد دیگ چون آتش کند جوش</p>	<p>غزل ۵۳۹</p>
<p>نور می زند اویم شبی از ما هتاب خویش از تشنگان در یخ نذر در آب خویش نشاخت جان نشه قیاس شراب خویش فریاد من ز گرئی حاضر جواب خویش خو کرده با خرابه عیش خراب خویش صبح دروغ میدم ز افتاب خویش گویم بدر و باد رودیو از خواب خویش</p>	<p>چندین شبنم گذشت به پنج خراب خویش رو بخیاں پوش بر عاشق که اهل لطف دی سیر دیدم آن لب گشتم خراب از آنکه او حال پر سدا ز من گریه دهد جواب مهوره مرا و چه جویم که جان من از عشوہ سوختم چه کنم چون ز روز بد بنیم شبش خواب ز رانسته و بخودی</p>	
<p>شعر</p>	<p>گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد خسرو نه دوستیت که جوید صواب خویش</p>	<p>غزل ۵۴۰</p>
<p>در هوس هر کس من تماشای خویش نوحه خود میکنم با تن تنها خویش بین نه یکس جام خود بلکه همه جان خویش سهل چنین هم کن قیمت کالای خویش گریه زمین نه میخواه است به لای خویش سر نه دیده کتم خاک کف پائے خویش</p>	<p>خلق هر کار و من بر سر سودای خویش گوید همسایه ام شربت این ناله حسرت من چون شبنمیت لطف کن از من کی حسن فروشی بدل ناز و دوشی بجان در دل تنگم کنی جند تو نگین و کمر یا جو بگویت انهم غرت کسے ترا</p>	

<p>من خود از اندوه خود جان بزم کیست</p>	<p>خال ملاحت منہ رخ تریا سائے خویش</p>
<p>غزل ۵۴</p>	<p>در حق خسرو فتوحیت که ضائع کئے رحمت امروز خود از بسے فریادے خویش</p>
<p>نقص دور کو یاورہ گم کند آن شکل موزون سبا و آن پائی اوردی خرامان کرد کو بگذر نثارے گر کند چشم به پیشیت پامرن جان تیرسم از چنان وزیری که با شتم رفته از عالم در غمت اینک گرد آلوده از خون جامه یو بوصف لیلی از شرمندام در عاشقی بار فسون آن ابصار می میو ستم قدم لیکن</p>	<p>تعالی اللہ مگر از آجیوان نیت چویش توسیدانی که خاکست اندلی نیت چویش که چهل شد بصدن جگر ہر در مکنوش تعلق سیمیان باقی بسوی زلف شگونش کہ چون چشم یعقوب آید آلودہ شد از خویش بجہ اللہ کہ شرمندہ نیم اوردی مجنونش چہ چارہ خون یری حاضر شکر دو با فسونش</p>
<p>غزل ۵۴</p>	<p>صد میردی سے دشمن ز عقل و دانش خسرو بیایا براد خاطر خود بینے اکنونش</p>
<p>لیک حیرت من کہ جان جانی پنی آیدش با چنان تشویش دلمنا خویش ن آیدش باش آسانی تسان کرد خود بنمایدش یک شارت از سر بر تو سے بایهش رو گل بی بنیدام دل نمی آسایدش چون کند بچارہ چون لیا کسی نکشایدش گر بود وانا چمن دامن سہ فرمایدش</p>	<p>خوش فیتے او کہ آن در نظری آیدش زلف در بالین دی خواجہ شہ کاویز صوفی مادیعوے پر ہیزگارے میکند عشق را اسائن من ہمہ حاصل شدت باغ رو جاناکہ در ز گس ہو ار دے نت عاشق مسکین کفے و خیالے و غم یست عاشق زادانی بہتر از صبر و طبیب</p>

غزل ۵۴۳ ربیع	خمس و اول بر مکن گریار بدخو نیست از آنکه هر چه با آن دے زیبا میکند پیشش	شعر چند
-----------------	--	------------

خوابم که سیر ندیم روی چو یاسمینش بسیار ز بد تو به پا طل شد از فریش دل رفت و روز باشد کز دی خبر نیامد طاقت نداد آنکس از تاز کے نفس را ای جانم از انیسان خمش مبت ریکتا بار جو تیغ را ندن آن باعدش به بیم گویند شادمان می خصمے چو غمزه او من خود ز بهر خوبی بر روی تو نیام	لیک افیتش شیش میترسم از کینش این طرفه آنکه که گنبد شرم کینش ای در مانده خوبی در زلف غمش ای با دند ملذ از برگ یاسمینش کز خیمه نقش گیسو اندام نازش خیز ای رقیب بد خو بر مال اسریش من کشتی که دارم کاین نیم زینش لیکن تو بند بشو بد خو مکن بدیش
--	---

غزل ۵۴۴ ربیع	خمس و یک نظاره دل را باد وادی گر جان بکارت آید بار دیگر نه بنیش	شعر چند
-----------------	--	------------

دل من بر دتوان یافت بازش شدم در کندن جان نیم کشته بس نجشید اهلما غر خود ای خلق چرا محمود از غیرت نمیرد بکار دوست جان نیم نیست محرم بشے خوابم بالینت شدم شمع دک کافتا و در چو گان زلفت	که دستے نیست برف در آتش ز چشم نیم مست و نیم بادرش که میرم هر زمان در پیش نادرش که میرود گیرم پیش ایادرش که با بیگانه توان گفت رازش تو در خواب خوش و من گدازش بازی گوید و دیوانه مسازش
---	---

	پس آنکه شویم از دست نیایش	از ما کن تا گفت پایت بوستم
شعر	جفا میکنی بر من مکن شرم	غزل ۵۳۵ که شد شرمندہ خسر و زان بجز ازین
شعر	سایه را گرفت مهر را از طره سیاهش تا بو که زنده مانم زان غمزه در نیاهش گفت آنکیم معلق در غمیه راه جایش چون سایه گشت دیدم نزدیک جانشگاهش و اینک بگرد عارض خط میکشد سیاهش یار بگر تو داری از چشم بد نگاهش	دیدم چو افتابے در سایه کلاهش او چشم داشت بر من زلف او گزافتم دل زلفت در رخسارش آواز دادم او را و زلفش چو گشت بر پیشین نماز بزم بنوشت عارض خط از مهر عارض خوبی من چشم می نیارم کرشمے نگاه دارم
شعر	کرد این گنه که خسر و بخشیده خواست بوی	غزل ۵۳۶ بخشیده نیست جان اگر هست این نگاهش
شعر	معاذ الله که گر ناگه به بینی چشم به خویش ز بهی لاج جان دل بهر سو کا و فتنه خویش من ز خود بخیر مشغول و در نظاره رویش رگ جان بکسلد و اسبابا و بکسلد خویش خرا بزم بوی خود که از من بهر ند خویش دیوان سرشته همچون گردبادی بر سر خویش	دل من دستبازی میکند هر خطه بامویش گه که ز در برون آید بیاری و رعنائی گرفته آتش اندر جان میوزد همه سستی بزمی شانه کن مویش از مشاطه کردوش گذشت آنکه ستم کردی ز بوی صبا اکنون چیشست آنیکه من اینجا و جان من بر غنائی
شعر	دل گم کرده بستم میان خاک کوی او	غزل ۵۳۷ بخند گفت چون خسر و خواهی یا به خویش

دل کہ بڑا ز سن اگر چہ مبتلا میداروش	کز خوشست او ارمین بگذارتا میداروش
او کہ پرستم تا کجا میدارو آن در مانده	ای صبا از ما پرسی ہر کجا میداروش
بند گوید عقل لکین کے کند فرمان عقل	آنکہ ناقہ رمانی دل در بلا میداروش
سر را بنود قیامت داشت بالایش لک	بلا بانی نیست آن کا نذر قبا میداروش
از اجل نالہ ہمہ کس کو کند جانز اتباہ	من ز نخت خوشین کمن جہا میداروش
چند کہ دیگر نخواہد کرو با او ہم و بنا	آنہم خوبی کہ با ما یوفا میداروش

غزل ۵۴۹	اگر سلائے نیست باری کم زد شنائے از د	چند	شعر
	اگوش خسرو را کہ در راہ وفا میداروش		

رفت دل نیست و شتم حالش	برو ایجان تو ہم بد نباش
من بد نیسان کہ حال خود دیدم	بزم جان ز چشم قماش
چہ خبر سوار رعشا را	کہ صفت مورگشت پامالش
نہ کہ از سق سوخت پروانہ	کاش دل فنا دور بالمش
دل شناسد کہ حبست نیست عشق	نیست عاقل سلیم دلاش
ہر کہ بر حال عاشقان خندد	گریہ واجبست بر حالش
من سیکین چہ سہر دور و تو ام	کوہ البرز پشہ حالش
در چہ آندم فنا و دل کا مد	سورہ یوسف از رخ فاش

غزل ۵۵۰	چہ درازست بین غنم خسرو	چند	شعر
	کہ رو دے تو ہر شے حالش		

رفت کہ با د از ہر طرف کہ گہ پیران ارد	ہر کو کہ باید ز درنجیر صد جان اردوش
---------------------------------------	-------------------------------------

<p>خواریک هر دم میکنند گرمی باشد درو خاک که از کویت برم دریده پنهانش کنم گفتار تو کاید برن از جان در جان رود دور از من آنکو دور شد از چو تنوی و یک پروانه کش ناگهان شمع بهمان در</p>	<p>آخره چندان کرد با و تنی پشیمان ار دوش مفلس که یابد گوهری ناچار پنهان ار دوش هر دم کش از چه پست و را بخواه و ار دوش تلفست عیشش در فلک و شکرستان ار دوش خود را مگر بریان کند و دیگر چه بهمان ار دوش</p>
--	--

<p>غزل ۵۵ بیچاره خسرو را کنون سامان نباشد مگر هوشی که مردم را بود گویا سامان ار دوش</p>	<p>شعر چند</p>
---	--------------------

<p>تیمان من و لے و غمی بهر جان خویش تا دوا دوا دوا بوی ازان باغ و مرغ خوشوقت ما چو از بے مردن بچشم و جان در خود دگمان برم که تو زان نمی و باز بگذر از کز زبان گفت پات آبله کنسم نخت بد از کوس تو مار افکند دو</p>	<p>شغول با خیال کس در نهان خویش نزدیک شد که بر پر و آتشان خویش بنیم خاک کوی تو در استخوان خویش گم کردم از چنین غلطی در گمان خویش از ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش کم گیر خاک از شرف آستان خویش</p>
---	--

<p>غزل ۵۶ رفت از در تو خسرو اینک به یادگار از خون خود گذشت بر اینجا نشان خویش</p>	<p>شعر چند</p>
---	--------------------

<p>صبح دولت میداد ز رویان خوشیدوش آتش ما که فرو میرد بد نیگونه که سے که بر ما ز هر شد هم تو کنش اب حیات برست کاه دمی دم نری آن جان و خرد</p>	<p>در چنین فرخ صبحی ساقی یک جام کش تا شطابغا داد ده ساقی با دجله و شش تا نگیری عینم ار گویم که دل خود به شش مهره بر می چنین که هم چارستش هم دوش</p>
--	---

نصف شعر	<p>بہترین دوز کے من بدر و زخاکم از تو لیک ہست چشم و شیشہ و تو سنگدل یوانہ و ش</p>	غزل ۵۵۳
نصف شعر	<p>کہ از تحیر آن رونمیسر و دقلمش قضا بقدر و دیوت کند جلال کش کہ خود گرفت دل من بگو شہناغش کیسکہ نیست خلاص از وظیفہ شکمش اسیر عشق شناسد حلاوت املش کہ وز کار سہر شد بطاعت صغش کہ ہر کہ شاہ تہان شد چین بود عملش کہ از غنوں جگر خواریت زیر و ملش</p>	<p>فرستہ می نویسد گناہ و مہدش نہ آزدین نفیست روی تو مگر آنکہ اگر بیاض روم دل بگیرم در باغ کجا ز چاشنی در دل خبر دار حقائے دوست بقدر دوستیت غریز چہ جائے بانگ زن برین دل بدوز کشم ز دست تو بر چوب جامہ پر خون سماغ نالہ مار از خون دل جویند</p>
نصف شعر	<p>بیکدست گرد جان خسرو سکین بمیر دار نبود یاد دوست و مہدش</p>	غزل ۵۵۴
نصف شعر	<p>حدیث در دمرارہ نداد در گوشش بصد شناخت درین مستند بہوشش کہ میکنیم تین بمجو کاخ پیوشش چنین غریز ندارم نہادہ بردوشش تو یاد وہ کہ اگرے شود فراموشش کہ هیچ نختہ نشد کارن بصد جوشش اگر شبہ بخلط در کشم در آغوشش</p>	<p>گرد ہماے سر زلف بر بنا گوشش بناش نامتگان بنید و خطہ نبود شد آتشم بجان روشن و چرا نبود بیا کہ سرفند ایت نہادہ ام ورنہ گو کہ غمزہ من خون کس نے زرد و لم ز نختن سوداے خام سوختہ شد چنان شد کہ ببیند مرا و شناسد</p>

غزل هجری	نخوردن میوه چون شکر خورشید حلاوتیست در آن با و تا سحر پیش	نخوردن میوه
<p>که که نظر به باز دارم در پیش بار اول صد باره در است نکالود حسن تو فردن باد و خجای تو فردن جانم کش کنونم از آن شبیه که دانست خوش باش که آن غمزه خور تو مارا ایمن از خیال تو ندادم با همه پریش ساقی منکر تو به قندج بر سرین ریز ایمان من از دشمن زلف بتان شد</p>	<p>چون میوه خسته به ریخته در پیش شمار که تار و زاجل به شود این پیش تا در دل خسته من کم نشود پیش کان صبر نماز است که میگردم ازین پیش چندان نگذار که گشتی تو سحر پیش قصص از هر کس تر بیت پیش تا غرق شود این غم و مصلحت از پیش کافر کنم دل که اگر گردم ازین پیش</p>	
غزل هجری	ای که آنکه زنی طعنه خسر و ریه عشق تو فارغی از درد که من خورم ازین پیش	نخوردن میوه
<p>گو مرا با محبت کار نیست گوهر گز مباح شربت محنت خوش گشت گرانج هر من و قلب جوین مرغت اگر آسان است دامن مرا و ناکسان غم خور عشق تو کو در جان من جاویدان عشق بازی با خیال یارم شهاب خوشم از دور دور و از صافی غیش طرب</p>	<p>در بامان وز گار نیست گوهر گز مباح هر چون من خاکسار نیست گوهر گز مباح باز و نیم شاری نیست گوهر گز مباح که مرا پیوند داری نیست گوهر گز مباح که غم از غمگساری نیست گوهر گز مباح گر از و بوس کناری نیست گوهر گز مباح هر چون من در دوار نیست گوهر گز مباح</p>	

غزل ۵۵۵ ر. پ. پ. پ.	مجلس عشق است و جز خمر و همه هستند اگر ناکسی و ناکباری نیست گوهر گز مباحش	مجلس عشق ر. پ. پ. پ.
غزل ۵۵۶ ر. پ. پ. پ.	مراکار سیت شکل بادل خویش خیالت داند و جان من و عشم ز دلش ماندگان یاد کن آخر مراد منم لے ره او فستاده	که گفتن می نیارم شکل خویش که هر شب در چاکرم بادل خویش چه افی تند جانان محل خویش ترا خوش باد راه منزل خویش
غزل ۵۵۷ ر. پ. پ. پ.	نه من ترا گمونه در دریافتادم که باز ایم و گر با ساحل خویش	مجلس عشق ر. پ. پ. پ.
غزل ۵۵۸ ر. پ. پ. پ.	مشک تر بر می پرگندی و تب میخوانیش لب طبع سازی و انگه خست از دندان کشی هست بر خورشید پشت نام خورشید خطا آفتاب نمروزه و بخت کردنت نغمه که خطفت اندر دل سوزان من	آتش در جانم افکندی و تب میخوانیش خسته ز دندان من کن گر طبع میخوانیش تو بدین نام از پی حسن لب میخوانیش میرسد خورشید اگر در نیم شب میخوانیش سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانیش
غزل ۵۵۹ ر. پ. پ. پ.	بجده کردن پیش طاق ابروت زدستی فرص شد بر خمر و از تو مستحب میخواندش	مجلس عشق ر. پ. پ. پ.
غزل ۵۶۰ ر. پ. پ. پ.	ما بجان در مانده دل میخواندش آهوس بر زیتن لرا هیگم میخوان مراد من از بلا می ل مرا تشویش جان چشم دور جا و دلی تا خلق دیوانه شوند	آه کین بر خورده بخشوده کجا میخواندش چون ز جان برخاستم از خلقی را میخواندش من قیامت خوانم از خلقی را میخواندش خلق دیوانه شده هر دم دعا میخواندش

<p>خوش در جان گوید خانه من نیست این ماد مرون درش مشتاق لب این چه کا</p>	<p>با چنین یوانگی دل شنایخواندش گو بهر نذر پیش خویش یا میخواندش</p>
<p>غزل ۵۶ راست میگویند عاشق کور باشد آنکه هست خاکیا پیش جان و حسرو تو تیا میخواندش</p>	<p>غزل ۵۷ غلام آن سز لقم که در تم بکیند بادش که اندک مالکدین شکر لکوت است اویش</p>
<p>نیاید گر چه هرگز از قرین کشکان یادش بکشت دانی ناموخت جز از مسکینان اگر چه پاس دلمان ازین من میسازد فروش کردی در خود مرا از راه مظلومان مرا این آه بیودست پیش آن دل شکن گر آن زرده مار به بینی اے صبا جان روک اشک روان کن پیش یار لشکر چو دل میشد بنظاره که باد افکند زلفش را</p>	<p>دعای عشقان هر جا که باشد یاسبان و خدیاج مکن موی یار بیا و بید او پیش سزین آتش که من ارم نگردد گرم بود لاک سهرش گردی با بوی دانه می من یادش که گرد آلوده خواهد بود آن می نشادش نیاید باز در خواهر که هم در روزه افتادش</p>
<p>غزل ۵۸ خجای وز کار و جو ز جوان عاشق سکین شد آستین زعم کاشکی در نینادش</p>	<p>غزل ۵۹ هر باد او تابش بر سر ز پیش زان که گئی که پر ز خوبی گل کند زنج</p>
<p>گویم بخش جان من و گویدم که نه چون گل ز رشک جامه در احم که تاجیر است</p>	<p>وقت که به پیش از دور گمش آتش سز گلاب چو همین بود پیش جانشین من است همان گفتند پیش در گردوی شتر با و حسره کش</p>
<p>فریاد من ز ناله حسرو که هر سینه</p>	

غزل ۵۶۱ از دیوان	خفتن نمیدهد ز نصیب الا اللهش	غزوة الکمال شعری
گرم رو کرد بخت افتد کند زلف لبت مغوی تلخ او بر لب سیده جان شیرین خزان دیده نهال شکفتد از روزگار اینجا چو جابک پند بیو دهل سرشته مار شباب عمر من مینی میر از دوستان جانما چاه میو و شربت کاندیدان تو خوشتر است		ستادم او این بزمینه که بیدل است یکنین هنوز این دل که خون با دایه جان زد و بند وارده بار زلف نیکوان این پنج پرکتش نه این یوانه دارم که توان و آورندش اگره بگسل تن جانرا که شود است پوزش بجان زندگانی چون انم دشت خرندهش
غزل ۵۶۲	کے ہنم خلاص جان ناخستودہ خود را مگر خشتایش از او کرد کم کش خداوندش	شعری
نظر زویدہ بدروم کہ نگارم رویش مرا بدیدہ ورون خواب از کجا باشد لے ز رویش اگر در جهان نہاد شب و فرق تا بقدم گشت مانہ نو پہلو تر گردیدہ آینه گشت ست روی ز انوین بدین صفت کہ کند کامش شیرین		کہ دیدہ نیز نخواہم کہ سبک و سوش کہ شب نسا ند بعالم زیر توروش ہزار شب تہوان ساختن ز یک تہوش بدان امید کہ پہلوز ند بہ پہلوش کہ آئینہ ز چہ شد ہم نشین ز انویش شمار تلخ نباشد چو تلخی خوشیش
غزل ۵۶۳	خوشتر آنکسے کہ کشد جرعه ز جام لبش اگرست گشت چو خمر و جانے از لبش	شعری
ایہ جفا آنوختی از غم نہ بد مغوی خوش ہم تم از ناتوانی موشد از رنج و غم		نیکوی ناموزمی آخر از رخ نیکویش فوق کن گر متوانی از تم نامویش

<p>از نزاری انجمن گشتم که گرسن بنگرم رو گرسن اشک ویت از صفا آینه شد چشم باشد زیر بر و در تو باشی چشم من گریه خیال قامت اندر سر و آفت</p>	<p>میتوانم وید ز کیسوی دیگر سوئے خویش روی خود در کوسن من کوسن رو خویش از غریزی شامت بالاتر از ابروی خویش سرنگون همچون خیال خود فتنه در جوئی خویش</p>
<p>غزل ۵۶۵ بر زمان کوئی که خسرو جادوی چون بکینی این میرس از من بر من از غره جادو خویش</p>	<p>شعر بیچاره من اسیر دل مستلامی خویش خونابه خورم ز دل میوفای خویش کامروز تو خفته بکنم از براسے خویش این جان من کیای من کیای خویش کاید میمانی شاهین بیای خویش باقم رآب دیده ز باد و عای خویش گوئی که همچو گاه نبود آشناسے خویش</p>
<p>غزل ۵۶۶ دی بکشد دست و سواد لهما کسان ز هر طرف گلگون تارش زیرین غره بلاے در کین ثروید که لطف فتنه تو مخور چشم کینه جو جانها و دلهای چون خسرو در زین آب هر کس و لهای پر خون جگر گره مگر که سدر سیر</p>	<p>غزل ۵۶۷ صد عاشق کمر کرده دل سولیش دوان ز هر طرف می دوان یکایکین بیرون جوان ز هر طرف هوا پریشان کرده خونها چکان ز هر طرف میفت جان دل بسی کیس و کسان ز هر طرف چون لعل میاقوت و گهر گرد میان ز هر طرف</p>

در چارسوی و او با زار جان هر طرف گر چه بیا پوشش و صد کاوان هر طرف زانم چه کاید و چین و دوان هر طرف چه پاک زان گزایدم زخم زریان هر طرف از یاد خیر و بدت مسکین فلان هر طرف	در خیر و لهما سحر اولال سر با خوس کعب که باوش میزد و لبیک حاجی بشنود در کج غم بچاره من بر یاد و سر خوشین چون تو بودی ناشایدم کرتیغ سر بایم یکروز میر و چاکرت پیش درت و از زب
--	--

غزل ۵۶	زین پس از خوش بدت آنکس و آن ترسم که چون خمر صد گیر غمان ز هر طرف	بقیه شعر
--------	---	----------

دیست میرفتی تبار و کرده از یک طرف تا برنج زیبای تو افتاده ز اهران طرف تیر که دی رو بر لم سیت تا غایت بن در چار صد کوی خود افتاده بینی بنده را سلطان جان میرسد هر سو گره عاشقان نوشین شراب لعل او شد مجلس با بنجر جان خسر و دخته را خون نختن فرموده آ	بشد ز را مطلق غمان پیچیده و یک طرف تیسر ز بدش یک طرف مانده مصلای یک طرف پیکان کلکش یک طرف سو فاذیر یک طرف تن یک طرف جان یک طرف سر یک طرف یک طرف چاوش شه کو تا کند مشتی که را یک طرف ساقی صراحی یک طرف مستان سوا یک طرف خلقه بهنت یک طرف آنشوخ تنها یک طرف
--	---

غزل ۵۷ از دیوان	روایت کاف	بقیه بقیه شعر
-----------------	-----------	---------------

بوستان جلوه در گرفت اینک استی لاله زفر و خمت ز باد بلبل آه شست بر سر گل غنچه در پیش فاخته را صول	گل زنج پرده برگرفت اینک و این کوه در گرفت اینک بنوا بود ز گرفت اینک سبقت تازه برگرفت اینک
---	--

<p>در تن عجب سر را که نم زده بود آب اگر چه چشمها پاک است بید در لرزه گشت و تیغ کشید خارج چون تیز کرد و پیکان را شایخ گلگون که بار گیر گشت منع میگفت گل نخواهد رفت ایم در گریشد ز ناله خویش کرد بر دے سحاب ریختن</p>	<p>در تنش یکدگر گرفت اینک بوستمان را بر گرفت اینک آب را بگذر گرفت اینک گل بصد تو سپر گرفت اینک ناگه از یاد بر گرفت اینک لاله گوئی کمر گرفت اینک پرده تنگ در گرفت اینک بانغ را در در گرفت اینک</p>
<p>غزل ۵۶۹ بر ریختن</p>	<p>طوطی آغاز سخن خسرو کرد روے گل در شکر گرفت اینک</p>
<p>دو شبست آفت و لاه است یک شکلهای که در لعل گشت نشانهای که در خاک گشت کنز از عاشقانیت ناک بر سر مده پند دل را خسرو از آنکه</p>	<p>دو زلفت عده مشکهاست یک فراشخانه و لاه است هر یک ز بهر دیده من لاه است هر یک من و چون پای گلهاست هر یک چو خسروست باطلهاست هر یک</p>
<p>غزل ۵۷۰ از دیوان</p>	<p>روایت لام</p>
<p>لے فرق پایے پیر از روے دل دل ستمت زلفت بد استم انیقدر عمرے بگر و کوے تو گستم چو بیدلان</p>	<p>آب حیات انده خیالت بچوے دل کروبی چنین دراز شود گفتگوے دل نے دل بدستم آمد و نر از روے دل</p>

در خون دل خورم تکم بنده عای تو چندین که دل جفا سے آرا شکریه کند یک موی از سر تو بسا واکه گسلد	زیرا که من بسوی تو اوم تو بسوی دل شمرند هم میشوی آخر ز روے دل آوینت اگر چه بهر تار موی دل	
غزل، ه بیست	خمس و حدیث در تو بارے کجا کند زیرا که نیت در تن افسرده بوے دل	شعر
دل رفت ز تن بیرون لکه اره جان دل گفتم تکم یادش مانا که میباید جان یک شهر را از خوبان و ده باغ پر از گلها قربان شوی بهر شش کافرون شود بهر شش آزار چو تیراه گویند که به گرد و نمی بگسلد از مویش کز شرم مسلمانان	افنا و سخن در جان گفتار جهان در دل شد کیسه بچه خالی طرار جهان در دل صد جان بهم دیده دیدار جهان در دل با جان خود این خواهم بایار جهان در دل خونابه روان از چشم آزار جهان در دل تن را بنماز آرم و زنا ر جهان در دل	
غزل، ه بیست	در کعبه و تخته خانه هر جا که رود خسرو دل با در تو بدو و لوار جهان در دل	شعر
رسته بوم من چند که از زاری دل تویی آنی و صد غارت جان از هر سو هر کس با دل آزاد ازین شهر گذشت دل گنه کرد که عاشق شد و زو خوبان و تویی انگن منظره جانب من آخور شد وقت است که دمی دمی آدوست لطیف	از نمکدان تو شد تازه جگر خوار می دل در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل من گزیند از باند من به گرفتار می دل نشو و غوغا به عمر گنگاری دل که سیه می باند من ز شب تاری دل که نور در فتنه در گل زگر انبار می دل	

برخ اذخون نگرانیک خطبیر می ل	عشق انگند میان من دل بیری
بسکه بیاب شد از زحمت بسیار می ل	میشود زلف تو ز اسب سیاه درم

عشق گویند که کار می دل بیدار بود	غزل ۵۴، ۵۵
بهره ام خواب اجل تو ز بیداری دل	بهره ام خواب اجل تو ز بیداری دل

مرا بهر ت خصوصت است بادل	اکنون بامادرین بودا و بادل
اگر باد سوز لقت مبین است	کجا ما و کجا جان و کجا دل
تر تو در گوشه ابر و اشارت	ز ما عقل ز ما جان ز ما دل
دل از بیکانه گشت اما زنجیر	که عاشق را نباشد آشنا دل
بخون گرم دل پیوست با جان	بدن میان چون ان کردن جد دل
مرا گوئی که جانب چیست در دوز	بلا شد جان مرا جان را بدار دل
نماندم در بلا می دل خوشتر	بها و هیچکس را مبتلا دل
چه گویند دم که دل نه پند نشنود	که صد منزل ز من است آید دل

بیک دلدار پس کن بهمچو خسرو	غزل ۵۶، ۵۷
نه بند و هیچ عاشق جا بجا دل	نه بند و هیچ عاشق جا بجا دل

میر و دیار و مرا تیار میماند بدل	وای سبک بینی کسان ز رفتار میماند بدل
ز سیتن دشواری بهم کران غمزه مرا	اندک اندک هر زمان آزار میماند بدل
و که جانم پر لب آمد خند بخوابد	کانه کش می بینم و بسیار میماند بدل
پند میگویی ولی معذوری و دست از کد	دل پریشان ارم و دشواری میماند بدل
گر شود جان و دلم زیر زبر بر حق بود	ز آنکه زلفت تو ز رخسار میماند بدل

<p>کان قمره شرب مرا چون خاویا بدل در نه از خمر همین گفتار میباید بدل</p>	<p>از خواجهی گشتنم غمزه زبان بن سو میا اینهم از بخت است کت در لب نیا گفست</p>
<p>غزل ۵۵ از دیوان</p>	<p>روایت میهم</p>
<p>دل که تو ستانم بحشم موی که دارم جان باز در هم قوت بازوی که دارم از روی تو دارم و اگر از روی که دارم یارب که چه بد آیدیم خوشی که دارم سن انم و دل که خرم آیدم که دارم کان چشم که بر گیرم از و سوئی که دارم اگر باز کشم در نه میلوئی که دارم</p>	<p>اے از نظرم رفته نظر سویی که دارم تسلیم جفایت چه کنم گر نه کنم جان گفته تو که این بدلی از روی که داری هر جا که یکبار روی نکو جان من است تیرے که مرا هست بینه ز کمانے اندازہ من نیست که بر گیرم از چشم دستان که دو تا ماند بهالین من اقم</p>
<p>غزل ۶۹ دیوان</p>	<p>گویند که رو خمر و از و جادوئی که دارم چندین دگر از غمزه جادوئی که دارم</p>
<p>یا پس انوے خرو پاسے قرار در کشم و امن دل بخند سوار سوار در کشم عمر اگر دفاکت در هم به کنار در کشم تاش درون چشم خود آب سوار در کشم دیدہ آب فتنه را بو که غبار در کشم تا بمیان خویش را گاه شیار در کشم تا بوض بجاے او این تن ار در کشم</p>	<p>آن نه منم که از جفا دست زیار در کشم دل بخت تبار و امن خویش میکشد عمر نیست یار لیک هیچ و فغانے کند شاه سوارین کجا تنگ قباے کج کل طاقت صبر طاق شد بر سمر را در کشم نیز قیامت نما بر شیار عاشقان یک سروز جود خود از پے گشتن بکش</p>

ساقی نچت اگر شبے یادہ بکام مادی	جام مرا و تاب لب از لب یار در شمع
غزل ۱۰۰۰ ز یادہ بکام	قصہ و بیدل تو امست شبانہ لب یکد و لب لبسم بدہ تا بخمار در شمع
این توی یا بخواب مے پیغم درد دل خوشیش خصال لب بکش از خوشیش کن دھرم داد دل چون کتم نہاں ز شک باکہ گویم غمے کہ کز غم تو مگر امروز کز پس عمرے	یا شب آفتاب مے پیغم نیکے رکباب مے پیغم کہ ز حیدر ان اب مے پیغم ہمہ بر روی آب مے پیغم ہمہ عالم خراب مے پیغم نرگست را بخواب مے پیغم
غزل ۱۰۰۰ ز یادہ بکام	جان خسرو مرو شتاب مکن عمر خود پر شتاب مے پیغم
بیاتابے گل و صہبانا پیغم ز گل نازک تریم و چند گاہے بیایا را و با ما باش امروز چو تنہا بودے باید جان بہ چونکند از ند یکجا دوستارا چو زیر پاسے پیماہ شدن چاک	کہ گل باشد بے و مانا پیغم بجز زیر گل و خار انا پیغم چو میدانے کہ مافر دانا پیغم کہ باہر صحتان تنہا نہا پیغم چرا با دوستمان کیجا نہا پیغم چرا چون خاک زیر پا نہا پیغم
غزل ۱۰۰۰ ز یادہ بکام	چو بولہ بن نیست خسرو و خرد و زری دور روزے سینہ بگذا رتا نہا پیغم

<p>من عاشق آن رخ جو ماهم تاراج غمت شد م که نقشه افزایستم تا ندامید کے بر من نفسے بختہ ماناک بختہ نشدم بعشق ہر خید</p>	<p>کوزار بکش برین گشاہم ز دور شب کیسے تو راہم ورماند ترا حیات خواہم صحیح و دد از شب سیاهم جان سوخته شد ز دور و آہم</p>
<p>غزل ۳۰۰</p>	<p>کونی کہ گم نہ داشت شمع آن صبر کہ بود چند گاہم</p>
<p>بالب کن قدح ساقی کہ مستم مرا کن سرخ و از جود خوش اگر اصحاب عشرت می پرستند مرا گویند درستی چه دیدم ز حدستی من تیغ زن ترا کہ توانی انداز بر تبر چه باشد</p>	<p>بے وہ حملے اسباب بستم چو میدانے کہ پشت خاک بستم بیا ساقی کہ من ملتے پرستم کہ سیکوئے دل اندر باو بستم نہ من از بے زور و خوب بستم کہ از تنگ وجود خوش رستم</p>
<p>نزلہ ام ۳۰۰</p>	<p>مرا گو کہ کے باز چہین مست الرا ان کہ کے کہ ہنسی مست</p>
<p>عاشق بستم و دھرم این کار دارم تو پیش کہ یارے و دھرم صبر دارم بیار شدہ عاشق و دیوانہ ازین دل پر زخم و غصہ سب است لیکن</p>	<p>فیلد کہ شمع دارم و عمو از دارم و دل بخت کہ پشیم کندم باز دارم آن صبر کہ ہر بار بدین باز دارم از تنگدلی طاقت گفت باز دارم</p>

چون راز بردن فتم از پره که چندی از کوری چشم غم نادیدن یار است جانان چو دل خسته بسوداے تو دارم دارم غم دیدار تو بسیار تو اندک مرگم تو دور افتند اندیشه ام نیست دارم هوس زبستی نیز ولیکن	گویند مرا گریه نگه دارند ارم در غم این چشم گنگارند ارم او داند و سوداے کس کارند ارم لیکن غم خود اندک و بسیارند ارم اندیشه این جان گرفتارند ارم پردانه آن لعل شکر بارند ارم
---	---

غزل ۲۰۰ چون میگوید	خون شد دل خسرو ز نغمه اشق راز چون میگوید محرم اسرارند ارم	غزل ۲۰۱ چون میگوید
-----------------------	--	-----------------------

هر دم چو نتوانم که آن خسار زیان بگرم که گریه پوشد چشمم که بخود شوم چون رسد آتش بترکم بدیل هر چند بر باد خوش ای باغبان لطف و کین در بوستان ده ملا دیدن نیارم چون حیرت یابوس هم نکذایم تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین بسین از دیدن جان میرود در جان و چون نیست	جانی که روزی دیدمش آنجا ارم جان بنگرم ملک نگر دو هیچ سان کان روز با ننگرم بیرون دم از هر طرف گلهای صحرای بنگرم کز خلند هدیه باره نشا ننگرم نگذر باری یک نظر پشت آن با ننگرم لیکن من بهوش آموخه شوق دل با ننگرم حیرانم اندر کار خود کت جانم با ننگرم
--	---

غزل ۲۰۲ چون میگوید	خونابه خسرو همسر افسرده تو بر تو بدل خبر غم ندا و این بخت کت از خلق شهاب ننگرم	غزل ۲۰۳ چون میگوید
-----------------------	---	-----------------------

پریرد که من حیران اویم رقیبا دیدم باره رمان	بجان آمد دل از حیران اویم دوروزه عمر تا مهان اویم
--	--

<p>نخواستند ز فلان دامن گفت صبا بر هم شکست از ماکه رود چو مردم تنگ شده در آویز ایران ز زلفش دل همی جستم دل گفت</p>	<p>نخواستند ز فلان دامن گفت صبا بر هم شکست از ماکه رود چو مردم تنگ شده در آویز ایران ز زلفش دل همی جستم دل گفت</p>
<p>نخواستند ز فلان دامن گفت صبا بر هم شکست از ماکه رود چو مردم تنگ شده در آویز ایران ز زلفش دل همی جستم دل گفت</p>	<p>نخواستند ز فلان دامن گفت صبا بر هم شکست از ماکه رود چو مردم تنگ شده در آویز ایران ز زلفش دل همی جستم دل گفت</p>
<p>دل بر روی نه تنها یکه جان هم از نیم میکت جانان از آن هم و گر خوشتر ز نیم راضی بدان هم اگر خیر نگوید بر دامن هم پیاله خورده ام رطل گران هم حق دوستی کز دشمنان هم</p>	<p>دل بر روی نه تنها یکه جان هم از نیم میکت جانان از آن هم و گر خوشتر ز نیم راضی بدان هم اگر خیر نگوید بر دامن هم پیاله خورده ام رطل گران هم حق دوستی کز دشمنان هم</p>
<p>اگر افتد قبول این جان خند و بهری میبندد دست را یگان هم</p>	<p>اگر افتد قبول این جان خند و بهری میبندد دست را یگان هم</p>
<p>که عمری از دل و جان شکر این کم کردم ز محبت بد چه لکد ماکه هر یک که خوردم کجا است دل که شناسد خلاوت درم قبول اگر نه گستم من بدیده نامم تنه که از پی این پاشش پروردم</p>	<p>که عمری از دل و جان شکر این کم کردم ز محبت بد چه لکد ماکه هر یک که خوردم کجا است دل که شناسد خلاوت درم قبول اگر نه گستم من بدیده نامم تنه که از پی این پاشش پروردم</p>

شبی که گرد سر کوئے تو توانم گشت | بعشق گرد سر خود هزار میگردد

غزل ۵۸۱
گر سیت خون ز جفائے تو خسر اصد شکر
که سنج کرد بگاه و فاسخ زردم

ناترک رضا سے دل خود کام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما چونہ دل بود
جان رحمت خود جز ما و زبردست
ما سوختن عشق ز پر دانه بدیدیم
خونابه پنهان بود و خون خو زن پیدا
پهر کس در پیرے زو و ما خانه خمار
ای اہل نصیحت کہ نزاری خبر از ما
مانیم دو عا گوئے اقبال و قیبت
سو اے تو نا کام دل از کام بزن برد
در زاویہ نیستی آرام گرفتیم
ترک دل آوارہ بدنام گرفتیم
از او شدن مرغ کزین دام گرفتیم
سو اے ہمہ سوشکان خام گرفتیم
دوستی کہ ز خوبان گل اندام گرفتیم
زمین عاشقے عاقبت تمام گرفتیم
گو سجدہ ترا باو کہ ما جسم گرفتیم
کزوے قدرے لذت و شام گرفتیم
ہر چہ ز ہمہ خوبان جهان کام گرفتیم

غزل ۵۸۲
میکن ز جفا ہر سپر توانی و بیندیش
کان در حق خسر و کرم عام گرفتیم

روح ز روئے منت اخیتم ستم کرم
من انم و دے کہ شدست گنج کوان
در حین شگونہ ز روئے تو شد ہر
دل چون چراغ سوختہ شد آتش فراق
سو دایے خاکپا سے تو تا در دست
ورنہ کہ پاسے آنکہ من اندر تو بگرم
کز دست چشم خویش چو خونابه بخورم
باوے کہ از جو اسنے خود بود در سرم
از شام غم منہوز تیار کیے اندر
سرد کلاه سبز فلک در نیادرم

غزل ۸۸ بیت	من خسروم و یک نگر کز فراق تو گوئی که از نگارش شاپور و نغم	چون شمع شعله
ندم کیست این دل که در جان بخلد بازم بمکه کن بستی در خواب من در کج تنهائی غم گشت و هنوز ایدل ز اقبال خیال او سرخ و گیر و روی جان دل برشته از تن اگر حش ناله های درون نامک و نیک گیر مسلمانان همه در باختم در کارب بریان بدشوار نمی گویت دوش جان را برده ام آب من و شبها و در دمی خدش با خود از دست چو بهیم در تود و دیده حلال با خون تو در ناز و دلم در خون خون اتم بستم ز غم	چنان مشغول و گشتم که با خود در نبرد چه باشد گر شب پوشیده گرد دیده باز امید ز بستن باشد اگر من دل نیندازم که من مرغ گرفتارم نیست پروازم خوشم با اینهمه کوفتینا سد باره آوازم بمیدای مسلمانان که من با دین چو سیارم اگر عین گیری دل بهانجا میکند یار که داد آن دلم جاناکه تو خود دشمنی رازم اگر فرمانی هستن گفت بهم غمازم ز دروا که نیم باری من آن که داده نازم	
غزل ۸۹ بیت	چگونه جان بر خسرو ازین اندیشه کتم فرانش میکنم خود را اگر از خود بیندازم	چون شمع شعله
رویت ای نازنین که می بینم گفته از رویم از روی گوشت دیدنت مرو نیست هر روزم توانی صفت رخ عشق شنید بهر دے تو دوست میدارم	همه هست از چنین که می بینم از رویم همین که می بینم تویم من پسین که می بینم من بسیاره بین که می بینم هر دے تو پسین که می بینم	

	لب نمودی بخش جاشین	هم از ان انگین که بے نیم
غزل ۵۹۰ ریدیت	یا خود از بهر جان خسرو دست	آنمه چشم و کین که بے نیم
	همی وز دی من ندام چون سیم ز بهر سیم پیشانی گر طپت بنان آزر می بشکن زان روی خوشست انحال نزدیک است نم در کاغذین پیر این از تو	کدامین سیم و زوت کرد تعلیم گره تا چند تبوان لبست بر سیم کز آتش منع بسور و چون سیم اگر چه نیست حاجت نقطه بر سیم چو نقش ماه نو بر کوه تقویم
غزل ۵۹۱ ریدیت	گرا آتی سوئے خسرو نیم روزی	دور و زره خسرو باز آید بد و نیم
	من کج غم و در سینه همان سیم نیم چون لم ز منزله شوق برآرد هر ج عاشقته ام که گر آواز دهمی جان مرا بسکه بیرون و دور و نیم یکی دوست گرت من چو جان بدیم باید که بخون ویده ر شکم آید که کس بر شکرش سایه کند سایه همچو همسایم بسرا فکسج ان پیش شک بر بوسه تو در راه صبا خاک شدیم هر شب نام تو می گویم و جان در سکر است	چه کنم دل نه کشاید ز بهار چشم از سر حال بر قصایم و چرخه نزلیم دوست از سینه ام آواز برآرد که منم بوسه یوسف و مدار باز کنی بر نیم قصه دوست نویسد و عاشق کفر ور فرشته بر آسوی پایش بکنم که فراق تو کند طعمه زان و غم نیم چه کشاید ز سیم گل بوسه سیم کیست آن نقطه که دست نه بد و نیم

غزل ۵۹۱	خسرو ایسیج ندانم که چه طاعت توان روے در قبله و دل سوی بیان
---------	---

روستان در ره دل سنگ گزشتم بلبل جان بگو آیین خویش لبخت شاهبازم که شکارم بود از عالم دل آب خوش نور و نم از غفلت میسر نشود مستم از غفلت لب خویش کن بدوست چنان من در دی کش دیرینه جو میرم سرست مکیم در جسم باوه و رافاده چون	چکم تازره این سنگ به کیستم که بود که نفس تنگ میهم برستم تا کیم زین دل مردار نه زانغ و زغم وقت مخوش که کند بے خبر از خوشیتم خوشیتم را بقیامت نشناسم که کس میهم شوسه و نماز کس هم از و کن کفتم بکرانے نرسیم چندی و بال زغم
--	--

غزل ۵۹۲	ساقیا عسره که کن قدرے خسرو را چند باشد در تیان عسره و خونا به تم
---------	---

ناله پای آنگه از سر کویت سفر کنم چندین شمع گدشت بت کرار بر درت راه متاع طبر گستم جمع و آب چشم خوابم ناند و خواب اجل نیم خشت یک عمرم گدشت و سپیچ نیامد زمان از نگه ذوق جفا و جور تو بر من حسام نا چشت خواب ناز و مراقبه دراز هر کس لبوے جور و دمن لبوے بت	ناله دست آنکه با تو دمی در مگر کنم مکن تشکر که لوح صبور سے ز بر کنم تا مجلس خیال تو یک روز و نیم خشت و آستان تو در زیر بر کنم روز سے بروی تو شب غم را سحر کنم گرمین مجسمه و عای تو کار و در کنم آمد شمع بر دهن مختصر کنم چون باد او حشر سر از خاک بر کنم
---	---

روزهای گذشته بود بر این سوار من درویش به از سرست من سر بریده	هر باید و آیم و زان سوختن کنم آن سر کجا که در سر من در دگر کنم
غزل ۵۹۳ زین	یاران ز بند بسکه ز حصر و رها شد آن دل که پیش تیر ملاست سپر کنم
ز تو نعمت است راحت لبکین و بیم همه عشق و آرزوی غلظم که در لطافت نه حریت بل فرشته چو تو که حریت باید تو که خون خلق ریزی چو عمت از آنکه هر چو بلاست بارک شد رخ تو که از آن تخیر بگرش که این سو که بر من که بهر روست	ز من آنست است و فتنه دل بر بلا و غم شده به قیام و مجنون تو عشق و آرزو تم نهند حرکت پایله بر و بسیر سویم رو و آیدید که ما بدر تو آب رویم نخوشی اندامه و همه کس بگفت گویم جگرے دو پاره دارم نظری بچار و بیم
غزل ۵۹۵ زین	بغذا انهار جانب وی رجه صد چو حصر و نخراش غمزه کشتی یثیجها که مویم
چون نازم آنکه فارغ زان آشنا گزیم بوی کشیده او تا همه صبا شد ششیر کشیده عشق و مراد رین کو هر جا بود که باشد بگریز و از پلائی	که در نسون نشینم که در دعا گزیم خلق از سموم وادی من ابر صبا گزیم پای خرد شکسته چون رین ملا گزیم من خود بلای خویشم از خود کجا گزیم
غزل ۵۹۶ زین	حصر و ملوک و رکن پای از طواف کوسن کونست آن حرفی که زوے بها گزیم
گر رسم روزی بتوان آشنا یما کنم	هر چه باید خواهم و بخت آزمایما کنم

او چو شاه از گوشه‌های خیم بنید و چون ای خوش‌انویس که خوش خوش و در خواب از شراب عشق سیل آید مصلایم بر از در اوست برین آیم و در پیش خلق در شبی در کج تار نیم ستد در پیش او بندگی را خط نویم بر رخ از خون جگر هر طفیل پاسبان بنم اندر کوسه تو	من از آن بها بصدنت گدائیس کنم پیش خیم و زلف او شرح جدائیس کنم گر شوم هشیار ازین می پارسائیس کنم چون گدای تو انگر خود نائیس کنم خویش را زنده بسوزم و شنائیس کنم وز دو دیده هم بروفت گدائیس کنم با سگان آن سر کو شنائیس کنم
--	---

غزل ۵۹ بیت	یک غزل گزیده آن که بگوش خود من همچو چو خسرو پیش خلق خود شائیس کنم	شعر ۹
------------	--	-------

چون ز تومی نتوانم که شکلیا باشم در سلق تو که داند که کج خاک شوم شب ندانم ز پیر و پند چون گذر ای خوش‌آندم که برانی بگلو شمشیر تا بخرم من خور و کس غم تو پیشتر ر شکم آید که سگان بر سر کویت گردند و عده‌ها خواهم و در بند و قانیرند از سرم در گذران خواب خوشن	چه عیبت دارد و بگذار که رسوا باشم بخت آن کو که من اندر نه آن پاک باشم بسکه تار و زور و داند شیه نردا باشم من در آن فرصت سویت بهما باشم از پی خور و نغمه‌ای تو تنها باشم گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم عرض آنست که بارے بقا صفا باشم عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم
--	---

غزل ۵۹۰ بیت	حجت بندی من خط یار است از آنکه خسرو من که غلام خط زریا باشم	شعر ۹
-------------	--	-------

<p>شفا از چشم تو خواهم قوی بیاری دارم همین است از و شاخ عمر بر خواری دارم که من باروز کار خوشین خوشخواری دارم که تو شکو زنی داری من شب کاری دارم بیا همان من جاناکه شب بیداری دارم ز تشویش غمت گرچه فرمشکاری دارم بدین غرت که پیش آسانست خواری دارم خیالت ایضا با و آ که از و س یاری دارم</p>	<p>تسبیح آسایشم نبود قوی و شواری دارم همیشه میگفتم نکست غمهای لبست در دل الا ای ساقی فارغ دلان هم میباشان برو آنجست خواب لوده از پهلوی بیاران جگر بریان و مطرب ناله و گریه تلخ بیاد روی تو که یاد تو فارغ نه ام هرگز چو خاک در شدم و زیر پا تو و غریز من مرگونی که در از چون شو زنده چه باقی</p>
--	---

غزل ۹۹ بیت	<p>بخت میکشد خسرو حق آن گنبدانی در دهنم هم میگوئی که مردم داری دارم</p>	شعر
------------	--	-----

<p>بیار ساقی در یاس بیکرانه بشویم طیفیل خاک کی حربه زیر تو برین خوش آن خار پای که بعثمان خاری بیک سفال لبالب فرو ختم سیمین حریف پیشتر از من شود خراب که پیش بیت برستی گر خلق سنگار کنندم</p>	<p>گر گشته می نشود آتش جگر بسویم که گرد زرق ازین دلق بزناز بشویم ششم دهند شراب در دود و نه زبوییم که در نقد به از سلیمیل تشنه بجویم بهر پایاله سر و زرد و خوشش نگویم نه صبر است که صبر بود روی نگویم</p>
---	---

غزل ۱۰۰ بیت	<p>دلم بخت بت زفت و دشت گفت که خسرو تو دانی و در حد که من سگ اویم</p>	شعر
<p>ز شفت تو اتم از جان یکدم با تو نشستم بریدم از جان بهر تو و با تو نه پیوستم</p>		

نودار برو کرستی و گفتم خون تو زیم نذارم حدان کرشیر و ان زلف تو را چو از ان نیست آن پست که بشیت یار چو دل شستی و جان این سخن گفت ورنه بر بالا و چو تیر که نشست پس اویم بفره عاشق را کش که اورا زنده میدا	سن این خال مبارک اورا دل گره بستم و لیکن انچه روانم که در کوی سگی بستم مر این دلت ازانی که خاک درت بستم مبارک کجا خصم خانه را منزل که من بستم مراترست در پیلو چو پیلو تو بستم که من از دولت هجرت زنگ زبستم
--	---

نزل ۱۰۱ گلک میکرو خمر و زخفا شکستیم گفت چو شد کردم سغال خرو و فعل تو شکستیم	شعر
---	-----

من انچه دوش بدین جان بستلا گفتم گرت نهو و نیست ای شرابخواره من بشیر بر دوش و او ایم نزد همه سلق هنوز باز نس آید این دل بے شرم کنون مرا بسر کوسه زاهدان جویند بهر خاک زغبان رسد سزاوارم ز صبر گر سخنی گفتم اے فراق بخش اگر بخت یاران من سی لے باو	همه بختایت آن طسره دو ترا گفتم بیا که خون دل و دیده مرا سلا گفتم کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم تبارک الله تا من بدو چها گفتم که ترک صحبت مردان پارا گفتم که بے دلا ز اسیار ناسخا گفتم گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم سلام من برسانی که من دعا گفتم
---	---

نزل ۱۰۲ دلیکه رفت ز تو خمر و اوران زلفت بجوی خواه بجوی انکت چنا گفتم	شعر
--	-----

اشب سوز دوست راه گیریم سے بر رخ همچو ماه گیریم	
---	--

<p>ز سزید فرخستیم بسیار اقرار نمی کنیم و شهادت آن دست که در صلاح کوشد میخواند اجل بر آستانست نه جان نرزی یا تو نیست مارا ز نار کمر سپوئے تاج نہائے رخ جو گل که ناله</p>	<p>امروزه گناه گیریم بر خود همه را گناه گیریم با دشمن کیست خواه گیریم بوسے بر نیم دراهم گیریم کان سلسله و قنار گیریم ترک قسمر و کلاه گیریم چون بلبل صبحگاه گیریم</p>
<p>غزل ۶۰۳ خسرو چو تسلیم ز کار ما خواست چون ترک خط سیاه گیت بریم</p>	<p>شعر خسرو چو تسلیم ز کار ما خواست چون ترک خط سیاه گیت بریم</p>
<p>برون آید که جاناکه بسیار زود دارم مرا پر خار بادل هر دو دیده بلکه پر گلیم قیاس وزی خود می شناسم که گشتا نیست درت می برسم و آن نخت کو کاند لست اگر شد عقل و جان در غنچه سمل بشد آن ز زلفت که گره بکشاید از بهر دلم لیکن</p>	<p>وداع عمر نزدیکست دیدار زود دارم اگر بروی تو هرگز بجز آرزو دارم همه گل آرزو دارم و من خار آرزو دارم که این بخشش از آن لعل گهر بار آرزو دارم هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم خلاصی از پی مستی گرفتار آرزو دارم</p>
<p>غزل ۶۰۴ لیصحت میبانی او آشنا کا سوده شو خسرو چه پنداری که من این مردن آرزو دارم</p>	<p>شعر لیصحت میبانی او آشنا کا سوده شو خسرو چه پنداری که من این مردن آرزو دارم</p>
<p>عاشق شدم و یارے بد عهد وفا کردم یارب چه شد آن چرخ ل را که است از من</p>	<p>از انشوخ جفا دیدم چرخ سپید وفا کردم من پیش کز ادا دهم من صبر کجا کردم</p>

<p>مطرب غزلے تر زود رو کھنم نوشد یکچند زهر سو دابا زانده بود این دل گفتیم که مگر چندی ایمن زیم از شبنم بر هر صحنه رفتم در هر پیرایه دیدم</p>	<p>مغذ و بدم جانان گر جامه قبتا کردم ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم دل و دوزخ شد از تو هر چند جدا کردم نشست کسی در دل چند اش که جا کردم</p>
<p>غزل ۶۰۵ در شکست عشقت نکوش سدا کردم</p>	<p>نایار و گر خسرو دل بر سپران نه نهد شکست عشقت نکوش سدا کردم</p>
<p>گر چه از عقل دل دیده و جان بر خیزم کیزان پیش من ای جان جهانم نشین بهویم هست که پیش تو دمی نشینم گفتیم یاز من دیار سر جان برین مردم دیده مرا هر تو در خون نشانده ناتوان گشتم از انگونه که نتوانم کاست از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری از پس حشر که از گور بر انگیزم</p>	<p>حاش شد که من از عشق تان بر خیزم تا بدان خوشدلی از جان جهان بر خیزم در سر هر چه بگوئی پس از ان بر خیزم از تو نتوانم و لیک از سر جان بر خیزم من برویت نگریم در سر جان بر خیزم و مرا دست بگیر ی تو روان بر خیزم بانگ پایت شنوم نعره زنان بر خیزم بهر زهر تو بهر سو نگران بر خیزم</p>
<p>غزل ۶۰۶ شادمان شبنم و آاه و فغان بر خیزم</p>	<p>خسروم احسنر میبند که هر دم با تو شادمان شبنم و آاه و فغان بر خیزم</p>
<p>گر چه سخن ز زهره و از ماه بشنوم بنخواهیم بگشت ده از پس که هر شب تیغم زن لایق قریب که قربان نه هست</p>	<p>نبود چنانکه زان بیت و بخواه بشنوم بنشینم و فسانه آن ماه بشنوم آندم که من رو روان شاه بشنوم</p>

باتک لوبای نے نہ بد و تو تم آنجنت ناکہ دل پارہ ہا مہ خون فگنہ بوجو برگ گل	آواز پاسے اسپ تو ناگاہ بشنوم یون بوسے تو زبا و سحر گاہ بشنوم	
غزل ۶۰۸	فطیلت در عبارت من این غزل تمام خسرو و بخوانش تا من گمراہ بشنوم	منصفہ ششہ
ہر نیم شب ہنفتہ بکوسے تو رہ کف روزی و دیدہ چار شد با تو وہ کہ چند شطح عشق باز کہ ما بہر جز تو زند ان مفلسیم کہ در دسترس بود	وانگاہ در رخ تو بدزدے نہ کہ کف در چار سوسے راہ تو دور دیدہ رہ کف خود را بجا نگاہ رسانیم و شہر کف خمار سے بسیل ہر کوی دور کف	
غزل ۶۰۹	گفتے کہ پر دہم دوسہ کر خسرو و اخور در پاسے سے بیار مبادا کہ نہ کف	منصفہ ششہ
کار سے بد رنیا یہ از آہ صبح خیزم از غرت و در تو خواہم کشم بدیدہ و آرزو سے خواہم کہ گئے بیہوش در تیغ جو رجانان گر خون من بریزی یا تیغ کند باید کشن چو من سے را از ہول رنجینم و اشد خبر نشد	تا چند ہرزمانے با بخت بد تیزم خاک درت کہ از و خاشاک خوش بنیزم خشم خیا کہ ہرگز تا شہر رنجینم مہر ت ز دل بریزم کہ در زمین بریزم رحمت بود کہ داری مہمان تیغ تیزم پیش آئی از ہنگام کہ در روز رنجینم	
غزل ۶۰۹	سویت مگر گر نزد خسرو کہ زندہ ماند بکشد مرا خیالت کہ سوئے خود گر نرم	منصفہ ششہ
سے مجھے آگاہ اور از دل خود بر کشم	سے دلی دارم کہ در و دہری دیگر کشم	

و دیده اگر حق آن نبود که دید و گشتم گر نه ترسم ز آنکه در خوابه مانده یار من در ره پای کوفت این سترنگار و د خاک را عاقبت روشن شود همسایه گمان از من بر خودش خواهم که خواهم این بیتی که من	من خونهای آن دم ز شمشیر گشتم بر گشتم دیده به بلباس دیده او را بر گشتم هم خاک او او از آن خاک او از سر گشتم گر چه آه آتشین از خاک نینان گشتم چشمه خورشید را در جنب نیلوفر گشتم
غزل ۹۱ سایه دارم تر بر لب سودا ز نقش چون گشتم از دل بدو خود و محو نایه دارم که گشتم تو بنده کشتن من من بران کز دوستی گریه دارم که در دخی نیست خبر لولی خام چند گونی عشق را بیرون کنی دل خوشتری	جان بدان فسون تواند داشت خسرو سالها گر تو انم یک سخن زان لعل جان بر گشتم چند کرد و نشنید که سر و که افسون گشتم نظره از دل برون ریزم جگر تان خون گشتم عمر خود را بکسلم در عین غم از فزون گشتم چون تارهای تو چون لولو مکنون گشتم گر تو انم جان من از بهر تو برون گشتم
غزل ۹۱ روح لیلی دید و آهوز و آتیه ای عشق شعر خسرو گریستم بر تربت مجنون گشتم	خوایم که این دو دیده ناز ساز بر گشتم ناله ندم بهانست چو آواز بر گشتم در خانه نقش آن بت طناز بر گشتم کو گل هزار سر و هزار بر گشتم کز خلیش را فرو برم و باز بر گشتم
چون ناله بهر دیدن آن ناز بر گشتم بانگ بلند خیز از آتش چو شد بلند سهرم تیا شد از بهر دم ز خون دل بر یاد قامت چو بگریم عجب دار در دست و سیر نگردم هزار بار	

رسوا شد هم از خلق گرم و دشرس بود	یک یک زبان شعله عمار بر شستم
دست غریزگر بکشتاید بکشتتم	خود تیغ آن سوار سندان از بر شستم

غزل ۹۱۲	یاران بسوختند ز من خمر و آه گرم
	تا چند پیش بهدم بهر از بر شستم

همه شب ببول خود نوش آن لدا بر بندم	مگر ممکن شود کاین دیده بیدار بندم
مهره در چشم من خوار و خواب دیدم	مگر کاین خنده ای دیده را از خار بر بندم
چو جان بیدوت نتوان دیدم بکج عمر	بری خود در این کلبه خونخوار بر بندم
عنایت گفتمی چون بهم کشاوی و از بر دست	ز روی لبم بے آنکه من گفتار بر بندم
عماری یادگارم و ز کوه خود که میخوانم	کزین جا در غریستان عقیق بار بر بندم
اگر چه عاشق کشته شدم از دید چو نیم	مطاوله شد که این تهمت زلفت یار بر بندم

غزل ۹۱۳	سز زلفت کز و دیوانه شد خمر و بدتم ده
	که آزاران رشته دست عقل و عویدار بر بندم

چنین که غم و خوابان شست و کینم	بدانکه یک نفس امین ز فتنه نبشیم
حلال باد چو خون من بران ساقی	که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر خیمم که در قبل نیست خبر	ز من تفاوت بطحا پیرس که چنیم
بوستان مردم کان چو من خست نکند	که دل کشد بسوی از عنوان و سریم
گذشت عمر و عمارت گویدیم از ناله	خراب کرده غنط را ره بخشیم
گذشت گردیدیم در گوهریت کزو	مفری بتوان ساخت بجهت تسکینم
خواب دیده ام شب که در کنار منی	چه خوابها و پریشانست اینک بے بینم

دیوان شیر خورده ۱۲ روایت
 هوشور پالو مقام دو کون خواهم بابت اگر چه هنر تنج حیات بر چشتم

غزل ۶۱۳ بکش به تیغ که در نصیبت خنجر و مسکین ششم
 مکش ز بهر خدا از زبان شیر نیم

بدست باو کان سو جان فرستم مر الوصیت کاخر آن فرستم
 اگر خود تیر بر جانم فرستی باستقبال تیرت جان فرستم
 بکشتن خونهایم ای نقد لب که فرمائی منش فرمان فرستم
 هایم چون شود انگاه سخنم تو گوئی بار سنگ در بان فرستم
 اگر گوید بر نجد از طفلی هرے در خدمت چوگان فرستم
 نماید اندر تنم نقدے که شایه خرایه زمین ده ویران فرستم

غزل ۶۱۴ نه بر تیر خطه کش نه بشیر ششم
 چو خنجر و را بتو فرمان فرستم

گدشت آنکه من عقل دین داشتم تو گوئی نه آن و نه این داشتم
 بهیفت و پالوس ز هر ده بود هم از دور و بر زمین داشتم
 ندیدم در آن مایه زندگی که بر مردن خود نصیب داشتم
 رقیبش ز تنگم بکشت از نه من سر و تیغ در استین داشتم
 پیوز از کمان جبوریم از نیکه نماید آنکه پیش ازین داشتم
 بپادشاهش ز خورشیدے سوختم همین سانیه بهنشین داشتم

غزل ۶۱۵ فدا دم بچپاه ز رخ گرچه من ششم
 چو خنجر و دل دور بین داشتم

باز وقت آمد که من از سر پریشانی نهم سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم افزهند تیر بلار او در کمان ناز و من ای صبا گردی ز نعل مکشش باین سال و دیده گو بر تو نهم ای سوز آزادست غلام آورد بخت از بخت دشواری شهباز بر سر	رومی بیابانیم و در خاک پیشانی نهم خند بر رخ و تهمت و دین مسلمانانیم جان کشم در پیش و بروی نیست جانی نهم تا دوانی بر جراثیمتای پنهانی نهم نیست کوشه چشمی از بر سر و نیلانی نهم من گرفتارم کجا هیلو به آسانی نهم	
غزل ۹۱۰ زین بیتی	چون پریشان گشت کار خسر و عشقت چو گر گشون صد بی لبر دست یشمانی نهم	حقیقت شعشع
حال خود باز بر آئین دگر می بنیم میرید از پی من رنج که من دوزیر دوز آن سپهر ناز کنان میرود اندر ره و من که تواند که مرا باز در طاس اندام دوز جان بتاپاک برون میرود و می آید هم باقبال غمش جان غمش خواهم دوز	باز کار دل خود زیر دوز بر می بنیم روز کار دل شوریده تر بر می بنیم دل افتاده در آن را بکند بر می بنیم کیست آن فتنه که در پیش منظر می بنیم خلق داند که من آن عارض ترمی بنم ز آنکه یک خنده از آن تنگ شکرم می بنیم	
غزل ۹۱۱ زین بیتی	نیم خسر و ز سر اقی تو بر خوانی برد آخر الامر همانست چو در بر می بنیم	حقیقت شعشع
بگویم حال خود لیکن من از از استیرم عشق است اینکه از بهم قیبت نگریم سبحان الله که از مردن تیر نهم نیست لیکن	و گردم در کشم از آه اعتبار می ترکم پروسی می آیدم بر گل ولی از خار تیرم ز داغ دوری و محرومی دیدار تیرم	

تو شب خوابستی و مرا تا روز بیداری نه در ارم کیان تاب غم پیش کشتم لیکن جوانا خنده برخونایه پیران من یرا	حسب این که من بینید و بیدار شدم از خوشی تا که آن نرگس بیارسم ترسم تو میخندی و من از خنده بسیار میترسم
--	---

غزل ۱۱۹ و گر مانده است از آن شیرینی گفتار شیرینم	و ام خسرو که در یادمانده جانم از غمت چنانچه شربت
---	---

بیا که بجز تو جان در بلا گردم تن شکسته بخاک فرو ختم بر در غلام رابته خوار غم تو ام مضروب کش چه روز بود که افتاد در سراسر سودا اگر ساند و مست کشد و حلا کش باد شکسته گردم هم جان بوسه او بر باد	تجّه خریدم و هر دو سر اگر دگر دم دل خراب به تیغ بلا گردم که رخت عمر بدست بلا گردم که دل بجز زبان در دعا گردم متاع دل که بر آن آشنا گردم بدین قرار نفس با صبا گردم
---	--

غزل ۱۲۰ که قیتمی که بر گدازم	دل تو در خور غمت خسرو افسوس چنانچه شربت
---------------------------------	--

چون گل ندری باغ خود بخاری هم خوشم چون عنان و لبت سجده ستاو نیز هست باد و صلت کو از آن باد آتش که هست روی و ما و سنگ استانت روز و شب در و ما و کینه داریم از تو در دل یادگار گر میان عاقلان شکسته نداریم از خرد	گر کناری دلی نبود بیاری هم خوشم در گذرگاه بوخت باغباری هم خوشم ما قبح ناخورده با هیچ خماری هم خوشم این زار نقدی نیز با عیاری هم خوشم کز تو باری با و باد و باد گاری هم خوشم در و دیوانگی با شکساری هم خوشم
---	---

شعر	گرچہ جان خسرو از بیدار تو برب رسید خویر یاز از شکایت نیست آری ہم خوشم	بجای
شعر	چند بے بنیہ خلق را واع جھاسے خود کستم گر بدرون پیرین رشتہ بیاسے خود کستم گر بی دوستی ہم پیش بلا سے خود کستم ہر نفسی بدرون خود در دوسرے خود کستم از مرہ سوزنی کم خار ز با سے خود کستم	بجای
شعر	بہر وصال خود کشد خسرو حستہ در دغم بر تو چیست ست چون خویر را سے خود کستم	بجای
شعر	ماسو جنگان حنا م کاریم رسوا شدگان کو سے یاریم وامر و زیم اندران خاریم زیر اسر مضحی ہماریم گر تیغ زنت در سر خاریم تو تیر بزن کہ ماست کاریم نے در ہوس لب و کنا ریم ماشا ہر خود نے گدازیم	بجای
شعر	ما خاک رہیم باجو خسرو در کو سے کے گنیا و کاریم	بجای

<p>استشب من آن نیم که فغانز افرو کستم شمنی بسینه و نهو اتم برون و هم نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست خونابه بنیورم ز دل آن دولت از کجا خسرت فرو برم چو بسینه که شود نے شک مانند فی دل شکنین زین خراب</p>	<p>طوفان کتم زگره جهان را فرو کستم جان سوخت چند سوز نهانز افرو کستم هر دم ز بس که آه و فغانز افرو کستم کز لعل یار شربت جان را فرو کستم آشام خون دل کتم آنرا فرو کستم تا طعنه ای پیرو جو از او فرو کستم</p>
<p>غزل ۱۲۲</p>	<p>من خسروم شکر شکن مایه کردوست خوابم ز ذوق نام زبانه افرو کستم</p>
<p>زین یاسی دبست که در کوی تو آیم ای کاش شوم زود تر خیال که بار در کوے تو که شوم از بوی تو با آنکه خوشید می من ز ره کتم بے مریا قفس گفتی که سیاست کفایت کی بود این تا گوئی که برو جان بیز من چه دم چون</p>	<p>سازم زود دیده قدیم و سوی تو آیم بابا دشوم همزه و پہلوے تو آیم آنجا هم از ان همزه بوی تو آیم آن لحظه که در جلوه که روے تو آیم گل بسته و آره که در کوے تو آیم هر جا که روم بسته پر موے تو آیم</p>
<p>غزل ۱۲۵</p>	<p>پرسی غم خسرو ز پے شرح زبان کوے چون پیش نکلان سخن گوے تو آیم</p>
<p>هر دم که ز بکوی دلمی که مایتم باماد دل انچه کرد کنیش اگر کباب روز از کجا گواهی شباے مادی</p>	<p>سوے فدی بیاله دواے که مایتم بستش هنوز سهل نهالے که مایتم چون صبح کا دلبست گواهی که مایتم</p>

لافت و غارتیم و بنا لیم از جفات یا تھجو تو حریت کہ جان میسر و بلاغ	سگ بزم با سبے بو فائے کہ ماہ کیم خود را از نیم تیر و عائے کہ ماہ نیم
---	---

غزل ۲۶ خسرو ز عشق بی سر باشد چمن بود احوال خویش را سر و پایے کہ ماہ نیم	شعر خسرو
---	-------------

ہر شبے با گرہیای خود و تو نیم مرگ شیرین شد مرا از عیش و تاج گل باغ وصل نزدیکان بر بند بسکہ جانم عاشق و شناسم یک نفس بہتر کہ میرم پیش تو مور اگر میر و نباشد خونہما	گر چہ بہت آن دینی بر شیم زندہ کردہ وہ کہ این بہت شیم من چو سگ از دور با سگے خوشم ہر را گوئی بسوے خود کشم تا نفس با قیست با نیج و ششم بلے سیر کن زیر پایے ابر شم
---	--

غزل ۶۲ ز آہ خسرو ماہ من امین مناش کاسمان دوزست تیر تر شہ	شعر صاحب
--	-------------

عمرے شد و ما عاشق و یوانہ باندیم ہر مرغ بہانے رگلے بہرہ گرفت و تے دل و جان و خردی ہمزہ ما در کوے تہان رفت ہم عمر در دنیا یاران چو فرشتہ ز خرابات رسیدند لے بخت سیہ وز تو خوش شہب کہ شہا خاکسری افتادہ ہم ماند و لے دود	در و ام چو مرغ از ہوس دانہ باندیم ما نیم کہ چون بوم بویرانہ باندیم عشق آمد دریشان ہمہ سگانہ باندیم چون برہمن پیر بہ تہانہ باندیم ما چون گھسان بر سر پیمانہ باندیم ما بادل خود بر سر افسانہ باندیم زیر قدم شمع چو پروانہ باندیم
--	--

ناگاه بری صورتی اندر نظر آمد	دیدیم در آن صورت و دیوانه باندم
غزل ۲۲ خسرو ز زبانه که فستادیم بر لفظش گوئی تو که موتم که در شانم بمیاندم	غزل ۲۲ خسرو ز زبانه که فستادیم بر لفظش گوئی تو که موتم که در شانم بمیاندم
خراش سینه خود بابت خوئی میگویم فراجم کی شود آتش لم زنیسان من درن خویش خالی میکنم زان نده میام بجو محنون در میان غم درد افزون ز بانم تیشه فر باد شده بر هر دل شکنین بجانان گفتن ناگه نخواست جان یاز من از سر زنده گردم تو یار کی سخن گوئی اگر بامین بید کردن خوشی امین فدی تو	حساب خوش سید انم که غم بایار میگویم حدیث آن نمک پیش دل افکار میگویم که ذکرش در شب پیش در دیوار میگویم که در خوشیقتن بایشه های خار میگویم ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم نمیدم چه ناست انگین بر بار میگویم تو میزدنم گویی لیک من گفتار میگویم تو بد میکنی که من بهتر تو استغفار میگویم
غزل ۲۳ رقیبای حق گزاییت باور غم خسرو که من تیار بابل پیش بر تیار میگویم	غزل ۲۳ رقیبای حق گزاییت باور غم خسرو که من تیار بابل پیش بر تیار میگویم
سفر کردند یاران جان ما هم ز مایکبار به بر کنند دل را چایب از بر کج راه ازین زمین و دوست یار کار سکو و امار بلیغیل از چو حسرت چه بود جراحت میکند در جان من شوق	سبب بیگانه گان و استقام ز صحبت خیمه مهر و وفا هم که رهش در دل ویدت جام و دمی دوش از دودید و با هم که در فقر اک و دلیتی مرا هم جدالی بند بند من بهر راه هم

غزل ۲۱۳	اگر از آن سوره می زخمی و اسبے باو بیو سببش باسے او و باو با سببم	منه
---------	---	-----

غزل ۲۱۴	من از دست دل و دل یواز بودم نعمش و دین گم شده در دل خود ز دل شعله ذوق میزد و بیادش بمسجد شد صبح و دهر من سجد دل جان تن با خیالش یک شد در دنیا جالش بسیرے ندیدم همیشگی افسون افسانه بودم که هر بار و غوسے پورانه بودم بر آن شعله خویش پرده بودم من نامسلمان به نجان بودم همین من در آن جمع بیگانه بودم که شورید دست دولان بودم	منه
---------	--	-----

غزل ۲۱۵	خرا بے خمر و نه کفتم بر کوشش که بیوش از آن شکل مستانه بودم	منه
---------	---	-----

غزل ۲۱۶	رفتم ما و دل بیکه کو گذار شستم ماییم و راه دور به بازار کے رسید گذار شستم روئے غریبه که سالها آن نخب که کو که بر بهر باز و کشیم باز آندل که آن ز ما سر موئے جدا بنو هر بار گفت که ز بهلوئے من بر جان خراب نیز یک سو گذار شستم جان و دله که بر صحران کو گذار شستم عمر غریز خویش بر آن رو گذار شستم آن گروئے که از خم باز و گذار شستم او نخبه حلقه آن مو گذار شستم رفتم انیک از تو و بهر سو گذار شستم	منه
---------	--	-----

غزل ۲۱۷	زین پس فاسے عمر خواهم ختم چون روئے دوستان و فاجو گذار شستم	منه
---------	---	-----

غزل ۲۱۸	هر روز و دیده در رو با و صبا هم بوکاند روز خاک در تن تو تیا هم	منه
---------	---	-----

غزل ۱۳۶	شکر کز لطف تو خوش آسوده ام	شعر
---------	----------------------------	-----

شبه در گوی آن بدخوی زخم غیر زخم بلا شد بوس زلفش بکوشش رو نهادم بهر زلفش شبه خوش باو ایدل زرد آفتاب بسینه نقد جان تشویش میداد شدم بدخویر دیش مردم اکنون	سرو پاکم چو آب جو س زخم غراب اندر سر آن بوس زخم ز بهیوشه بد بیکر بوس زخم که من خالی ز آن بین گوی زخم بر شوت ادن آن خوی زخم کجا من دیدن آن بوس زخم
---	--

غزل ۱۳۷	بجست آن زلف میلا نم لبوش گفست حسرو چ گو س زخم	شعر
---------	--	-----

که شت عمرو دله در رخ تو سیر ندیدم چو غنچه تا بود لبستم بهار جوانی که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز خیزن ز مردن خوشم نسوشت بسینه سرم ز سر زلفش دشمنان بجا ک فرود اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود فریب عشوه که نزد خرد هیچ نیز زد	ز بهر جان بلب آمد بکام دل رسیدم بهر جان شستم که جامه سیر ندیدم عقوبت من اندر جدائی تو کشیدم که زیر پای تو شادی مرگ خوش ندیدم چنین بود چو نصیحت دوستان کشیدم ز تو برید نیارم دله ز خوش بریدم بد که گز تو باشد بهر دو کون خریدم
---	---

غزل ۱۳۸	چو سایه در پس خوبان بود دیدم اکنون ز روی خوب تو چون سایه آفتاب دیدم	شعر
کدام سوی روم که فراق مان یابم	کدام روز شب هجر را اگر ان یابم	

<p>ز تند باد و فراغم بخت برگ و وجود زبان بماند ز سرش هنوز نتوان بست چو جان هم هم از اسو بر سر صبا جان بهر خند کف جان میسر ماریکیار بحان ستانم اگر با و گرد و آرد ز آفتاب خیالش بسوخته یارب ستاره سوخته می آید از دلم و زخم</p>	<p>کجاست بوی ازین بوستان کج جان یابم اگر یافتنش از کس زبان یابم مگر ز گم شده خویشتن نشان یابم حیات یابم بر بحر بادوان یابم که کیای سعادت نه رایگان یابم کجاروم که از ان روز بدمان یابم چو طالع این بود آنگاه راجیان یابم</p>
<p>نزل ۲۹ بختیم اهو این صید خود کردی دل تن هم با من می نهفتم گریه ناگه مست بگذاشتی تو ناوک میزنی بر جان من میگوید هادم هر چه بود از هر سرماندست پس اکنون دل از من بسویت شد نداری تنو اراورا چنانم با خیالت خود شد با کج تنهاسی شبه روشن کن از هر کلبه تاریک من بر من علامت برل صد باره هاشم خندان ما</p>	<p>نخواب دادم خسر و از بخت شکر می مگر که بوسه بد بگونه زان دمان یابم کنند عقل بابستی بجایم نفس من هم شدم سرو من ترو من صد پاک من هم که چشم بد حد از ان ناوک زان ناوک من هم چو ماری سرسبک کردی بسبک کن با گردن من که آن بگانه وقتی آشنا دوست با من هم که برستم در از خورشید دازمه بلکه وزن هم دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم که باشم زخم شمشیر و بدوزندش بسون هم</p>
<p>نخل ۳۰ چشمش است آخرای خسر و که با خوابان یکدم زمان آخر از بخت باز می آید بر من هم</p>	<p>چشمش است آخرای خسر و که با خوابان یکدم زمان آخر از بخت باز می آید بر من هم</p>

<p>خواب گشتم و با خویش بس نمی آیم تو تیر منیر نے از غمزه و من پیدل مرنگو که گجائی من اینکم لیکن کدام باد بکوسے تو میر و دهر روز مرابر تو گلو بسته میبرد زلفت روست جور نے خواستم که میمزد</p>	<p>که هیچ با چو تو نمی هم نفس نمی آیم بدیده میخورم آزا و بس بس نمی آیم ز بس خدیفی در چشم کس نمی آیم که من بهر سکه او چو خس نمی آیم و گردن من بهر او بهوس نمی آیم ولیک بادل خود کام بس نمی آیم</p>
--	---

<p>زول ۳۱ رقیب تو بجا خسته کرد خسر و را چو طوطی هم که بچشم کس نمی آیم</p>	<p>شعر</p>
---	------------

<p>ملک عشق ملک شد از کرم اهیهم قاصی غم اگر کشد بهر تبان و ابود شد سپهر عشق روگریه در و از ان کرم چند باز رفتند و ده که مباد ناگهان بود ز عقل پیش ازین باد غرور و سرم گر تو ز بهر شستم جرم در و نغمی وقت خیال تست جان از پوان هم تو گل و بانع بین که من در ده چاه خنجر</p>	<p>نشت من و پلاس غم نیست لباس اهیهم خاصه که آب دیدگان او بخون گو اهیهم گریه چو سود چون نشسته ز رخ سیاهیم شعله بداشت خرد ناله میسججا اهیهم پیش در تو خاک شد آئینه کج کلا اهیهم حیف بود ز بهر جان و دعوی بگیا اهیهم من که و این عمارتم که تو خراب اهیهم تومی و نقل خور که من از سرتاب اهیهم</p>
---	---

<p>زول ۳۲ همه خسر و ست و بس تا بابد و فاسے تو شکر که عقل بیخ فارت ز نیم راهیم</p>	<p>شعر</p>
---	------------

<p>توانم از همه خوبان نظره بگردانم</p>	<p>بمال نیست که آن خوش سپر بگردانم</p>
--	--

چو سوی من نگر و کس نطفه بگردانم چنانکه آب درین چشم تر بگردانم اگر براه به بستم گذر بگردانم و دوست خویش بجای کمر بگردانم مردل مگس بچیان از مشکر بگردانم	نوش ان زمان که برویش نهفته می نگرم مرا به بند که سوزون زبون کند هر روز چنان ز دست تو بخود شدم که خوبان را مگر چو بندی بگذار تا بگرد و میانست توانم آینه کس از شکر برانم لیک
--	---

ز رشک سوخته شد خسرو و اربود وستم ز زلف توره باد سحر بگردانم	غزل ۳۳
--	--------

بدین خوشم که تپه چو نتوان زین دارم متاع عاقبت اینک در استین دارم دل شمرده را چند که برین دارم که دلبرے چو تو بدخواه و نازنین دارم که شعله چو فراق تو دور کین دارم هنوز داغ غلامیت بر چین دارم	اگر ز ناز تو دوخته و خرمین دارم بایک آنکه کشم پیش چشم بیارت ز بند زلف تو زنجیر بایک خود سازم بناز زینی و بد خوشدی و هم بست بوصل با تو نیارم نمود ستاخی مرا اگر چه که بدست غم فروخته را
--	---

اگر چه خسرو روی زمین شد مسموم هم از و فل سوسے توروی بر برین دارم	غزل ۳۴
---	--------

بدام بچ که گرفتار مانده ام چو کیم غیر و زول زار مانده ام چه کنم اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم روز خم غمزه دل افکار مانده ام چه کنم	غمم بکشت که از یار مانده ام چه کنم نماند طاقت زاری و ناله ام و نشو و برون هم غم نهان و باورم نکند سجده کند ملاست که چند گریه خون
---	---

شده مریار و زخویش و زجان خود نیرا همیکنند که منگر و بوسه خوب تو من	که هم زخویش و هم از یار مانده ام چه کنم بجایم از یل این کار مانده ام چه کنم
غزل ۴۵	رفیق گفت که محمورا ز جبهه خسر و بسی شب است که سیدار مانده ام چه کنم
ما بگوئیم تو سگایم و براه تو خیم هر یک سجد و براه تو سر عشقیم گر تو از نذر قیدان تو مارا خاکیم ما که باشیم که مارا سگ خود نام کنی عذر تقصیر نخواهیم که بے خدمت رفت بیکی جرعه سبزه باز حسری ار مارا	و آنکه پیش تو بس است از همه و نیز بسیم هر یک بوسه بیا که تو سر اسیر هویم در سوز و زلزل و سوزیم که حاشا که خیم این سخن باد گرے گوی که ما هیچیم گر خدا خواسته باشد که نجات بریم که بازار فدا در گرد و یک نفسیم
غزل ۴۶	تو همانی بکرم سایه فلک خسر و که ز ناچیزه چون سایه پر میم
ایر بهار و باران وین شمیم خوش نشان هم صحرای بوستان خوش وین جان زار مانم یارے که شهر بے اوتار یک تیره باشد نام نشان شد در بهمت ملاست نیست مردن من و غیره کش که هستی خواهی بدید نشین خواهی بنشین جان گفته بخت خط شد ملک من دل تو	بلبل باغ نالان عاشق بصدان هم ناسایدم بصحرای باغ و بوستان هم در شهر و دشت و انوار و الله که در جهان هم او کاشکی نبودی نام من نشان هم ز آب حیات خوشتر و ز عطر جاوان هم سلطان هر دو ملک این است و انهم گر است پر سی از من هم جان تو که جان هم

بذ نام شهر گشتم رسوا سے مردمان	صدت تو پرین کر دولت جالت
غزل ۳۲ شفت	شد رخ بنده خسرو از چشم تو نگا سپ در انقدر نیز نرم پسند بر رایگان رسم
ساقی قدح ده که بر دے تو بنوشم این کو به صد جای شکسته چه فروشم آباز کشاوند در میکه دو ششم چون بیم و بد محاسب از مالش گوشم المت قدر که نه دل ماند نه هوشم بازیچه بچکان شد سر و دوشم ز نار هوس میکندم از توحیر گوشم	نرین پس سران میت که من بر بد فروشم جایکه نیز دجوسے دین و رستم بس پیر ابات که هر دم شفاعت اکنون که سرم شد بر میکه پا مال بودست ز هوش و دلم اندیشه تیار رفت آنکه مصلحت داشتیم اکنون پوشید بسے خدمت بت کردم و زین
غزل ۳۳ شده	چون باز نیامد زبت و بستکده خسرو اصلاح مزاج رسک دیوانه چه گوشم
نه دل بدیدن رویش قرار میکندم هنوز آرزو سے آن سوار میکندم همین بسست که پیش تو خوار میکندم نهیجه که کسے دوستدار میکندم که آن شراب شبانه خمار میکندم فرد و میخورم ارچه فکا میکندم که نالهاسے تو در سینه کار میکندم	نهیار و عده بوس و کنار میکندم درون دل نه یکے صد بار افزونست و کر ز بخت خودم غرتے سے یاب همے خلد بدل من چوناوک دشمن شیم بخور دن خون رفت ساقیاسے د دے ز بیم گزندش هزار ناوک آه پکه بیا در تپسایه گفت خواهم میت

شرب عشق فرو نایدم ز سر چرخ پند	که بامه او اجل هو شیار میکندم
غزل ۹۴۹	بناز گفت شے حسرو اگلت بشکفت هنوز آن منخشی خار خار میکندم
دل آه آه به بجا نیست که من میدام بوسه خون دل بشک سر زلفم نرسید هنوز به خاک شهیدان غمش خار بسین چشمم وزلفت و زخمت از چه بپوشد کشد گفته از تیغ سهریت کنم این گفت را عمر و در کو تو ام رفت و بختی روزی	جان گرفتار بجا نیست که من میدام مگر این باور بجا نیست که من میدام زانکه این مهر گیا نیست که من میدام لیک بالایت بجا نیست که من میدام زانکه بجز تو بلا نیست که من میدام لیکن چه گفته که نیست که من میدام
غزل ۹۵۰	زانکه یا حسرو گوئی که وفا خواهم کرد اینهمه اسے شوخ بجا نیست که من میدام
نکبه و دیار و دستان زیار و افتاده ام چون زیم گریه و مندم خلق کدری گر نخواهم یاری از جان کیرم در فرق بیش هر سگم میر زیم زول و خوانه گرچه بجزم گشت هم شادم که بار خندگاه ایک سامان بود من ک سامان گیر از انگاه	سرخ مالانم که از گذارد و افتاده ام نکبه هم زول هم از دمار و افتاده ام حق نیست من بود کز یار و افتاده ام چون کیم چون ان در و دیوار و افتاده ام زین دل نیست و بکارد و افتاده ام سالا شد تا که من زین کارد و افتاده ام
غزل ۹۵۱	عیش من کو تلخ با ش می آشنایادم زان لب شیرین که خسرو و دیار و افتاده ام

من و شیها و یاد آن کوی که من آنم
سبب بود باغوش می و از هر بوستان لیکن
صبور هر چه هست از برق گردانیده وی
اگر تن موشود و در بیکل جان نیز کوبل
سرخو گیر و ایجان ل جزاشته از تن
چو کشتن ستم توانست جان که حلیه میدم

و لم فرست و جانم میر و سونی که من آنم
که خواند لیست چون کافران تی که من آنم
به تندی نگذری نه از آن دنی که من آنم
مر از دل نخواهد رفت آن که من آنم
که این سحر خاک خواهد گشت در کوی که من آنم
و غیره میکنم از بهر بدخونی که من آنم

غزل ۱۵۲

چو نیم بر روزها شب نیست چو مید آنم
که هست این سچش خسرو کیستی که من آنم

شعر

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم
دوش من دیدم گوتم که ترا س می ماند
دل من گاه میاید نش از دست رفت
دل نه و صبر نه و بهوشن و طاقت نه
آخر ای شایخ تو تازه و نو بر تاجند
و عده فروست نه فردا بکشم من مگر آنکه
شمس آفاق خضر خان که مبطیف جانم

او کند ناز و من از دور تماشا بینم
ز بهر آنم نیست ازین شرم که بالایم
هر کجا پایا که نهادست همه آنجا بینم
من در آن صورت زیبا بچسبم یار اینم
خارج صورت خورم و جانب خرمایم
بامدادان رخ شهنشاده و الایم
هر دوش معجزه خضر و میجا بینم

غزل ۱۵۳

کیست خسرو که کند بوسه پائے تپه
این لبم نیست که از دور در آن پایم

شعر

هر دم هم خود یاد دل افکار بلویم
هر شب دم اندر سر آنکو هم خوش

چون ز بهر آن نیست که پایا بلویم
چون نشنود اد باد و دیوایم

گو جان گزینار که باور کند اوین افکار کنم همچو دل خود دل آنکس در دلیست درین سینده که بفرین تو نه خون شد ز نهفتن لم اکنون دم این خاک	گر من غم این جان گرفتار بگویم کورا سخن زین دل افکار بگویم هیفت ست که در تو باغیا بگویم رسوا شوم و بر سر بازار بگویم
---	--

غزل ۱۵۴ یک روز بر سر آخرم از منت شها تا که غم خسر و بشت تار بگویم	شعر شعر
---	------------

میخواستم که روزه کشایم نماز شام باقایم که سر دسره گریه بنیدم برداشت طره از رخ چون روز فرض کن کردم سلام و سر نهادهم بر خاک اسی عید روزگار نهان کن رخ چو ماه من بقیار مانده و تو برقرار خویش	سر بر دآفتاب هانوسن ز بام یکپاستاده بقیامت کند قیام بر من نماز صبح بوقت نماز شام هر چند سجده سحر بود از پس سلام بر عاشقان خویش کن روزه را حرام در ویش روزه بستر و حلوا هنوز خام
---	--

غزل ۱۵۵ روزه مدار چون لب تو پر ز شکرت آزاد کن غلامی ای خسرو ت غلام	شعر شعر
--	------------

دیدم بلا و ناگهان شوق شدم دیوانه دیوانه شد جان ز عیش ناگه برود آتش تجمع اندخوبان بلبل و آواز خوان مانده دو چشم من هجایان کن بیگانه ز آینه مردم نامج را گیر و خیالت را بر	جانم ز خویش آمد بجان خویش از بیگانه شد زخمت شهری مستو خاشاک این دیرانه زین چاشنیها اندکی از خبر سر دانه این خانه اینک ان تو و بایدت اینجا هم هر چه در زلفت رسد در غیر تم از خانه هم
--	---

دوا بریت سر با هم در کار روز و پیا دل	وز دید چشمک میزند آن ز کس مستاشم	
نزل ۵۹ چون خواب ناید هرگز خسر فدا ده بردت	در ماه ویر وین کرده رو غم گوید فسانه هم	
گر شمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم چه روز بود که پدید بند زلفت تو برین چنان وز بد خو و خوشم بد است عشقت سے آساقی دور و مراصلای خرابی مرا بسجد معذورو دارا امام محلت چوبت پرست چنان شد و لم که باز نیاید	ولی به تیغ کشی گرچه تاب نماز ندارم که عمر زلفت و خلاص از شرب از ندارم که سوگور و ز بکوی کسان نیاز ندارم که پیش ازین سلسل عقل چاره ساز ندارم که من ز شاہ و مجترب صفت نماز ندارم صفت که بود گو پایش باز ندارم	
نزل ۶۰ چنان رو و غم خسر و که دوست در پی کشتن	زد گیران سخن نیکو دل نواز ندارم	
رنجی که برکت یاسے تو سیمین مالم دران شبی که گم گشت کوی تو همه وز گرم بره چنان بار دانه هوای رخت بیاد تو همه شب خون خورم چور و رشود عبار کو سے تو باخویشین برم و خاک چو بهر لایف خود نیست مردم ناچند	در غیم آید اگر بر گل و سنبل مالم و و دیده را بکفت پایے خوشین مالم نیر پایے چون نسیم دسترن مالم ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم ز دیده خون دروغی به پیرهن مالم	
نزل ۶۱ مگر بسد رخ خسر و بپاش هر دم رخ	بصد نیازت یاسے مردوزن مالم	

نه یکدل رچه هزار است اوان او دلم	که من کرشمه آن ترک فستنه خودم
مرا و نخت بدست ارجه صد بلا لبم	رسد زیار نه بار سے بود کز و دلم
خوشم ز تو بجفا سے و د فرب و غا	که من فرب تو نامهربان نکو دلم
چنین که بر سه کوی تو راه کم کردم	مرا آستان تو رفتن کدام سودم
هواسے رو تو برد آن همه مونس سرم	که گشت سنبه در رفتن بلیغ و دلم
بجسته بند کیم روزگار سے پری	زیر پای سے تو مردن به آرز و دلم

غزل ۱۵۹	اگر چه گریه خسرو نشان بر سواست	اگر بود بجنور تو آب رودانم
---------	--------------------------------	----------------------------

گر من به کسند تو گرفتار نباشم	افاده درین سایه دیوار نباشم
آخو ز تو چیز است درین سینده و گن	چندین لبه کوسے تو بیدار نباشم
زنجیر کشایم هر روز لفت تو گر من	تو برده آن غنچه خوشخوار نباشم
خونها غورم و شکرتو گویم که ازین	یک خطه اقبال تو بهشیار نباشم
خوشوقت و لے کو بود آزاد که بار ع	من سے نتوانم که گرفتار نباشم
چون خاص خیالت شدم بجان خرد	آن به که کنون بهلوسے اغیار نباشم

غزل ۱۶۰	گویند که خسرو مگری واک که چندین	بیرون نسته اود اگر افکار نباشم
---------	---------------------------------	--------------------------------

در دیده چکار آید این اشک چو بارم	بر دیده اگر جاناسر و سچو تو نباشم
جانم بفدات اندم کز بعد دوسه باره	گویم که یکے دیگر گوئے تو که متواخلم
خود را بسر کویت بدنام ابد کردم	از هر چه خبرین کردم از گریه پشیمانم

<p>از تیغ خجایت کش بلیج ویت جانان گریه تو غم می گویم در جواب کنی خود تو نام گرم گرم گیرم من جور دسم دلم حافی و گرم باید شکرانه فراموش خاک و دلم ای محرم چون دست نمی آری</p>	<p>زین پیش نمی آرد و در رخ وفا جام این درد دست آخر افسانه میخوانم گر چه زبان گوی من خود تو میدانم آن خط که در کشتن آید ز توفانم ضایع چه کنی رشته در چاک گریه نام</p>
<p>غزل ۱۶۱</p>	<p>عشق بت دیم جان من نقد بکفت تا که خسر و غم بر خوان تاوست ارفشام</p>
<p>کس بین وز مباد که من بدر و زرم این نماندست که تانا ماه عصمت خودم شب بیداری به بیداری آن نخت نبوم آفراسیبه خورشید یک رخ نهام ترک تال و مرا گریه و زاری بسیار چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک</p>	<p>کس بدینگونه مسوزا که من میوزم دل نه بر جاست که تاخته صبر میوزم که در صبح مراد زنت یک روزم چند که تا بجز هیچ چارچرخ افروزم آن سپاه است که بن نمکذ فیروزم چاک لرا چکنم گیر که دامن و وزم</p>
<p>غزل ۱۶۲</p>	<p>غم نبود از دگران ناره خسر و تو زد گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم</p>
<p>تسب من سیه شد ز غم من کجاست جویم تونه آن گل که رسواست هیچ بادی سخت لب بر گویم خبرت ز با و برسم تو اگر کشی دل من ل خود فدات سازم</p>	<p>بش در از بهر آن مگر از خدات جویم ز بی دل خودت این که من نصبات جویم تو در و نیده دل کسان خرات جویم طلب اگر کنی مهر من سر تو رضات جویم</p>

<p>چو ز راه در دندن سو تو رو د بلاست بدل به دیده جان همه جانفته هستی تو که بر در گمشد سرو تاج بادشاهان</p>	<p>بمیان سپر شوم من ده آن بلات جویم به چو نه بنیم آشکارا یکدم جات جویم چو خیال فاسد است این من گدات جویم</p>
<p>غزل ۶۶۳ سرگم شده بخود مگر از در تو خسرو</p>	<p>ز کجاست نجات آنم که بر ریایات جویم</p>
<p>به شب از تو بدیوار خانه غم گویم چو غنچه گشت لم خون قصه تو ز رشک تو خو و یقینست خورش کردی ز غم لکین خوش آن شکر که تو در خواب ز باشی من سکون دل اگویم فلان تران منست تو ای که میدهم بسد بگذر از سر من</p>	<p>فسانه گویم و با جان پرالم گویم ولم خواست که با با و صبرم گویم کجاست دولت آنم که با تو غم گویم نیاز خویش بدان زلفت خم بختم گویم چنان اگر چه نباشد دروغ بهم گویم همان بست که من و خویش کم گویم</p>
<p>غزل ۶۶۴ منند ازین شعب بے تکلف خسرو</p>	<p>سر و نیست که آنرا بزیرو بم گویم</p>
<p>چون دولت آن نیست که بهلوی تو بام گشتن چو ترا خورشید اکنون من این صبح بقبله همه خلق من بدیش روز از هوس قد تو گشتم بچمنها خورشید بر آید خبر من بود و کمه نیز هنوز بیک نام و کم ای ترک که بارے</p>	<p>کم زانکه افتاده بسر کوس تو بام یک روز مگر راثبه خوس تو بام افتاده در اندیشه ابروس تو بام شب نیز در اندیشه گیسوس تو بام بس گر دل پر خون بغم روس تو بام من نیز طفیل خور آهوس تو بام</p>

آندم که در کوشش من دست براری نایم بدر از منت و دشنام تو هرگز	حلقه همه سوی من من سوئے تو یاریم با آنکه همه عمر عا گوئے تو یاریم	
غزل ۶۶۵ ردیف	انیست بهار دل خسرو که چون خیم صد پاره جگر از هوس روئے تو یاریم	نخستین شمس
میکند شسته و بسویت نگران میدیدم بجو زودی که بکا لایو گران درنگرد از دل گم شده سرشته همیکردم با پیشش حال دل از طره اوز هره شود اوز هر وی بخت بد خود می خندید اوشد ز دیده من غائب من هم ز او او خوش آنشب که بیاد رخ تو می خفتم	زار میگردم در رفتن جان میدیدم جان بگفت کرده بد زدی و نایم دیدم که بفرآک و گس سوی عنان میدیدم اگرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم من طبع بسته دران شکل و دمان میدیدم جان کمان میشدم و دیده کمان میدیدم در دلم بودی و در خواب جان میدیدم	
غزل ۶۶۶ ردیف	مردن تو پیش ز تو بود گمان خسرو را شد یقین اینک هر چه بکمان میدیدم	نخستین شمس
عشقت نصیب من همه غم داد و دهم در واکه گرم به تنهایم کسب وخت عشاق را کیسکه چنان گفت غیب کرد جریم که از وفاست بنشاید و عفو کن اشکم روان بسو تو آور و چون کنم آنجا که یارے خود دنی از ناز بزمین	هوش تو از من نشد خواب خور و دهم تنهانه آه گرم که دهمای سر دهم وید آنچه گفت و یاد کن آنچه کرد دهم اینک شفیع خون دل روئے زرد دهم این خاک وزیم بدو این آب خور دهم خاک درت ز دیده در غیبت و گرد دهم	

بر جان خود نهم همه در تو بهب آنکه	در مان تو یکس مرسد بلکه در دهم
تا مر و نیست مر و تحسب بر آهشتی	تا مر و راجه ز بهره و یار که مر دهم

غزل ۶۶۱ باز و عشق جنت شوار از خویش خور و هم	خسرو درین ه از سر مر آنکست نیست	خسرو
--	---------------------------------	------

باتوجه روز بود که من آشتنا شدم هر دم بخون دیده خود غرور متنبو شوم از بسکه گم شدم بخالات دلت تو ای پندگوی تو رخ اورا ندیده اورخ نم نمود زاری بدیدمش مردم بدخ بجز عیشم عذاب بود از من قرار صبر ندانم کجا شدند بارم نبود کوه غم اورا بسوخت دست	کر و ز کار صبر و سلامت جاشدم من خون گرفته با تو کجا آشتنا شدم موری بدم که در دهن اثر و باشدم بگریز و جان بتر که من مبتلا شدم من خود برای جان و دل خود بلا شدم بار و زنگ مرستی خود را شدم من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم در زیر بار منت باوصا شدم
--	---

غزل ۶۶۲ خاصه کنون بنده آن سبب بها شدم	خسرو به بندگی غلامیست سبب بها	خسرو
--	-------------------------------	------

توبه دیر نیامد را بشکنم ساقیم گر خون توبت و زنی و وقتے آمد عاشق ازستی بخود دانم از گریه خون او دوه پست پرسم کاندز چه کاری باز گوی	ساقیا در ده شراب روشنم توبه چه بود مهرانمیان بشکنم آنکه زین مست می میر و نمم منکه با یوسف بیک بار بهتم اینکه از اقبال تو جان می شکم
---	---

<p>میر نفس آسے کم از روز بد زندگی و مردن من چون تبت یا عشقم بس پذیرم منتے</p>	<p>روزگار خوش را آتش زخم تبت جان حسیت چندین بر خنم بار سرگر کم کنے از گردنم</p>
<p>غزل ۱۶۹</p>	<p>گفت خسرو شور سے وار و از انامہ بلبل دامنہ مرغ گلشنم یا</p>
<p>ماہور و دو من بہ شب خواب ندانم گفتی کہ چسانے ز غم باز ناگوئے یک شب ز رخ توش را غم کرم کن بودست گمانم کہ ز دست بزم جان پرسی کہ بگو حال خود او دوست چه پر نے زان منی تو چه برم رشکے اغیار تا چند دہی در دسراے اہل نصیحت ز ناگوئے کہ مادی تو درین سینہ ہم اکنون</p>	<p>وہ این چه حیا است کہ من میگذازم من با تو چه گویم چون دامنم کہ چسانم تا قصہ اندوہ تو ام پیش تو خوانم جاوید زبری تو کہ یقین گشت گمانم آن بہ کہ من این قصہ بگوشت زسانم بیودہ مگس از شکرستان کہ رانم من خود ز دل سوختہ خویش بجانم مانی تو درین سینہ و من بندہ نامم</p>
<p>غزل ۱۷۰</p>	<p>گویند کہ خسرو تو شوئے خاک بکوفین ناچار چو رفتن بدرش سے نتوانم</p>
<p>کجاست جویم و گر جویت کجا یابم حدیث تو ہمہ جامی مرا شنیدن کشت نہ مستجاب دعا نیست بت پرستان در ان زمان کہ ز بزم بگردن آید کا</p>	<p>غم کہ داند و ہمہ در و خود کرا یابم کجا روم کہ خلاصے ازین بلا یابم کہ پای بوس بت چون تو از دعا یابم ترا کہ مایہ عمر سے منے کجا یابم</p>

یکے بیاو برین سینه پای نہ نفسے	گر کہ وژ دل خوشی را دو ایام
ز با و چند زید آدے بیچارہ	کہ من زیم ز سیم تو کر صبا یا ہم
خوشم بخون خود از دسر آن بت من	زیارت آئی و این مایہ خو نہایا

غزل ۶۷ بیت	چم کم شود تو اسے بادشاہ حسن اگر	سخت
	یکے نظر ز تو بر خسر و گدایا ہم	

بخرام تا بزیرت دم پی سپر شویم	خاکیم در رست قدر خاک تر شویم
گر بخشی و گر بکشی خون من بریز	باری بدین بہانہ نہامت تر شویم
عفت نام و ننگ خبر میدہ ہوتو	بہائے یک کرشمہ کہ تا بخیر شویم
بہشتا قرار کی دوسے گر بود قرار	بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم
مارانمانہ خواب رہا کن بعد ازین	بر پات سہرہیم و بخواب کر شویم
بارے و گر کہو تو کہ جاسے خواہست	دل گو کہ ناوک و گرے را سپر شویم

غزل ۶۸ بیت	مہود خسر و ست ز تو یک نظر کہ ما	سخت
	ہر روز نیم شستہ آن یک نظر شویم	

چمن چون کہ تو آرد بہ بیت دہن میرم	بیا و قامت در خدمت سرو من میرم
خوش آنوقت کہ تو از ما رسویم بگذری	بزاری وہ انگشت او فکندہ در ہن میرم
بخور جلہ تنم از غلجہ دیدہ کہ او را دیدہ	جو پیرن انتم در غلجہ ناز و زغن میرم
مرا پیر من چاک بر خوست از ان سبب	ہمان آرایش گورم کہ نیکند ہم کہ من میرم
بل من می ہنضم گر نیا کہ مست بگذشتہ	شدم رسوا تر دامن مہا و ابلی کفن میرم
زیم از تو ہمیر ہم از تو فارغ ز جان و تن	نیم چون دیگران کہ جان ہم با خود زن میرم

غزل ۶۴ ریحان	سخن پر سیدی از خسر و کد خشت فرو آمد کرم کن یک سخن بگر که من آن یک سخن میرم	شعر خمس
غزل ۶۵ ریحان	در محشر آید و دم خسر و کد خشت فرماد و اراکون گرد کو کرم میمون او فتم	شعر خمس
غزل ۶۵ ریحان	به خسر و ده که من ناداده و اے بران لبهاے شکر خند دارم	شعر خمس
ای خوش آن شب که من دید خوابی دهم	که چراغی روشن دگر هاست بے و شتم	

باز آمد تو فتمی که من از گریه در خون او فتم
غمها و خود گویم که آنهم در در ابا و شود
سیار و ولت مرا گر پای بر گردون برد
این گریه گوئی رو خشت از بهر سو اک دلم
خواب اجل آید مرا لا بد همین آمد که من
چون ترعه غلطم هر شب به پلوی به پلوی تا مگر

و اما آن عصمت بدم و ز پره بیرون او فتم
گر من محشر ناگهان پلوی و بخون او فتم
بهر زمین بوس درت از او ج گردون او فتم
کافرون شود شعله مرا که خود و بخون او فتم
بر بالمش غم سر نهم بر بستر خون او فتم
روزی بریر یا تو تو زین فال میمون او فتم

در هر سو مو که تو دلبند دارم
بسو کند تو جاز البته ام لے
غممت با خوشنشین گویم به شب
بر آنجا که من میدانم اے با
مرا از صحبت جان شرم با و
دهندم پند عشق تو در گوش

و دم خون گشت پنهان چند دارم
که تا چندش برین سو کند دارم
بدینسان خویش را خسرند دارم
که من آنجا دله در بند دارم
که خبر با تو جسر ایونند دارم
چگونه گوش سوے چند دارم

بار لایا دارم و در خواب بپوشتم روم چند داغ بیک پیوسته بنمیش ازین روز گاران نیز نتوانست دیده کردن محرم دیدم سحر از دیده برین رختم گفت نتوانم بریش آنچه برین غیب گفت	آنکه وقتی با خیال دوست خوابی دایتم نام دل بود ارج ویران خرابی دایتم شک هم بر روز چشم خویش خوابی دایتم آنچه خوانا بها کاندرا کاسب دایتم ای شبی روی دراز تو غذا بے دایتم
--	--

غزل ۶۷ از اریم بشنید یار و رفت میانی ز عشق خمسروان ز ویرد مان گرچه خوابی دایتم	شعر چشم
--	------------

از فرات زندگانی چون کنم یار بدخوی فلک نامهربان عشق و افلاس غریبی فراق ما من گفتی که جان ده میدهم من نبودم مرد سودا اولیک حال خود دانم که از غم چون بود	با چنین غم شادانی چون کنم تکیه بر عمر و جوانی چون کنم من بدبها زندگانی چون کنم عاشقم آخر گرانے چون کنم باقضائے آسمانی چون کنم چون تو حال من ندانی چون کنم
---	--

غزل ۶۸ گرچه سرو بوسه ندیده آتشکار مریم زخم نهانے چون کنم	شعر چشم
--	------------

هر شب شوق جامه باره کنم چون برآید نه ز گریه باش از درونم غیر دے بیرون چند گوئی که صبر کن در خبر	عاشقم عاشقم چه چاره کنم دامن ماه بر ستاره کنم گرچه صد بار سینہ باره کنم گر تو انم هزار باره کنم
--	--

<p>من ہے میرم و تو آب حیات جرعه گر بیا بم از لب تو</p>	<p>چون تو انم ز تو کنار کنم صوفیا ز اشراب خوار کنم</p>
<p>غزل ۶۶ بیت</p>	<p>تو کنی جور بر دل خسرو من جو بگیا نگان نطن ر کنم</p>
<p>شب تاب بر ز خون جگر نوش کرده ام خون شد حرام دے من جو عاشقم گر سرو لاله گون بنیمیت این بس است گفتے بفرق بر سر کویم طواف کن این سر که نیست یک نفس ز در عشق دو بکشید وہ مرا که نخت ست آن نگار</p>	<p>خوش عشرت نیست اینک شب و شب کو اوم بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام کز خون یدہ لاله در آغوش کرده ام زین لطف پا و خویش فراموش کرده ام باری ز محنت ست که بردوش کرده ام زان ناله که شب مهر دے چندم</p>
<p>غزل ۶۷ بیت</p>	<p>گویند گر چه عاشق و دیوانه گشت گفتار خسرو ست که در گوش کر تو کہے</p>
<p>جو صبر نیست ز روی دیدہ چہ بر بندم جو عاشقم من مسکین بڑی او چہ بر بندم ولی ز خون منکست آب جوی او چہ کنم پہچ باغ نیام جو بوسے او چہ کنم بسوختست مرا ز روی او چہ کنم فتادہ چندین بر خاک بوی او چہ کنم</p>	<p>بخت یار و نسا زدم بخوی او چہ کنم رقیب گویدم ام خونگرفتہ چشم بند بجوی اوست کفون آب من چنین تشنه روم بلاغ بدین بو کہ خوش کنم دل لیک چہ جائے است کہ گویندم ابدی ز من فتادگے خودش عرضه میدہم درنے</p>
<p>جو شیر خور و ہمہ خون خسرو آن بدخوی</p>	

غزل ۶۸۰
بیت

۳۴۴

روایتیم

ترش خوار گئے نیست خوابی و چه کنم	نترسم از بلا چون پر خون خسارہ دارم
کہ جان نکشتے بے غیر تے این کار دارم	بخوابم سوخت روزی قیث ل آشنایان
کہ ہر شب بر سر کویش رہے خونخوارہ دارم	منظر دریا شغولست جان در باز بستن
تو او نظارہ کی دانی کہ من نظارہ دارم	نید غم کجاشد دل کیسا در شمنار خو
ببین کاندہ غریستان دل آوارہ دارم	برآمد دو دم از جان چند سووم زمین لہارہ
مسلمانان دل دارم کہ آتشارہ دارم	بناک خستگان فتم رخ اکنون کہ چل شد
چگونہ بر چنین پاسے چنین خسارہ دارم	

غزل ۶۸۱
بیت

ز آہ حسرت و شہر گز نگیری گریبان دان
نیار و بھیکہ در دل کہ من آوارہ دارم

شعر

در یاب کہ من طاقت بھر تو ندارم	بشباب کہ افتاد بجان بھر تو کارم
از من تو گران کرد و خون مانده چشمم	گو ہر ز برم قیثہ دور یا بکنارم
ہر روز دم سہر و بگر باد خزانم	ہر خطہ زخم اشک بگرابر بہارم
ہر شب ز بے طالع بد تا بھر گاہ	قطرہ ز قرہ ببارم و سیارہ شمارم
آن دل کہ زمین بستہ بہر خدا را	بسیار بین تا بخت دیت بسیارم
گر صد ستم از بہر تو بر و سے من آید	آرم ہمہ بر خویش و بروی تو نیارم

غزل ۶۸۲
بیت

ہستاد دل خسرو اگر زلف تو گیرد
تا نا کہ شبگیر بدیت نہ گسارم

شعر

خواب کرد بیکبار خواب نر گسستم	خبر دید بجانان کہ دل برفت ز دستم
ز بسکہ این دل خون گشتہ در وید چشمم	نہ ایستاد ولم تا میان خون شستم

<p>هزار شب جو دامن خواب چشم نه بندم مد من ارتو بنیم گوی که بت چه پرستے شو بخشم که بر من تو کیستی که به بیانی مرا ز روی بیان تو داده بود غریب نهاد و انجسک پاسبان کو تو بر من</p>	<p>کنون چگونه به بندم که از نخست نیم بستم چو دین بکار تو کردم چگونه بت نه پرستم گر این گناه نه بخشی جوان عاشق مستم تو شوخ باز بران دستی که تو به شکستم من ارچه سنگ نام اما بری انغ تو هستم</p>
<p>نزل ۹۸۲ دهنند چند که خسر و صبور باش که رستے اگر سخن بصورے بود بد آنکه برستم</p>	<p>نزل ۹۸۲ چشم میگرید من از تو نظری بندم بر سر آب وان بل ز شکرے بندم در تخیر لعل چینه دگرے بندم گرش هست ترست ارچه که بری بندم حال نیست که سے یعنی اگرے بندم نگر از چشم خود سے دیدہ چه بر بندم</p>
<p>ابرے بار دامن بار شمرے بندم چشم گریان به لبش مشتے یعنی در آه بستن بدگر چیز سے آرم دست جان گشتست گره میر پیش از گریه گفته آید دست که بر بند بود دل چوین در تو میدیدم و چون بدو چشم بست</p>	<p>چشم میگرید من از تو نظری بندم بر سر آب وان بل ز شکرے بندم در تخیر لعل چینه دگرے بندم گرش هست ترست ارچه که بری بندم حال نیست که سے یعنی اگرے بندم نگر از چشم خود سے دیدہ چه بر بندم</p>
<p>نزل ۹۸۲ یک بخش چشم خسر و که براسے تو شمر خون برون می کشم از دیده جگرے بندم</p>	<p>نزل ۹۸۲ چشم میگرید من از تو نظری بندم بر سر آب وان بل ز شکرے بندم در تخیر لعل چینه دگرے بندم گرش هست ترست ارچه که بری بندم حال نیست که سے یعنی اگرے بندم نگر از چشم خود سے دیدہ چه بر بندم</p>
<p>من اگر بر در تو هر شبے افغان گفتم که در هم رو دهرے تنگ میازین آنکه روزے از یاد دست بین گم خواهم مر ده که دیوانه دلم باز بازار افتاد</p>	<p>چویش را شمره و بد نام بد میان گفتم نتوانم که ترا بنیم و افغان نه گفتم من جان به که گذر پیش به میان گفتم من نمی گفتم کافسانه هجران نه گفتم</p>

<p>بعد ازین چاره هاست که درمان نامم هر کسے مصلحتم گوید و من آن نکستم تا نظر بازی ازین پیش بستان نکستم</p>	<p>غم خور و این دل بیمار و زین شد از آشنا یان همه بگماشته اند از من آنکه شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی</p>
<p>چند گویند که خسر و زبانی دیده بدوز گر میسر شودم روسی بدیشان نه کنم</p>	<p>نزل ۵۸ چند گویند که خسر و زبانی دیده بدوز گر میسر شودم روسی بدیشان نه کنم</p>
<p>دو ستم حرام باد از تو پاسی واکستم بهمی که ناله بوسی تو از صبا کستم تخته باو شاه ریش دل گدازم خاک درت گذاشته ز محنت تو بیا کستم آه که سوخت جان من خند دل بلا کستم من بچنین عقوبتے تا بسحر کج کستم پیش چنان لب و دهن منت جان حرام ما شده سرفروز خاک از تو چگونه بیا کستم</p>	<p>بر و تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کستم غیبه دل ز نازی نشکندم لبان گل طعن زنی تو از خفا من به تبرک و رضا شرم ز دیده نایدم که تو دیده و انگی واسے که خونم آب شد خند ز دید خونم سببم از خیال تو دل ندیدم از زبان گشت فراق و کافرم و که باز زنده من بدو کرده خونم یکدم ز در برن</p>
<p>بخت ستیزه کار من اینده ناخت بر سرم خسر و ستمند را چند باجر کستم</p>	<p>نزل ۶۸ بخت ستیزه کار من اینده ناخت بر سرم خسر و ستمند را چند باجر کستم</p>
<p>دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم کین شوخی غم هم بجران بکه گویم براندک نبو و صبر فراوان بکه گویم احوال جگر خورون پنهان بکه گویم</p>	<p>یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم آه از دل پر دو و بر آرم چه شباه افسانه من ناخوش و کس محرم آن نیست خونابه پیدا همه بنشیند خود از جستم</p>

<p>در ولایت درین سینه که هر دو شناسد و شناسم و پدر دشمن و دشمنی و پدر دوست من غصه و هم شرح و برستی خندگوش</p>	<p>بیدر و چو باور یکست آن به که گویم چندین شش نوم از که و چندان بکه گویم آن زودش و دریشمان بکه گویم</p>
<p>غزل ۶۰۰ باز این دل من رو بکه آوردند ام شبهانم و گوشه غم حال من نیست آن گرد که می خیزد از آن راه پند اشک از سقر کوی ویم تحفه علم آورد یازم بگر میلد آن قامت چون تیر یارے که بر خیزد ز جبار منگویم</p>	<p>بابل نکند ناله چو خسرو و سحرگاه چون نشنود آن سرو فرامان بکه گویم</p>
<p>باز این دل من رو بکه آوردند ام شبهانم و گوشه غم حال من نیست آن گرد که می خیزد از آن راه پند اشک از سقر کوی ویم تحفه علم آورد یازم بگر میلد آن قامت چون تیر یارے که بر خیزد ز جبار منگویم</p>	<p>دان صبر که بودست کجا کردند ام حال دل آواره شبگردند ام دان کیست سوار از پله آن گردند ام من خوشتر ازین هیچ ره آوردند ام ساقی مستح باد که من در دند ام مردی که تیر سبز بلامرودند ام</p>
<p>غزل ۶۰۰ از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو یک سوختن حادثه بر آوردند</p>	<p>از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو یک سوختن حادثه بر آوردند</p>
<p>جان من از غمت خیال شده ام غم جان بودیش ازین و کنون گر تو همان من ستوی خود را پندت انی بخواه که شنوم کوه دروم ترا کند خیمه گر سگان تو التفات کنند</p>	<p>که ز غمخوارگی بجان شده ام بکشم خویش را چنان شده ام از اهل کیشی زمان شده ام منکه خود پسند مردمان شده ام که اگر بر دولت گران شده ام دور از نزدی استخوان شده ام</p>

غزل ۶۸۹ ریحان	خضر و شمر که خضر و شمر گر غلام تو را یگان شد دهم	شعر نسخه
منت هر شب که گرد کوی گردم همگیونی که جان و پیش دیم چنان تلخ که سیگفتی همگیو س مرا جانان ز گل بو س تو آید ز من دی یاد دادندت گفت ز من پرسی که آنجا کیستی تو و کویت نگذرم گر خاک بزم صوری شب مرا میگفت تا چند	در بهر آن رخ و بو س گردم چه میگوئی سر آن روی گردم که گر بنوازم بدخو س گردم بهستان از پی آن بوی گردم قد س گفت آن بدگو گردم سکرم گرد سبک آن کوی گردم ز زلفت نسلم گر بو س گردم گر زان از دلت پر بو س گردم	
غزل ۶۹۰ ریحان	دل خسرو تو داری گریه عمر بگر و لاله خود رو س گردم	شعر نسخه
عمر که گذشت ز س تو دیدن نیافتم گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو گفتی آنچون من شجر هست خوش و لیک مزمم گزاشیان سلامت جد شدم بر دوست خواستم که نویسم حکایت دی بام رخت گل مجین هم نشین شدم	طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم هم در هوس بروم و دیدن نیافتم چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم مردم بدام عجب بریدن نیافتم از آب وید و دست کشیدن نیافتم خود باغبان در آید و چیدن نیافتم	
شد خسرو ابرو س که در ساغر مید		

غزل ۶۹۰	یک شربت مراد چشیدن نیافتم	شعر
مرا بین کا ندر نیالت سر و سامان میخوام بغیر زاهد از کاش بنا و ک مصلحا از ازن سر لہبات گردم سبره شان غار شد نگه بتریت آرز و مندم لہ از من دریغ آخر مگر کش ای کو خواہ و دعای بد میکن اورا برای عمدستوری در اعد و در بدنامی	نہالی خندہ ہم زبان لب و دندان میخوام کہ من خون پلید خود بران امان میخوام و گر زین بگذر من بستی چندان میخوام کہ بت میجویم ای کافر تو ایمان میخوام کہ این از دل میخوام و از جان میخوام کہ من یوانہ عشقم سر و سامان میخوام	شعر
غزل ۶۹۱	ز دست بیدی خسرو بجان آبد اگر بخش دے میخوام از تو تو لیک آبادان میخوام	شعر
بیا کہ بے تو بصد گونه داغ میوزم شب سیاه مرا نیست روشنی ہر چند فراغ وصل ندانم در غلے انیک نباشدم بر صحرا و باغ بے رویہ مرا بد داغ گئے سوخت او و در دنگ و	تو لایہ دان و من داغ داغ میوزم کہ شام تابش چرخ چراغ میوزم چو مفلسان ز برانے فراغ میوزم ز دود دل ہمہ صحر او باغ میوزم سگر بخواند ازین درد و داغ میوزم	شعر
غزل ۶۹۲	مباش کرم داغ دیسوز خسرو را من آخر او تو نہم زین داغ میوزم	شعر
یک سخن گزین لب شکر نشان یون کشم آرز و دارم میانت بنگرم بے پیرین ملک جان بدیم لب را در بہای بونہ	صدل گم گشتہ را از و نشان برین کشم ما دمن بگذر اما من از کتان برین کشم ہم بوسہ جان دیگر ز ایمان برین کشم	شعر

چون جهان را بیم طوفان است آب چشم تر آنجی اصد کشته چون منم بگوئی که جفت	خست هستی که تو انم زین جهان برون گشتم خون همان نیرم و جان فلان بیرون گشتم
غزل ۱۹۳ یک بزم همان خسرو باقی تا از جور تو سینه را خالی کنم راز نهان بیرون گشتم	شعر آزست و پیش و خود را از میان یون کنم کاسمان و دزد خدنگی که ز کمان بیرون کنم
غم آن ارم که ز دل نقد جان یون کنم قامتم از غم و دماند زاه من آمد تبرس گر چه در خون منم که تیر بر جانم ز سینه دوش میگفتی و چشمم بر خیالم در به لبست ز کس بیار تو که زنج خود در من نهست شمر من بیکه بگلزار آری مادر پیش تو	آزست و پیش و خود را از میان یون کنم کاسمان و دزد خدنگی که ز کمان بیرون کنم تیر تو بیرون نیام کرد و جان بیرون گشتم گر چنین باشد و آن ز خانه شان بیرون گشتم تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون گشتم سزاگر چه نادران باشد و آن بیرون گشتم
غزل ۱۹۵ مهر تو که نیست خسرو را درون استخوان مغز او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون گشتم	شعر چرا از دیگر کسی نالم که درد خوشی دارم بلا نیست و بیماری و تنهایی که من دارم
من این آه جگر سوز از دل بیان میکنم ارم بجای محنت ایوب اندوه دل یعقوب مرا در داب شوارخی دکن رند پا از گل چو سرو اندر قبا و خنجر او دیدم یقینم شد نگو هر پاره زین دل بد لاری و هم در گس از دیده در رخجم که ز دل در جگر خار	چرا از دیگر کسی نالم که درد خوشی دارم بلا نیست و بیماری و تنهایی که من دارم کز آن چنان عاشق گشت و خون در کفن دارم چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیر من دارم چه خواهم کرد با خوبان من بیکدل که من دارم چه انستم که من چندین بلا با خوشی دارم
ز دنیا میرود خسرو بزیرب همیگوید	

غزل ۲۹۶	دلیم بگرفت ازین غربت تمنای وطن دارم	شعر
<p>مده بندم که من در سینه سودای و گرد ام خوابان هر طرف میبرد جان من نیا ساید مرا این تشنگی از بهر آبی دیگر است ار نه طبیعا خویش را از حمت مده چون به نخواهم ترا اگر لے خونریز من مسکینست بسم الله بنده تی من کار خیم و زلفت و رویت شد مران سوگسام چون تهم شد خاک در کو</p>	<p>زبان با خلق در گفت و دل جانی و گرد ام که من دل خازن از سر بالای و گرد ام نمی بینی که در هر دیده دریای و گرد ام که من اندر سر شوریده سودای و گرد ام چه میبری ز من جاناکه من ای و گرد ام بهم خاموش در هر یک تقاضای و گرد ام نماند آن سر که خبر یار تو دریای و گرد ام</p>	<p>شعر</p>
غزل ۲۹۷	نمی اندیشی از دهمای سرو من و میگوئی که در هر کوچه خسرو باد بهای و گرد ام	شعر
<p>نبودے آنکه منت و لنوا ز منی گفتم همه حکایت راز تو گفتم زین پیش ولا بسوخت و تلخ می نمود ترا خوش آن شبی که بروی تو باد میخورد عظیم در دسراورد نارین مرا و لے که از سخن من گرفت بر حق تو هر آن سخن که از و یاد بود شب تار و</p>	<p>بر روی ساده ولی با تو راز می گفتم کنون بلا و نیست آنکه ناز می گفتم منت ز نیند حدیثی که باز می گفتم باب دیده همه شب نیاز می گفتم که من فسانه بغایت دراز می گفتم که در و پای دل جانگداز می گفتم تمام میشد و هر بار باز می گفتم</p>	<p>شعر</p>
غزل ۲۹۸	نیال خنده همه سوخت جان خسرو من دعاے آن لب کمتر نوازی می گفتم	شعر

ما عاقبت نثار ره در دکرده ایم هرین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد نیکیست هر بدی که کند پس بجای ما آچند از طیانجه توان سرخ بشتن این سینه خرنیص که گردن خاک سیر نظار گریست چشم درین مرغ مهره باز	لجنا زمین برید عدم فرد کرده ایم در از آنخورد جهان سر دکرده ایم کز نیکی و بد هر آنچه توان کرد کرده ایم روی اهل که پیش کسان زرد کرده ایم کردیم پرغبار و چه در خورد کرده ایم این کعبه بین در خور این فرد کرده ایم
--	---

عزل ۶۹۹ ای عشق در دشت که در مان مرادیت در مان جان حشر و ازین در و کرده ایم	شعر
--	-----

ما دامن از بساط جهان بر کشیده ایم لے ساقی از قریب فروزیم که ما در حق سبید و سیه بر بساط خاک نقرست و صد هزار معانی در و چو مو خسرو نه کو دیکم که جو نیم سرخ و زرد	رخت خرد بکوبے قلندر کشیده ایم خونا بهار شیشه اخضر کشیده ایم چون یروغاست مهره زشده کشیده ایم آئینه کلیم که در سر کشیده ایم چون بالغال دل از زرو گوهر کشیده ایم
--	---

عزل از دیوان روایت نون غزوة الکمال	شعر
---------------------------------------	-----

جان من خرم از بیدلان یا دی بکن شادمانیاست آون جوانی درست هرمان مائیم و تنهائی و زندان فراق لے شب حیران عاشق کش نخواهی شستم گر بد و تلخانه و صلم خوانی لے سپر	در بانصافی نمی از زیم بیدادی بکن شکر از یک نظر بر حال ما شادی بکن گر توانی از فراموش گشتگان یاد بکن او مودن اگر فردی بانگ فیادی بکن باری بخا آو و سر در محنت آبادی بکن
--	--

خاک کویت کردم اندر چشم ترزان بگل	همدین خان ز بهر خویش بنیادی مکن
----------------------------------	---------------------------------

غزل ۱۱۰۰	اشک خسرو را نهان در کوخود ریختی و جوی شیرین اروان ز خون فرباد مکن
----------	--

هر مجلسی و ساقی من بخار خوشیستن زین سوجو ز شمنان اسو سنگ و ستان ای پند گو تو بهر دم و دیگر چه آتش میزنی برداشتم ره در عدم بگذر آتشم دل در دست تو در درون جان من هر دم در اندوه گر گرد رخساران می گز گشتن عاشق چه کرد	هر بیداری مد بخود من در قرار خوشیستن خلق بطعن گفتند عاشق بکار خوشیستن من خود بجان مانده ام بار و ز کار خوشیستن که گم مگر یا و آیدت من یا و کار خوشیستن یارب کی چون یاره کم جان و کار خوشیستن این خون خود کردم کل آتشمن ز خوشیستن
---	---

غزل ۱۰۰۰	خود غمزه بهر خسرو زنی برو دیگران نیست نمی تا که بفرار کس بستی شکار خوشیستن
----------	---

جانان شبی بکوسه غریبان مقام کن داری بر ز غمزه و لب مرگ و زندگی می کنت حلال باد نبوش بیرون خرام یک کاسه نمخورده خود بر زمین بریز دعوی خون نهاسه دل خویش می کنم تا بگو که برب تو رسم خون من بریز ای باد صبحدم چو بر آنسو بگذری ایدل چو سوختی بوسه های خام خوشی	چون جان هم در تپانیت خرام کن تا چند جان کتم بریان یا تمسلم کن بر را بدان صومعه تقو محرم کن در کام مرد و شربت تیغی اعظام کن یک بوسه بر لبم زن و مالا کلام کن و آنکه بجایم باده ز کین بجایم کن از من سگان آن سر کور اسلام کن عمر عزیز در سر سو داسه خام کن
---	---

غزل ۷۰۲ ایریز	خسرو نظر در آن رخ و آنکه حدیث صبر اندازه تو نیست زبان را یکام کن	شعر
چکنم کردل من آن صنم آید بیرون آخر آه درون ماند و بیرون ثره تست چوبیکان کج اندر حکم جان و دلیک دم مهر و وفایت گرد من رسوائی جاوید که عشق تو بلاست گر عمل خط را بخرد بر نهند	یاد دل از سلسله خم نجم دید بیرون مگر اول قدری دو دو غم آید بیرون بکشم لیکن با جان بهسم آید بیرون آخر این وز که اوسینه ام آید بیرون هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون قصه بدیسه از هر که آید بیرون	شعر
غزل ۷۰۳ ایریز	چنگ و اماند خسرو که رند چون رهش نال از هر رگ او دیر و دم آید بیرون	شعر
زین خوش بپران شکل ایشان خوبان همه شهره یک دل من بامهر راستی ندارند کشند به تیر غمسه مارا جانا مگذر نمک نشانان لے مرهم نیکوان فدایت	بگانه شدم ز جمله خوشان بیچاره دلم بدست ایشان این بکلهان مو پریشان این سخت دلاں دست کیشان روشنکان سینه ریشان لیکن لجان من فدیشان	شعر
غزل ۷۰۴ ایریز	گر خوزی ز صد چو خسرو با گرگ چه دم زنند ایشان	شعر
لے سخن نامه و فایان	نسخه زان وی و لریان	

<p>فے بغیشم ز رشک طره او خاک او تو تماشای ز کس گر تو آنے بدور ساندن پس بگو کز دوشم فتنه پرست بغلامی بحسب مراد از من رے چون ماه را بخرامی پس است خیال خود بفرش زر چو بی بین رخ زردم دل بهر دی ز جان چه بخوای نامہ ما اگر نیمخوانے</p>	<p>گر ز پستی پر و عصا بستان دیدہ بفرشش تو بیا بستان ایک سلام بر و صبا بستان بدہ انصاف ما دیا بستان وز دوشم خودش بهما بستان نهفت آئینه رونما بستان لیکن از چشم خود صبا بستان وز غم خویش کمی بستان گر بخوابے سدا بستان قصه باری ز دست آستان</p>
<p>غزل دل خسرو ز دست تخت تاج از بس خدایه رایتان</p>	<p>شعر چند</p>
<p>بہار ادبی غبت بیتان خوشخواند گستہ ملک صحبت وستان من بندہ مرا کوئی فراموش کن آواز شو از غم بگو تیان مسافر اک صد بار ہ شدہ جام بفتر اک تو بندم دل مرا خون نیست ان خیمہ کاشد انہر خان کہ ز قند از چین یارب</p>	<p>کہ دیار ان خو حیف ست سیر بستان کرد پرین خوار می از راه ست یاد وستان کرد سلمانان خیانتی فریش چون توان کرد مگر یک نامہ از دہر توان بوند جان کرد کہ تو انہم ز دست شفاعت عثمان کرد نہ نشند کیناری کہ یاد ایشان کرد</p>
<p>بیا یا شکر غم کویم خسرو بعد ازین چون ما</p>	

غزل ۶۰۰	ندائیم در ایام شادی شکران کردن	بچه چاک	شعره
---------	--------------------------------	---------	------

<p>لے باد بوی یار بدین مبتلا رسان گر هیچ از انطرب گذری افتد تن آن دل که بگر بقبولے نیز و دش یکبار بهر پوشش زان قبا بسیار جانے خراب دارم و در دست ناماد گفتے کہ نالہ تو یار تو میر از دیدہ آب غرق شدم مرنی سخن با چون غیر سیم بران آرزو سے دل</p>	<p>در حیم من خاک در شل تو تیار سان حدت کن و سلام بگوی و دعار سان باز آرو هم بینہ آن مبتلا رسان تشریف بادشاہ پشت گذار سان این در اگر فتنہ بندد و وار سان آنجا کہ نالہ میر و آنجا مرار سان این آب انہفتہ بران آشتار سان یارب تو آرزو سے دل ما بیمار سان</p>
--	---

غزل ۶۰۱	خسرو کہ از فراق خیالے شد اے صبا	بچه چاک	شعره
---------	---------------------------------	---------	------

<p>بسیار شود باو چون تو نخل بر خوردن من از لب تو خورم خون تو از دل بکرم تو خود بگو کہ خبر و دل چه بہرہ بود گر این گلست خود انداز خاک در دہم غمست کہ لقمہ جانست کہ تو ان درون بغمزہ دوست کشان میر و دم درنے</p>	<p>ز شلخ عمر تو ان میوہ ہمای تر خوردن چہ دستی بود این خون یکہ گر خوردن بو ہم خویش در اندیشہ گلشکر خوردن کہ تو بخوردن بی من بجاک و خوردن شکر بہت کہ نشاند او مگر خوردن کے بخور و زود دہشہ بر جگر خوردن</p>
--	---

غزل ۶۰۲	بجان نذر برتہ از دیدہ ز جسم او خسرو	بچه چاک	شعره
---------	-------------------------------------	---------	------

<p>کہ عاشقے نبود تیر پر جگر خوردن</p>	<p>بجان نذر برتہ از دیدہ ز جسم او خسرو</p>
---------------------------------------	--

<p>با چو تو می کشیب گریه خواب آن کردن بیداری من بود از رخ فراق اشب گر بیاور ترا و تنم از گریه تو آن سستن آن طره بکیونه از گوشه مه تابان و اهد چو ترا بنید از قبله بدل خواهد گر غمزه تو جوید شاگرد بخونیرے</p>	<p>بهر خوشی عمرت اسباب توان کردن چند آنکه با سایش ده خواب توان کردن از بهر چنین کاری خون آب توان کردن شبهای سیاهم را متاب توان کردن از طاق دو ابرو میت مرآت آن کردن صد حضور و سیمای قصاب توان کردن</p>
<p>ماه هلال از وی من قتل مرا شیدا کن که دلف سکنج بری که خال یارب نهی ای من غلام رو تو که جو زوای و ستم گر من جو چشم تو که دم شکایت گو دیرینه یاران من اندوید گواند و دم گفته شود فردا ترا هجران بکشتن ساخته گر عشق میبازی لاپروانه شو نهی چون کس گفتم که از من جو تو ز نار بندم گفت و</p>	<p>غمزه زان سینه می آهنگ جان ما کن جان از آخر آدمی چندین بلا بکشد کن بر بند نه خود سکنی چون گویت کن یا کن زارم بکش لیکان کن گنه بر رو با بیدار کن در خیمه نهی ز شایه زیشان مرا تنه کن امروز مهمان تو ام این عده را فرو کن بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلو کن در کفر هم صادق نه ز نار رسوا کن</p>
<p>ای پیر ز دیده بچو آب عاشقان</p>	<p>هم بزرگین نه دیده را گستانه آنجا کن ناسوخته ولت زلف و تاب عاشقان</p>

<p>نسل ہم سمند تو محراب عشقان آن نخت کو کہ رست شو خوا عشقان تا نجر شوی ز منے ناب عاشقان پوشیدہ نیست لطف تو در باب عشقان نرینگو نہ ہم مبرمہ من آب عاشقان ہم لینے خطاست ز پر تاب عاشقان</p>	<p>ز کرب دمان تو بسیج بید لان وشت بخواب بر خود یا فتم وے یکشب بمہیا نے خود نابہ من گے گفتے کہ کشن تو ہو سن ارم اشکا مردن ہی رہا نکتے زیر پائے خویش گرچہ درون حجرہ جانہاست جا تو</p>
---	---

<p>غزل ۱۲ میر خسرو</p>	<p>خسرو تراز غمزہ بقران کشید تیغ شرمندہ میشودیم ز قصاب عاشقان</p>	<p>مختصہ شاعر</p>
----------------------------	---	-------------------

<p>بس کیں جولان رنہ شد از کف عنان ومان اگہ نخواستہ شد دل ز آہ نہان مردمان کو آنکہ بودی پیش از سینگ گران ومان یار چہ سرگردانیت از بہر جان ومان باری سبکے شاد کن سبک میان مردمان آخر صد شب است کن شب گمان ومان تاراج کا فر تابکے در خان ومان</p>	<p>اے کل لایت بلا از بہر جان مردمان تا برخواہ آمدن ناگہ ز کویت آتشے باد غزل لطف می زو جانی زہر سومی برو ہر ذرہ از خاک زین جان دو گروش ومان پہنان سگم خواندی خوشم گیرم کہ نہ ہی لقمہ ہر شب من کو کج نعمت گویند خلقے باتوم آخر مسلمانیت اینان غمزہ را بندری بدہ</p>
--	---

<p>غزل ۱۳ میر خسرو</p>	<p>من بر در تو ناکسان آخر ہے بار آورد ناخواندہ چون مہمان و خمر و بخوان مردمان</p>	<p>مختصہ شاعر</p>
----------------------------	---	-------------------

<p>کز عاقبت نماز نشانی دران درون این آشکر کہ هست درین آتھوان درون</p>	<p>بشت عشقا ز خیال بجان درون خواب گشت و کشتہ نمیکردم ہنوز</p>
---	---

<p>هر کس زند تر مردن فرماد و استان یارب کسے بگو که ز باغم درون کش در هر دلی که در زود لبر سبوز گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشتم خوشوقت زمان که بود گاه مردنم مردم برستان ز رفتم درون کنون</p>	<p>مانیز آمدم درین دستان درون یکدم ز ناله می نرو و چون بان درون آتش نجان که نشد میهان درون اورفت بی اجازت من نو و بجان درون و آن بت در آید ز در من ناکهان درون خاکم مگر که با و پرو ز استان درون +</p>
<p>غزل ۱۱۱ گفته که خسرو ابد لم جاسے کر دہ خوشنودم از دری بزم یکے مان درون</p>	<p>غزل ۱۱۲ یا دے نکر د از من از روزگار من رحمت نکر د بر دل مہر د از من نامہ کہ دای بزم بزم بختنار من یارب کاشد آنمہ صبر و شتر از من نہاد آرزوی من اندر کسار من تا با کہ گشت میکنند آن شہوار من ز نہار من نگرید بسوے نگار من ای آفت دل من و آشوب کار من</p>
<p>غزل ۱۱۳ امروز باز نکل در گشت یار من صدرہ فتادہ برد خویشم بدید میج عمرم درانتظار شد و یکدم آن حرفت گو آہ و گاہ زاری و کہ گریہ نفیسہ مردم در آرزوی کنارے و بخت بد من کو بگو چہیروم از بھر یک نظر لے مردمان ز ہرہ و مہ نگرید لیک ایزد و کجاست بہر ہلاک من آفتید</p>	<p>غزل ۱۱۴ دشمن بدید گریہ خسرو و شش لبخت ہرگز نہ گفتمش کہ بس لے دوستدار من دل سیری و در شہم سو میکنے ممکن آزرون دل ہمہ خو میکنے ممکن</p>

<p>تو جو میسکنی و من از دیده میگیرم خلق همه بروی تو دیوانه گشت و خون میکنی دل من بند میسازد از زلفت بر تو جان من از آه بیدار جاده گردیده دل گم گشته را نشان</p>	<p>این شیوه گرچه نیک نگو میکنی مکن بارے تو گل زهر چه بو میکنی مکن خون میکنی و بر سر او میکنی مکن که که که گشت بر لب جو میکنی مکن آواره ام جو سوے لبو میکنی مکن</p>
<p>عزل ۱۶ گفتی که خسرو اچکنم کت بو و حلاص آن شان را که در خشم میسکنی مکن</p>	<p>شعر میرزا</p>
<p>چه یلاست از دوست نظر نیاز کردن چو کمال صنع همچون ز جمال نیست پیدا همه خواب و مان شد بدیده تلخ یارب چه خوشبخت با تو خلوت که در سر تنگ خواب خوشبختی که ناز از غمش چو صبح جوشد بجفا دل نهادم بکن آنچه بدید و بهوسه کن جان رت که نیست عار صفت عشق آنست ایخامده آفتی که نیست</p>	<p>مژه را کشاد دادن در مستی باز کردن توان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن ز کجاست گشت شیرین کات ناز کردن ز خراش دل گواهی زبان از کردن همه روز زنده بودن همه شب که از کردن چگونه نیست تو نام ز تو هست از کردن پس بگفتن را بهوسه ایاز کردن که شهرت پرستان نتوان ناز کردن</p>
<p>عزل ۱۷ چه بود ستاع خسرو که در نثار جانان منگنه چه طعمه راند بهمان باز کردن</p>	<p>شعر میرزا</p>
<p>ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن باز میداری مرگشتن ز کس نیست را</p>	<p>در کنی خیزد بلا بارے نظر هر سوسن این فسون گیران مژاید بران جادو مکن</p>

<p>بوسه دادی و کشتی ده که آخر کے زنی تیغ بر محکش که پیشیت لاف بیدونی نه آشنه خون مسلمانست چشم کافست در ددل میگوم و با آنکه خویش بارگشت پرده عشاق صید جاپاره خواهد شد چو گل مشکله از جان دست شستم داون نیدم چه خود</p>	<p>در د عاشق را بدرمان میکنی بدخو من ماگر نثاریم تندی در سربا بر و من گر مسلمانی تو کافر گفت آن همد و من دل که اینجا نیست بار و سودی بجز رو من باد را گستاخ با آن زلفت عنبر رو من اگر طلیب از بهوشیاری مرده را داد و من</p>	
<p>غزل ۱۸۱ ربیع</p>	<p>ایکه چون خسرو کز فارسه بوی دل نه عاقبت خواهی تماشای رخ نیکو من</p>	<p>شعر چشم</p>
<p>کز شوخی نیست بر دای من ناگهان گرگشت کویت میکنم من چو جان بدم سنگ در اگو کو سوزش من از چو باغ خانه پرس نگهای کو بگویت بے خورم</p>	<p>رحمتی بر چشم خون بالای من چشم من در غیر تست از پام من تا نهد رد بگویت جای من کوست سوزان نهرم از تو من گو گو داران باو بر سوای من</p>	
<p>غزل ۱۹۱ ربیع</p>	<p>جان خسرو در و دشت یک نظر گر چه سرزدانیت در کالاس من</p>	<p>شعر چشم</p>
<p>یار بے فرمان دل من بهیمان شانه کرون زلفه اچندین بسود هر کس بنید و شنید و صبر کرد عشق صد گونه بلا بر من فکند</p>	<p>یکدمی باقی و بهرم بهیمان بسته چندین دل بهرم بهیمان کار من شو و در و در هم بهیمان کفه امید من کم بهیمان</p>	

هر شبی تار و زباخو و بهر صبر	صد فسانه گویم و غم همپایان
جان نفس شکست و در یواز شد	دل بدم فتنه بر کم همپایان

غزل ۲۱ پیران	شد یاران دیده خسر و آخواب	عشق را بنیاد محکم همپایان
--------------	---------------------------	---------------------------

همی نری بازی خون یاران خون بیدلان خوژدن مکن جو من سوا او هر سو خنده خلق بر صبح بهروزی که بیست تم پرورده شد در خون دیده نگویم در دغدغه با کس این راز منم سرگشته ز پر یاسه خوابان شکاری از تیر ترک و زبیت	مین باشد نرهای دوستداران که کس انایدین شربت گواران چو ستی در میان هو شیاران حیات من چو شام خوشگواران چنان کز من سفال با ده خواران ببخشد در دل نااستواران چو گوی فدا ده در پیش سواران مرا از ناوک مردم شکاران
--	---

غزل ۲۱ پیران	چو خوش بینا لد اندر عشق خشم	چو بلبل در نفس وقت بهاران
--------------	-----------------------------	---------------------------

عشق استم در جان و جانان ازان دیگران اموع جان من ناله عشق نیست جانان آن که نقد جان لب را و هم که بایه دل دیده که جونی ز باین مینمی لیکن چنین بتم کجاست سرگشته شد بیدلی تا که ز غلغم سر مرز است	مارا جگر بر بان شد او میهان دیگران بیوه افغان سکنی در بوستان دیگران من افغولی سیکم کالای ازان دیگران با من چون مردی زنجبست جوان دیگران بار و به تیغ خویش کش خیز از زبان دیگران
---	--

بکده ارمیرم بدست نهادن خوبان دگر دیگران می بندیم می خیمه حیوان مکن گویم که مردم از نعمت گوئی که نتوان توسود کردی بند را من جان بیا ارم تو تو مخوری من دو غم یعنی و باشد چنین	من فرست خاک کوی خود برستان بیکر چون خود شستی از دلم نام نشان بیکر سلسلت انرجان من دن بجان بیکر پسند بهر دوزخ و چندین زیان بیکر شربت تو شامی است در خوان بیکر
غزل ۲۲ خسرو تبارم تو جان میدهد دیگر جهان گر چه علی الرغم منی جان و جهان دیگران	حافظ شاعر
دل گم گشته بازار خریدن نتوان عشو میسده که خریدار بجانم تا آنکه مردی کن قهر رے چند درشتی و جفا آه دل نیک نباشد تو جوایه آخر جان بسودات نه هم لیک بدین لغت حقیر ما ملاک و تو بدر ویش نه منی چه نسیم	درد پد لایه چو تو یا خسریدن توان این متاع نیست که بسیار خریدن نتوان گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان جان من و زو شب آزار خریدن نتوان ناز آن نرگس بسیار خریدن نتوان دولت و نخت بازار خریدن نتوان
غزل ۲۳ خسرو از بر بیان آریه جاسی نخست ابر چون سیم بگفتا خسریدن نتوان	حافظ شاعر
در ره عشق از بلا آزاد نتوان رستین دشمنی چون عشق در بنیاد افشوده یا توت جان من توئی خنجر صبا کو وین دل مرا شاهد حیرت و ناز آن بد خو بلا	تا عیش و سرینه باشد شاد نتوان رستین بر امید صبر بے بنیاد نتوان رستین آخر این کس من نیست از باد نتوان رستین با چنین دل از بلا آزاد نتوان رستین

من بجان منع اسیر و خلق گوید صبر کن هر کجا گفتار شیرین رخنه در جان شکست گر چه من سختی کشتم آخر چهارم حدت روزگار من پریشان شد زیاد دلف تو	ایمن اندر رشته صیاد نتوان بستن حاضر مردن کم از فرما و نتوان بستن هم تو دانی کانه درین بد و نتوان بستن در چنین ویرانه آباد نتوان بستن
غزل ۲۲۲	جور کش خسرو من دم از جهای دوستان روز و شب باناله و فرما و نتوان بستن
۴	اے میر همه شکر فروشان عشاق ز دست جو تو ساقی در سیکده غمت سفا لے در کاوش کن خوب لے تو یک خرقه غمت درت نکند از پرده و چو گل درون لے خوشوقت تو گاه لے نداری بیدار نگشت بلبل مست
	توبه شکن صلاح کو شان بنا خونابه بجای باده نو شان ز رخ همه معرفت فرو شان کن دست خیال تیز هو شان در صومعه کبود و پو شان یا دهمه نیکو انفسر شان از آتش سینه ما لے جو شان از ناله بلبل حسر و شان
غزل ۲۲۳	از تو سخن به سر ولایت خسرو و ولایت خموشان
	از تمجو تو لے برید نتوان تا چند کشم جفایت آخر رین پس من و جو عشق تسلیم
	بر تو دگر لے گزید نتوان محنت همه عمر دید نتوان کز آمد و سر کشید نتوان

غزل ۴۲۶	غم سینه بسوخت چو نتوان کرد یاران عزیز پیر گویند من کریمه خواهم چه تدبیر بے یار می بخت کام دلست ایوان مراد بس بلندست این شربت عاشقیست خصم و	خود پرده خود درید نتوان گویند ولی شنید نتوان غرت بدرم حسرت بدستوان بے پر بهوایرید نتوان در و سبک بهوس رسید نتوان بے خون جگر حشید نتوان
غزل ۴۲۷	درا او شاخ گل خندان مجلس انگلستان کن از آن لعل پریشان نافر دکن باد راهرس بگو بپرین زریانی آد حسبت بر یوسف فراوان بت پرستیدم بحراب نمارا کتون منه در آینه آند و عوده گریه نمی باری ندارم خواب و از آستانست بو که خواب آید بر آن رامی سواد دیده چون ابرسیه و انگه طبیبان و من و از نهفته ما و لم کاره بنام عشق جانان تو کن اند سینه خصم و	گفت تلخ چون موعاشقا فرست و غلطان کن بهر خواب خوشش از همه خوش پریشان کن تو هم شناس خود را و یکی سر در گریبان کن بجواب و آبر و خودم از سر مسلمان کن سوز این جان بخت مرا خاکستر آن کن بیان خواب میخواند این چشم گریان کن بگرما سایه بر بالاسی آن مژده امان کن تو در جورا که بیکارست و مشغول دران کن بنام تو که از کاو کاو غمره ویران کن
غزل ۴۲۸	سبزه همان و گل صحرا همان گر و چنین شاهد زریا بستم در چنین بر کس و من بر درش نام نهاد ز دل و جان و تنهوز	بانع همان سایه همان جا همان در دل من شاهد زریا همان بانع همانست و تماشا همان عشق همانست و تمنا همان

<p>سوخنگی دل شیدایان خار همان باشد و خرمایان خضر نه است و سیاهان</p>	<p>چشم مرا سیل دریا گذشت تو تو لطف بست که شست نور میان ولایت کے تو</p>	
<p>شعر</p>	<p>از تو بلا و زول خسر و جفا کز تو بهین شاید و از مایان</p>	<p>غزل ۲۸</p>
<p>نعل و شربان لب پیش راز نهرمان آنجا چه گستاخیت این با و صبار نهرمان تاراج سلطانی مکن مشت گداز نهرمان نیاز و ستوری مدد چشم و غار نهرمان بو کر طفیل نازنین بوسیم یار نهرمان میگو سلام چشم من آن خاک یار نهرمان تا چند باز آرم ہی دست و عار نهرمان</p>	<p>آرایش مجلس لونی مجلس مبار نهرمان ز نمایان که بر سر تو از نفس و در نهرمان چون شطانت را ناز از نقد هسته بایه جان میرسد فرم لب و د که باریت آن ای سر زرد خلی شوی پیش در آن نازین گر چه نیز زم از ریش گردی تو ای اصبا گزشت باران کرم شکے مبار ای آسمان</p>	
<p>شعر</p>	<p>خسر و اگر عاشق شدی قریخ غدرش آه تا چنداری بربان یک خط را نهرمان</p>	<p>غزل ۲۹</p>
<p>ایمال کند جمالستان او خفته بن از در شکستان انصاف تر شکستان یک غمره و صد هزار دستان خوش باد همیشه وقت بستان</p>	<p>سرست او و جو در گلستان من ناله کنان ز غم بزم یارب که از و خداست ناترس اسے چشم ترا بکشتن من هم سستی و هم خوشی همه نرس</p>	

فسر یاور بلبیلان برآمد دانش که فراق بر دم کرد	محرارام بنار در گلستان بشکاف و بین بنور هستان
غزل ۳۳ شده کشته بدست جوز خسرو آخر نگه بزر درستان	سجده ششم
جانا که بکشد و دم بند می زگیو باز کن غمهاست درد لهاز تو هر یک بد بیکر جان کو تا مرا و عشق خود سوزند پیش عاشقان جان که درون که برن کارم می کشود پیش قریب فرست درد او مارا چشم تو گرت پرستانه تر تبارک از خار کله	کم گشتگان عشق را آخر یکی و از کن تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن بازار نو چون گرم شد پس من فریاد کن نازیکه دل کرده بیکبار دیگر باز کن گر ذکر گشتن می کنی هم ذکر آن غماز کن آغاز آن محتسب ان پیرشاه باز کن
غزل ۳۴ خسرو تو در دگر سی لیکن بگویش کن گذر در خاک با هر ذره نشین بیان راز کن	سجده ششم
بست این که بدیاست یا خور یا بر این رسید موسم نوروز و هر کس در گلستانی چایم در چین باغبانان گل که گار است این سینه شد روز من از غم پریشان روزگار هم عبارت و در چشم از قطار و باد هم روزی غم بجرم که میسوزد در با کن تا به سوز را گویند بیکاران چه گار است اینکه تو دار	است این پیش چشم با خیال آن نگار است این جهان در چشم من زندان چایام بهار است این بدید هدیایم دید ه میگوید که خار است این نه روز آسایتم در شب روز روزگار است این عبارت و ناز از دهش که فردا قطار است این که از نامهربانی بیوفائی یادگار است این ز دل بر سید این من هم نمیدم چه گار است این

نغم خوردم موافق نمی شنویم دستان بکین | ندم من و ازیرانه نقل خوشگوار است این

غزل ۳۲ ربیع
مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خنجر و | سگش هم نگر دزین که پس لاغر شکار است این

و لم که سوخت عشقت چراغ منست آن | غبار که تو رسد نور دیدگان منست آن
مسوز جان که عاشقی بداع غم خود | که من شکم میرم که حق جان منست آن
جفاست آن نمیکن میرگو چو رسد صد | وفا کن که زن تو بلکه آن منست آن
آستان که حال ز خون دیده تو شتم | خوان که در دفراید نه دستان منست آن
شاک کو تو مردن که خواستم بد عالم | تو نام اجل نمی عمر جاودان منست آن
شدر چه خار نیلان در مجرب رسد خوابم | چو یاد میدهم از تو پریان منست آن
اگر چه گوشت غم ناخوش است بر همه لیکن | چو در خیال توام یاد بوستان منست آن
اگر صبار می نسوزد عاشق بگوئی | زمین یک نگونی که از زبان منست آن

غزل ۳۳ ربیع
شود برآه تو خنجر و چو خاک پافشائی | غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن

بیار ساق و جام شراب در گردان | خراب کرده خود را خراب تر گردان
ز بهر در و کشان ابکینه حاجت نیست | یک نفال شکسته بیار و در گردان
هنوز عقل ز تندی رسید بد خبرم | لبالم دوسه پیش آرو و بنجر گردان
اگر آن حرف مرا بینی اے صبا جانی | خبر و پیش ازین مستند سر گردان
تبرک صحبت دیرینه گفتنش هو مست | بفضل خویش خدایا دلش در گردان
کسان بیار و آن مست بے خبر یارب | که پیش تیر هم جان من سپر گردان

غزل ۳۲	بماند خسرو لب خشک ز راه گرم آخر گله بپرس بلطف و زبانه تر گردان	شعر
ای آرزو امیدواران از دشنه انچه پو و کردی تا سایه زلف تو بدیدم انگنده تنه چو موی باریک میگرم بر غریبه خویش گر شرح دهم غم تو صد سال اینکه که تو میکنی برین دل با اینهمه چشم بر سر راه	دے مریم در دلفگار ان ای دست چپین کند یاران دیوانه شدم چو سایه داران وزیر گلیم سوگواران چون ابر بوسم بهاران یک قصه نگویم از بهاران از دل نرو در روز گاران میدارم چون امیدواران	شعر
غزل ۳۵	ما که گذری بسوی خسرو چون بر سرشت خشک یاران	شعر
ای تیغ بر کشیده چو مردم کشندگان از رفتن تو زنده شود مرده ریخاک هر جا در بر سر است روم بدو من انم و کسی که چون طالب کسیت باریست آتش من از ان تیرے شود صبر و قمار چشم و دل گفت دیر شد	ز بجز نو بگردن گردن کشندگان با اینهمه مرو که مروند زندگان پرسم حکایت همه روز از روزندگان کعبه چه آگست ز پائے دوندگان بندے که میدهند بگو شمش و هندگان تا بر پریده اندر دام ان یندگان	شعر
بیچاره خسرو از سیه خوبان بجان رسید		

غزل ۳۶	یارب خلاص بخش مرا زین کشنده گان	شعر
ای دل نه وعده کج آن شوخ یاد کن نبویس نامه او روان کن بست باد تا چند خود مراد کنی صد نهار کار اینک سوار میگردد تا به پیش	خود را بعبثوه گر چه در عیست شاد کن لیک اول از سیاه چشمان سواد کن یک کار بر مراد من نامراد کن است آب دیده یک نفس استیاد کن	شعر
غزل ۳۷	خسرو چون در عشق بجان باخته کنون مردن بدست تست گراور از یاد کن	شعر
تا چند کوشی آخر خون بگیا مان چند نکه راه بنیم چشم من شود پر چون چشم باز گردم خاک تو دیدم بے تو دو دیده پر خون پشت زگره فایغ نوغاست پیش رویت از عاشقان باشد فساق روسیه لازم بود ملاست	آهسته تر زمانه ای میر کج کلا مان چون دیده گدایان از خون پادشاهان چون کوریم باید از سرمه صفایان من او خود نیام هرگز بدین گنا مان بازار بر دکان را گر می بچاشت گاهان چون لعنت ملائک بر نامه گنا مان	شعر
غزل ۳۸	خسرو بزلت و خالش اندوه خود ملوئی دانی که غنیمت نیاید اندر دل سبایان	شعر
چنین که بے تو ز مانی نمیتوان بودن دے بسوی من آرا چه عیب شاهان است ز دیده گوهر و در بر درت نشانم از آنکه صبور بودم از دیدن زخمت گویند	نه مرد می بود از چشم مانسان بون بکج کلبه درویش میهان بودن نه دوستیست بکوسه تو را یگان بون چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن	شعر

زبان من نه بهانا برون روی همه عمر ملائت نگنم گر چنان کنی زان روی به بند سخت بدان در شکنجه جان دادن طریق بوالهوسانست نی ره عشاق	چنین که خوی شدت در میان جان بود رها نمیکندت حسن مهربان بودن ازان بست که در بند میکوان بود در عشق تلاوت پس از فتنه بر کران بود	
غزل ۳۹ رباعی	پیرس قصه خسرو چه جاسے گفت آنرا که حیرت خست آنوقت بے زبان بون	شعر چنانچه
بمیرنی میگفتند که اندر عشق فروست این گویم خشم و غمزه هست آنکه داری بهر جان بست که که بخندید روی زعفران نگم خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون بخور مرور دست اندر جان که هم با جان و دین این حال کی که کس ز یو بخشم از وید به بند یرم	سینه نشین بست این ماه خانه گردست این که میکان شکارستان شمشیر نه دست این چو شد آخزنه اکنون هم با جان ز رز دست این ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آنجور دست این و گرد آنکه بعد رو نیام ده چه دست این ولی شرطیکه گویند که از راه تو گز دست این	
غزل ۴۰ رباعی	بشوخی میرنی شکم گشت آن برنج عاشق گل مردان من بر رو خشم چون مرست این	شعر چنانچه
ای بگویت هر سحر که جاسے تنها ماندگان با چنین شبها که من دارم چه باشد اگر گشته از تنها نیم آخریسا مد وقت آن چون بگو تو بشبا پاسے را خاکے کنم نه منت گویم نه تو عالم توانی گوش کردن	رستمی به چشم خون بالا مر تنها ماندگان یا و تاید روزی از شبها و تنها ماندگان کت گذر باشد محبت جایت تنها ماندگان کس خبر گریه نشوید پاسے تنها ماندگان کا ندخست مست در سودا و تنها ماندگان	

در دامن باشد ولیکن نه بسایه دل ماند آنم آفتاب و هر که در صحراست غم آفتاب بیخ تنها سوز دو گوید بسوز	اگر مثل گردون و دبالا و تنها ماندگان سایه باشد نموس شبها و تنها ماندگان و ای تنها ماندگان ای و ای تنها ماندگان
غزل ۳۱ تو غم حسرو کجا دالی چو شنیدی سگ نال و فریاد درد افزای تنها ماندگان	غزل ۳۰ ترک جوانان گفت این دل شیدا و من خاصیت این میده طالع چو زای من بر سر بار عشق پیش نشد پای من چون نگرم خام بود اینده سوای من رنج کن آن تن را هم بقاضای من
غزل ۳۲ عمر رفت و رفت عشق ز سوای من بسته بجانم کمر پیش تبار چون کتم تا خبر ایات عشق و آنم آلوده گشت آتش سو و اوجیل جانم اتم را بخت بنده اگر گشته ست بهر چه میداریم	غزل ۳۱ حسرو و بیدل ز شوق بر در خاک تو شد بیخ گفتی کجاست عاشق شیدا و من
بالا گشت این پیش من یا سر بسایه نیست مردم بجان جاکر ترا دیو و پری شکرت را تو میثری و در هر گران خلق بفرایده فغان هر سو که می افتد گذر هر نعم که بنود زان بتر ترسان هر دو دم که جان خود ستان گمان بر چه پدید زان و شایان نیست کش مکش	چشم نیست این پیش تو یا بر بسایه نیست خو نیست این عزیز ملک سلیمان نیست ای نامسلمان ناکسان اینتر مسلمان نیست هر خطه می آید بسر مارچه پیش نیست این او دل کنونی باشد آزان کان نیست این بسیار بود جمع و خوش وقت پرتا نیست این
شهری بخت آن خوبرو آنکه تو خام فتنه جو	

غزل ۳۳ زین	گستاخ می بینی در خشم و ناله نیست این شعر
یکدگر خلق بسودای دل و جان گفتن برسم بر که شدی عاشق و الله بر تو گفتی تلخ از لب شیرین تو زهر است دگر خون و دل که گفتم با تو زلفت تو کلاه بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود نام تو گویم و حسرت خورم آری چه کنم چند گونی غم خود گو ز سر من بگذر گفتم جانم جاوید است ز تجربه نیست	من سودا و همیشه غم نهسان گفتن مختصر شد مهری نیست فراوان گفتن پرسی از بنده تو آن چشمه حیوان گفتن بر خیال وی و انگاه بریشان گفتن زین شب بد بدل آفتاب بهاران گفتن کام شیرین نشود از شکرستان گفتن کاین حدیث است که بر تو نتوان گفتن خبر تر از تو آن باد که در جهان گفتن
غزل ۳۴ زین	شور خشم و عجز پرسند ولی چون نه کنم کاتش جان جگر میشد شود زان گفتن شعر
خواهی که لاف و دوس جان خسار جان از بهین ایدل که هستی بتیغ از به روی آن نگار اوست سیرت هند چین که نایب است بزمین کم کرد جانان در دست هم جان هم دل چاکرت و شب که میفری چو میگفت دل با من به دارم ز تو ذاع کن در نیست باو این سخن	در بایت سروران من میر غم باز بهین این جامی آید بکار آن که جان از بهین چندین چکونی بت چین آن یک سلسله از بهین بر کعبه خدر آورت این ایجو از بهین گر جان میدی بچاکه نیک در جان از بهین بند زرم و دل یاره کن آن غم نه از بهین
غزل ۳۵ زین	میگونی هر دم خشم و سلطان برک را دغا در رست خواهی قبله آن قطب و از بهین شعر

<p>نارم آرزوی جز دوت که گهی دیدن اگر ز دید جان من نخواهی گفت این سخن ز کما آن دوت بر جان من نیکه ضایع کن لب خشم بر شکند از پے خاک دوت با هم شسته گفتم که سوز من نه بینی که گفتم گفتا دل کو عاشق شمع بود سوز و چو پروا جگر خار و بیجان عمره خوابان و ای غنا کسی که جان نیاز عشق او باز نیست با جان</p>	<p>چه سوز دیدن لبان چو توان ده بر چید هنگام خرمش خویش داده جای در دیدن که این لوانه زان لبها می آرد و بخندیدن که این گردن مست آن دیند بوسیدن که باشد خشن بهر سوختن نی از پے دیدن که آتش سیه دلی بود چون دود لرزیدن که ناز و نازنین طاق نباشد پشت خاریدن آتشاید خود بر سنا ز طریق عشق درزیدن</p>
<p>غزل ۳۲ مرج ار عاشقی از یا خسر و گر چه بد باشد</p>	<p>غزل ۳۳ مراج نیکوان دستن در خویش کوشیدن</p>
<p>جانان جان دل جان من شیدا همان در باغ هر کس گلستان من شوریده ا گویند که بهر جز چندین ری غم چون کنم زاهد مجرا بمخوان صوفی ز بسیم گو سویس بای خود شدم در پاید دیگر آدم چندان چه چونی کشتم کان غم که دارد و بخوا</p>	<p>هر کس بسودا گلستان جان مرا سودا همان دیدم بسوگر گل اندر دل شیدا همان کاذب خوشی بخش بهم بخش من تنها همان مایم کوئی و نبی محراب و در دما همان این بار سر خواهم نهاد آنرا که مستی آن خواهی شنیدن ناگهان امروز تا فردا همان</p>
<p>غزل ۳۴ بندم و بندگانم نوم خواهم که هم صبر کنم</p>	<p>غزل ۳۵ چون تو بخاطر بگذری دل باز خسر را همان</p>
<p>سے مشک دام داده لفت بسویین</p>	<p>زان لف مشکفاست عشاق گشته مشکین</p>

برخواست بوی یحان ان طره چو سبیل یکه به نیم خنده دندان نماے مارا بسیار رک و خوابان یدم و لیک بے تو چون من نمیتوانم برخاستن ز غمت پیرا من جفا را هر روز بپوشی	بشست با ده تسان ان رخ چو لهرمن تا او فدا داند آید دندانها بے پروین خاطر نمی پذیرد از هیچ روسته تسکین که اگر توانی نزد من آنے و نشین حالم چه نیاک انی بر خود میوش چندین
---	--

غزل ۲۸۱ لب خواهد از تو خسرو گوی که هیچ ندیم گر هیچ نیست جانا بار و زبان شیرین	غزل ۲۸۲ چرخ و ماه و ستاره
---	------------------------------

صبح دید و روز شد شمع بگوشه نه کنون ساعتی حسن خود تو شوساتی خون شین من از تو که شمع سینه سوخت گشت جان من فتوی بت پرستم و اورخ تو چون کغم لا اله الا انتان بر رخ تو ز خون دل من و جو و خیر خیل خیال در طنه ساغر آرزو من و ده که چگون پر شود	شمع چه آفتاب هم چو شوشه درون تو ز پیاله با و خور من دل کیاب من جان بچیان و ن کشم تا تو ز می دل برن چون شربت نعمت نفی عقل شد بر من نوشد و بر من هر دیدن و زلاله گون بجز خواب و کشم تشنگم شود فزون چرخ چنین که میداد و در بجا آهنگون
---	--

غزل ۲۸۳ چرخ و ماه و ستاره	غزل ۲۸۴ چرخ و ماه و ستاره
------------------------------	------------------------------

خدا ز کجا با میرسی آلوده بے باغبین چون دشمنانم میگشته من و شدم کشته و نخچی جانم من که چون ز ترا آب آورم	در خون زلف ایچان نسا ز غمی بچین همه مسلمانیت این و دست باکی بچین تا خیر گرد و گرفت یک شعله درنی بچین
---	--

و چون ابله نادم نقل انجان می بینم	هر شب خورم در بزم غم که خون لکاهی جگر
شعر خسرو که ناله که گریه از جور و از سید او تو	غزل ۵۰ که لاف عشقت میزند نیندم از دوری می بینم
گرو فانی نیست باری هم جفاکاری مکن هر چه خواهی کن و از بنده بیاری مکن شرم دار از مردمان مردم ازاری مکن کافرا ز اور قصاص دمان یاری مکن لب شکوف ام آن نقش ز ناری مکن خواب یواز است تدبیرش بهشیاری مکن	ای وفا یاران چنین هم ناوفا داری مکن چند گونی که جفاکاری لت را خون کفر بر نیفاد آخر از عالم نشان مرد می چشم را دل میدی در کشتن جان بکینه آیت حسن است ویت هدیه لهایست در خیالش بهنیم چه جانیده است ای حکیم
شعر خسرو ابا و برابر جان به عبرت می نوی	غزل ۵۱ هم بدن غرت که یاد او باین خواری مکن
ترش در روی مآلی گرفتن نخواهد تنه دم وری گرفتن بیانت کی توان وی گرفتن نشاید مفسد از اسب گرفتن تبان از سوختن تا خوی گرفتن	بران رو که توان می گرفتن چنین که غمزه شوخت امان یافتن حلالش باد خونم کانچنان گوست کجا بودی تو ای زاهد ز مادو ترا هم هست شو و لیک فرست
شعر ز قو در خامسان سوزی اشارت	غزل ۵۲ ز خسرو آتش اندر ناله گرفتن
بوصیرم ز پرده خانان باد کردن چو نتوان	از خانه دشمن خاد دل فریاد کردن چو نتوان

<p>اگر دو چندین غم مخور بهر خرابی و دم هر چند کوشیدم بجان این زمانه این تبهان گفتم و لم از او کن گفتا بازی بستدم غمزه زانان نشوخ و خج موش و حیران گفتی که از جان پاک کن از من چه حیران مانده بهران کشیده تیغ کین دوست پند دل دانه منج و کشم حورت ولی تو خود بگوئی بی وفا</p>	<p>تا دولت خوبان بود آباد کردن چو نتوان شاگرد باز دوست استاد کردن چو نتوان از نسیان گمان او بهار زاد کردن چو نتوان سلطان چو خود خج کشد فریاد کردن چو نتوان آنجا که حاضر تو شوی در یاد کردن چو نتوان بر عتقاد چو نتوانی دل شاگرد کردن چو نتوان چندین برود و دستان بیدار کردن چو نتوان</p>
--	--

غزل ۵۲ بیان	حسرو ز دل غرقه بخون یاران به تیار منش در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چو نتوان	شعر
-------------	---	-----

<p>آسان یار و آنکه خون من باده خواهی خور و شن شد مزاج بواجب کسیت من مشغول جان کار افتاد دست با شهما را کشتی و باز مرائی شد نه خبر خون دل از دامن عریه دشمن</p>	<p>شاد باش ای طالع میمون چون چنین شد بار اول خون من وان رفیق در جلد چون من تو نجیب آنجنت دیگر کون من دریزی درد و درد افزون من یا دگارت این ان مجنون من</p>
--	--

غزل ۵۲ بیان	حسرو مایه دیوانگیست تا نیا موزد کسی آهون من	شعر
-------------	--	-----

<p>باز از خود بین من و بخت خواری به بین اینک اینک بر سر کوی تو زارم میکشند</p>	<p>از گرفتاری تبرس در گرفتاری به بین کز کشتن باز می نتانیم یاری به بین</p>
--	--

چون آنجی دیدن آن نر ز را می دید پیش نیست بهر و یک حال خود بگو یا نم صبا وصل خاصان است از من نشان نیم بخت بد بلبلان مروز من در بوستانم گل مجو	باری نساغت که وقت است بسیار مویدین بلبل نالید ترا ز من بکار ارے به بین به من نذرده او بار من کاری به بین از جگر بر کاله بر نوک هر خاری به بین
---	--

غزل ۵۵ بیت	ای دل آخر هم باید دشت پائش دوشین خسروا گم شد لنگه دیگر بازاری بین	سجده شعله
---------------	--	-----------

گرچه غمی از کت خسته گشت جان من خواب نماند خلق را در شب که بخت هیچ عبارت از درون پذیردم سکون و ده که ز چوتنی وین نام غبار بر زبان گر دهم بجان مان نزل غم تو عمر من گفتم از چه ناخوشی رخ تو چیست بازگو بسکه تو شوخ و لبر می کشی از روی خون دل من آب شد ز پی روی شستنش در مگو ز دهنش گرد من ای صبا از آنکه خشم کنان بیا که مصلح کنسیم یکدیگر	سو تو می کشد هنوز این دل مهربان من و شنید میشد در دل شب غمان من گرچه شد آب جلوه خون تن ناتوان من نیست کسیکه بنگذ خاک دین من در کشیم بر ایگان گرد سر تو جان من دور می وستان پس و زرد وستان من گرچه که دیگر بود بر تو بود گمان من خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من در ره او ازین بوس خاک شد شیخان من جان دل من آن تو ریخ و غم تو آن من
--	--

غزل ۵۶ بیت	بگذر و دو تا و قدیم پنج خیمه و شش نظر نیک شرب میرو و ترک سبک غمان من	سجده شعله
---------------	---	-----------

ای دل از آنکه رفت گرتو استی بکن	یا جوانی بلاست پیش تو دانه بکن
---------------------------------	--------------------------------

قسم خود ایجان تن جلد گرفتے کمون اے لب و حشمت بلا غمزہ پہنان مرن چند خرامان وی وہ کہ تیرس از خدا ہر چہ نچو اسے ز جور بر افتادگان اہل دل از پیش ازین کشتہ خوابانند	خانہ خدا و گیر سیت خیز و گرانے مکن تیغ بزن آشکار و دایع نہانی مکن غارت پیران راہ بین و جوانی مکن مے نتوانے ولیک گرتوانے مکن باقی از آن تواند دل نگرے مکن
--	--

غزل ۵۵ حسن تو عالم گرفت خورد و بچسرو گیر مرغ سلیمان بس گشت مرغ زبانی مکن	چند شعرا
--	----------

عیش میں تجھست از ان شکر لب شیرین سخن مردم نزدیک شد ہنگام شربت دلاست بوکہ بریم اے صبا تر بہر من بہر حسدا کاش بید روی بدیدند رخ زیبای یار ایکہ کوئی عشق چہ بود باش تا از خون من عاشقی وانکہ مسلمانی ندانی اے سلیم بہترین و زانفتے مے بنیم از تو در جہان	چون بچند ورجہ باشند بہشت وین سخن کیست کار دیک سخن برین ان شیرین سخن کہ گو جاسوسی میکن از دی چین سخن تا گفتند و بطعن بدلان چندین سخن بعد زانت مرد خوانم کہ بگوئی این سخن دوستی چون باتیان افتد و درین سخن گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن
---	---

غزل ۵۶ در ہوا می روی کو تو خون مے چکاند از غزل خسرو رنگین سخن کہ رنگ تازی زین سخن	چند شعرا
---	----------

شبے تجھ رام و نہ کار بشکن ز سر جوش و دم گیر جانے بخور با محسوسان عشق بادہ	رنجے نہای و گل را بار بشکن خمار ز کس بہار بشکن سفالش بر سر اعیار بشکن
---	---

<p>تبار از چاشکده بازار بشکن دماغ عقل دعویدار بشکن یک مرد زاری من کار بشکن ورق کا بنجاری ز نهار بشکن قیار عطف خوبی دار بشکن</p>	<p>صبوری کرد از مجلس دن ای سرم نطعت پای کوب میست جهانی میکشسته هر روز بشین خط مشکین یار ایدل بهلست برانی من نخواهم خون خود نیز</p>	
<p>شعر</p>	<p>دل خسر و شکستی ده که گفت که مهر هست اسرار بشکن</p>	<p>غزل ۵۹ از دیوان</p>
<p>نیاز بنده بان شوخ عشوه ساز رسان بر حکایت و بر محرابان از رسان بشیخ سوخته پروانه را که از رسان بیاد فرود بان لعل لعل از رسان بر دوزگار سوز زلف سوز از رسان دل زلف نگه رود در باز رسان خبر حلقه مردان یا کبار رسان بگو بر جوشم کشندگان ناز رسان</p>	<p>رو ای صبا و سلام لبو از رسان بر دم و نکشایم عشق جوجان هم بجان گشته افسانه فراق بگو کجائی اکلوت بر هلاک ما خوش بود من آنچه میکشتم اندر درازی شبها دلم ببردی که ترسم که در آن شد برایت می طلبید ز کس مقام تو چونم خورده خود باد به بر زمین فلکی</p>	
<p>شعر</p>	<p>همه بکتر نتوان فروخت بر خسر و شکسته را قدری مرهم نیاز رسان</p>	<p>غزل ۶۰ از دیوان</p>
<p>یاد و نکر دازد و تسان یار فراموشکار من بسیار دلمه خون کند این ناله های زار من</p>	<p>ما هو که شدت تشب بخت این بیدار من فریاد و شهادت چشیم کردی از دست</p>	

<p>زین نخت بغیر مانج و دجسرت مرگم و یار ارجیز حشیم نکو دیدن نمی آرد مرا هان و قریب بسکشی هم بر نفس نه تیغ را بر جان من آخر هنوز از طعنت برآمد گره</p>	<p>بیرن نیاید چون کنم این جان بگردان اگر دیده بد کو شوگر نگرے در یار من مانا که شرمی آیدش دین دیده خونبار من بیس نیست این کان لفت و خدین گره در کار</p>
---	---

<p>نزل ۶۱ تو هست میگوئی ولی پید هست از گفتار من</p>	<p>گفته که خسرو از درون ز می ندارد انچنان تو هست میگوئی ولی پید هست از گفتار من</p>
---	---

<p>سوا محی بان کم نشد زین جان غم فرسود با هر که نبودم و قدا دیدم جفا لے عاقبت منج دست حیر تو در لخی جان کند نم بنشین بالینم دم من خود بخو اهرم ز سیتن زین آه دود آلود من بگرست حشیم خلق خو از ناله دزاری زبان یکدم نمی آساید اشتبانی روی را بر آستان سوده ام</p>	<p>همی که در زبان این بود از لسان و من شکر و گفت از سبکس این نخت ناخشنود من اگر ترش کرده مرد ترش چشم آلود من باری به نیم روی تو نیست پس مقصود من یارب چه بودی حشیم تو گر پرندی از دود من ببین تا چه خواهد کرد باز این هژواز و دود من اگر دیده امروز شوی این روگرد آلود من</p>
--	---

<p>نزل ۶۲ گر دل نداری هر دوش اشک جگر یا لود من</p>	<p>خونابه خسرو چنین دیده نیفکند برون گر دل نداری هر دوش اشک جگر یا لود من</p>
--	---

<p>ان کلاه کج بران سر و بلند او به بین دل دران لفت مشقه غدرش امیر با صبا زینهار لے حشیم بد کا نذر کمین آن رسته دل اسیر زلف شد اقبال و نخت او بگو</p>	<p>دان شراب آلود لبها می چو قند او به بین موبو کو او بجو لے بند بست او به بین جان من بر آتش رویش سپند او به بین سرفدے دار شد نخت بلند او به بین</p>
--	---

او قریب امیستی اول دل من پاره کن دستی اره میکند شت آناه و آه من محبت جان من محرام عاقل پیش هر دم مانده	واعمالی خنجر بیدار و مندا و به بین اینک نیک داغ بران سمند او به بین ناگهان آه جز جان مستمند او به بین
--	---

غزل ۶۳ بیت	پند خسرو شاه و قیست مان تا بشنوی خان و مان او خراب اینک پند او به بین	بیت ششم
------------	--	---------

صدره گذری هر دم بر جان خراب من بیز و زو مانم دو دار شربت عشق آری هر خنجر دلم خون شد سوزاک من افزون شد جانم بگذر آید گو آن همه عیش من چون گریه کند چشمم ماتم که باید میسوز دل تنگم ای هجر مگر دین سو درد و زنج اگر موزم زین نیست مراد و	رحمت نلخی هرگز جیشم پر آب من بے در و سری نبودستی نشرب من کشته نشد این آتش آداب کباب من شبهای در آید گو آن همه خواب من تا بر سر مهر و ان یزد گلاب من بر بوی کباب یزدان است خراب من هستی تو بهشتی روایت غراب من
--	---

غزل ۶۴ بیت	یک تار قبا سیم ده خلعت ز پیر خسرو دران نبود بارے تشریف جواب من	بیت ششم
------------	---	---------

یکدم فراموشم نه گریه نیارے یاد من گفته که نزد من نشین بگذر از مژم آیین هر ساعت از مرقان خود خون لیمش افتد شت و نسیم و زین در و زم ز خون پالین من و خنجرم کان جوان بکروز خواهد بر دجا	انصاف حسنت میدهم با آنکه ندی و من کوناز که و نازنین تنگ آلی ز فریاد من زین ماند نخت بدست پیش افتاد من پیوسته کر غم من بود مسکین دل ناشاد من دیدم چه بزد ناگهان این صبر بزیاد من
--	---

جان میشو و از تن جانیج ارگرد افتد ترا ایدل در زلف و تانمی باش تسلیم بلا	بوی باری و صبا زان حسن ازاد من کاسان نخواهد شد باز دهم آن صیاد من
غزل ۶۵	فریاد خسرو و سچکه اندر دلش نگرفت ده گرچه کند در شکوه این ناله و فریاد من
شعر	شعر
سوره انیک آن سرور و نام میرود بیرون و عا و خوشش از اید که چندین خاطر خسته که بکشاوی کافر که و نیم میشو و غارت بدی که گویت جانان میگیز من که بدو هم جانان گفتنم ناکه نخواهد رفت جان یارب چه لهارانکه خست این ناله از من یارب و لیری میکنم پیشش که خواهم ترک جان گفتن	بلگیر پیش گرفت عنانم میرود بیرون بهرای آن جان جهانم میرود و بیرون عنان کرداری خونین که جانم میرود بیرون نمیدانم که تاجه از زبانم میرود بیرون چیه است این که به بار از زبانم میرود بیرون جگر و زست تیری که ز کلامم میرود بیرون دل من اند و تم من که جانم میرود بیرون
غزل ۶۶	عجب حالیکه خالی می نگرد و سینه خسرو بدینگونه که این اشک و نام میرود بیرون
شعر	شعر
چشمست یارب بچنان یا خود بلا جان من شوخ و مقام پیشه قتال بی اندیشه هر روز ایم سو و قول جویم از کیسو تو از غارت خوبان اجان رها نشد مبتلا ای کج و لاهما سستیت و قتل چاکد سستیت هجرم بخت و شوق هم رو و گفتی از کرم	جست از انسان لسان با غارت من خونین چو شیرین تشنه نمید دل قربان من کاندل که دارد بوی تو بود و سوز آن من تو شوخ و دیگر از کجا پیدا شدی از جان من در دهن امستیت دیوانگی در مان من چو هست در شباهت غم آن عاشق حیران من

<p>با عاشقان تنگدل زینسان و خجابت دل آخر تیرس او مشکدل ز راه دل بریان من</p>	
<p>غزل ۶۷ خجابت شعشعہ</p>	<p>خیز اسے صبا و مشکبو بر گلرخ من راه جو حال من مسکین و در خدمت جانان من</p>
<p>چشم را در ملک خوبی شمنه بیدار کن زلف بربست صبا و تاریشانش کند تیغ عیاری بکش سر ما و شستاقان بزک ایکے حسن جوانی مست خواب آلود من نالہ را ہر چند میخوام ہم کہ پنهان بر ششم دل ز بلفت بستنم از بندگی در نور دست حسرت ویت ہلاک کرد از بھسر خدا من نیم مرا نہا کہ خواہم از وفایت کس شرم ملک خوبی را شنیدم سکے نوزد او صبا</p>	<p>غمزہ خوشخوارہ را بر جادوان استاد کن خان مانی را ہر موسی از ان ہر باد کن پس طریق عشق بازی از سر نہیا دکن گاہ گاہ از حال بیداران شہا یاد کن دل مجھو یکہ من تنگ آیدم فریاد کن او سرت گردم بگردان گردنم ترا دکن روسے نہا و دل در ماندہ را شاد کن خواہ فرمان شتم فرما سے خواہی داد کن اولش جان خدمتی برس مبارکباد کن</p>
<p>غزل ۶۸ خجابت شعشعہ</p>	<p>سینہ من کوہ و در دست و بناخن سے کف گرچہ نامم بود خسر و بعد ازین فرما دکن</p>
<p>تیری بجا تم بچلدار و غار خاریست این بار و گرد و دید کس غبکہ کا کیست این از خاک برفرق دم آخر غار کیست این در چشم من چندین گہر ہر شمار کیست این دل بردہ خون رختہ چاہک کیست این</p>	<p>خونی ز چشم میر و داز انظار کیست این دل کرتبان بولوساں اردہ بودم بارس ہر شب بجا کے میفرم ہر م عیار سے حاصلم گوئید اگر آن خوش سیراید چارمی در گلگون نازا بگفتہ کیو کہند آونختہ</p>

بارے مرنا مید پیر تا در کنا کست این	بسته نیای در کمر چون رسیای ز کمر
شعر	غزل ۶۹ بر خسرو بیدل ز کین سپ جبار کوزین گور زینش خون بر زمین انتظار کست این
<p>وزنم بیاد رویت بر بان آید گران از لطافت تو سبک باشی جان آید گران کاینچنین کوزنی ان ابر کمان آید گران منت که بهمان برهمن آید گران بر چنان خاک غریزان استخوان آید گران سایه او بر زمین و آسمان آید گران بو العجب بی که بر جلد جهان آید گران گر بریزد دل کے برنا و دان آید گران</p>	<p>نام گل گویم پیشیت بر بان آید گران در ترا وی دل رختم ترا با جان خوش ا برت در سینه ام نشست و میلزم بریم گر خیالت بر جانی بر زبان نازم از انکه گر میهم بر سر کویت ندارم غم از انکه آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری گر چه موسی گشتم از خار اگر انهم بر همه تنگاید عاشق اصد جورش از جانان</p>
شعر	غزل ۷۰ سو من دست ارچه بند دوست چرم گران کمر طبعیان کن مکن بر ناتوان آید گران
<p>درون اگر تشنه نبود نخر زود و دواز وزن ترا کامیاب جباری میچکد گرفت درد من ندانم تا که فرموت که دل ز دوستان کین و گراز دوست جان ایضا می جیم و کین که آن خاک خفت در دواز و تو با من بر افکن چرخه تا بنیم چه جاسے لاله و سوسن</p>	<p>مخدا ز درون جانانه بر باز است آهن نه جامه گر چه جان پاره کنم کی باورم دارک گناهی خبر و فاداری من اندر خود نمی بینم اگر از ناز خو ز نری قدت گردم می بد خو باز من همه سبب سستی خرد فاسے تو مرا و باغ میخواسے مگر که نه از خود</p>

الا ای ساقی مستان طویل جبرئہ رندان
شہر ایے گرمی از زم سفالی بر سر خم لبیک
رقیب اگر فتنش بارگران را بر بنے تابد
تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گران

غزل ۱۰۰
برفت از یاد حسرو ز یاد بوم کمنه در کولیش
چو مرغی در قفس ماند فراموش شو گلشن
شعر

روی ترش کرده بیاران حسین
خان فرن زریب چون شکر
روی زمین را تو فی آب حیات
زلف که شد طوق گلایه تو کرد
پے کنی چشم ز ما بر گیسو
نیک از آن چشم کی می گیتی
پایه برین دیدہ یز چون
گر ز جمال تو جهان روشت
سر که فروشی مکن ایے لبیک
رخنه مکن در شکم یا سیمین
تشنه تو هر که بروی ترین
سلسله در گردن ما مے معین
بے سبب مہر ز ما بر چسبین
دیدہ بدین سر بدین و کین
بہدہ در خون دل با نشین
آہ من سوخته را کم بین

غزل ۱۰۱
حسروم آتش چو سگ از خود دمان
چند چو رو بہ کنسم پوستین
شعر

عالم از جام لب خراب مکن
ہرزمان تافتہ مشو بر ما
با چنان روم و تجارت دین
گر حیلہ غمزه آفت شہرے
نیچہ حسن را بصر ازن
تہمت اندر شہرت آب مکن
تو مے کار آفتاب مکن
کار دزدی با ہتاب مکن
امشبے آرزو و خواب مکن
گردن عاشقان طباب مکن

عمر خود میرود شتاب مکن دام ماسه بزر آب مکن گر نداری هن جواب مکن خاتمه مردمان خراب مکن	اگر ترا آرزو کے کشتن هست زلزل خود را بزرگوشن من از زبان تو ام سوالی هست چشم از گریه یک زبان باز
بے چارے است حسنه خسرو هر زمان روئے در نقاب مکن	غزل ۳۳
بینی از تن چند جان زین آید برون همچو زنبوری که ناکه از زمین آید برون تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون کز میان بید سر در آستین آید برون خون از و برون نیاید بکین آید برون خون ہی از چشمه چشم نکین آید برون	باش تا مشک و برگ یا سیم آید برون تیر زهر آلود و شیت قصد جانم میکند ماند در زیر زمین خورشید از رخ پوش چون پشت زین شینی گندی تری بین گر لب چون نگینت را بدندان کنم مره من بسکه از دست جفا ایت نشد
لش تو دور دیده خسرو شست از انتظار گر نیای چشم خود با منم شین آید برون	غزل ۳۴
ز من بیک سر موی همه جهان بستن که پس عجب بآتش بر میان بستن و گرنه چند گره بر شکم تو ان بستن کز ان نگار تو ان دست جاد و ان بستن طیبت ان بود چاره از دکان بستن	از زلف تو کمر تنه بر میان بستن و بے پر آتش من ان زلف برستی و عشق طره تو ناله منم کند آه بکار بستن تو جادویت اندر دوست زنا توانی چمت جهان چوشت خراب

غزل ۵۵۰ میر خضر	خیال روے تو شد شهر بند سینہ من ہمارے راتوان خبر با ستخوان لبستن	غزل ۵۵۱ میر خضر
آہ ازین تنگ قبا آمد قنگ کُن امان لب کشاید و نبائے ند ہندم آرے گر برم در بر شان دست بد خریدند ام نخ چو آتش بنایند و جگر بخت کنند	کہ نہ سر ماند مرا در غم ایشان امان کام نحو در انتوان یا فتن از خود کا مان سیم وز دی عجب نیست ز سیم اندامان این دل خستہ من سوختہ شد زین خامان	غزل ۵۵۲ میر خضر
غزل ۵۵۳ میر خضر	خسرو از بہر تو بدنام شد از وی بگزیر نیکامے نبود در روش بد نامان	غزل ۵۵۴ میر خضر
باز آمد آنکہ سوختہ اوست جان من ہر چند ہمیش کہ ہوس بیشتر شود آنجا طلب مرا کہ بود گرد تو کنش واع غلامے تو در عینم بود از آنکہ گفتہ حدیث تو بہ توانی ز من میرس بیگانگی مکن چو در آستینختہ بجان	نخن کشتہ از جفاش دل ناتوان من روزے درین ہوس تو لبتہ جان من روزیکہ زیر خاک نیابے نشان من ہمچیت و باز یسج نیابی کران من زیر انگبند این سخن اندر دمان من جان خود از آن تست و خلاص توے آن من	غزل ۵۵۵ میر خضر
غزل ۵۵۶ میر خضر	بے بہرہ وار روی ز خسرو نیامستے شربت نیامد از من و اشک روان من	غزل ۵۵۷ میر خضر
اے جہانی کشتہ و جان کس اہی شدن من دورت ہم نہ ہم تو علی رغم مرا جان ہر کس کہ بتیذ ناگہت نیگو نہ کو	تہمت آلود زبان چند کس خواہی شن مونس چشم وردان چند کس اہی شن تا بلای ناگہان چند کس خواہی شن	غزل ۵۵۸ میر خضر

غزل ۹۰۰ ردیف نون	از خرامت بسکه می میرد لبه نظارگی جان خسرو جانستان چند کس می اری شدن	نیمه شب ۹ شعر
بنشین نفسی که به لطف تو بخت این درستی من چند زنی شعله به جان بندم چه دمی ز راه گو این تن رسوا گفتم که گزیدم لب چون قند در خواب ای باد و این نفس از ما برسانش خوش میکنم اندر هوس و سستی تو جا گفتم که بفرما در سن از غمزه خویشیت من بنده آن چشم که از گوشه چشمم	بستان که ز جانم نفس باز نیست این آخرو دل جانست نه خاشاک خست این بنامه ایند به خلق لبست این خندید و شکر بخیت که خواب کس است این کا و عیسی جانها گرد یک نفس است این هست از چو خوش آینه ناخوشی است این تیری بمن از خست که دریا در است این شب یاری کفایتی که برین درجست این	
غزل ۹۰۱ ردیف نون	خسرو چه کند ناله عشاق میاتنگ کاخرم از ان قافله با نکت است این	نیمه شب ۹ شعر
برداشتن خط زنگارے نمیتوان از چو تو گل ملو که کسی استین کشد گر در کشند گردن خورشید را دوال در باشد از هول لب تو کنار من با آنکه در شکوه چشم لبته ماند ام	وزیر میتوان ز تو یارے نمیتوان و من کشیدن از من خارے نمیتوان خرد و رکاب چو تو سوارے نمیتوان آخر کم از لبه چو کنارے نمیتوان هم باز ماندن از تو چو بارے نمیتوان	
غزل ۹۰۲ ردیف نون	خسرو ز دور دور تو دور و دوری که چون بر درت روند همارے نمیتوان	نیمه شب ۹ شعر

<p>لاله دلد ر خون شیدان غم او از جور و جفا و ستم هر که بپرسی میر در ستم غالیه لغاتش سیه کا ور پای حسنه امر و در چمن صاف دست</p>	<p>آتش در آینه بخون علم او در عشق مساویت وجود و عدم او بشکست ز رشک خط سبزه قلم او خبر در و که پیوسته بود در قدم او</p>
<p>غزل ۸۱ جستید حسد میر و از جام حسد او</p>	<p>خسرو چو خوروی ز سفال سگ کوشش شعر</p>
<p>یاور نهرن عشاق چه عیار کسی تو خوشت مے نوش گوارت دل خلق هر چند که گویند مکن جور کنه پیش منجبر ز نه از غمره رحمت کنی هیچ گر جان دهم و سر نه آزرده کنی دل نوارم کنی و غیر تم این پس که بگوئے</p>	<p>وے کیسه بر عشق چه طرار کسی تو اسے ظالم بے مهر چه نوخوار کسی تو زین خوے مخالف چه ضا کار کسی تو زین پیشه عفا الله شر کار کسی تو هم جان دهم تو که دل آزار کسی تو کاسے بر درم افتاده توی نوار کسی تو</p>
<p>غزل ۸۲ چندین که جفا برد تو خسرو مسکین</p>	<p>روزیش بختی که وفادار کسی تو شعر</p>
<p>آشد چشم آشنای بر روی تو بسکه مویت و خیال من شست عاشق رو نیم تو که ز بس صفا گفتم بے روی من گل نابین من کجا خشم که از سر یا دمن</p>	<p>چشمها از من و ان شد سوی تو در خیال کین منم یا موی تو روی تو آن دیدن اندر روی تو چون کغم می آیدم ز روی تو شب نمی خنیدم که در کوی تو</p>

<p>این کما نرا طاعت بازوی تو تا چرخ بود سر زانووی تو</p>	<p>بگفتی در گروم دست که نیست سر زانو مانده ام از دست</p>
<p>غزل ۳۲ شعر</p>	<p>بنده خسرو از سر جان خواست تا نشیند ساعتی پس لوی تو</p>
<p>ایمن تو دل در بست احشیم خلقی سو تو که جان بونی میدهم که دل بونی نمی از بسکه گویت هیچکس خالی نباشد نزدیک مردن میشود از بوی زلفت منم که من جانم من مبر کو که او دامن کشم ایم که گویت هر شو چون خواب ناید چون من گفته که سو بیاخ رو تا که دل بکشاید اشتب که همان منی فردا که خواهد ز لیستن</p>	<p>نوی تو مردم دشمن است ایمنم تو کار است افتاده مرا با هر خم گیسو تو هر خط بنیم تازه تر داغ سگان کو تو تا حال چون خواهد شد آن زیکه بود بوی تو بابا و همراهی کند خاک من اندر کو تو مشغول ارم تا سحر خود را بگفت کو تو او فتح مار کو دو دین گره در مو تو بگذارتا یک ساعتی منم تدر رو تو</p>
<p>غزل ۳۳ شعر</p>	<p>دست قیبت بس بود گریخ بر من منیر یکبار خسرو چون نهم بر ساعده بازو تو</p>
<p>چشم بد منکو نباشد جا بجا ممان شو یا مرا دل بکش یا پیش و رجولان شو شرم دارد بر گدایان صاحب فرمان شو تبع میرانی و میگوئی مرا قربان شو ایچنین یکبار که هم جانم نادان شو</p>	<p>ست میگردی از خانه پیش بهیران شو گر ترا جولان همین باشد به زمین صد طوق شایانست فقر اک تو بر ما سهل گیر غمزه می آری و میگوئی مرو از خود عجب دل ز من بستانی و گویی منید انم برو</p>

غزل ۵۸۵	خند ترا دیدی که حیران نماندی اندر کار خو من ترا صد بے گفتم کا پنجین حیران بشنو	خند ترا دیدی که حیران نماندی اندر کار خو من ترا صد بے گفتم کا پنجین حیران بشنو
غزل ۵۸۶	از دوری خود جانا حال دل من بشنو ز آن سبب بنا گوشت هر کس گله دارد نافه همه بود خوش از زلفت تو می دزد با انیمه نیکوئی اندر حق سکینان از باد هوایت دل صید یزد این خو تو جان منی من در از تو سبب میرم	اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو آن طره بیک سینه از گوش سخن بشنو غمازی آن وزدی از شک ختن بشنو شنو سخن بد گو گفت بد من بشنو بشکفت گل دیگر ای عجب دهر بشنو ای جان جدا مانده آخر غم من بشنو
غزل ۵۸۷	بشکست می لغلت چون تو به حشر و اکنون صفت مستی زان تو به شکر بشنو	بشکست می لغلت چون تو به حشر و اکنون صفت مستی زان تو به شکر بشنو
غزل ۵۸۸	سوی شکار اسب سپهر نازنین مرد شیران نیند مرد تو گر غره میسنی بگذر تا بنجو لیستن آیم ز بهشت یک تیر از کسان تو ام میکند بوس دی گشت رفعتی و دل علقی ز جا رفت یک بار سمانند شهر از خدا تبرس چشم تو آفت است بر روی کس بهین بر نازگان بدع بختی لطف کن گل گیت تابیات رسد یا مرا بش	هر سبب بکن برین دل اندو کین مرد بر آهوان خسته با هنگ کین مرد روزی دو مردی کن بر پشت زین مرد امروز هم مرا کش و جا بے بکین مرد رفت آنچه رفت بار دیگر اینچنین مرد ست و خراب سو برون اینچنین مرد یا تو ناز گشت بر دهن زین مرد ز یسان نواز دهن لے نازنین مرد یا بر سینه بر گل و پایا همین مرد

غزل ۸۸ بیت	اسے آنکھ در سلطان رہ بدان شوخ میری دیوانگے خسرو و سکین بہ بین مرو	شعر سجده
غزل ۸۸ بیت	دل و جان از اندازہ بگذاشت از روی تو دلہ لبتی چو در زلف درازش نقد رشتہ تو خود ہم زین دل خوین و ن جان و جان بر بہت خاک گشتہ عاشقانست در جولان کے یاد خبر خلق از دل گم گشتہ خبر اندم نہ بر تو بلکہ ہم بر دیدہ خود می نہم منت	باید خون من تا جان کنم قربان خود تو کہ گرد و ہرمان گرد سر ہر بار موی تو کہ من گفتن نمی آرم بران خوشے نکو تو سبا و اکا یغین گرد و نشیند گرد و موی تو کہ بوی خون دلہا بادی آرد و سوز تو اگر در دیدہ پاگردم ز جہت وجو تو
غزل ۸۸ بیت	من و سبھا و بیدری و حیرانی و خاموشی کہ محرم نیست خسرو و از زبان در نشکوستے تو	شعر سجده
غزل ۸۸ بیت	و لم را گر چه صد بارہ سینه خار خار تو تو سلطان چون گدایان از گاہ حسن فرما سر خود میز غم بر آسانت تا بر آید جان ہر کس مینیت جزمین و اباشد کزین نعمت بختم گفتہ کا نذر دل و جانست بر تم آتش اگر بتکا فتم سینه من از جانت کنم یاری	مرا این گل شکفت و بس عمر ہبسا ر تو مرا این لب کہ زیر پاشوم ہنگام بار تو کہ این سر در خواہد بڑ ما خود یادگار تو بحر و می ہمیر و پیش در اسید و ار تو رہی لب اگر خاشاک من آید بکار تو و گر سر و ن کشی ختم منم از دیدہ یار تو
غزل ۸۹ بیت	عفا کند ز چشم خسرو آن خونہا کہ انسانی معاذ اللہ کہ گویم پیش چشم بر خمار تو	شعر سجده
غزل ۸۹ بیت	ز دلہا لشکر سے وار و سخن با آجہان کو	تو را لشکر خودہ تبرک بے قراران کو

خود از خنجر نیرانی بدان خنجر گزاران گو ز بارانم چه ترسانی حدیث تیر باران گو براهن خویشم او سلطان لکد کو سواب ان گو مراد رمنیه دوزخهاست این باخا مکاران ولی زانکو کاندز گوش و نهد بیاران گو مکو آنجا و گر کوئی بسان شرمساران گو مرا عمر است مستم این سخن با چو شیاران گو	ترا و چشم جاو کشت من دوی مبرن خوش بجو با من که در گویم بلا دست نه بسیار چه کوئی اینک پادان غلامانت کنم در چه دهم میکنی دهرم که سوز عشق بدبانه جناگر میکنند برو او چون گویم ای خرم نعم من بشنو او با و چو هست این گلک تو تو او کز باد عشق تیانم تو به میکوشی
غزل ۹۰ بیت چه گل چنید کسی که خار ترسد خسرو اسیر بی تیغ همچو سوسن لب حدیث گلزاران گو	غزل ۹۰ بیت خون گرم ار چه از ستم بیکران تو بسیار آنجیبند و لها شنگست جان رفت در فراق تو از عیش بزیب در دل که شب خیال تو سگشت تا ز ابر و ترشش لکن که شو و کشته عالی بر تنگی دیان تو ام دست که
غزل ۹۱ بیت گفته که خسرو آن نیست این چه ولایت یعنی منم که میبگذرم بر زبان تو	غزل ۹۱ بیت ای گلستان ترا بالای سر شکل مهر و ارچه بنشینا هست
وز تو زیب قامت زیبا میسر با چنان قد و کراچه و او سر	

<p>بهر کار با گنظار سے مشغول راستی گویم مرا با تست کا بدرم بر یاد بالایت چو گل ہیچکے باشد کہ زیر پائی تو</p>	<p>کے سر با غمت یا سو اچھرو رہست ناید کارم از بالا چھرو جامہ پیش قامت بکینا چھرو سر ہم چون سبزہ زیر پای چھرو</p>
<p>غزل ۹۲ خسرو ت بر چہمسا جا کرد از انکہ برگزارد سر و باشد جاسے سر</p>	<p>خسرو ت بر چہمسا جا کرد از انکہ برگزارد سر و باشد جاسے سر</p>
<p>عاشق دیوانہ سبیل یار کو گر حسین گشت طوفان گشت نامہ ہر عاشقے بادل انگار خوش نفس مست پرست ہر کشتن ہر آہ کہ دیکھو عشق بس غم جان د وہ کہ چال چنان وزی بن غم نیست</p>	<p>سینہ ز ہر آن بسوخت بیت لڑ کو انہیہ دیدیم لیک آن گل خسرو کو از من سیکین ہر کس دل انگار کو تیغ سیارست بجاست بازو دین کو دوستی جان گرفت دوستی یار کو ویدہ بیدارست دلت بیدار کو</p>
<p>غزل ۹۳ بر سخن درد ما گوش نہد گر چہ یار خسرو و بچارہ را طاقت گفتار کو</p>	<p>بر سخن درد ما گوش نہد گر چہ یار خسرو و بچارہ را طاقت گفتار کو</p>
<p>من نیاز و دل گمرہ دارن کو مگوئے پند گو و از بزی خوش مرا گوئی کہ و با صابری ساز بدل گویم کہ زنیہا خوش گفت پیر سر این ناتوان پیشتر از انکہ</p>	<p>از ان کم گشتہ گمرہ نشان کو نوشتم گردنہ غم لیک جان کو تو خود سیکونی اما گو کہ آن کو چو او پیش نظر باشد زبان کو ہر سبب خلق ارکان ناتوان کو</p>

پس از مردن دعا تو تربت من	بند است آنیکه تو کوئی فلان کو
غزل ۹۳ بستای حدیث تو به گفتم نخذه گفت کاخ خسرو دمان کو	شعر نخذه
خلق همه در شهر دل مابد گرسو بنیم چو بر آتش و م و پاش بگیرم اوزفت من از بهشتی خویش ندیدم جان و دمن دل ظلم ده که چه طرفه و عشق عفا شد طلب وصل چه بر و ده کان چه بان بگو که کردیم و در آیا بود آن روز که با هم بشینیم	هر کس هسته دمن تنهادر گرسو و ستم بد گرسو رود و مابد گرسو کو باز بن نه شد خود مابد گرسو دام بد گرسو و تقاضا بد گرسو مستحق دگرسو و تمت بد گرسو کو زفت بسوسه دگرسو مابد گرسو آشوب دگرسو شد و غوغا بد گرسو
غزل ۹۴ گر کام رسد در نرسد دست نیست خسرو زرد و از رخ زیبا بد گرسو	شعر نخذه
ان کیست که می آید صد لشکر دل با او بے صبح شبی خوابم کور اغم دل گویم متاب چه خوش بود و کوب و دمن تنهادر هستم خیال خود من با او و او با من گویند بر آن روزیو انکیست جوشد	در ویش جاننش ماسلطان دل ما او من گویم و او خند و تنهادر و تنهادر لب برب و در و بر و او با من من با او یارب چه خیالست این اینجا من اینجا او دیوانه چرا بنودم ماه من شهید او
غزل ۹۵ من خسرو و او زیبا یارب که شکست این و بیباچه دلکس من آینه جانها او	شعر نخذه

<p>گر باد وہ سے خورم بہر من خسار تو خون شد ز نالشم جگر و لیک بہچان از ویدن تو مست و خرابم تمام رہ بیرون جهان سمند کہ پیشیت بعد ہوس مہم پیاری سگ کوئے تو شد بہر دل رات پغم تو چوبے من نے خورد دماغ تو دارم از نہ کنم خدمت دگر بہر کہ ام روز بود عقل و جان و دل</p>	<p>ور در چین روم بدلم خار حنار تو بانگ خویش تن دل ناستوار تو جان میکنم تمام شب اندر خمار تو مردن بہاے خویش تن آید شکار تو روزے نفیشت کہ چو زیست یار تو شرمندہ دلم من و دل شرمسار تو کم زمانکہ بز زمین برم این یادگار تو گر این تلخ چرخ نگر و دیکار تو</p>
<p>غزل ۹۹ بیت صد بارہ شد چو غنچہ دل خسرو انوشیروان بارے گلے شکفت مرا در بہار تو</p>	<p>شعر</p>
<p>کس چون رہز کیسو، همچو کمند تو آموخت چہنماے مرا گر بہاے ملک شویم ہے زگر یزید من را کہ بہت جفت اے بند کو کہ گوئیم عشق او بنیند پندست آخرا من نہ سپند اینچنین سوز تا کہ ہنوز در دولت از خستہ غبار</p>	<p>جای کہ آن کسند بو و پاے بند تو وز دید خندہ ماے لب تو شخت تو کافتہ بنجاک سایہ سر و بلند تو دل چون بجائے نیست چو خیز وز بند تو یک پند من بگوش کن از من سپند تو کز خون دل نشانہ غبارے سمند تو</p>
<p>غزل ۱۰۰ بیت کرد آرزو زلف را کہ ز عالم بیرون گر نیت خسرو ہنوز سے بخمد از کمند تو</p>	<p>شعر</p>
<p>ہر شب گرو من شب چو ہمیشہ و من با او</p>	<p>لمی صد فسون درو خطی و صد متن با او</p>

<p>قمار برزده دهن بخونزیری و از شرکان نه نیم خلق از دیکشیدم پاسه خود بسکن نمک هرگز گذارد ماه را در گردن شب گشتن گریبانم بصد چاکست این صرحت که در روزی مرا بینی تو هم روزی که در سودای تو گویند</p>	<p>کشیده تیغ چون قصاب لطف چون سن باو مرا برداشته سیراب چشم من باو اگر دان طره شبنمک باشد یک شکن باو پیچنده در برش گیرم که نبود پیرهن باو که آن دیوانه تواید جهان مردوزن باو</p>
<p>نزل ۹۹ نگار ایچو جان در تن در اندرتن خسرو برون کن جان اصلی را که ز غمیست تن باو</p>	<p>مروم چشم مرا بر و آب اگر آئے در ماه را با چون تویی یارب نیست میکند در رست گم گشت عقل گفت یارب کن گرد کویت خاک می بزم بد امان دو ششم عشق استاوست شاگردش بلار کو کو دست</p>
<p>عقل ۸۰ خلق گوید خسرو از عشق سبک دیوانه شد چون کند بجایه چون نبود شکیبانی در</p>	<p>مروم چشم مرا بر و آب اگر آئے در ماه را با چون تویی یارب نیست میکند در رست گم گشت عقل گفت یارب کن گرد کویت خاک می بزم بد امان دو ششم عشق استاوست شاگردش بلار کو کو دست</p>
<p>عشق نوست و یار نوست و بهار نو چون در نیامد از در من تو بهار نو در نو بهار چون توست در پس من مرا بس تو بهار کنه که شکست از آنکه هست دادم دل عین و ند استم این قدر</p>	<p>زان روئے خوب روز نو در روزگار نو زانم چه خوشدلی که در آمد بهار نو از سر روز نو چه خیزد و از نو بهار نو در چشم نیم است تو هر دم خسار تو هر روز تو شود نعمی از غم کار نو</p>

در خاک یادگار برم دردتو که تا بردی و لم مرج ز گستاخیش از آنکه خواهی بر نیز خواه نریزی من رو و نیم	هم بار هست کهن شود این یادگار تو نوبر ده اسیت پیش خنده کار تو رزم بر بگذارت تو هر دم نشار تو	
غزل از بیرون	خسرو ز عشق لاسه و جوتی قرار دل بخشد مگر خداے دلت راتر تو	بخت شعله
همی گویم که وقت و آن مشتاقان مجنون شو چه حاجت نامهای دور و بار اهرام کردن من شب جان من سر و کار و فاکر دم بد و سر حربه در کشم جام شوق ای و را بدیوار خرابات و فلک دم خرقه رسته	تو نافرمان بد خورانی میگویم که اکنون شو بین عنوان مجنون آلوده و زخوف مضنون شو تو در دولت با جان دید هر دوی بر فرو شو پس آنکه پا کو بان پیش آن لپها میسگون شو حالات کرم از درواز درون تیان میر شو	
غزل از بیرون	نیاید عاقلانرا خسرو اسوداے تو باور گر این را هر سه خواهی بگوستان مجنون شو	بخت شعله
بد نیسان غمت سایم بخاک کبر زان پهلوان تو شب بستر ز می من تار و زور کویت خیالو ماندم از عشقت بر نه چون کفم خورا کنارم گیر تا بر هم نشیند نشت پهلوان تو خوش منشی و خواب جوانی بسکه شری اگر بالا کنی یک گوشه ابر و فند و آید و غاواری بهاموز از خیال خوشین بازی	ز این بایدم او شکدل و ز آستخوان پهلوان میان خاک خون عطان زین پهلوان پهلوان که بر اندام من یکیک شمر و میوان پهلوان که دل برین شد دست ماند جان و میان پهلوان هر پهلوان که می خسی نمیکردی از ان پهلوان می تو کز بلند می میر نه بر آسمان پهلوان که فلک از دما از روز تا شب یک زمان پهلوان	

غزل ۸۰۳ ر. دیوان	من و شبها و خاک در کجا آن نخبست خسرو را که بهر خواب بهلوت نهد ای لیسان پهلو	نخستین شعره
غزل ۸۰۴ ر. دیوان	بجمله ز لستی خسرو که دی پیش آمد و دیدی کنون باز آمد آن مروم کیش انیک جهان تو	نخستین شعره
غزل ۸۰۵ ر. دیوان	عمر به پنج فرقه رفت و گفتیم که اینقدری که خسرو چیست بگو شمه حال تو	نخستین شعره
مشبای بادیکه جانب آن لیسان شو	سزای زلفت پریشان کن مشک فشان شو	

بیا ای باغ جان تا بنگرم سر روان تو
ز فریادم بناله کوه و دره ندی بسو خود
نخواهی دید که ز ظلم تو ناگه بهترین دزد
مرا گشتی که باشی تو که بوسی آستین من
و گر زین تنگ میداری که خود از آن گفتم
تو آگاه نه و من با تو از نیسان عشق میازم

مراد بان ما کن تا بمیرد باغبان تو
تعالی شد چه شکست این دل نامهربان تو
من مظلوم خواهم هر دست اندر خان تو
که آن گستاخیم ششی عسلا م را یگان تو
من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو
که خود را که گوی و شنام گویم از زبان تو

تا بزمانه شد خبر او مه بال سال تو
از خطت از چه گشته شد خلق نپسندت خدا
قوعه دروغ میزنم بهر صبور که ار نه کو
دور ز بندی تو که چه خیال بوده ام
گیر که ذره بر شو و که رسد آفتاب را
نخست قدم تو در دم کاپ بهنجوز خون

شبیفته گشت عالم از بر چون هلال تو
نامه من سیاه باد از رستم و بال تو
دولت آنکه بنگرم رو و خجسته فال تو
از دل دیده میکنم بندگی خیال تو
همت مدبری چو من پس هوس صال تو
پسین که میوه سید بهرین خورش آن نبال تو

<p>منکہ زان بگو شوم کشته و خواہے بزم چون شمع می دہل بد خو کہ نموت این راہ تہ نہ خون لہست و چشم مست صنما رفت چو جانم بخت لطف کن ہمہ در مجلس شاہان نتواند کباب آرزو دارم کامے زلفت بکروزی سہراستہ است کہ در دید کشند خواب رکب دین اصف ثانی حسن آنکس بدعا</p>	<p>از پے بودی در جانب آن بستان شو کہ بران سرکش خود کاٹہ بی سامان شو ہر دم آمد دیدہ من ساقی آن مستان شو تا شوم زندہ ز سرم تو درین تن جان شو یک شبی بر جگر سوختہ ہم مہمان شو تا مگس گوے کہ غارتگر خورستان شو گفت خشر کن خاک و خسر و خان شو آسمان گفت کہ فرمانہ چارار کان شو</p>
---	--

غزل ۲۰۶ از دیوان ردیف ہا کے ہونے بقیہ نقیہ شعر

<p>مایم و مجلس و مے خوبی سہ چار سادہ مجلس ساین بستان گل با صبا نیازے خوبان ببادہ خوردن من شمار ایشان ساقی چون زیادہست خراب گشتم سیراب خونت و خم زان میزند لہر خم موت زلفت در ہم نے خاستہ ز خفتہ</p>	<p>من در میان پیری عمرے بباد وادہ ز کس بخواب نقہ سرور و ان ستادہ ہر جہت کہ خوردہ سر بر زمین نہ سادہ بفروش خشت گورم بستان بختان بادہ آن نہرہ کت برآمد گرد لہان سادہ چشمت بخوابستی تو بستہ نہ کتادہ</p>
--	--

غزل ۲۰۷ از دیوان چون راست آید آخر با تو طریق خسرو او نامراد مسکین تو شوخ خود مرادہ تنقید شعر

<p>شمع فلک برآمد با آتشین زبانہ کشتی ماروان کن ماما کنارہ یابم</p>	<p>ساقی نام سلمان در دہ می مغانہ دریای غم نثار و چون ہیج جاکرانہ</p>
---	---

<p>بفروش خانه من یا خانه خصم خانه یکدم حلاص یا بم از محنت زمانه تو بخود صبحی من بخود شبانه نمی روی خواب شسته ز مو کرده شانه وین ز بد خشک مارا تر کن، سبک تر ش دل برب تو دارم می خواستن بهانه</p>	<p>گر تو به ام شکستی گزینست چه با ده نمی که از رخ خود کن بهیتم که باره رو تا رویم بیرون دستی بگردن تو ای من علام شکست چون خار با مطرب برو خود پرستی چو ابر باران من مخور ده خوروم و ز با ده زبانه</p>
--	---

<p>غزل ۹۰ خسروست مطرب آن مست ناز سر خوش هان در چنین نشا طے یک رقص عاشقانه</p>	<p>شعر سجده</p>
---	---------------------

<p>سر زنجار شب بکسار که بود سنبیل ز تاب فتنه و ز کس خواب ناز شمع مرا و من نشدی یک شمع تمام با چشم آهوانه که شیران کنده شکار سروت هنوز هست در آغاز خا مارا جگر ز رشک بصد پاره در کنار کارت چنین که پرده دلها بریت</p>	<p>لبها فکار همدم دیار که بود شب تاب روز با ده گسار که بود ماه تمام در شب تار که بود ای آهوسید ه شکار که بود زان سر و نیم رسته بهار که بود خونابه شوسه گریه زار که بود اشب بپرده محرم کار که بود</p>
--	--

<p>غزل ۹۱ بر ریش خسرو تملک هم دریغ بود مرهم رسان جان فکار که بود</p>	<p>شعر سجده</p>
--	---------------------

<p>من ارجو تیرت تنهایی بجزش کنم ناله مرا از ناله خود صد خراست می راند</p>	<p>ز راه من بهاد ابر لبش از ارتحال که می شناسد آن سلطان گان خویش را ناله</p>
---	--

<p>گشت آتش ز جی شمع ترسم کہ ناکا بان گرم چون خاک زیر پا سیر بے سپر سا بے چونیم درخت گرہ تو بر آتش و بے غم چہ خوش جان دنی باشد کہ من تلخی مران</p>	<p>درین شہا ناکا بان شوم گیر و صد سالہ ہست تاک دارم و گرد و شوم ایم بدب سالہ روم ز انسان کہ کوئی میرہم برسوسن لالہ چون بخشی از لب دہ آخرش شربت دران حالہ</p>
<p>غزل ۱۰۱ بیت</p>	<p>فراق گشت شمع و را کہ ترسیدی ز روز بد بلخ رو گشت و ہفتا ز کہ ہمیش بود از اثر الہ</p>
<p>تو دور افتادہ از ما و بخت شوق در نامہ ترا حال بلا و چون نقطہ بر سہر ناخن ہزاران نامہ ترک و دم بخون آخر چہ کم گشتی آہ خوشمتن یک سینی بے آبے بگویم من ز جان خاتم تو خود بد گنار بہرین ہمہ شب خون دم بادل ارم عقل احرم</p>	<p>بیا کردست تو پارہ کم ہم پیش تو خامہ مرا دخت بدیشانی چو عنوان بر سر نامہ اگر تو یونان را تر شدی روز سر خامہ بہ بین دیوانہ خود را کہ چون گشت نگامہ کہ مردن خوش بود از ہر خوش و شوخ خود گامہ کہ هست این شربت خاصہ بخند و دل خامہ</p>
<p>غزل ۱۰۲ بیت</p>	<p>نخندے پیش ہر چہ ز چشم شمع شرمے بندہ نیست آخر بر کیے حاتم و بادامہ</p>
<p>جانم دران کن رجا و راحت جان ہمہ تو مست و غلطان تو تو زلفت پشیمان ہو غم دارم و دریش از ان بتابی غم پیش از ان از تو دور چون متابش کشیب کردم خوبتر او در تو در مان متاب درت جان من</p>	<p>با ما ہمہ لحنی مکن لے شکرستان ہمہ چون باد گردان بسو گرد دست جان ہمہ میگفت عالم پیش از ان اب پریشان ہمہ از تو خود دم آب خوش و آب حیوان ہمہ در تو تنہا زان من در مان تو زان ہمہ</p>

<p>نزل ۸۱۲ ردیف</p>	<p>خسرو زبان سوختہ کم گشت صبر سوختہ وقتے شد آخر دوختہ چاک گریبان ہمہ</p>	<p>نزل ۸۱۲ ردیف</p>
<p>نزل ۸۱۳ ردیف</p>	<p>اسے حسن تو آفت زمانہ ہر دم سو قبلاً دوا برت صد دل بدرد دے بزلت من غنہ قد تو در آب جہنم تیرم زد می و خوشتم کہ بار می</p>	<p>نزل ۸۱۳ ردیف</p>
<p>نزل ۸۱۴ ردیف</p>	<p>کم گشتی خسرو ابوکیش یامانده مگر ز حسانہ خانہ</p>	<p>نزل ۸۱۴ ردیف</p>
<p>نزل ۸۱۵ ردیف</p>	<p>ہمہ کس نجواب راحت من مبتلا شستہ ہو جن جلی سلطان بدل گداز شستہ کہ چہاست دزل من دم صبا شستہ کہ ز دست خویش من ہم ز خودم جدا شستہ بحوالی دو چشمیت چشم بلا شستہ بتانہ کہ باشد ضعف پارسا شستہ منہ انیکہ اندرین رہ ز سر رضا شستہ</p>	<p>نزل ۸۱۵ ردیف</p>
<p>نزل ۸۱۶ ردیف</p>	<p>سر کو گشت خسرو ترک و ز چون گشتم من کہ تو ائمہ نیکداری نفسے بخا شستہ</p>	<p>نزل ۸۱۶ ردیف</p>
<p>نزل ۸۱۷ ردیف</p>	<p>این عقل ز بحر غرق کن مگر تالاب پیمانہ دہ</p>	<p>نزل ۸۱۷ ردیف</p>

من تو بہ تنہا بشکلم اول سیونہ بر سرم جان شوق و ہر خم از خانمان یادوم و ہر مشغول شدہ بنفہی چہ آگہ از سوز و لم بیکانہ شدہ یار و صبا با جان چہ اگر کنون اچو آہو آہو ان آل آخر با قضائی خلش	و انگہ ندائی بدمن پیش در منجانہ وہ اخواہ سوزان شعلہ فرست این یونہ وہ یارب گسار اچا شنی از لذت پروانہ وہ این آشنا کو کہ در بستان بدین بیکانہ وہ اگر نسبت چہ زندگے بر در دم پروانہ وہ	
غزل ۱۱۶	چون بر پرویان ہمہ ملک سلیمان یافتی بستان تو خسرو جان دل مرغ بلارادانہ وہ	شعر
منہم ام روزنہ روی تو یار کے ماندہ بیشم و سینہ بگذا نام تو در رہ سودہ عشق تو خون رون جان خوشتم فرمود رنتمہ از پیش نظر نقش و نگار کے زیبا بو ستائے کہ در و خبر گل بچینار بود وہ درین نقشہ کہ فریاد رسد جان مرا دوستان بار نیاید دل من بگذا رید	بادۂ عیش ز سر رستمہ خماری ماندہ دیدہ یز خاک و دگر پر خماری ماندہ من نیزہ کیش اندر سر و کار کے ماندہ بر سرخ از خون چکر نقش و نگاری ماندہ چہ تو ان دید گل فتنہ و خار کے ماندہ ترک قتال و فرس تند شکاری ماندہ کشتہ صید سبت بفرار کے ماندہ	
غزل ۱۱۷	خلق کو بند کہ بے رویش چوئی خسرو چون بود بلبل مسکین ز بہاری ماندہ	شعر
مکش نیاز مرا سے نیاز پرورد مرا بکشت لب جانستان تو ہر خند بجش قند عازان لب کہ پیش ازین اسید	مزیخون سلمان بجرم ناکردہ مفرحیت بہ آب حیات پروردہ ہمہ خیال لببت وام کردہ ام خوردہ	

<p>تیرس لڑانکہ تو شب پانچو اب کردہ دراز برار کتفیس اسے صبح تیرہ روز امید دریدہ پردہ دل افراق و جان نہایت بلانکہ من بے شیخون مہر جان سیرم</p>	<p>نہر کر کس بد عادت ہا بیا درودہ بگو سپید شود این شب سید چرودہ ہنوز جیتد کیم پیش مردمان پردہ چنین کہ صبر من درو گشت دل پردہ</p>
<p>غزل ۱۰۱</p>	<p>چو جاے پند و نصیحت چون دست شدم چو سود نعل زر اکنون کہ لنگ شد چرودہ</p>
<p>اے غمرہ خونرز تو خونم با فسون رنجیتہ نے شہر شاخ طغیان قامت ریہا لب تاہر کہ باشد بار تو بیرون شوم در کار تو آہے کہ گردون جید کہ میدشت مردیم نگہ ہر جا کہ شکم تاختہ آہم علم افراختہ غواہم ہر دم بر تپک کز جور او گردم رہا</p>	<p>افسون چشم کافرت ز نیکی نہ صد خون رنجیتہ از نقرہ خام عجب نخلست زون رنجیتہ از یارب گفتار تو در بادہ ایون رنجیتہ زین مہر و چشم رو سیہ نیگہ شد اکنون رنجیتہ ہامون ز دریا ساختہ دریا ہا ہامون رنجیتہ صد گو نہ باران بلا گرد ز گردون رنجیتہ</p>
<p>غزل ۱۰۲</p>	<p>ای کردہ خسرو از بون ہرگز نہ سیدہ کہ چون خون کردہ دل اور درون دیدہ بیرون رنجیتہ</p>
<p>چو بوسے زلف تو ہر اے صبا کردہ بیا کہ سوزش بچارگان شدہ زلفت بیک خدنگ کہ کشاد ز گسست کلاہ تو کہ شد کج ز باد و عنائے خیالم آمدہ ہر دم ہر پیش دل من</p>	<p>رہو و جان من و کالبد رہا کردہ کہ بر کنارہ خورشید تکیہ جا کردہ دلم ز سینہ و جان ز تہم رہا کردہ نہر پیرہن بید لان قبلا کردہ و دیدہ اشک منش پیش مرہب کردہ</p>

پسیدم تو خواب مرا بکشته ز رشک بوشکرو دین ویت نکرده ام بهر آن چو چرخ گاه ندیده به چشم نیامد مرا عقوبت به که بسپارم به چرخ دیده دلم	مرا غم که بگرد زخمت صبا کرده بنامه دون رویت مرا سزا کرده منت بجان ز به چشم دیده ام گرد ستاره های فلک را بران کو کرده	
غزل ۱۹۹ بیت	خیال تو که از وعق خون شود هر شب میان خون دل حسرو آشنای کرده	شعر بیت
ای دروید در دلم تاراج پنهان کرده در میر تم تا هر شب چون خواب خواب فتنه تبار در عهد تو بیکار نشیند ای چشم را فرموده که نظر در کشنگان گفتی نذارم بوسبب غمگین چه میدار ترا از نیکو ان کس را نبود این محبت عاشقان وانم که توانی فایکند نکرانند و کن دل در گله بندم و دلخون تو کجا باشد گله	ای جان بهم بدون وی کارم در جان کرده ز نسیان در هر گوشه صد دل پریشان کرده از نقد جانها لاجرم مردش فروان کرده سر آشکارا گویت خونی که پنهان کرده آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده گرد در پذیرد نقد کسر است مسلمان کرده کانچا و جفا کاری بود چندانکه توان کرده آخر تو هم وقت گذر سوی گلستان کرده	
غزل ۲۰۰ بیت	دی پیش زلف و خال تو خون جگر میر ختم دل گفت کانیم خسرو ای بهر آن کرده	شعر بیت
نه من خراب گشتم ز زخمت بیک نظاره بچه سانت سیر بینم که هم از زخمت دیدن هوسم بود که دیده ز زخمه ستانم و من	نظر به تو عفا الله چه محبت مست کار شوم از خود و نیارم که به نیت دوباره هزار دیده تنها زخمت کنم نظاره	

<p>چو می بشت جولان دل عاشقان توان د تو بر هر دو آن خلقی بهلاک مانده هر سو آین و چشم کردم که چو بند آن نهرن شیر حکیم طالع چو روز بد بگریم</p>	<p>که ز نعل باد پایت جبه آتش بشماره چشم آب تند و راز خرابی کناره همه اینوک شرگان ده بر چکر کناره که من آب خوش بخورم بشمارن ساره</p>
<p>غزل ۲۲ چو دست گرفت خمر در گمان بندش که برشته دخت نتوان چکر یک گشت پاره</p>	<p>شعر چو دست گرفت خمر در گمان بندش که برشته دخت نتوان چکر یک گشت پاره</p>
<p>گر چه بهر سخن دلم از تن ربوده بشمت لغزه بردن و لمانو نه است رویت درون پیره و پیره چاک ازو بالین گردناک مرا طعنه میزنه گفته که خون بدست خود زیا و قریب که دانی اند شب تنهات شکان</p>	<p>با ایتمه بگوئی که جسامم فروده تا تو بدین بهسانه چه دلهار بوده شادی بروزگار که کشش نبوده جانا تبکیه گاه خبر بیان نبوده شکرانه بر منست که ازو می شنوده اسی آنکه مست در بر جانان نمود</p>
<p>غزل ۲۳ بر گفت عاشقانت چنین کرد خسر و رنجش مشو که کشته خود را دروده</p>	<p>شعر بر گفت عاشقانت چنین کرد خسر و رنجش مشو که کشته خود را دروده</p>
<p>جان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده بسکه در سایه دیوار تو در فریادم با تو در خواب مرا پهلوی آلوده برسانی ز من و گریم گران سو گدای سالمه شول من گفت و ندانم یکجاست</p>	<p>من نیم زیستی جان چه کنم بهیوده ز راه من سایه دیوار تو بهم ناسوده گرچه بر خاک درت پهلوی شد نه خدمت چند بخونایه چشم آلوده از که پرسم خبر آندل کسره بود</p>

غزل ۲۲	یار بارسوز دل ماتونگا ہمیش واری گرچہ برخسرو دل سوختہ کم بخشودہ	شعر
غزل ۲۳	قاصد نہامد کاوردان نامسلمان نامہ چون کاو فرام گشت غم چون دلم سو دل بمیت جانان درخت کز پرہ و بیرون فتم بزل نغم آن نامہ چون کاغذی بریش تر تیر آو نامہ پس تیرے کہ بر جانم زنی دارم پس سو و ابدل پیچیدہ بر ہم بوسے تو	جان خاک او قاصد کو کار جانان نامہ یار چہ بود کو کار مدد زان نامسلمان نامہ تار از من پید نشد نفرست پنهان نامہ بریش دل مرہم بود ناچار از ایشان نامہ تا مونس گورم بود نفرست با آن نامہ مہر از تیغ قرہ بشکاف برخوان نامہ
غزل ۲۴	خسرو دین سوز نہان ہیوہ سودائی بری درویش را آن بخت کو کاہد سلطان نامہ	شعر
غزل ۲۵	اے عشقت آئنے ہمہ شہر زودہ ہر درخشم مست تو در کاوان بس مژگان تو بہر زدن چشم بہر قتل ہر تیر کز اشارت تو بہت کردہ چشم لب تر کمن بیاخ تلخ و مرابکش تو تیغ جوہر بر سر من ہیزنے دن	آن آئنے درونہ تا شعاعہ ہرزودہ بیرون کشیدہ تیغ و رتوبت خور زودہ آراستہ دوشکرو بر یکہ گرزودہ آن تیر بہت کردہ مرابج گرزودہ زان زہر آب کردہ و اندر شکر زودہ آیم ہے بکوے تو ہر روز ہرزودہ
غزل ۲۶	ہر شب زدہ زہر تو خسرو ہزار آہ من ہر چہ پیش گفتہ من بیشتر زدہ	شعر
غزل ۲۷	نیم زلف بردست صباوہ	مرا خون عیبر مشک خطاوہ

بے کس چشم میدار و لطافت از آن موکت چو خون ماحالات بکش از یک نظر خون کشته گردم بحکم خطا خویش احواف ت حسن دلیری میکنند در دینت خلق مرصع پاره کن بر چشم بیمار چو خاک تر شوم از سوز مشتقت	مرا خاک و کس از تو تیا ده پیاله خود خور و جرعه بیا ده یکے دیگر بیگن خون بها ده همه قوسے خون نار د اده پرست غمزه شمشیر بلا ده غلیو از ان و مرغانرا حلا ده بدست خویش بر باد صبا ده
غزل ۲۶ دیوان	بصد تو نید چون در دم شد به بیک دشنام خسرو را د اده
و لے دارم و ز حیران پاره پاره بیاکت بنیم و همچون سیند چو خوشالے گردم گرد کویت بکویت کرده ام شب گریه خون ز پیوندت نخواهد شد جد اول بصد خونایایمان بادل انجست	جگر هم گشته تپان پاره پاره بر آتش انگرم جان پاره پاره رنجه بر خون گریبان پاره پاره جگر انیک بدان پاره پاره کنش از خود به پیکان پاره پاره مکن اسے ناسلمان پاره پاره
غزل ۲۷ دیوان	بست که خور و خونم گرد و دست کند خسرو بدندان پاره پاره
خسرو اگر عاشقته جام بلا پیش نه تابه تیره ست عقل صقیل او کن ز عشق	داع عقوبت بیار بر جگر ریش نه تابه چو آئینه گشت دم فزن و پیش نه

<p>نعل و آتش فکین از پے عشوق و کر جان کہ نماز بقیم و صفت عشاق با خون کہ منے عافست برب جان فشا گر رسد از دوستان ختم ملامت مرج چشم ستیزندہ را چاکا کت و بک</p>	<p>عاشق جان خودی بر جگر خویش نہ سر کہ نداری برہ در رہ در ویش نہ غم چون خور عاشقا نست از خود پیش نہ چون یہ منت فاسدت گ نہ پیش نہ تظلم شتا بندہ را لشکر فر ویش نہ</p>	
<p>غزل ۲۸۰</p>	<p>لقمہ کہ ناخوش ترست در دین خویش کن لقمہ کہ بایستہ تر پیش بدان پیش نہ</p>	<p>شعر</p>
<p>اسے از زوہر اریستم ستم ز برت کہ بہت پیدا ہر قطرہ خون ز چشم من بہت طاقت چہ برم نماز طاقت مجنون خراب سینہ داند اے عقل کہ پسند نامہ جو</p>	<p>واندر دل تو نہ لکینہ در جامہ چو بے در لکینہ بر خاتم عاشقہ نگینہ انزل لعلو بنا سیکینہ اندوہ من خراب سینہ در آب روان کن این سفینہ</p>	
<p>غزل ۲۸۹</p>	<p>نک ہمہ عاشقا نست خسرو میتند سہ سال در خسری نہ</p>	<p>شعر</p>
<p>اے در دل من بقیم گشتہ حال تو چون نقطہ دو ابرو بشت لب از صد و شگستہ خطبت لبوا و دیدہ من</p>	<p>دل بے تو اسیر ہم گشتہ یکب دائرہ دو نیم گشتہ در در شکش بقیم گشتہ بہشتہ و خوش بقیم گشتہ</p>	

من بزرگ و آستین ننگت	از دست تو بزرگیم گشته
غزل ۸۳ زیر بویان	خسرو و بگه ای جهان سیم پیش در تو مقیم گشته
اسے خالیہ گرد و ماه سوده بر آشته نغمہ ز غور شید جان تازه شود ز گرد نیلیت مردم ز رنجے که دیدن او بگانه شد آن کیکه بود دست هر شب دل من جیث دردت کس در غم تو نداده بندم	آرا گشته شمع راست و دوده آینه که روئے تو نموده کان خاک نفعیت سوده جان داده و عمر تو نسته دوده دستے بدل خراب بوده خود گفته و هم ز خود شنوده خرا آنکه غمے نیاز سوده
غزل ۸۴ زیر بویان	از لطف تو یافت نسبت لعل خسرو که میان خون غم سوده
دل از جور خوان گشت پاره چو بکشد دم بگریم در با من زین بس و سه بد نام سستی چو غم چاره فرمایند یاران نگار اگسل این سر رشته عذر	دست آتش رخ را یانگ خاره کناد ابرو پدید آمد ستاره سگان سوا و طفلان در نظاره و لے بایار بے فرمان چو چاره که نتوان و خلق دلائے پاره
غزل ۸۵ زیر بویان	اگر خون خورد و خواهی شیوه گذار که خسرو نیست طفل شیر خواره

<p>بے فراق تو یار دیرینہ در د تو نہیں سان ہر روز غرق خونم کہ میخند ہر روز ہر کسی امی و یارے دمن ہیچکہ در حضور خواہم گفت اے صبا زینار یاد و شش اے درینا کہ خاک خواہم شد چند گاہے خلاص یا قہ بود</p>	<p>عم تو غمگار دیرینہ داغ تو یادگار دیرینہ در دلم حنا رخا دیرینہ بے خبر از شمار دیرینہ محنت انتظار دیرینہ کہ کہ از دوستدار دیرینہ با دل پر غبار دیرینہ جانم از کار و بار دیرینہ</p>
<p>غزل ۸۳۳ بریں</p>	<p>وہ کہ باز آمدے و خسر و را بروی از دل متدار دیرینہ</p>
<p>اے جہایت بر من مسکین ہم قصہ جانم سے کنی چون دشمنان محنت من بین و رونما از انکا در بنا گوشش تو سرور کردہ زلفت اے آخر شربت زہرم ہے</p>	<p>چند ازین خشم و عتاب و کین ہم دوست میدارم ترا با این ہم ہر رویت سے کیشم چندین ہم کشتن ماسکند تلکین ہم تلخ گوئے زان لب شیرین ہم</p>
<p>غزل ۸۳۴ بریں</p>	<p>ہر چہ میدانے بکن چون مر ترا میرد و جسر و مسکین ہم</p>
<p>اے از گل تو مارا در دیدہ خار ماندہ تافش تو در ماندہ در پیرہن کشیدہ</p>	<p>وز جان نمرزہ تو جہانم نگار ماندہ در کار گاہ گردون منہ نیم کار ماندہ</p>

نزل ۳۵	عمرم کہ رفت بڑ تو آن در حساب نبود وین ست زان خسرو بر روزگار مانده	ہر شب بگریم چشمم آجسم شمار مانده در پر وہ قطره قطره بچون نار مانده بیرون چوے نیاید این جان ارا مانده وز گریہ هست صد خون ہر چہار مانده بار سے زد دست رفته دستی زکار مانده کز زلف تست یار این پا و کار مانده
نزل ۳۶	فریاد رس مرا ز سر یاد و آرائش خسرو کہ ہر شے زوی افغان کشود	از دل بسوگرہ کہ بند ان کشود گوئی رہ آب چشمہ حیوان کشود مستی و خواجگان گریبان کشود مضمون نہان مار کہ عنوان کشود
نزل ۳۷	من بہر تو بیدہ دل خانہ ساختہ شانہ چہ امور سدت وہ کہ آ رہ باد مایم رخسہ کردہ دل از بہر نیکوان من چون زیم کہ سنگ در خانہ و برون آتش خور نیست مرغ و دم خوشی نہایت	وز من تو خویش را ہمہ بیگانہ ساختہ بر فرق آنکہ بہر تو این شانہ ساختہ سجد خراب کردہ و تہ خانہ ساختہ سنگ ملا متم سنگ دیوانہ ساختہ کایز و فضل تو تش ازین دانیہ ساختہ

یاران کہ در فسانہ راحت کنند خواب چون نالہ شبانہ عاشق کشند نیست مردم چوبے و فاست شل آن جلوت	نیو آبے مرا ہمہ افسانہ ساختہ سطرب کہ صد ترانہ مستمانہ ساختہ کار امگاہ خویش بویرانہ ساختہ
غزل ۳۳ ز سر و ز عشوہ تو زبون گشت عابت ہر چہ ز خویش عاقل فرزانیہ ساختہ	شعر برفتہ جان و ہو جائے خور ہا کر د چہ دید ہا کہ سمندت ز بریا کر د غبار شک تو در ویرہ از صبا کر د قصا ص میکنم و برگشاہ ناکر دہ ز خیرہ ہرزیمین بوسن بادشا کر د
زہے درآمدہ و در درونہ جا کر د چہ چشمہا کہ برہ ماندہ بہر آمدت تو خیرہ دیدر گے من نگہ کہ ہر بارے پرسد از تو کسے گرچہ از کرشمہ حسن بجان خریدہ دلم از تو بوسا و ازرا	دعاے خسرو ز دیدن جمال تو نیست بہ پیش دیدہ او ہر چہ از وعسا کر د
غزل ۳۴ اے گل کہ چنین در بعلبت تنگ گرفتہ آن سو تنگی جب گر لالہ از نیست تا دست تظلم زند کس بغالبش	کز خون دلت پیریت تنگ گرفتہ کراہ من آتش بدل تنگ گرفتہ تن دادہ بستی و عنان تنگ گرفتہ
غزل ۳۵ از سوزن زنگار گرفتہ بشناسد بس کز زخم گریہ فرہ ام زنگ گرفتہ	ایکہ حیم من ز روے خویش روشن کر د صد دل آویز نیست ہر تار پیرا ہن ترا اندر خوش خوش خوش کز انرو خانہ گلشن کر د تو چنین نازک چہ نازست اینکہ بر من کر د

<p>تو ہمہ تن مایہ شادی و جانم پر غم غرض کہ دنی من سرخ تاروان شد خون چشم تیغ زن برگردن من خون من گردنت ہر شب تار و میگویم گدازان بچو شمع</p>	<p>جان من ہ کایچینیں جامو چسکس کرد یار بآید پیش چشمت اینچہ بر من کرد غم مخور چون اینچین صد خون بہ گردن کرد وم مدہ چون سوزش من جملہ روشن کرد</p>
<p>غل ۴۱۸ دوست میدارم ترا با آنکہ بہر خوشنیت عالیٰ تجھ و بیمارہ و دشمن کردہ</p>	<p>وز دست و ناسے و گران جام گرفتہ در شور میا در دل آرام گرفتہ چون دید توان آن رخ کلفام گرفتہ من گیرم ہر موے ترا نام گرفتہ من لذت آن گفتن و شننام گرفتہ گرد دل شدت لے کافر خود کام گرفتہ کو صد چو من سوختہ را خام گرفتہ</p>
<p>اے رفتی و ترک من بد نام گرفتہ باز آمدہ تا بنسائے و بہوڑی خونم مخور اے دوست کہ این غم آرد وز دان دل از شاہ بگوید کہ بگیرند دشنام کرم کردہ تو دیر در ہمہ از پیش مران بندہ دیرینہ خود را من و زخم از عشق و بسا و زنجی عشق</p>	<p>اے گل مران این خندہ ز نالیدن خسرو ساکز روہ بود بلبس در دام گرفتہ</p>
<p>مہر تو در دل من مانند جان شستہ من باد و چشم گریان پیوستہ در گرفت اگر خون بکند ز دیدہ زین عصہ جا است یکشب بکلبہ ماگر بگذرے بہ بینی</p>	<p>ہمچون منت بہر سو صد ناتوان شستہ تو شادمان و خرم باد و گیران شستہ تا کہ توانت دیدن با این و آن شستہ گرد فراق و محنت بر خانان شستہ</p>

بلبل مرثوق رویت نامہ کبان نشسته از دشمنان بریدہ باد و ستان نشسته	نجرام سونگلشن تاہر طرف بہ بینی آیا بود کہ نیم روزی بکام خوشیت
غزل ۴۲۲ از ہر پایے بوست بر آستان نشسته	از گرد و نگار عمرے ست تاکہ خسرو چشمہ شمع
غمرہ را غارت ایمان من آموختہ طہرات را شکستی و بلند می دانم جان بازی بری از من باز مند چہ کنی از قرہ سحر از پی خسرو ہر دم خندہ را سوختن جان من آموختہ این شکست از پی ایمان من آموختہ این چہ بازیست کہ بر جان من آموختہ این عملیات تو زد دیوان من آموختہ	غزل ۴۲۳ از دیوان
ازین دیوانہ بدستی و بد خوئی نادانی بغمزہ ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی کہ یارب مبتلا گردی چون زوہر بھجرائی رہا کن جان ہم زیر انحرار زم بدمانی	مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی بطرہ آشنا بندی بخدمت پارسا بیانی بابر و قسطنطنیہ بنگر علی عالم آشوبی و عاصی بدخو اہم کرد لیکن نفیت گویم طییب باہر جان ناتوانم مخور چندی
غزل ۴۲۴ کنون یاد شراب و شاہدستی و قسلائی گذشتہ است اینچہ خسرو را سر جو دو سامانی	کنون یاد شراب و شاہدستی و قسلائی گذشتہ است اینچہ خسرو را سر جو دو سامانی
لابہ گرا و لہر اعشودہ مناسے کیستی بستہ بچاکلی کمر چیت قبا سے کیستی	کج کلہا شکر اتناک قبا سے کیستی زیر کلاہ جسد ترا کمرت کیشہ سر

مرکب ناز کردہ زین اودہ بغیرہ تیغ کین سینہ بند جام تو دیدہ بریر پائے تو تاریخ نو و نمودہ جان و تنم ربودہ نمانہ جان ہے بری دانہ دل منہوئی	ساختہ آمدہ چنین تاز بر اسے کیستی باہمہ در ہواے تو تو ہواے کیستی آتش من فرودہ مہر فرا سے کیستی نیک بلندے بری مرغ ہواے کیستی
--	---

غزل ۸۳۵ شعشعہ	خسرو خستہ رنجن بستہ شد از تو در دہن طوطی شکرین من نغمہ سراے کیستی
------------------	--

نامرد مست ہر کہ در ولایت مردی مردم نہ کچھ نقش بد اندر نہادست دہ کین چہ کوریت کہ دشاہراہ شرع عمرت ردان چو آب تو معمار قصر خاک شرے کہ بہر مال شوی بندہ خزان چون بدکنے بدیکہ بگویند از ان مرغ از برگ ریر باد کن دل منہر بباغ امروز باز گونہ فرن نعل خوش خویش	عودے کہ بوش نیست لبوش نہیری دیوے کہ جاے کردہ اندم آدمی با صد ہزار رہبر بنیند ہر گے تا آب چشمہ ہست چہرا در شیمے چون بندہ خدائی و شہر نڈ آدمی چون ہم توئی کہ در حق خود در میکلے اے بلبلے کہ بر سر گل در ترنمے فردا چو زیر خاک لکد کو ب ہر
--	--

غزل ۸۳۶ شعشعہ	از دست بے نازی خسرو دلا کہ تو مردارے او فادہ بچہ بلکہ در
------------------	---

بہت نماے مارہ اگر بدین نتوانی گم نوازے و گاہو برانکہ تیغ بر آ بناز گوئی بوسے دہم اگر بدی جان	بہر ش گم خود را اگر بہ کین نتوانی مرا دست چنان کن اگر چنین نتوانی من آن توانم کردن لے تو این نتوانی
--	---

بر پس از انکه شنیدست و تا بر وز رخت بگوئے تلخ که جان میبری بگفتن شیرین خوشست باغ و لکین لم نایستد آنجا دلا بکش ز بلند آستانش دهن عوی	که تو شنیدن این نامه خرمین توانی مرا ز هر گه کش کنز انگبین نتوانی که تو چو او شدن ای برگ یاسین توانی که خاک رختن آنجا باستین نتوانی
---	--

غزل ۲۲۱ بخت از سر جان خیر خسرو ایس آنکه بآشت کار بر وزن پس از زمین نتوانی	بخت از سر جان خیر خسرو ایس آنکه بآشت کار بر وزن پس از زمین نتوانی
---	--

تو خود بفره سراسر کرتی و نازی به تیغ بازے شرکان مرز خون مرا شب بدمی و گفتم و لے بکس چه کنم حدیث حسن کنے را بهد تو نرسد از ان شدست لکه کوب بلبلان سر سر چو جان بیایے تواند ختم خیال بگفت	چه حاجت ست که با ما کرتی ساری که نیست رختن خون عاشقان بازی که بوسے زلفت بهمایه کرد غمازی ترا رسد که نگار احسن متداری که پیش قامت تو میکند سرو فری که من از ان تو ام تا تو دل نیندازی
--	---

غزل ۲۲۲ رضا بکشتن خود و ادخسروت که ز لب زنده کردن او چون سیح پردازی	رضا بکشتن خود و ادخسروت که ز لب زنده کردن او چون سیح پردازی
---	--

شتر بانادے محل میارایے نهادند آشنایان بار بر دل روان شد محل جانم بدینال ندیدم ره چو غائب شد ز چشم تو لے گت بر شتر آب حیاتست	رها کن تا بوسم ناله رایایے و لم فقت بازش ماندہ بر جا جرس مینالده من میکنم و لے غبار بختیان باد و پیایے بودی تشنه کو میرم بختشایے
---	--

مہ محل نشین این پردہ بختاے کہ جان ہم میر سدا تجھیل منہاے	بیا جانا کہ چشم گشت تاریک دلہم چون ہمرہ او شد بکوبیش
شعر	رسید آن کاروان خسرو و ہنزل تورہ می بین در ورخاک و سلاے
غزل ۳۹	گشتے ای شب بگیسوے کسے میمانی چہ خبر داری از ان قافلہ امیر مرغ سحر گر یہ نیچو است سہجے آیدم از دیدن تو عمر آنست کہ در ویدہ ہی آئی لیک صد ششم چشم برہ ماندہ و روزے کہ سہی آخراے دل چہ کہم باتو ہر جا کہ روے
وی موزن تو بفریاد رسے میمانی کہ ز فریاد بنالان جرے میمانی را نکہ اے سرو بہالای کے میمانی مردن نیست کہ در ویدہ بسے میمانی طاقت نیست اگر یک نفسے میمانی عاقبت بستہ بدم ہو سے میمانی	
شعر	آہ سوزندہ چرا و دور تو بر ناز و خسروا چون تو نزارے بخسے میمانی
غزل ۴۰	تو میروی و بنظر آتہ تو چشم جھانے بکشت خال ز بالای پڑ تو جھانے درا برو تو نہ یکدل ہزارشیں فروشد بر ہنمان چہ برستند آفتاب فلک را علامہ سنبل مرغول ہند و آنہ اویم برخت آب رخ بیدلان بجا کہ دراو
نجا ہر بھران خسرو صبور باش کہ ہرگز	

دلیت یاسے تختانی

۳۳۳

دیوان میر خسرو

غزل ۵۵۱	رطب نیابی بے خشکی پیستہ دہانے	شعر
ز نظر اگر چه دوری شب روز و حضوری	ز دصال شربتیم ده که بسو ختم روزوری	
منم و شبنی و کشتی بجز اہا سے ہجران	کہ عظیم دور ماند مز ولایت صہوری	
چو با حذر خاطر غم عشق برگزیدم	ز جفا ہر آنچہ آید بکشم کنون ضروری	
من اگر ملاک گردم تو چہ التفات داری	کہ ز غفلت جوانی بگذشتہ غوری	
ز خیال بردو ختم نہ کیے نہ از منت	کہ تو ہم روز دولت و شب روز و حضوری	
چمن اینچنین خندد تو مگر بہشت باغ	بشر اینچنین چہ باشد تو مگر پری و حوری	

غزل ۵۵۲	شب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر	شعر
شبش ارچہ تیرہ شد چون بچراغ او تو نوری		

اے مستند و ختم تو نشانے	بالا سے کو آفت جہانے	
موسیت نزلت تو کہ صد باد	بر باد و خان و مانے	
من با تو بجز نظر ندارم	حاشا کہ بہ بد برمی گمانے	
بوسے ہو سم کند و لیکن	خشم و دغے شود بجانے	
گر لب نبود کم از حدیثے	در دل ندی کم از زمانے	
گر میکشدم رقیب بدجو	بگذار سکے و استخوانے	
اے زلف در پیش زینہار	کا زردہ شود چنان میانے	

غزل ۵۵۳	دل گم کرد دست خسرو آن کسیت	شعر
کز گم شد کان ہر نشانے		
پسرا و نازنینا بکرم گاہ گاہ ہے	اگر آفاق افتد قضا و گاہ بنگاہ ہے	

<p>ز تو سہم صیت مارا کہ اگر بو دنیا ہے کہ اگر امید باشد ز بر تہم خیر کا ہے در شہ تہی نباشد ز نصیر داد خواہے بفنا رہم نہ ساید اہل دوزار رہے پس ازین جو نامیدان من گوشہ آہے بد سید صبح لیکن جو بسر سید رہے کہ تو دیدہ فلا زرا بسرست بکلا ہے</p>	<p>ز غمت کجا کریم کہ جہان گرفت نیست شرف ہلاک مارا بدو بوسہ جان تو دہ چہ نفعان کنم بگویت ز علی اللہم چہ رنج نچکنے تو راہ کوتہ بر ما و ہرزمانے باسید با تو مارا چو زلفت پہنچ کارے چہ دراز بود شب کہ خیال پر سر آمد یکے ہم نشینان سخن تو ووش لفظم</p>
---	--

<p>نحو اب گفت خسر و تو کجا رہے بوجہ نظرے بردور میکن بجال پادشاہے</p>	<p>نول ۵۵۴</p>
---	----------------

<p>بسیار باشد ایجان ہچون من مینے تا دست و پا نہادی مر سن اندیدم گردہان بگروسی از جو رنو دنیا بے از شب و ان کویت ہر گوشہ آہے شمشیرے از خیالت وز ماسر و جانے پوشیدہ ایم بر دل مشکین برہ زلفت ز نور و اربستی در خون دل میا زرا در شہر بند عشقت دانے کہ کس اند</p>	<p>نازے کہ میکشم من ز چو نتو ناز مینے پایے بد من اندر دستو در آستینے بے آبدیدہ خاک بے خون ل ز مینے در ہندوان حشمت ہر غمزدہ کینے ز ناری از دور زلفت و ز ما دلی دینے کز گوشاے حشمت ترکیت در کینے زان لعل لواز م نا دادہ آبلکینے قدرے چو من غریز و خبر ہچو من عینے</p>
---	--

<p>شہاست بندہ خسر و کز پائے نشیند روزے نشیند آخر با چو نتو ہم نشینی</p>	<p>نول ۵۵۵</p>
--	----------------

وقت ناز و بد خوئی لہ حسن از رخ تو سے بار یہ کس نکوئی سے بسیم مرا تلخ سے کئی ہر روز رت خانسان ہا کردہ ز بندہ گر بد سے گوئی	سند کہ تو کند اکنون لباس بھوئی یہ وقت صبح کہ رو سے چو ماہ میثوئی کہ دیگر سے بنود خود بدین نکور وئی مکن کہ خود شودت چہنیں بہ بد خوئی رہا کن از من بے خانان چہ میثوئی بد و بگو کہ تو بار سے نکوئی گئی
--	--

بیا تو در بر خسرو و بر خشم از دل او نشاوی دل آنکس کہ در بر اوئی	شع
--	----

چشم تو بسیار ہم ہے رات فراموش گشت نہم بی تو مراد دست از عمر توئے شادست سپر پیش کہ حالی کنم نہ درین در چنستہ	یک نظر آخر بگو من در ہے کاش فراموش نشوی یکدے لیکلت را چہ غم از حالے شادی آنکس کہ نذر دستے وہ کہ نذارم بجان محرے مرگ سزاوارترین مر ہے
--	---

بر من اگر گریہ سے آیدت وام کن از دیدہ خسرو نے	شع
--	----

دم کہ از من بر شکستہ شد گریہ تا گیر و غنانت نہ خصمان نمندی	ز غم در جان مانستہ شکستہ گذشتی و غنا ترا بر شکستی بسک ناگمان گوہر شکستہ
--	---

<p>چرا می خوروی و غر شکسته تقوی بجان نه را در شکستی نکو کردی که با و سر شکسته چه ناز است این مگر کافر شکسته نواد در حلق خنیا کر شکستی</p>	<p>تم خسته و خونم نوش کردی ولم را خرد شکستی ز حجابان نگویم زلف کان و ز وسیله را چو شکست اینک دین آغازیدی چو بانگ پای واپست اینک در وید</p>	
<p>شعر</p>	<p>کره محکم ز روی بر جان خسرو کز لعل عنبرین را بر شکسته</p>	<p>غزل</p>
<p>بگوئی کی سینه با چاکر چه داری که خونریزی دگر در سر چه داری بکش لبم الله ای کافر چه دار چو بروی جان گرد لب چه داری چو دامنم کرده ابر چه دار در و نه گفته ام با و چه داری سیان بر بسته ام بر بهر چه داری چه بمنم خاک و خاک تر چه داری</p>	<p>شکسته طره در سر چه داری کله کچی کرده از بهر آن رست سلمان کشتن را در اندر است ر بودی یک نظر جان کسان را ورق چون اغ شده ابر نگردد مگر سن گفته ام از تو صوری گرم دیوانه خواهی شست در فتاده سوخته بر خاک ر است</p>	
<p>شعر</p>	<p>بر آب دیده خسرو بختی شدش خون خشک شمشیر چه دار</p>	<p>غزل</p>
<p>گل با تو نمی ماند در حسن مگر خیز چون بنهر بر آوردی گرد گل تر خیز</p>	<p>گل دهن تنگ صد تنگ شکر خیز مارا به تماشا می همان رخ خود کن</p>	

دو دیکه آه من بر ماه و دسے شرب تا باغ رخت دیدم گل با کج چشم من گفتے کہ کمر بندم در یخین خونت گویم غم و در دم بین گوئی که تبر خوام	در روی چو ماه تو هم کردی اثر خیرے اگر از گل بستانی آرم بنظر چیرے بارے ز پے بستن داری بکر خیرے بسم الله اگر خواهی بین هر دو تبر خیرے
--	--

غزل ۸۶ زان غم که فرستادی کرده دل خسر و خوش جان منتظر است اینک گر مهت و گر خیرے	شعر
--	-----

لعلست چنان بالایی هست جان چیرے بنشین که نمی خیزد یک سرو بالا است من پیش درم از تو تو غم نخورے ازین خنده زنی از خواهم قندے ز دامن تو بوسے طلبم گوئی لب می نهد دامنم و صلح تو نمیخواهے زانم بر یان داری	روایت ترایم یا خود به از ان خیرے خود پیش تو کو خیزد از سرو از ان خیرے آرم نبودیم از ضعف گران خیرے بیسے که ازین گفتن ناید بدان خیرے گر بوسه نخواهی او بار و بستان خیرے از عشوه بکش مارا گر مهت چنان چیرے
--	--

غزل ۸۷ خواهم بفسون بستی در جادویت بایه اینک غزل خسر و برگرد بخوان خیرے	شعر
--	-----

سمن آری زیر سبزه یا خود یا سمن آری ز غمزه میکنے ناوک ندانم بر که خواهی از ان لف دانه ش سلیمانی بکین دعو زلف کافرت آرم دل کافر مزاج خود مرا خماره زین شد چو سمن بیت سینه	رنج داری باز هر دو جان داری بکین آری جیبت تند میرانی ندانم با که کین آری که هم دیوت بفرمانست هم انگشتر آری ز ناری بدل کردم بی اسباب نید آری مراجان آهینن باید چو تو دل آهینن آری
---	--

ترا چون بچون و دو عاشق پیش تو مرد بران غم کم کہ گیرم ساعد یمن تو یکدم خط سبز از پر طاوس مینازد کس انت	چه سوّم از چنان و سیکه مارا بچین دار بس ده اندکے ان گل کہ اندر استمین دار رها کن تا کس اندک در لب نگبین دار	
غزل ۲۱۲	لب شیرین خمیر و ده بسا و خط فرود گیر شکر در کام طوطی نہ کہ زراغ اندرین دار	شعر بیت چھ
دیوانہ شد مژ پاز بد خوے دل بردن عاشقانت خوش با جعد ترشش تن چو مومیم پرسند نشان صبر و گویم خواہم بدرش روم بصد او گر جب کہ سوز من نہ بیند سانسے نزکات سے پریشان اسے دیدہ لبوز من نبینای	بیگانہ ترست آشنا روے من جان نبرم از انچنان خوے در باقہ گشت موی در موے گلے دوسد ز عدم در روے سوزم سر و پا خود دوران کوے بارے رسدش ز داغ من بوے از من بد و جرحہ غم فرو شوے کامروز تراست آب در جوے	
غزل ۲۱۳	خسرو چو نہ نیک گوئی تست یاد تو ہر اورا بگفت بد گوے	شعر بیت چھ
سلام خدمت ما اے صبا بیار بگوے برفت قوت عقل و نما ند طاقت صبر ز خون یدہ ہمہ دست من بکار گرفت ہزار جو کشیدم ز غم کہ توان گفت	فغان و زارے بلبیل نبو ہمار بگوے بگوے حال من و را و ز ہمار بگوے مگر کہ دست بگیرد مرا نگار بگوے یکے اگر توانی ازان ہزار بگوے	

اگر زبندہ فراموش کرد یادش	وزین دوسه سخن از وجہ یادگار بگوی
غزل ۶۴ از دیوان	حدیث چشم زور یا مگو سے وزین بگذر چو زین گذشت حدیث لب کنار بگوی
ماداشت بجان طاقت بودم بشکلیانی سرخ صبرم را پیچیدہ برون شد دل در زاویہ محنت دراز تو چو مجبوران صد رنج سہجہ بنیم اور حجت جان از تو سبہا منم و اشکے وز خون ہمہ بالین تر گر از برون دادم دانی کہ مرخو شستہ	چون کار بجان آمد زین پس من روانی ای صبر ہمین بودت بازو سے توانائی تنہا منم و آہ از غم تنہائی از دیدہ توان دیدن خبریکہ تو بفرمانی عشق این نہرم فرمود از غیب نرفمانی دیوانہ بود عاشق خاصہ من سودائی
غزل ۶۵ از دیوان	بس در کہ ہے ریزد از چشم تر خمر کز دست برون رفتن سہر شمشک دانی
ہر کہ را ہوا ی سیم وزرے ہست در خون گریہ مژم چشم شہار تا قیامتست چہ باک تو بیک غمزہ بشکنی گر من ہر کہ جانش ہست جانانست بہر من گر جان بود چرخ منم پسند گویا ترا چہ در گند خورش صوفیان شکر باشد	من مسکین داغ سیم ہست چون کرے بدست بد کہ کہ ز رو سے تو ام بود سحرے کشم از عقل جان دل حشرے او نہ از روز زندگی اثرے کہ زیارت یار بشیرے رحمت بیکان بسینہ دگرے نقتل شخوار کان بود جگرے

غزل ۶۶۶ زیرِ پند	ہمہ کس ذوق خور دے گیرد ذوقِ غم گیر خسرو اقدارے	شعر غزل ۶۶۶
<p>امی صد شکست زلف ترا زیر پر خنجر کہ گہ بنارِ شانہ کن آن کف را مگر موتے شدم ز جگر تو گر گوئے انقدا اور شک آن کہ در غم تو گردم شریک گر جان برو تو پریش بیماریم میا افسوس دغم مخور اے بادشاہِ حسن چون در دکنہ در دل من یادگار گر بے تو در بہشت بزم ز غم زراہ</p>	<p>وز در ہمیش ماندہ بہر گو شہ در بہ ولہاسے دیر ماندہ برون آید از خنجر کاین از بے منت نہ گنجیم بجاسے مے میرم و غم تو نگویم بجسے ترسم کہ در دل آیدت از دیدنم زیرا کہ اے مردہ نیز ز دہماتے روزے مباد در و مرا یسج مرہے آتش دران بہشت کہ گرد و چہنمے</p>	
غزل ۶۶۷ زیرِ پند	نبو و سبب کہ مہر کیا را بد از زمین ہر جا کہ از و دیدہ خسرو چکدنی	شعر غزل ۶۶۷
<p>بہارِ چین خرم مرا آوارہ دل جائے بسوی سربا در گل دان شد خلق من آنم ز جبران خون ہمیکہ نیم دیدہ خبر گیا دم غم بکویت سنگسارم گر تو بنوازے بیک سنگ بخارے کہ جنایت میخند در سینہ خرمندم کہا بخام و زیرِ حریفے چاشنہ دانہ اگر یزید ز شد ذرہ گوشتیہ جلاست این</p>	<p>من کج غم و ہر کس بہانے و تماشائے کہ خواہم خاک کشتن زیر پایے سربالائے چنین ابرو معاوالتہ اگر بار و بھجرائے بیا نظارہ کن بار و جمال حال رسوائے اگر از شکل لایت نمی ارزم بخرم جائے کہ از سوز جگر و قتی جو من غنیمت سودائے کہ یاد آمد گئے خورشید را ز بی سربالائے</p>	

<p>غزل ۶۰</p>	<p>تو اے عاقل کہ از خسرو و سامان بھیجی راکھ جہ و بھوئی ز مجھونی و شہیدانی</p>	<p>شع</p>
<p>مراد دل با کیجے ماندست جائے بہ کس ز آتش بیگیا نہ سوزند بیا اعران کاین آن تیغ خوانست نرن طعنہ پریشان نیم بگذار مہ و خورشید گو بر جای خود باش ز عشقت کار من جانی رسیت</p>	<p>کہ روز و نایدا ز کوشش بہ جائے من مسکین بد اخ آشنائے کہ بر سے سایہ انداز دہ جائے کہ عمرے رفت بر باد ہو جائے کہ ماہم شاد سے داریم جائے کہ خبر مردن سے ہم دم دو جائے</p>	<p>شع</p>
<p>غزل ۶۱</p>	<p>ز غیبت ہم خسرو بیش ازان نیست کہ گیر و دامنست چون سن گدائے</p>	<p>شع</p>
<p>دو چشم مست ترانیت از جہان خبر سے تو داری انجہ پری دار از لطافت لیک دلہم ہر دے تا دیگر سے در و زود متاع جان کہ بہر دو جہانش نفروشم چنان برو سے تو مستغرق کہ یاد نیست دران زمین کہ توئی پاسے را بغرت نہ کجاست صحبت و رافتادگان فریاد مرا کہ آبلہ شد پاسے دل ترا چہ بہر ہنگشت خوشدل عاشق با لبین بہشت</p>	<p>کہ نشتر بیت ازان غمزا بہر جا سے چہ فائدہ کہ نداری ز مری قد سے در یغ باشد بر جای و بھوئی و گر سے اگر میطلبی را خیمہ بیک نظر سے کہ بر فراز فلک بہرہ است یا قمر سے کہ زیر ہر گھٹ پانی فرو شدت حر سے کہ عمر رفت و نیاند ز رفنگان خبر سے کہ در ولایت خوبان نکر و سفر سے چہ دل بود کہ توانا بود بگل شکر سے</p>	<p>شع</p>

غزل ۱۰۰ میرنوش	بوسے از قبل خسرو آستانش اسے باد اگر دوران سرگوروزی افتد گزے	شعر میرنوش
غزل ۱۰۱ میرنوش	بیکار دے باشد کورانبود درے رونے که ز عشق آید جانم بقدرے شبهانم و شمع هم سوخته من بیم او شد وقت گل درونے فریاد که بشی	کابل فرسے باشد کز دے بجهد دے خود جان نبود شیرین باز و قیام دی که مرده و که زنده آهی و دم نمرے بیشم جو گل سرخ پهلوی گل از مرے
غزل ۱۰۲ میرنوش	گفتم که منت خسرو تا چند خور و آند تخدید که عاشق را به زین نبود درے	شعر میرنوش
غزل ۱۰۳ میرنوش	امید نبود از چه مرا یک نظر از دے دل یکشدم جانب آن غمزہ هنوزم دوش از دل من یاد بیکدی و خیالش پیر مرده بهاد از چه خود از جگر م آب در کشتن من عیب کنندش همه لیکن من آشته جازا بصد فسانہ شمع از موسے تو بر پای ملائک نہ کمال دور از تو مراد و در کشتند از تو و گویم	هم دید که بسیار بود انیت دراز دے ہست از چه کہ صد تیر بلا در جگر از دے کان ز فتنہ کجا شد کہ نیامہ خبر از دے آن شاخ جو آنے کہ نخوردیم بلور دے گر عیب گیری چه خوشست این بہر از دے وانکہ ہمہ جنبیدن باد سحر از دے خشت کہ گشت خیال بشر از دے دور از ہمہ کس بود توانم مگر از دے
غزل ۱۰۴ میرنوش	پسند کہ میرم چو سگان بر سر کویت خسرو سگانی نہ ست نہ بندند از دے	شعر میرنوش
مگر تو سیمین سرور اشکل سرفرازی ہی	بندہ را بانا نہ بلبل ہم آواز سے دی	

بہر مردن کسٹم ایک ساختہ ماسکے ہنونا آب چشم من کہ شد غماز حال من بخون داد این سرمہ بدہ گزیر پاریت و راند بت پرستی دلم بسیار شد و قنیت اگر	نرگس بد خوئی را تعلیم بد سازے دی کسوت لعلش ہے تشریف غمازی دی چون بصف عاشقان او سر غمازی دی تیغ کا فرش بدست غمزہ غمازی دی	
غزل ۴۲	یار و دل خسرو او جان ہم آخر شاید آنکہ پادشہا را با گداحنا ز بانہارے دی	شعر
فسون نہیں ارخوا ہم نہ بستی اگر بوی بچشم مردے بیج دراز خوبان کسان ل شدی سرد خوش آنوقتے کہ گہ از سر سوزن چند خوانے در غمازم بتاگر گویت جسام میم وہ ز تو یک غمزہ وز عشاق شہرے	چرا چشم چین در خون شستی ہر نیسان دیر بروی مانہ بستی ز آہ عاشقان آتش نہ جستی بدریدے سو ما و شکستی چہ نیچو انہی چون من بت پرستی مگر این ہمیدہ گوی ز بستی ز تو یک تیر و عشاق شستی	
غزل ۴۳	رفت را کاش خسرو سیر دیدی کہ مردے وز ناویدن برستی	شعر
گر یاد تو از مشک ترا کو وہ نبودے در حرف ترا شانہ فرا ہم نشانہ نہ را گونہ نخوردی غم تو خون ل ما در نرگس مست تو خبر داشتے از ما	ر نیسان ل من ستہ و پالو وہ نبودے یکدل بسر کوے تو آسو وہ نبودے گر غمزہ تو نخوار تو فرمودہ ہووے خون خوردن ما پر تو ہیو وہ نبودے	

ما چند ششم رین دل خود کامه جفا را	ای کاش که این جان غم ندوده نبود
غزل ۵۰۰ بیت	خمسرو که بدمان قره رفت درت را افسوس که گردنش آلوده نبود
من اینک بید لا از خنده و نند شمر رود هم اول در کان لفت سپاسم پیش چشم آمد تو ای ناخوده جام شوق شیری من و خوی و چشمم بر خورشید که گویش در نه هم یار نه	کنون برید هر دو که من میکاشتم روزی دل من و که از دوشام گرد و چاشتم رود که من هم خویش را بشیار نمیداشتم روزی هم از خاک زرشل من خننه می آیداشتم روزی
غزل ۵۰۱ بیت	لامت سوخت خمر را به پا دشت است این که بر لب سلا بدست است انکاشتم روزی
صبا آمد به بوم از ان گلزار به بایسته نش در جود نازت من از گریه نابینا شما نگاهم که چو جلف در چشمان گیت خبرش چه سودم ز آنکه در کشتن سید خلقه بنظاره شراب عشق خودم نیست کس کار و بسانم در ساعت که مژگان من در بوستان دیدم ز خوبی هر چه باید نازنینا ز اهری	چه سود از بوم و گل مارا نسیم یار بایسته درینا دیده با محبت من بیدار بایسته شفاعت خواه من آن اهل شکر یار بایسته نگاه سوگو من زان زگرس بیمار بایسته دلم گرمست شد بار تو خرد و بشیار بایسته اگر در چشم من گل نیست بار و خار بایسته دلیکن از وفا خالی بران خسار بایسته
غزل ۵۰۲ بیت	سگان کو و اشک و خمر را در وره نه طفیل آن سگان بار و مرا هم بار بایسته
تو با این و بگو مده را چه باسته	تو با آن رخ بگو شه را چه باسته

بہ بین آئینہ و خود در صفت کن ملا ز قیاس کن مینالی بران در	حدیث زہرہ و منہ راجہ ہاشمی گدایان شہانگہ راجہ ہاشمی
نعل ۸۷۸ زینت بیرون	چو سویت خسروانند فلان گوش بگوشش نالہ و دہ راجہ ہاشمی
سن بادخو اہم کہ ز دیر چو تو باغی امو دولت مرغی کہ خود بر تو یانیم کز خلق بیازار سو دخواہ پستان گر جلوتہ طاوس چو روی تو بہ بینیم تو داغ جگر ماچہ شناسی کہ نہ دوست پروانہ کہ جان را بسر شمع نہ آکر آن بہ کہ سن سوختہ پیش تو غالم	تا از تو سیسے ز ساند بد مانے کرد و ز خرابیم بوی چو تو باغی مار از رخت قیست و گرسوی فرانے در کوئی تو از زیم بھانی زانے خبر از مگلہ رنگ بدمان تو دبانے در شہد خویش از تن تو سوخت چرانے زیہا بنو دیش گل بانگ کلا نئے
نعل ۸۷۹ زینت بیرون	ماند ز دل خستہ خبر گرچہ کہ خسرو اگر یہ دوایتہ شب و روز الائنے
اے رفتہ در غریبے باز آمد و جانے در راہ تو میرم در چہ ترانہ بینم در انجا کہ رفتہ تو نفرستے اسلائے رفتے در آرزویت برب رسیدہ جانم از ماچہ آشنایان بڑا شہد و لرا امی صاحب ملاست خفتہ خواب مستی	یا خود چو عمر رفتہ باز آمدن ندانے بارے خلاص یا ہم از رنگ زندگانے بر دست بادباری از خاک دانشانی مانا کہ زندہ یا بے باز آئے اگر توانی امی جان دور ماندہ تو ہم بگرانے تو در شب سلامت حال مراندانی

<p>غزل ۸۰ بیت</p>	<p>زین نجات مابسا مان کاٹو نیافت خسرو بر باد آرزو شد سر مایه جو آنے</p>	<p>شعر خضر</p>
<p>بهر کشاو عالمی کشا زلف خود نمے ولماست در لفت لبو کشا و لیک هسته تر چند ز جالت هر صبح در چشم بر دم در هم شده نام ترا میگویم و جانم بلب با خویش گویم راز تو بس سوزم و دم در کشم غمات آید بر لب و در گسلدن شلک غم</p>	<p>در هیچ پنج زلف تو چید شد چون عالم زیر آبنای ناگهان خونی چکید از هر نمے لے آفتاب استین از صدق آفر دم دم یک خنده تو بس بود شربت برای در هم ریشک یدم کا ندر غمت انبار کرد و دهر مے پیوندم در خون جگر هر دم غمے را با غمے</p>	<p>شعر خضر</p>
<p>غزل ۸۱ بیت</p>	<p>خسرو گرفتار تو شد چون هست خیمت توان گر دهرت آزاد کن بچاره مرغی پر کنے</p>	<p>شعر خضر</p>
<p>گر لے باد نوروزی گذر بر یار من دار اگر چه یار نادر سوخا از ما چون وی آخا مرا از زندگانی تو بشد ای مرگ بی روش بدان ای مرگ ز حسن تو حیران مانده ام در تو دل از روده من بار عاز غمخوارگی خون شد کلاه صوفیا ز اجام مر میساز دان ساقے من و شهاب و بحر و یاسا نے از سرم گذر مگر این سوز نشیند تو ایستد مردی کرد</p>	<p>که کوئی آن نسیم تازه زان گلزار من ارے سری از من بیای آن فراموشکار من ارے بیا بسم الله فرمائی از ولد من ارے ولیکن دست میدرم که شکل یار من ارے تو چونی ای یک جا اندر دل غمخوار من ارے و را ای محسب گر طاقت باز از من ارے تو خواستی آلوده توانی که یاس کار من ارے که مکدم یا ای نازک دل افکار من ارے</p>	<p>شعر خضر</p>
<p>زبان خسرو و اشک غمت گشتنوی ارے</p>	<p></p>	<p></p>

نزل ۸۲ بروج	توست دولتی کے گوشن گفتار میاری	شعر
<p>من ندیدم چو نتو ہرگز دلبرے از تو یک نازد ز خوبان عالی در زمین پنهان بماند آفتاب من سرور دارم کہ دریایت کشم از کج بر روزگار من فتا دست نہ بر سینہ ام تابنگرے از دو چشم روز و شب در چارسو منکہ از خود بر تو غیرت میبرم</p>	<p>سرکشی عاشق کشتی غارتگرے از تو تیرے درد لہا لشکرے گر برائی بامداد از منظرے گر تو در خوبی نداری ہمسرے چو تنو سنگین دل بلای کافرے آتش پو شیدہ در خاکسترے تا مگر ناگہ درائی از درے چون تو انجم دید باد دیگرے</p>	
نزل ۸۳ بروج	ہر کہ دید از چشم خسرو خون روان گشت ہر مو بر تن من نشترے	شعر
<p>صبا زلفت ترا گرم ندادی و راز و دول ما بودے آگاہ و گر در عفتل گنجیدے جمالت حکیم از عشق دانستے خرد را و گر جاوید بودے ملک مقصود صبا ہم دوزخست و است مارا ستہ گر جان من غم داد باکے</p>	<p>گرہ در کار ما محکم ندادی مشاطہ گیسوت انجم ندادی ورق در دست ما محرم ندادی نشان سوئی بنی آدم ندادی سیلان یوراجا انجم ندادی و گر نہ سوز مارا دم ندادی جد میگردم اگر انجم ندادی</p>	
	خلاصے دید از خسرو روز عشق	

غزل ۱۰۴۰ میر خسرو
گرہ ہمارا از گریہ نیم ندوے

<p>گو دل نہد بجا نگدازے بازی باشد نہ عشق بازے کز سرتاپاے جملہ نازے کامین حامد نمے شود نمازی خیمت بکشمہ ایزی آموخت شب مرور ازے این کافرو آن کشندہ غارے تا کی ماند بچارہ سازی</p>	<p>نے کار گیسٹ عشق بازے عشقے کہ نہ جان بند دڑے مے آئی دے چکد ز تو ناز تن غرقہ خوست بجدہ بندیر محمود و شان عشق رکشت زلافت کہ حدیثا و دراست از غمرہ تو کجا رہد دل بر یاد تو مے رحیم ولی جان</p>
---	---

غزل ۱۰۴۱ میر خسرو
خسرو جو نہاد سہ بہ سلیم
بارے بکشر ار سنے نوازے

<p>نوش بادت کہ شکر خندہ شیرین داری زا لکہ دل بیک خندہ دو پرین داری نظرے جانب این گریہ رنگین داری تا بخون دست بشوید ولس از دینداری این چہ فتنہ ست کہ بہرین مسکین داری زان چہ سودم کہ تو در بگل و نسرین داری</p>	<p>بے بجام ارچہ بخون من مسکین داری دو جہانت ز یک خندہ تو عاشق را زان لب ساوہ گرم بوسہ بخشی کم از لکہ پیش صدوفی گذر و گریہ خونین فرما نگری در من چون من نگرم بر خشکے خار و ستر تنہا نیم انگندہ فراق</p>
--	--

غزل ۱۰۴۲ میر خسرو
ہمہ رازندہ کنے در بستی خسرو را
جان من این چہ طریقت چہ بین دارے

پیش ازین من با جوانان شنائی کر دے از دل خون گشته اکنون گوش متواضع نہا زین دل چون وزخ ارشع مراد افروخته کی نفس شیرین ندام یاد از و زری کران توبہ داد این چشم شاہ بازو آں ہد مرا لے خوش آن شہا کہ از بہر گزشتن بردت خلعت تیخت ز خون بالیتے اندر گردنم از پے تو دوست میدارم نعمت اور نہ من	کاشکے زیشان ہم از اول جدائی کر دے آنکہ اول صوف خوبان ختائی کر دے و تو آخر شام غم را روشنائی کر دے بر جہر احتما جو جانے مویائی کر دے را نچہ من تو حدیث پارسائی کر دے در سرگوشی تو بر در ما گدائی کر دے آمیان عاشقانت خود نمائی کر دے با خیال بیکانہ من آشنائی کر دے
--	---

غزل ۱۰۰	راغ پالاست خسرو برخت در باغ ہجر گر گلے بروے ز تو بلبل نوائی کر دے	شعر
---------	--	-----

ولا آن کہ ادیدی کنون سان کجا بینے بخیل آری شکر دہما سے شتاقان نیارم گفت کش یابوس از من و صبا لیکن شد ز در و جدائی جان من پارہ بگر تا یکے باز آو در دیوار مای خانہ خود بین ندایات صباں چون امی و کشتی صدر را	نیکفتم در و منکر کہ خود را مستلا بینے فرورانی سمجھ آتشا و لشکر بجا بینے ز من برگرد سرگردے ز خلیش ہر کر ابینے بہر یک پارہ جان جان من در و جد ابینے کہ در ہر یک بخون من نوشتہ مابرا بینے و گر جوئید خون از شرم سو خوشیت یا بینے
--	--

غزل ۱۰۱	مرگفتی کہ خسرو حال خود نہا کہ گاہے معاذ اللہ کہ تو این درد مایوی وای بینے	شعر
---------	--	-----

لے سے عم از دل من بسیار شد جدائی	شادی بود برویت بر غم کان نیاسے
----------------------------------	--------------------------------

<p>داند چکوزہ باشد شہا عرو درندان شہاے عاشقا ز اشبع طر و نبود خورشید آسمان چون کم توان سید از حسرت چالوت جانم مریا و آید گفتے رہات کردم از خجسته سیات</p>	<p>آنکس کہ نفقہ باشد بر بستر جدائے از سوز خویش بنید پروانہ و شنائے بز خاک قص میکین ای ذرہ ہوائے اسے دستگیر جانہا آخر بگو کجائے دل سوختی و جانم آتش برین ہائے</p>
<p>غزل ۹۹۹ زبان نہ ام کہ باشد در ملک وصل مہم بگذارتا بکویت خوش میکنم کہ اسے</p>	<p>چشم مسک تو بدن ز کس غماخوارے ہم بدانگونہ کہ گرد سہر گل باد بہارے گر برانے کہ حق صحبت مارا بگذارے کز فاختہ شہ نیام کہ تو این خم بکارے شاو بادا دل تو گرچہ برین یاد نیارے کہ جو نیند ز ترکان دیت خون شکارے او جو مہمان نشو خانہ بصوت چہ نگارے گر تو بنیش تو ہم گوش بدین نیند ارے</p>
<p>نخ خوبت بجہ ماند بگشتان بہار تیر و خور و رہ و میگردد جان گرد سرت تیغ بگذار کہ بارے حق عشقت بگذارم بہدست انیکہ سر کو تو باران و چشم شاو مانم لغبت گرچہ دل سوختہ خون شد صیدان چشم شدم گر کشد غم نیست طاعت انے خیال شمع آن یار جد ماندہ دین دل ایکہ بنیانہ ہندم وہی آنرو خندیدے</p>	<p>آگینہ ست دل نازک بطاقت خسرو یا بگنارہ کہ چنین گر تو ورا گوش ندارے</p>
<p>خبرام ای سر روان کہ بلوغ رضوان خوشترے در ہوشیاری ہوشی مست غلطان و گشتی</p>	<p>ولد و گمان خویش آکیش کہ از جان خوشترے چون کنی شانہ کشتی طرہ پریشان خوشتری</p>

چو گانبت بچو از همه سر برده هر موی از همه با آنکه خوش باشی این فتنه سرین و همین هر چه بدیم دل آتش ترست این دل مرا گر چه جوانی خوش بودی تو ندانی خوش بود یاد و چه باشد دل بدین گانجا کنی منزل گریه نقش تو از هیچ چکل بیرون هم زین چکل	خوش میبری گو از همه لب چاک خوشتری میادیم از تو من بسیار از تیشان خوشتری خواهم بایشانم ترا که آب حیوان خوشتری در زندگانی خوش بودی چرا که تو زان خوشتری در چاکو جان نشین گزست بستان خوشتری لیکن تویی در گنج دل و در گنج ویران خوشتری
غزل ۹۹ دارم ز تو در دو قوی خیز آتش از سر نو زانکه که در دهنم روی لیکن در مان خوشتری	شعر بخت غرسته کا نذر دل من از آن خوار که خوابان زانزیه بد زور مهر و فاداری ترا سر سبز بخوابم ندارم برگ بیزاری گرم کن خراش شربت که زخم خودم هم کاری فزاش گشتگان خاک اگر کار یاد آرد هم امروزم بخوابان غم من دوزم ز بیداری که آتش رنگ شد آتش زخم در درویشیاری مباد هیچ دشمن ابدت دل بگفت آری
غزل ۹۲ بصد جان شکر میگوید جفا با من ترا شمر شکایت گوته دارد هم از تو بد به بیکاری	شعر مرا و شش گوی بچو آب آردی بلغت کرده جام شرب آردی

<p>کنون مست جان کندم زان حاکم و حیرت نخواست اجل میروم بدل بروم آمدی غیب نیست شبی داشتم تیره از روزید چو جستند در گریه من سبب بهر راجه کامل شدی من خوشم کجا بودی ای اختر نیک فال</p>	<p>که در خواب مست خواب آمی که پندارم این تا خوابی تو مستی بودی کجا آب آمی شبنم خوش که چون تپان آمی تو بودی که بر رو خواب آمی که در تیغ حاضر خواب آمی که نه رفته و آفتاب آمی</p>
---	---

غزل ۴۹۲	دل خسر و از تو شد هیچ و هم بره گریه جان شتاب آمی	شعر
---------	---	-----

<p>مرا زان مهر خویانیت زور بشکست چون سگان خرسندم از دور و من زان گل بجان محبت خویش روی اسکندر از بهر سینه خضر عیله خیز تو ان ز نیست آخر چو کس نختم بوبیت گفت بنجم دل و جان و خرد و بدی ترا باد زور و ت باور و زور و خرد چاهم</p>	<p>که ایا زان سلطانیت زور گرم خوبی زور بانیت زور چو درایت ز جانیانیت زور ترا چون بچون نیست زور تنه دارم کش از جانیانیت زور چهل از گلستان نیست زور مرا باری از ایشانیت زور بدو می کش از جانیانیت زور</p>
---	--

غزل ۴۹۳	چو سودا ز گریه خسر و از برین غم چو کشتن زار با دانه نیست زور	شعر
---------	---	-----

نیست در شهر گرفتار تراز من دگرے بر سر کوے تو دانهم که سگان بسیار اند وہ کہ آنروز بخر من دگرے را منہاے شمر سارم ز گرانجامے خود تا کہ غماند محنت عشق و غم و دور و بد خوئی دوست کاروان رفت و مر بار بلائے دل ساقیا برگذراز من کہ نجواب اجل	نبود از تیر عشم افکار تراز من دگرے لیک بنہاے وفا دار تراز من دگرے تا نہ بینی ز غمت زار تراز من دگرے بر سر کوے تو بسیار تراز من دگرے نکشد انیمہ دشوار تراز من دگرے چون و غمت گرانبار تراز من دگرے با وجوے اکنون ہشیار تراز من دگرے
---	---

نزل ۱۹۵ بیت	خسروم بہر تہان کوے بکو سرگردان در جهان بنود بیکار تراز من دگرے	شعبہ
-------------	---	------

آن چشم شوخ را بین ہر غمزدہ بلائے ہر طاق ابرو او محراب بت برستی وانی کہ چسیت عالم آندم کہ بیشاید سودا زلف آن بت ہشت بکشت مارا لے غم کہ ہست و غم ہر دم ز تو برین دل من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو	وان لعل خوب بنگر ہر خندہ جہانے ہر تار موز زلفش محراب پار سائے چون باشد آنکہ ناگہ پیش آیدش بلائے ہاں دشب سید و یایانت بہت طائے میکش کہ طائے را خوش میکنی سرائے وہ کہ کجا فادے بر جان مبتلائے
---	--

نزل ۱۹۶ بیت	سلطان من توانی مہان خسرو آئے بیدار میت شب در خانہ گدائے	شعبہ
-------------	--	------

بنامو کہ پوشیدہ داران و گناری بمجم بیک دیدن من یوانہ در رویت	چہ غم دار و ترا بگذار تا میرم شہاری کے ابرہ این کو کہند دعوی ہشیاری
---	--

<p>بست در خواب هر بوسیدم شنبه لب لب فوشم با تو در سینه واکه باشم با تو در کف نذار چشم من بر تاست سیری از سون ز جورت ذوق منگیرم که کاری آید خواب اگر پیش غمزه خونخوار صد خون میکند هر دم</p>	<p>که هر در خواب هر دم این مانستم به بندری تو سوختی پیش ندی ماه وین شیت کنم زاری مگر خاک گرد و سیر و این یدۀ ناری بخر شوئی بد خوئی و تندئی جفاکاری مبارکیا در سلطان من رسم تمگاری</p>
<p>غزل ۹۹ بصد شخی بخوابد لشتنم غم بصد زین زیر نماند آندل که خسرو را بغم میگردد غمخواری</p>	<p>شعر</p>
<p>ای پریشگر چه رسم مردی کم میکند رفت تو از پر ولی صلیب باز بست دلت جان سیکم فردی ویت یک نظر بستر خویش از خون غریزان آستانت لشکارت انجمن یدۀ میشوین خلق شعله های خود دلا روشن کن هر جا از انکه</p>	<p>میکند دیوانه و دیوانه تر هم میکند بسکه تو بر تویش در بر هر چشم میکند شاه خوابی چهره شد و گدکم میکند و دیگونی سپید این خونها که هر دم میکند ای عفاک الله تو باری یدۀ را نم میکند تازه دانستی دل یاران مسرور میکند</p>
<p>غزل ۱۰۰ در دخت سر و از یاد تو میکند ای سید گوی تو حساب خویش میدانی و مرهم میکند</p>	<p>شعر</p>
<p>نرم که عاشق و شرم صلاح کار جو ولم بخت مستان شاهان خود کرد چو من ز خون دل سوخته سیه ویم ز دید از گل من چسبند گیاه بدنامی</p>	<p>خزانت در حین ماستان بهار مجسم نشان تقوی ازین نده روز خوار مجسم سیاه روی من زین سیاه کار مجسم کل سلاست ازین خاک خاک کار مجسم</p>

<p>خبر ساز فاسق و کرم طلب ز اہل میسکہ خبر ما کسی جمال خواہ ولا چو بدیہ جان بیشک شمن خواہی کرد سوار چاکب من آدم بہ بند گیت</p>	<p>بجسہ و عادی مقام و گرسنا رجوے بکج مریبہ خبر ما کیان شکار رجوے براستانہ سلطان عشق بار رجوے قرار بند گیم وہ دلے قرار رجوے</p>
<p>نزل ۹۹ چو خسرو از تیان ز تہنا ز توان یافت مجو رہائی از ان بہند و ز تہنا رجوے</p>	<p>خسرو شہ</p>
<p>لے باد وحدیث دلہاں بگوئے از ہر نعلے اشکی اینجا سخن خوش از غمزدہ او بہت بہم شہر بہند یاد باد امن پر خون چو سباز از قیادوم گستاخی بوسہ کنی یک پیامے گفتے کہ کشد دروت از نام تو گویم دلدادہ اویم اگر امروز وہم جان چون مردن من رحمت آن باش نیز</p>	<p>در گوشہ در گوشہ تنہاں بگوئی ز ناگونہ کہ دانی سخن باش بگوئی آہستہ بدان ترکس عناش بگوئی حال من تردا من شید اش بگوئی از ہر لب من باکت ہر باش بگوئی لے کاش بگوئے وز ما کاش بگوئی فردا خبرے از پے فرداں بگوئی اینجاں شمنخوائے وہم اینجاں بگوئی</p>
<p>نزل ۱۰۰ ہر چند دل خسرو از وسوسہ شمنخواہم کشن ہر ملامت کنی اما شمن بگوئی</p>	<p>خسرو شہ</p>
<p>لے باد صبح گاہیہ چہ از کہ ام شوی گر چہ ہمت تجو نم تو ندےے نو سید نہان مشور و لہا آتش کن آشکارا</p>	<p>وے بوسے مہربانی وہ از کہ ام کوئی تو نید جانت سازم احوایت نکوئی ہر روز گرم تر کن باد از خوبروئی</p>

<p>جو نماز ویدہ سویت نیت و شے گفتی تو مست ہو غنچہ دل و زخیاں حسنت یا آنکہ کشتہ گشتم از خنجر جہایت لے پاؤں نیارم گفتن کہ پاش بوسی چندم زر گرید گوی کرند گو کہ یاز آ</p>	<p>گو آب آشنائی تو از کد ام جوئے گلبرگ من بگویی تو در کد ام جوئے بوسے وفات آید گر خاک من جوئی لیکن سلام شمیم با خاک و بگوئے پیکان درون سینہ خون برون چہ شوئے</p>
<p>غزل ۹۰۱ نخن چون آن دل کی جگہ زنگین بارے چونم راجا نئی تخت جو آن ہوں خودون ہو تو جان نص چون نارتاکے در دم گرد تر بازار خوبی گرم و من درنگسا اینجا بائے کتھن بر گئے و تیغے زنے بر من اگر دامن حمت سایہ بر مانیت دازی لبت غیرے گزیدگر در قیامت از من آن جانم چہ باشد جان شیرین کہ ہے شیرین لبت ندہم</p>	<p>شب قصہ امی خسرو پیش کہ گویم ایجان یا تو گویم اسے دل زیر اکو زمان اوئی جانی کان دین شہید باشد یمن بارے و گر خورت ہوس باشد علم آن زمین بارے یکارت پرستی شد مرا ایمان دین بارے کہ گریو شود عاشق بازار خوشین بارے چہ حاجت تیغ ساعدیں تو برال استین بارے چنین ہم از من بچارہ دامن بر چین بارے ہم امروزم کیجئے بنام تو آن نقش نکین بارے چو میباید کس مردن اندر زنگین بارے</p>
<p>غزل ۹۰۲ صاب زہد گانی نیست وز کز دورت دوم و گر خود مرگ باید ہم بجا ک آن میں بارے</p>	<p>من خزانہ ہجر و غم گل اند اسے کہ بے حمت گذارم چنین خوش ایاسے</p>
<p>گل آمد و ہجر در باغ باسے و جائے ہو اسے ویدن گل شدر و اما را دوست</p>	<p>من خزانہ ہجر و غم گل اند اسے کہ بے حمت گذارم چنین خوش ایاسے</p>

<p>ز جام خویش فروز ز جبر تہ ہرم یکے خبر بگل بو رسان اسے باد بنین کہ صبح سعادت ہمیر در زخمت خوشم من ارچہ کہ در و نہفتہ دل بہت چہ پوست باز کنم با تو داغ نہان را وسلے کہ پیش زخمت لاف صبر ز و مردوتا</p>	<p>کہ سرخرو سے شوم گزید ہی جائے کہ مرد بلبل و تو در شک جہ داسے چہ باشد ار شب مارا سحر کنے نہاے کہ بے کر شمع درین دل نہترل کاسے کہ بہت سوختہ جانی کشیدہ و در جائے کہ هیچ زندہ نگیرد بر آتش آراے</p>
<p>غزل ۱۰۲ نہ از رہست کہ گویم کبابک بش کاسے ز شرم سر بگیہ بان فروز و غنچہ چونورہ زیر و زبر عیشوند شستا فان اگر تو نے بسر انجام بد من خورشید بمعینہ میگزد و ہر دے و میسوزی نگشت سیر طوفان آتش شوق کیسکہ لاف ز داز سوز عشق شمع و شام چرا کشد ز گریبان عشق سر آن کو</p>	<p>بود مفضل حسد یہ ار ہی تو ازہ خسرو بجان عمر کہ این کیست و آن داسے کہ کباب قہقہہ بز خود ز ند جو نچراے اگر باغ روے با چنان گل انداسے وہ از زمان کہ چو خورشید بر سر باے کہ ام حال مرا بہ زہد سرا بخاے کہ آتشے کو بخاشاک در نیار اسے وہ کہ بود گو آتش دوزخ آشاے اگر کم است ز پروانہ و سہ طاسے نکر دہ پارہ سیکے پیرہن بنداسے</p>
<p>غزل ۱۰۳ اے باد باز بر سر کوئے کہ میر دی</p>	<p>باز بہر ہوس جان بجام دل خسرو کہ بہت ہر ہمہ را مردنے بنا کاسے یونی کہ بہر ت شہدہ سونے کہ میر دی</p>

<p>جائے دگر بگو کہ ہوئے کہ میر و بے در جست و جو در دیکوئے کہ میر و تو بہر ہوئے گردن ہوئے کہ میر و دانی بہر دگشتی وئے کہ میر و در کہ سے تو دو ان تو بگوئے کہ میر و</p>	<p>با آن نسیم خوش که تو داری بوستان خندان گل شگوفه که بہت زیر پاؤ و رنگونہ کن تو طرہ نسیل معطرست خوش می شود دلم کہ گذر میکنی بیابان آنجا رہے بگو کہ جہان سے وئے اسیر</p>
<p>شعر خسرو ز شنگی بیابان بحسبہ سوخت اسے آب زندگی تو بگوئے کہ میر و</p>	<p>غزل ۹۰۵ خسرو ز شنگی بیابان بحسبہ سوخت اسے آب زندگی تو بگوئے کہ میر و</p>
<p>بگو کہ چون شد از اندیشہ تو سودا سنے بجان تو کہ بجان آدم مر تہا سنے کہ بہت عمر گر اسے ببا و بیامنے بیاکہ از ہمہ عالم مرا قومی نامنے کہ آستان خود از خون من بنیالاسنے مرا طفیل ہمہ سنگسار فرما سنے اژان مسافر آوارہ گرد بہر جا سنے کہ زیر پایا بشم و امن شکیبا سنے</p>	<p>دلم کہ لاف زدی از کمال و اناسنے دے اگر چہ کہ جان من از تو تہا سنے و انتظار نیسے ز تو براہ صبا اگر چہ عسر و حرج عالم پرست از خوبان چو وصل نہیں مصر اقرب تو ہمہ بس چو گافشانے بردوستان خود کم از ناکہ دلم کہ رفت نیاد و یاد ہم خیرے درید بامہ عسر و نہاندان تقدار</p>
<p>شعر بہ بند باز نیاد چو خسرو از خوبان رہا بش کن کہ بہت کنون بر وائے</p>	<p>غزل ۹۰۶ بہ بند باز نیاد چو خسرو از خوبان رہا بش کن کہ بہت کنون بر وائے</p>
<p>خون دلم آید زود دیدہ بڑا سنے فسر یاد کہ جانم طرب آمد ز جدائی</p>	<p>ہر بار کہ تو در دل شب در دلم آئی ایہ جان ددا ماندہ کہ یاد ہم کنی بیچ</p>

<p>آئی خوشد امان وز نے او بہ خلق جانم بسر رفتن شکل تو کشیدہ بے ویرن وی تو چہ گویم بچہ روزم اے شاہد سرت بہر موعے کشانم چون بلبل آموختہ باشکر دروت خوشوقت من اندم کہ شہر باد و بیاد</p>	<p>با آن و ش وناز چہ گویم چہ بلائے بیچارہ من اندم کہ تو دیش من آئے یارب کہ تو این روز کے را نمانے تا در سر و کارت کنم این زہد ریاے در بند میرم کہ نہ ام خوش برہائے چون جان بدہم بر سر کویت بگدائے</p>
<p>غزل ۹۰۸ ہر شب ستم و خاک سر کوئے تو تار و ز ای وز و شب اندر دل خستہ تو کجائے</p>	<p>مرا کش از زبرائے شکار میگذری بنوئے تو کہ اے شرمسار میگذری تو بر شکستہ ازیشان سوار میگذری کہ آشنائی و یگانہ وار میگذری ہزار بار بحبان فگار میگذری دران دے کہ بشہائے تار میگذری گلی دے بدلم بچو خار میگذری وے چہ سود کہ زود از قرار میگذری</p>
<p>تو لے پس کہ ازین سو سوار میگذری ز دوستان کہ بچو لا نگہ تو خاک شدند ہزار دل بد و ال غنائت آذیران چراستہ بجز این نیست آشنایان را چہ مرہمے کہ فروخت دوم ارجہ دے تو مست خواب چہ دانے کہ یا چہ میگذری تو در درون دل تنگ من خلی ہمہ شب قرار وصل خوست ارجہ دیرے بمنہ</p>	<p>بلاست نالہ خسرو برن میا زین بیش کہ مست میرے دور خار میگذری</p>
<p>لے سرو بلندت را صد فتنہ بہر گامے</p>	<p>ہست از رخ گل رنگت اندر رخ گل دے</p>

یک مردہ اگر عیسیٰ کر دے بد عازنہ خورشید رخا از تو یک ذرہ چہ کم کر د گویند بد رجاء من می ندرم لیکن عقل دل جان تن شد ہر عم عشق آری بے دوست دلم با گل آرام نمیگیرد لے مرغ کہ سے نالی از بہر گے چن دین در چشم لب خوبان گر جو رخا بیند	صد مردہ کنی زندہ از شوخ پند سے در کلبۂ تار یکم گر چاشت کنی شام سے ماندہ ست گریبا غم در پنجہ خود کا سے خاشاک بے سوز دما پنچہ شود خا سے کو در چمن آنکس رو کو بود آرا سے مارا کہ ندید ستے رخسار گل اندا سے طفلیست کہ خوش گرد از شکوہ بادا سے
غزل ۹۰۹ در قید بگردا ہوسر و جسم کیسو ہر صید بود لایق در کشمکش داسے	چیت شمع
تا تو روئے چو ماہ نہائے نیم بالائے تو نباشد سرو بہ تماشا قدم چہ رنجہ کنے گوئی از حسرت نبات لب بستہ زلف را بگو بارے بے تو چون لب تو شبکہ ام	تو ان دید روی بنیائے کہ تو سر و تمام بالائے کہ تو سر تا قدم تماشا ئے شیشہ گشت چرخ مینائے کائے ظان در کدام سودا ئے چہ بود گر بر نق پیش آئے
غزل ۹۱۰ بوسہ چند بندہ خسرو را بر لب خود بر آب فرمائے	چیت شمع
یک رہہ بکن بغضہ جاودا اشارے چندین مشہر و دسے ولما کجا شوہ	کافت ز فتنہ در ہمہ فاق غارتے وز دیدہ گر ز چشم تو بنود اشارتے

آن بخت کو کہ یام ازین بد بختار تے	کڑ سہ کیش زندہ گرا کے زیار تے
گویند دوست وعدہ شمشیر میدہ	گر بے زحمت عمارت عمر کمند سپہر
	باد اخاب یارب از نیسان عمار تے

غزل ۹۱۱	سوز فراق خسرو اگر سوز دت مرغ	دل کی آتشے نبود بے حرارتے
---------	------------------------------	---------------------------

ما را در از رویت بگذشت زندگانی	باقیست تا دوسم دریاب کر توانی
چشمیت کہ کشت ما را باشد مہین قصاص	کز دور مردن من بنائیش نہانے
گر این تن جو مومیم بدست بر تو کوئی	تو دیری کی کہ انیک برویم از کرانے
رشتک دیدم ز تیغیت بر عاشقان بیکہ	این لطف ہم مرا کن از بہر آن جوانی
چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد	مردن بر آستانت ای جان زندگانی
شکر غم تو گویم کز دود لشن ہمیشہ	بادیدہ در شہر ایم بادل بد و تنگانی
با من خود خوشتم من بر من بخند کہ کہ	تا بیشتر نگر دو این آغما سے جانی

غزل ۹۱۲	بے اود لازم خسرو کم جو قرار و سامان	کورسم صبر داند لیکن چنانکہ دانے
---------	-------------------------------------	---------------------------------

ہوس مختیت پروانہ زہر تو شکیل سوزے	بیاد خانہ روشن کن نہ مجلس افروزے
چہ آتش میزے ز نیسانم اید و از تو چشم بد	دل جانست آخر ز سپند ست چنکہ میوے
گرا ز بے مہر چشت گلہ کہ دم بنامیزد	کہ آموزد کمان برویت اریکمین توڑے
چو دیدی مردم گفتی کہ وزی روی بنامیم	چنین وزی ہم در زندگی یعنی شود در دہرے
سگت ہم میرود از من تو انی مری کرد	کہ چون بارو کم طوفش بہ تیری بازیش درے

غزل ۹۱۳	چہ اغوا میکنے درخون خسرو چشم بدخورا جرئت رہ نہا قصاب رکشتن چہ امور	چہ بے شوق
کسان گل ہمہ سوئے گلے دانستہ نے گر نیت عقل ز سودا و عشق برحق تو بیار ساقی و در نامہ سیاہ بین ہزار جان مقدس در انتظار بخت بگوئے یک سخن خوش بکیش چو فرام من از دو کون بر افادم از کند تر است چوبت پرست شدم و وز خم بیہ بگو تو چاک سینہ نہ بینی و چاک جامہ مرغ	من و دے و شبے و ہوا ی سیمتے چہ طاقت آرد مرا لے نہ تہمتے فرشتہ را چہ غم از بار سانی چو منے ہر تنگنا کے گفتار در جہان در ہنے کہ نیت خبر نمنے خونہاے کوہنے ہر خانان بدر افادہ بہر شکنے بہشت سوز کہ کم نیستم ز بر ہنے اکہ پس گران نبود در سحر بہر ہنے	چہ بے شوق
غزل ۹۱۴	مثال خسرو اگر عاشقے ز دوست از املہ نیافت کحل و فاجہ چشم ہیج غمہ ز لے	چہ بے شوق
گذشت آن کین دل از شکبایو بچسبے خبر این شیر نی اندیش تلخ خود نمی منج گواران باد بر جان دلم از ہر فراق چو چہ بخند می بر سامان جان من تو او بنیم پدر دارم ہمہ ورنہ و من بنال کار خود	پریشانی ز نفس آمد و ز دراہ خسندے کہ کہ کہ میکنے بر گریہ تلخ شکر خندے نہ بخشد نہ آن کام کہ از و صلت کم خندے دل صبری تو داری مرا ہم تو بچندے مباد ایچ مادر را چنین بد و ز فرزندے	چہ بے شوق
غزل ۹۱۵	بگوئے پند گونا مش کہ باشد مرہم جام کہ خسرو راز بہ ترک او تیریت ہر پندے	چہ بے شوق

<p>خوش گان شہا کہ جان جان جان من بود گدا کے میکم از وقت خوش از در لہا نمیکرد فراموش از دم پائے نگارنش من محروم را چندین نم از چہنم نبود ہم ہزاران غم جان از شود زین حیرت دم دل مرا گویند بر جاداد دل کا یا علم شست این</p>	<p>جراحتہا کہ او کردی لبش در مان من بود کہ آن گنج و آن خانہ ویران من بود کہ جاؤ کہ گئے بر دیدہ گریان من بود اگر زان کو موشے خاک دامن من بود کہ کاش آن داغ اسپن دل بریان من بود گذشت آن کین دل یوانہ در مان من بود</p>
<p>غزل ۹۱۶ دل رفته نباید باز رہا کے توان من رہا کن خسرو ابا زامدی کہ زان من بود</p>	<p>غزل ۹۱۷ شاعر</p>
<p>ساقی بیا کہ موسم عیش شست و ہم وسیلے تیغ بر فروز و زلف مسلسل نزن گرو مہراز روئے خوب تو نسبت کجا کفر شکرتہ از خجالت لعل تو آب دار خط مسلسل تو چود و رقم گرفت روح بھمے تو و عقل مصورے بت گرچہ دید زلف و تیغ و روض ترا طے کن حدیث عقل بیا جام بے بیا لب بر لب نگار نہ اردست میدہر</p>	<p>مینور کہ لالہ گون شو از بادہ ری و نئے تابشکت نہ جال تو بازار میم و سہ لے رویت آفتاب لبست شین کاف برگردیم دہر چو کشیدی تو خر و طے کردند عاشقان بغداری و داودے لے عقل و روح مثل تو نا دیدہ پروتے از شرم کرد نا لہ صد سالہ طے ویلے تا داغ مہر او ہم آہے و لام بے خالی مدار از قدح و بادہ ہم ویلے</p>
<p>غزل ۹۱۸ مے خور منور عنتم دل دین خسرو ادا کر بکشا یدخ خسرو آفاق لام و بے</p>	<p>غزل ۹۱۹ شاعر</p>

<p>اے یادِ سلام و لم آنجا برسانے یہ بکارِ سائیشِ سلام چہ عشاق این پہرین چاک بخون غرقہ کہ دارم ویریتہ پیاسے کہ بدنِ ادہم از دل کردیم بخون دل خود و چہرہ منقش</p>	<p>بوسے مرہم برکت آن پا برسانے صد بارش از ان برسن تنہا برسانے پنہان بہری ازمن و پیدا برسانے پروردہ بخونہاے دل آنجا برسانے این قصہ بران یوسف و لہا برسانے</p>	
<p>نزل ۹۱۸ بیت</p>	<p>بر خسرو و علی بن گذراے دوست ہمانکہ عمریت کہ امر و زبہنہ و ابرسانے</p>	<p>شعر</p>
<p>یناز ہر نفس از سوی من گذر چہ کنے اگر چنین کہ تو نے نیم شب بے برہام یکے کر شمع ابروت بہر فتنہ بس ست خداے از بے دل بردن آفرید ترا چو ہر چہ کہ رسم اما نم بود از دستت نخود باشد پس وفا پس از تو اگر تھے طلبے تابکشتنم بندے</p>	<p>ہمین کہ این دل من خون کنی و گر چہ کنے تبارک اللہ تا برسہ قمر چہ کنے بگور روزے ہوا نیمہ حشر چہ کنے تو موے بہر چہ مانی بسیر بہر چہ کنے کنون زویدہ بخواہم کشید بہر چہ کنے من استوار نہ دارم ترا اگر چہ کنے ترا کہ نیست پیاسے بگو کہ چہ کنے</p>	<p>شعر</p>
<p>نزل ۹۱۹ بیت</p>	<p>از پنج خسرو و گفتہ ہمیشہ پر حسدیم کنون کہ روے دل از دست شد خدرا چہ کنے</p>	<p>شعر</p>
<p>اے جانِ بن زفتہ بہ تن باز کو آئی جانے کہ تو از دوری روی تو میروم شد جان جناحے بضائ گیری تو تک</p>	<p>دے سر و خرا مان بچن باز کے آئی مازندہ شوم باز بمن باز کے آئی زان باد تو اسے بر من باز کے آئی</p>	<p>شعر</p>

مارا وطنے تنگ تو ہو کر وہ بھرا	در غلٹ ندان وطن باز کے آئی
غزل ۹۱۰ دیوان	<p>سر مایہ خسرو بھبان خبر سننے نیست عمرے کہ تو رفتی بسخن باز کے آئے</p> <p>شعر</p>
<p>بفراغ دل روی و نظر سے بخورے نہ بدست با جو انان بچن شدن و لکین نفسم با خیر آمد نظر سے ندیدہ ویش بمذا کہ رشکم آمد ز رخت بچشم خود ہم دل من کہ شد نہ انم شپہ آن چلب مارا ببریدنا تو از ابطیب آدمے کش غزل ۹۱۱ مکن ای صبا شوش سرفراز ز خسارہ مکن رست بجای کہ تو باشی گفتے کہ جو ہنی رخ مارا غنم جان خور شاید کہ نیار و بطن ملک جہانرا فلقہ بدہم سرو بہر نہ بدرت زانکہ</p>	<p>ہر از ان خبر شبہا ہی ہمہ عمر ہا و ہونے ہوس جال خوبان زود برنگ ہوئے بجز این نماند مارا ہوسے و آرزوئے کہ نظر دینے باشد بچبان لطیف وئے کہ برفت عمر و نماند خبرش ز ہیج سوئے کہ جو مر و نیست ہارے بنظارہ چو اوئے کہ تیرا جان خسرو بفاہ تار ہوئے شعر گر رست کنی طرہ ہلائی تو کہ باشی از جان کہ کند یاد بجائے تو کہ باشی در کلبہ اخراں گدا ئے کہ تو باشی خورشید تہا بد بسرا ئی کہ تو باشی</p>
غزل ۹۱۲ دیوان	<p>خسرو اگر از کلاک تو آید سخن عشق احسنت ہے شعر سرائے کہ تو مائی</p> <p>شعر</p>
<p>مست آمدہ باز بھبان کہ بودے ایے یار جہا ماندہ و لتنگ کہ جتے دیوانہ من بر سر کوے کہ گزشتے</p>	<p>دائم شکرے از شکرستان کہ بودے ایے یوسف گم گشتہ زندان کہ بودے تشویش وہ حال پریشان کہ بودے</p>

<p>مے دوش کجا خوردی ساغر بیکه داد آراسته مست و آغوش که خفته جعدت که کشیدست لیلیت که گزیدست حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی</p>	<p>در ظلمت شب شبنم حیوان که بودی این بخت کرا بود بخت زمان که بودی پیش که نشستی شب بهمان که بودی شهادت که حشید ه مکن خوان که بودی</p>
<p>غزل ۹۱۲ نئے بوسے گلے داری دئے رنگ باری</p>	<p>خسرو تو بنظر آره بستان که بودی شعر</p>
<p>لے چہ زبیا تو رشک تباری زری هرگز نیاید در نظر نقش زرویت خوبتر آفاق را گردیده ام مهر تباری زید ام عالم همه بغیاے تو خلق همه شیداے تو لے راحت آرام جان باقد چون و روان غرم تماشا کیوه آهنگ صحر اکرده</p>	<p>هر چند صفت میکنم در حسن زان یاری شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یاری بسیار خوبان دیده ام اما تو خیر و بخیرتی آن ز کس شهادت تو آورده هم کاذبی ز نیسان و دامنکشان کارام جانم میری جان دل ما برده نیست رسم دلبری</p>
<p>انصاف خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شام</p>	<p>بایستد که از بهر خدا سوی غریبان ننگری عبدالله</p>
<p>حسن اخلاق از خرد و منادان آن طلب بے خرد و غیب آن کرد در ترک ادب مطلب میگفت خسرو را که ای گنج سخن را آنکه این علم است که دمت نیاید در قلم پانخش گفتم که من در هر دو معنی کاظم</p>	<p>خبر بود آنکو ادب جستن بوسه خبر بود عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود وان نه دشوار است کاندرا کاغذ و قلم هر دو را بنجید هر دو ز نیکه آن بهتر بود</p>

فرق سن گویم میان ہر دو مقول و دست نغم را غلمے تصور کن تنفس خود ستام گر کسے بے زیر و نیم نظم فرو خواندہ رود ور کند مطرب بسویان بان ہون در سرود نامی ن را بین کہ صوفی از دو گفتار تے پس در نی صورت حضرت صفا صوت سماع نظم را حاصل عرو دان و نغمہ زیور شش	تا وہ انصاف آن کر نہ رود استور بود کو نہ محتاج سماع و صوت خیاگر بود نے بمعنی تیج نقصان در لفظ اندر بود چون سخن نہ بود ہمہ منے او استر بود لاجرم محتاج در قول کسے دیگر بود او برائے شعر محتاج سخن پڑ بود نیست عیبے کر و وسع ب بی زیور بود
---	--

سن کسے را آدمی دایم کہ داند این قدر ور نہ داند بر سر از من در پیر سر بود	یہ
---	----

سفلہ گرفتہ دوستان ارد نفس کہ صد پے سر چراغ برد	ہم یہ بنید نہرے خود ناچار عاقبت سوختہ شود یکبار
---	--

جو انمردے بدست آموز خود را بدست داد و باید شد جو انمرد	کہ نزد ہنگام مفت داریابی جو انمرد زبان بسیار یابی
---	--

نہ رسم عقل بود نے طریق دانائی درون پردہ شنگوے چون بشیم جنگ	کہ زور خود کندانہ ز گراف نہ تلف برون پردہ کوائے فرن چو پردہ دف
---	---

چو لاف بیش رود گفت کم رود بصبوب چو باد تیز رود تیر کے رسد ہدف	یہ
--	----

<p>مستخسرو بخت خویش عشره چو گفت خویش را بے عیب خواهی همه کس گفت خود را خوب دانند</p>	<p>که گوینده بخت است از پس سپیش بختیم و دشمنان بدین گفته خویش و گریار است بهم تحسین کند پیش</p>
وله	وله
<p>از قسودگان مجو اثر زندگی دل نه شعله بر آتش لاله توان فروخت</p>	<p>نئے از فراخ ظالم سوزنده خویش نی از گل چراغ توان یافت بو خویش</p>
وله	وله
<p>گرچه بدخوے در کرم کو شد با همه لطف امید واران را خوی خوش را در ابریت خواهد</p>	<p>عود هر دم همیشه سید کند یا دآن خوے نا امید کند بوے خوش مود را سفید کند</p>
وله	وله
<p>از گفتن مدح دل بمبرد گرد ز نفس چراغ مرده</p>	<p>شعر ارجه تر و صبح باشد گر خود نفس مستی باشد</p>
وله	وله
<p>از جود و کرم قبول حق جوے مقصود همه مره نور چشم است</p>	<p>خود نام بود و گرانست ز یباب چشم خود طفیل است</p>
وله	وله
<p>کس درین روزگار نتوان یافت هر که گوید که راست گویم</p>	<p>گر سخن با نبرد و غم گوید راست گویم هر دو غم گویم</p>

وله		
<p>که بد رویش و دهر پے در پے خنده کن گر چه بود حاتم طے شاید از برق بخندد بروی</p>		<p>مرد بخشنده را کس گویند هر که بخشد توانگر در س ابر اگر بر سر دریا بار د</p>
وله		
<p>باشد از راجه خوری حاصل دیگر باشد نعم امروز همان وزت در خور باشد هم که او نعم خور و دوزر خور باشد</p>		<p>حاصل خود بخور و انده بهیوده خور و گر آنرا بخورے حاصل دیگر شود البے باشد با هستی زر غنم خور دن</p>
وله		
<p>در کار خلق چشم کشاد نغیر و شمر سوراج عیب باشد و غریب ال را هنر</p>		<p>روشن دلان صاف در و ز اخل بود پوشیده نیست نزد به کس که طاس</p>
وله		
<p>قبله سازی ده که مستی جاہل افسرده را مر آنکه در دین سجد نمود کا موده را</p>		<p>تا که ابے در بهت از بزر فلس کرده رگ گر تباے میکنے باری منہ سر بر زمین</p>
وله		
<p>کور افراز در دہمست گذر بود ناچار مروده بد و در بدر بود</p>		<p>کے سرفرو برد بخضیض اعل کسے لیکن چو استیاج عنان خرد گرفت</p>
	<p>از مال و ن طبع کہ در ماندگی روست مہ قوق ادا و اسے پسین شیر خر بود</p>	

عوازا اے ملک شفقے مفر ماسے	کہ بد نامت کن از رشوہ نواری
کے کر بہر تو با حلق بد کردی	کند باتو ہمیں ناساز گاری
نہج	کے کش پرورے از خون مردم
دنا داری از و چون چشم داری	یہ
بجاہ فقر تو انگر نسی ہمت باش	کہ گرچہ پیچ نداری بزرگ از ندت
بدانکہ با ہمہ ہستی شوی خسیس مزاج	کہ گرچہ قارون باشی گدا شمار ندت
ولہ	
گر یہ مردم ز بہر گ خوشیاں او نہ	خندہ نے بہر سحر و لاغ و بازی ہوس
لیک گر یہ خاص بہ ترس از دیوانی	باز بہر دیدن اشتیاق دیدار و بس
نہج	خندہ بہر رشق آن سبے ہمتی گر میکند
دعوی عشق خدا و ماسوا للہش ہوس	یہ
گرچہ فرزند زاوہ ملکست	ولہ
ورگدائے دہشت دولتمند	ملک کار از وزیر بر پاید
گرچہ مادر نژاد دولت مند	سنے بہو وہ دل بفرساید
ولہ	
کے کر عشق دولتمند گرد	بغیر اید ہزاران اعتبار رش
نہجینی گر ببلبل مست	یکے مرست و میخوانی ہزار رش
رباعیات	
صانع احد سے کہ ساخت چرخ کہن	نے عقل رسد بکشتہ و صفش نہ سخن

او خود ز یک امر کن جهان پیدا کرد	آن کیست که در قضا ش گوید ملک
وله	
یار ب که امان نه آب و گل ده مارا	تو به ز رنگاران چگل ده مارا
در عالم بید لے نماره دانگا	چون دل برو دست دل ده مارا
وله	
هر جا که سخن در بت و بت رواقتد	وہ کین دل بت پرست آنسو افتد
یارب تو مرا درو نہ وہ کہ بصدق	ہو گویم و اندر دل من ہواستد
وله	
از عمر محمد دارنداری خبر سے	کن ار رہ عقل در شہادت نظر سے
اللہ و محمد ست پیوستہ بہم	یعنی کہ میان شان نگنجد و گری
وله	
وصف شرف تو بیش از ادراک آمد	سبق او بت نعبہ و اناک آمد
تو شمع تو کر صیفہ پاک آمد	لولاک لما خلقت الافلاک آمد
وله	
ہر چند تو امی دل کہ بقران بینی	در حق محمد ہمہ احسان بینی
در حلقہ خاتم النبیین سنگ	تا در دل او اصبع رحمان بینی
وله	
ایہ آنکہ شدہ طقیلت آدم پیدا	گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجد چو در یک عالم	بہر تو خند کرد و در عالم پیدا

	وله	
احمد نامے کہ کان عالم زوبو	یکتوسے تباہیش فلک نہ تو بو	
سیار چکید قطرہ ہا از آدم	آن قطرہ کہ بگرشت آخرا بو	
	وله	
شیخ بحق نظام دین شد مارا	گنجوز حسد بہت عالم بالارا	
صاحب قدسیت ہر مرثیہ کند	برکشتی کفش عبرہ نہ دربارا	
	وله	
از شیخ نظام چون سلام مرا	با حسن علی عیش ہم است مرا	
ایسہ میں آدو کام است مرا	زیرا ہمہ کار با نظام است مرا	
	وله	
اعدوست خبا بکلم زوانی دہ	وز طاعت حق داد سلطانی دہ	
چشت چوز نا کند گرش خرمی	تغسلش تو ز گریہ پشیمانی دہ	
	وله	
بتان چو بسر کشید پیرایہ ابر	آوردہ برو شیر و نر دایہ ابر	
گل یکہ لطیف و نازک مدد رباع	ترسم کہ گران شود با و سایہ ابر	
	وله	
مایم خراب جرعمہ خواران	مارا چہ غم از طغیہ نیکو کاران	
ای سر کہ لکد میخورد از غمباران		
کے غم خورد از سرزنش ہشیاران		

در ملک فلکند که چای تپانے است	دیدن بر پریشان سلیمانی ماست
سند چو بر آستان خاک رستم	هر قطره نغمه نگین سلطانی ماست
وله	وله
کیسوی تو بی بی بیت هم ز کجی هم	لیکن نه چو من که زار و بے تدبیرم
هم تو بکن مشرق که از دیدن تو	ایشان همه میزنید و من سے میرم
وله	وله
چشم از رخ تو جاس و گزنتوان برز	سودای تو از سینہ بد زنتوان برد
بے روسی تو میر و دیگر سر غریز	ضالع ترا زین عمر بستر نتوان برو
وله	وله
رخت از در دوست کران خواهم برد	جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازین تو دانی و آن بدخوی	من محبت نوش از میان خواهم برد
وله	وله
زلفت کشتم مشبب به شب جانم داد	چشم ترا و اشک گوهر فشانم داد
بوسه که بگفتی از ترا و شوارست	کن بر لب خود و حواله من و انم داد
وله	وله
مانیم که از قبله بت خو کردیم	و بیاتچه نام و رنگ کیسو کردیم
دل را که همه خرنیہ معرفت است	بازیچه کو دکان بت رو کردیم
وله	وله
ای باد که از کوس و فاسی آئی	آلوده بوسے آشنای آئی

زین گونہ کہ نغمہ و جانفزاے آئی	من سے دانم کہ از کجاسے آئی
وله	
ز آنکه که مرا عشق تو چون جان نیست	خون رنجتم ز مردم وید و فن است
زین گونہ مبین اشک مرا خارا آخر	خون من و خارا زاده چشم من است
وله	
دل در شکن زلف و دتا سے تو باند	جان نیز چو ذره در هوا سے تو باند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کون	الاسر من که زیر پای سے تو باند
وله	
گویند نصیحت ار چه پسند و ن آرد	عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حید کشد خار ز پای سے	بیکان ز جگر چگونہ بیرون آرد
وله	
شب ساقی دوح و مرا دشمن بود	من مست بدل آن بت سیمین تن بود
هر باد که بود خون جان من بود	گوئی که بر آتش و لم روغن بود
وله	
عاشق که شد افروخته جان جگرش	هست از دل خود عشق از سیمیش
پروانه نه شمع سوخت تاپا بگرش	بلکه آتش دل گرفت در بال و پرش
وله	
چشمیت که جفا باز حد پسندون زد	تا چند ستم بر من محسوسون آرد
این گریه من که بشروی پیشه گرفت	ترسم که بشه ابر تو شبخون آرد

	وله	
مار از حریت در د جان میسباید	بل جرمه کش در د کشان سے باید	آن شیفته سوختہ جان می باید
	وله	
از شعله عشق بہر کہ فروختہ نیست	با او سر سوزنے دلم و دختہ نیست	گر سوختہ دل نہ ز ما دور کہ ما
	وله	
گر دل بگناہ سے شود گوئے شو	در عتسل در راہ سے شود گوئے شو	از دل نرو و خیال خطا پیران
	وله	
زین پیش من گوئے چو تو مژم خواہی	عشقتے دوئے و دروے و بیماری	گراز تو نیسا بم بہ ہوس دیداری
	وله	
جانا منشین بر گزرے تیزی آہ	آتش رسدت ز آتش انگیزے آہ	آدرسہ کوئے تو نہ پنداری سہل
	وله	
لے عنہم ہمین کہ بر من غمخو آرائی	وقتے چہ شود گر بہ دل زار آئے	
		ولیشب کہ سیاہ سے کنی روز مرا
		یارب کہ بروز من گرفتار آئے

ما چشم تو بنمود ز ابرو و محراب	زان قبله بنام دین گشت تیراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا	فرض ست تیمار چهر عرقست در آب
وله	
دو شش آمد و وعده شرا بم میداد	خونابه بجای سس نامم میداد
سے پرسیدم حال دل و خامش بود	وان زلف بجای سس او جو بم میداد
وله	
گر جان برو دجسرتقا ویدن تو	چه فرق زنا ویدن نادیدن تو
وید که ترا دید مرا کردا سیر	بجراشش سدا کرد بنا ویدن تو
وله	
کوے تو که جسز خاک نه بیرم انجا	نشیم نر جان میسندم انجا
جاسے که چکه خوی ز زحمت تا مردم	گر خون دل از دید ه نر نرم انجا
وله	
نامے صنی که در و لم ره دارد	در یاید هر کو دل آگه دارد
با آنکه سر و فانداز و چه خوشست	آن شوخ سر طره که بر سر دارد
وله	
گر بهم بر زده بنی خط من عیب کن	که مرا محنت ایام بهم بر زده بود
مست	

انتخاب تقریبات مطبوعه سابق

تقریبات نهایی مکان طریق تخدانی پیشوای روبرای اعلیٰ کتبی
افضل دوران اکل ان جناب ششی محمد طهیر الدین خان بهادر مروج و معفور

بسم الله الرحمن الرحيم

سجده لا اعلم الا ما علمت اما علمت انک انت العظیم العظیم

ای نام تو سرمدیوانی	ای نام تو بود تمام خداوند محب	ای نام تو بود تمام خداوند محب
سجده لا اعلم الا ما علمت	ای نام تو بود تمام خداوند محب	ای نام تو بود تمام خداوند محب
ای نام تو بود تمام خداوند محب	ای نام تو بود تمام خداوند محب	ای نام تو بود تمام خداوند محب
ای نام تو بود تمام خداوند محب	ای نام تو بود تمام خداوند محب	ای نام تو بود تمام خداوند محب

بر باب سخن شناس نیکو ظاهر که هر چند مذاق سخن طرز بیان تمام اهل سخن یک
بطور جدیت که یکدیگر را نماند مگر کلام مخزن نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمه راشانی
و آئی دگرست هر که داند که در خانه کیست و در نامه چیست نعم من قهر
از اندرون خانه چو آید ندا برون یا خود از مکیین بود و تصور نه از مکان که هر یک از
شعرا بقدر حصه از مبداء فیوض نصیب داده اند که در آن صفت مستثنیست مگر حصه این
خسرو سلیم سخن از هر صفت و صفت بهره وانی و نصیب کافیت عا که خوبان دانند
تو تنها داری + پدید است که هر علم و فضل و کمال است که بدین تحصیل از او ستاد و معلم
تو علم حاصل نمی شود مگر این سخن و سخن و موزون و موزون است که محتاج است به

و اکتساب پیدا باشد ازینجاست که شعر را تلاذ الرحمن گفته اند خود ظاهر که اکثر آن ناپولنده
 حرف نا آشنا که هیچ از عروض و قوافی و اوزان و تقطیع افاعیل و بحر شعر بهره ندرند و در
 چنان مبضاین غایت میگویند که بر دلهما کار میکنند که تمام شتوی حضرت مولانا علیه السلام
 برین دعوی شایده عاوست که منفرمانند منم فاعلاتن فاعلات شعر میگویم
 بر اثر آب حیات پس از همین جا توان بدست که همه علوم آتسابی بوده اند مگر این
 موزونی طبع و سبب و مجسمه کلام درین نیست که بیوب تراز و فرغ عیب
 نبوده است چنین غیب ممنوع شرعی و ریخته است بهر می باشد که حسنه اکتبه گفته اند
 چون در مقام کذب مرتبه است نیست فیکت که در مقام صدق که گفته شده

بود طبیعت نور و حکمت آتیب	که غیب کذب و حقیقت و حقا	چو در مقام در و حقیقت و عجا
بجاست خود انصاف اندکی زو	که از کجا بجای تر به سخن برسد	خیال کن که جلال طبع می شود
بود از او سمع و لغو اغرض و غنه	چه جا که گفتن آن لا مان نبخشد	هر یک کذب کنی صفت طبع بود ترا
که ظاهر آمده و من قهری کند	همین مراد ما نیست که باشد	که گفت طابع غاوثی از برد
شوی تو از شعر و تلاذ الرحمن	بطرز شنوای روم گویی ملا	اگر مبالغه حسن شعر میسر کنی
بکشد و لغت مناجا کن مبالغه	که هر قدر بخنن جا کنی مبالغه	اکمال است بودن زنده حمد و ثنا

ز حد ناطقه برتر بیان نفس الامر | درین مبالغه عراق راجع باشد جا

آدم بر اصل سخن

پس این مجسمه بانی در بیان همین خسرو تسلیم سخن دیده شده اگر غلط نکنم اندرین
 مبالغه نیست که خود معاینه باشد بچشم ظاهر همین + هر چند تاثیرات کلام و بیان از نسبت
 بهر داده اند که انما من البیان لیسح اما اگر اینجا در کلام این بحر کلام عجا و در گشت

که عرض می شود و می نماید بر اعجاز کلام + اگر غلط نکریم تمام کتاب اعجاز خسرایی برین معنی
 شاهد عاقل است و شاهد ثانی اینک علی و س لا شهاد و بشهادت قول من برین
 عالم شهادت بشهادت بر خاسته که خود آن مجربان از جمله منظومات خود چپا
 دیوان استثنائی فرمود یکی بقیه یقین و تم تحقیق الصغر که غالباً در زمانه صغر منی از منطقه
 خامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام حیات بر زمانه شباب خامه
 بنامه کشیده باشد چهارم عزه الکمال که آخر تکمیل قمر تکمیل پذیرفته باشد پس خطبه یابجه
 بقیه یقین که خودش انتخاب فرموده این را بقیه عناصر را بهم ترکیب داده همچنین برین
 مجموعی و صورت گذائی این آدم ثانی ابوج و آورده که ثانی نداده و این را که با ما در و
 سنگ مطبع هسنگ کرده از دو لاج و او نه بدین تخریج که توالد و تناسل بدیده مد یک عالم
 ثانی ازین آدم ثانی آباد شده که فنا پذیر نیست تا عالم باقیست نهیم باقی است پس
 و برین هر چهار عنصر زمانه صغر را بمنزله عنصر آبی تصور توان کرد که سریع القبول سریع التک
 و رقیق الطبع باطبع است اینهمه صفات آبی در طفلان سفیر پس پدیدت که اینجا مراد از
 تحقیق الصغر است در زمانه وسط الحیوة و شباب که بمنزله عنصر آتشی توان دانست که
 حرارت آتش ایام جوانی چنانکه افتد و انی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از
 وسط الحیوة است در زمانه او چند عمر را که حد کمال عمر است بمنزله عنصر خاکی توان دانست
 که انفا و گس و خاکسارها از مقتضای این عمر است پس به پیش از خاک شدن که می کنند
 خود را خاک + بالیقین تبه خاکش گذرد از افلاک پس اینجا مقصود از دیوان الکمال
 است که بر این دفع عین الکمال بحمد کمال عمر بکمال رسیده و آن بقیه یقین را که جامع
 اینهمه عناصر متضاد است بمنزله عنصر بادی معلوم توان کرد که اجتماع و بقا سه ترکیب اینهمه

عناصر و عنصر با نفس است تا که با نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کردنی
و هیئت مجموعی این سه لایه خلکی قائم و باقیست و از لیس فلیس البرمیت مجموعی
این کتاب نیز بهین ترکیب خاص فقیه یقین از باقیات صالحات باقی و قائمست
که ترکیب از دواج و متراج مطبوعه مطبع توالد و تناسل پذیرفته از یک هزاران
گشده صورت بقا که دوام پیدا کرد که مصرع من نامم این بماند یادگار
نوکت فضل الله یوسیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

اقاویل جلیل و خلیل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی مهم معالشی
اولو لغرم زمانه بروت و فوت یگانه فلاطون دانش اسطو شعور خباب
سعد القاب نشی نوکسور ضا صاعد الله با عیال مراتب مشعر کیفیت تلاش
و بهرسانی این مجموعه و حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

چند آنکه بواسطه خللی و ملتزم خیالی این مطبع کثیر تصانیف لطیف قد و جمیع الله طبع
مواهبش شایسته و قفا فوئنا بطبع رسید و اشاعت پذیر گردیده فرید ایران منظور نظر
اهل نظر افتاد و هر واحد بوفور مهربانی داد و قدرانی داد و پنهان نوط مستندی از باب معنی
نسبت کلام مجسمه نظام حضرت امیر خسرو و بلومی علیه الرحمة و ریافته و چارسو
تلاش و جستجو که آن شرافت اگر چه خیالات بلند و مقالات ارجند این برگه و مقبول درگاه
کردگار بیشتر بیشتر لکن درین زمانه مانند نظر پوشیده از نظر اگر بمقاسم و محاسن جد
ساع قوالی غزل از تصنیف شریف سرانید ششخونده نوق و یاب گشته جویا که

دیوان فیض بنیان گردید و آن حکم غنقا یافت مشتاقی مشتاق سرگرا نیایافت
 نظر باین همه تن آرد و با بودم در روز و شب در جستجو تا اینکه بمصدق جوینده یابست
 روزی در خدمت ابو حامد یوسف علی صاحب لکهنوی که در سرکار محمود پال
 علامه دارند و ذی استعداد روزگارند بسبیل تذکره نوکر عدم بهمرسی دیوان این مختصر
 سخنوران با فرط خواهش مستمندان بمیان آمد خصوصاً شوق و روانی خود بر زبان مولوی
 مغزی الیه نظر بشوق حضرت مجموعه انتخاب چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان
 عزیز و نهان میداشتند لطف داشته منت بر جان مستمندان گذاشتند چون مجموعه
 موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شیو زبان هندوستان
 از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم بلا فصل باین یک فصل نکات
 و فصل نهاده چار عنصر کمال و معنی و چار گلشن نهال صانع ذمینی فی چار قبایل
 میری و خانی و چار بالش نهرو نکته دانی یک یک دیوان ازان مانند مصرعه چهارم رباعی
 مصرع و فردا فردا بجز هر ترصیع مرصع شصتین تحفه الصغر بطبع طبیب صغیر و کبیر
 دوین و وسط الحیوة مانند آب حیات بے نظیر سوین عرّة الکمال بکمال عزت
 معزز و ممتاز چهارمین بقیه بقیه به باقیات صالحات سزاوارتصانه لاجواب غزلیات
 انتخاب قطعات برنگ قطعات فردیس خورم و خوش رباعیات مانند چار مجموعه کثر
 و گلشن باین چار ارکان محلی مجموعه چار عنصر کوی گفتن لطیفه غنی نکته لاری بی چنانچه دریاچه
 مصنف بشرح اساسی و دو اوین ازین نکته ایامی مبین به پیغمده نیکو مبرین بوصف
 به چو غیرت بخت بر خود بالیدم و از غایت شادمانی در بر مین نگنجدیم خواستیم که تنها
 ستند و نباشیم این اعلا اعلی بر سما و طبع نهم و بهمانی از باب زمان هم نسخه مدوخته و قدیم

زمان بر قرب عمدی مصنف نشان از غایت کنگی و گرم خوردگی جا بجا حروف و الفاظ
مانا به نقوش موهومی بلال شاد و غیر مرئی در تلاش نسخه و گیران بهت بر گماشتن و در چرخ
جستجو قریب نه سال مگاپوداشتم درین مدت از کدیمی که آنجا نه میس شهر و دیار نسخه و گیران
بهم رسیدن دفع شکوک مقامات مخدوش نگردید آخر بخاطر عارض چنان آوید و بصفتی سینه نشود
اراده الهی بدینگونه تأکید که تا که این معشوقه زیبا و بندیره رخسار او پرده باید داشت
نقاب احتجاب از چهره باید افرشت یعنی بطبع دین مجموعه باید پر داشت و بر توکل الهی تکلیف
باید ساخت که همیشه کا و بار این مطیع بحایت توکل و توفیق الهی توفیق پذیرد و باشد که تمنا بکیر
بنام علیه همان نسخه بر آن نقل بر داشتن مقرر شد و در حل مقامات مخدوشش غور و احوال نظر
شد و باب تصحیح کمال خوض و فکر را کار فرمودند و بهت امکان تصحیح آن سعی و کوشش
نمودند بر انهم بعضی بعضی مقام حل نگردیدند و بسبب نامحسوس مخدوش بودن بفهم رسیدند
همچنان آن مقام ساده گذاشته شدند و از تصرف بری داشته شدند چه در کلام هم چنان
تصرف مختص تکلف و تکلف صرف تصرف انداز ناظرین یا مکیان میدین است که مطبوع
شدن همچو نسخه غریز الوجود در عنایت داشته ساده بودن مقامات مذکور بعد بر سطوح و سطوح
فرمود و نسبت جد و جهد جلیله سعی و کوشش نبیله ارباب مطیع نظر کرده بدعا خیر و خیر نمود

کہ از ان مستنبط شد بود جایافت سنے سنا رہ بلند ی بر سر سخن با فراوان چک یافت
 دیوان خجیم کہ جمعیست حواس خمسہ او وسطہ عظیمست و مثل پنج مرغ محسوسہ استقطبات پنج خیم
 قریب است کہ کوت طبع پوشد بے شہرت نام مصنف کو شد ہانا سخن قادرست و
 بد گزین ہا ہر ناکہ در علم موسیقی و دل میدریدند در راہ ناموس ناموس آواز یکشیدند آفران
 شرم آہنگ محالفت بآلیدن گوش پر خدمتند یکدست قفل بر زبان سنگ و مان
 اند خندمین را دہ وسیع و حوصلہ ریع والاحباب حسلہ القاب چراغ کاشائہ تجیاری
 لعل قلاب کان ہوشیاری اوج آسمان مہربانی موج عمان و تدرانی فاقد نقص اثر
 نات کمال شاعران میریج مروت گو ہر برج قوت مربے دانشوران جان فیض رسان
 نرد و پروران پیشواے ارباب عقل و نظر مقتداے اصحاب دانش و ہنر در یاد دل سبحانم
 نوی افتد و المناصب جناب نشی نو لکش و صاحب سی آئی ای والاہم کہ باشاعت
 علم کہ از کسالت ہمت و تصور توجہ اکابر و زکار خود سازی را حوالہ احتجاب کردہ بود و پرورد
 و کردہ ما کردہ شرفا از ارادت والا بیشتر از بیشتر تہ کہ شایستگی ایما بیست نوحہ
 نوایش عبا کبست از دامن مفلوکاں نہ و کمیش رتبہ سخی از انفاس او و فوق تازہ پذیر
 مناقب ثاقب اوصاف صاف او براسے خود سرمایہ نازست از پین کردن سخن
 رحمت و محبت او صافش در اوست انقدر بفضل خالق بیچون چگون و بین عوالم
 کن فیکونین ایام حستہ فرجام فرخ انعام نصارت انعام این کلیات و ادین راجع
 عنام حضرت ملک الشہداء میر خیر و بلوی علیہ رحمۃ اللہ القوی کہ از اعظم خلفاے نبیل الہاء
 کرام تکرمد عرفاے عظام حضرت محبوب الہی نظام الدین اولیاری بر ریت قدس شہ
 سرہ العسکر و اعلاۃ القدر فی افرادین انجمن بودند در مطبع نامی گرامی نشی نو لکشور جا

سہی آتی اسی واقعہ کا بیوہ صانہ اللہ عن شہ الدہور سیر پرستی دریا دل سیر باذل سریرا
 بہت و اجلال سیب فراہے سند عز و اقبال ستودہ خصال فرخندہ خودی اجداد الحسن
 محلہ القاب غائبانہ فستی پر اک نراین صاحب بھار گوارے بہادر بارج بالفح و اس
 مالک مطبع باہتمام کامل غنشی بھگواندیاں صاحب عماد قلعہ جنت مطبع تصحیح عمدہ امین
 زبدۃ المدقین دی الاوصاف والحمد مولانا محمد حامد علی خان حامد شاہ آبادی
 مظاہر اللہ المادوی بصدیق خوبی بہاران خوش سہو بی باہر منی شاہ بار سوم کلکتہ مطبع
 محلہ و نرہور انطباع آراستہ و پیراستہ گردید محمد شہ علی دکن

تاریخات طبع دیوان ہذا

از سنخو عرب دریم المثال موضح کامل مشی بھگو ہذا ایضاً عاقل انجمن طبع	
بشاعری بود خوش سخن و بکلیں سکون امیر خسرو بر تی تاریخ سال قائل شدم جو از فکر خوشی نائل جواب دوش شد چی سائل تو زد و بر تو چہ کلام	درین ایام شرح طبع گردید بے تاریخ قائل در دریم طبع
ایضاً کلام خسرو و ملک سخن خوب رقم کردم - ہا دیوان مرغوب	از طبع نقاد و نکته شیخ دیو قارشی در مہمون لال خاصا سرخیز بادی علی محاسن
چو شد طبع از خسرو نکته شیخ رقم کردم و سرشار تاریخ سال	در دیوان اسرار فصیح و بلیغ ایضاً کہ - دیوان زریا فصیح و بلیغ
در دیوان اسرار فصیح و بلیغ ایضاً کہ - دیوان زریا فصیح و بلیغ	در دیوان اسرار فصیح و بلیغ ایضاً کہ - دیوان زریا فصیح و بلیغ
در دیوان اسرار فصیح و بلیغ ایضاً کہ - دیوان زریا فصیح و بلیغ	در دیوان اسرار فصیح و بلیغ ایضاً کہ - دیوان زریا فصیح و بلیغ
در دیوان اسرار فصیح و بلیغ ایضاً کہ - دیوان زریا فصیح و بلیغ	در دیوان اسرار فصیح و بلیغ ایضاً کہ - دیوان زریا فصیح و بلیغ
در دیوان اسرار فصیح و بلیغ ایضاً کہ - دیوان زریا فصیح و بلیغ	در دیوان اسرار فصیح و بلیغ ایضاً کہ - دیوان زریا فصیح و بلیغ
در دیوان اسرار فصیح و بلیغ ایضاً کہ - دیوان زریا فصیح و بلیغ	در دیوان اسرار فصیح و بلیغ ایضاً کہ - دیوان زریا فصیح و بلیغ

<p>ساقی نامه ظهوری ششی از ملا نورالدین لاهوری قرآن السعیدین مشهور تصنیف امیر خسرو دهلوی - سرور العباد شرح قصیده بابت حساسه از حافظ محمد نیر اسیوری -</p>	<p>دیوان حضرت امیر جامه خانه کلام معروف - دیوان حضرت خواجہ معین الدین شتی - دیوان حضرت غوث اعظم - دیوان مخفی - ایرانی رشتی استاد سخن -</p>
<p>تذکرہ شاعران</p>	<p>دیوان قاسم تخلص بدایه استاد معروف -</p>
<p>گلشن بنجار - از اباب مصطفی خان شرا اردو کا تذکرہ خزانہ عامرہ - از اردو بلگرامی شاعر فارسی تذکرہ -</p>	<p>دیوان غنی - ساز کینال ملا طاهر کشمیری - دیوان ناصر علی سرخندی مشهور فاق - دیوان کشفی - مولانا سلامت الله - دیوان بلالی - از شاعر پیران -</p>
<p>چو ابر العجائب از ملا غفری بن امیری - تذکرہ حسینی - از میر حسن دوست مورخ - وہشت و شتی یزدی - از شاعر نامی اہل ربان -</p>	<p>دیوان خواجہ مطلب الدین بختیار کاکی - دیوان جوہر نظم - از مولانا ششی مرزا گل محمد حافظ مکرانی - دیوان خیال بخجودی از سبیل سنگہ بخجود دیوان صہبائی</p>
<p>قصص نظم و رسی و سیرہ</p>	<p>دیوان مخزن التوحید راے کنیا لال صاحب</p>
<p>منوی خسرو گل - سبے جہر و نامہ از شیخ فرید الدین عطار مطبوعہ غر بنہند -</p>	<p>دیوان نویدی - مشہور عام - دیوان رسوا - کلام ملا احمد حسین رسوا -</p>
<p>منوی مخزن الاسرار خواجہ نظامی ظہور الاسرار شرح مخزن الاسرار ملا ظہور الحسن</p>	<p>دیوان امیر کلام سید امیر الدین - دیوان واقف نور الدین لاهوری -</p>
<p>منوی لیلیہ مجنون - از خواجہ نظامی منوی ہفت پیکر از خواجہ نظامی</p>	<p>شرح قصائد بدر جراح - قصائد بدر جراح ششی منہ فرنگ اصطلاحات</p>
<p>منوی خسرو شیرین از خواجہ نظامی سکندر نامہ بری میشی کلان علی قلم رضا</p>	<p>رح قصائد بدر جراح سبے بکاشت لالہ مولانا غیاث الدین -</p>
<p>شرح سکندر نامہ بری از علامہ کلکتہ معروف منتخب الشرح -</p>	<p>مائدہ مدحیہ نظامی - یعنی نواب فیضان رعنا مرحوم -</p>
<p>شرح سکندر نامہ بری - پیر و شیرین گلابی حاج</p>	

پنجاب دو جلد مجموعہ بتفصیل ذیل
 شرح سکندر نامہ بری رحمت اللہ علیہ بن شاہ -
 سکندر نامہ بحری ادخواجہ نظامی -
 یوسف زلیخا - از ملا عبد الرحمن جامی
 جلی قلم حشہ -
 شرح زلیخای جامی - از مولوی محمد شاہ
 نخفۃ الاحرار جامی حشہ -
 سجدۃ الاحرار جامی حشہ -
 مثنوی یوسف زلیخا سے فردوسی
 استاد معروف
 مثنوی لیلیٰ مجنون - از امیر سرور
 مثنوی بند معروف بجزن المصالح از
 بری کرشن صاحب -
 مثنوی بہشت بہشت از ملا خسرو -
 مثنوی لیلیٰ مجنون ہاتھی -
 ظفر نامہ ملا ہاتھی - خاندان تیمور کے
 فتوحات -
 مثنوی شیرین خسرو ہتھی - از نواب
 اصفیہ جاہ -
 مثنوی نخفۃ العراقیین - از فضل الشار
 خاتانی -
 مثنوی نلدین فیضی -
 مثنوی اشوب ہندوستان جلال
 خاندان تیموریہ -
 مثنوی عقیقت از ملا محمد اکرم ملانی -

مثنوی شتر غم - از ملا محمد مقیم -
 مثنوی زلالی مشہور نازکینالی -
 مثنوی میر عبد الباقی بلگرامی -
 مثنوی نالہ منظور - از سید منظور
 مثنوی کلک شتر -
 مثنوی شکرستان خیال - بعد خوان نمست
 از ملا ذوقی -
 مثنوی زاوا المسافرین - از ملا حسین اعظم
 مجموعہ مثنویات ہشت گانہ - از ملا علی
 و مرزا صاحب و سلیم وغیرہ -
 مزجیع بند خود رفتہ ہنسی بہاری لال -
 قسانہ وامق و غدر - از شعر اسے
 صر فی -
 قصص شہر درسی
 شہستان عشرت - معروف پرچہ
 از منشی بخت سنگہ -
 انوار سہیلی - از ملا حسین واعظ -
 مفرح القلوب یعنی گیدڑ نامہ از
 مفتی تاج الدین -
 نگار دانش - مختص انوار سہیلی مولفہ مالکا
 مطبع اودہ اخبار -
 بہار دانش -
 کشایش نامہ معہ فرنگ از منشی اکبر
 خط شکستہ -
 سہیل مین - از مولوی فیح الدین کبیر

